





بسم الله الرحمن والرحی م بسیجی (داستان

دلبر و محراب) نویسنده: فاطمه رنجب ر

مقدم ه نرمان و خرامان با موی پریشان گه

گاه، نگاه ی به من خسته بیاندا زگُسته و

بی تا ب مبهوتم و بی خواب

آرام بشو ای دل گ یج، خرابکار

افسون و فریبکار چشمان ر یاکار

زد چشمک ریزی و جهان را بدر آورد پایان ده تو

مزور جنگنده پرزور

در جنگ نگاهم که گره زد به لبان ت ای داد که

مُردم از یاد نبرد م

آن زمزمه ناز تو در وقت سحرگاه قه قه بزد

و با زشد ساز بلا ساز

از درد من این عشق شود رمز پراز را ز نویسنده:

فاطمه رنجب ر

-کمر نمونده برام، به خدا دارم می م یرم. توام که که چند غاز در میاری از اینور می ری ب یرون از اونور تمومه.

شالم و از رو سرم برداشتم وپرت کردم کنار تشکش. دست به کمر زدم و سرم رو خم کردم.

-ببین بی بی خانم داری کاری می کنی کم دست بزنم به کاری که نب ای د.

در اتاق باز شد با دیدن دل آرا بلند گفتم:

-پس تو چی کار می کنی تو این خونه؟ نکنه باز ت ریاکش تموم شده که غر غراش رو سرمه؟!

موه ای بلندش رو بالا جمع کرد و تو همون حال با ناز خودش رو بهم رسوند. تحمل نکردم و غ ریدم :

-حیفه ع زیزم بزار پسرای کوچه رو دعوت کنم یکیشون حداقل گلچین ت کنن نترشی.

یکم دقت کردم. چشماش دوتا تیله قرمز! چشم درشت کردم خواستم دهن باز کنم که پرید بغلم و زد زیر گریه.

-دلبر، امروز رفتم دکتر فیروم رحم دارم.

دستام یخ زد. خواهر دوقلوم! فیروم گرفته بود! ضریان قلبم به حدی شدت گ رفت که تپشش رو حس می

کردم.

از خودم دورش کردم و صورتش رو قاب گرفتم.

-دل آرا، مطمئنی؟ ببین شوخ. ...

صد ای بی بی بلند شد.

-حالا هی برو عمرت و دم پیاده روها با دست فروشی هدر کن. دختره نفله.

با دستام کوبیدم صورتم داد کشیدم:

د آخه پیرزن باید پول عمل پات و جور کنم با حمالی ای شب و روزم که آخرشم لیچار بارم کنی. پای تورو بگ
یرم یا رحم دل آرا؟! چه خاک ی بریزم به سرم؟! ها ؟

صدای گریه ه ای آروم دل آرا چنگ به دلم می انداخت. برعکس من اون دختر آروم و مظلومی بود و من سرزبون

دار، تند و عصبی.

دستی به صورتم کشیدم. از این زندگی ای اگر همین روزا سر به بیابون نم ی داشتم خیلی بود. هرروز خدا یه داستان
جدید.

بی اراده سر بردم بالا و با پوزخند گفتم:

-یعنی خدا یا برای بنده بودنتم آدم با اید دست به جیب باشه نظر کنی بهش وگرنه ما فقیر فقرارو چه به معجزه و
خوشبختی. ماش دی م

گشنه توام از اون بالا گوشت و نگه داشتی برامون بال بال بزیم. خدا جون دستم نمی رسه به اون گوشت یا من و
بکش یا باز م من و بکش.

دل آرا با نالید:

-خدا نکنه.

نگاهش کردم.

-تو گریه ات و کن که دلم خونه صدبار گفتم بزار ب ریم تو او نکار من یه رفیق دارم مثل ندید بدیدا دست زدی رو
دست لب و

دندون گ زی دی که و ای گناهه آی گناهه! الان برم کجام و بفروشم دو قرون بزارن کف دستم هان ؟

هقی زد و در حالی که بینیش و می گرفت بلند گفت:

-به خدا تورو خواهر دوقلو که سهله به چشم دوست هم نمی بینمت اگر اون کارو کنی. چرا که نه؟ تا کی باید تو این
فلاکت و لجن زار دست و پای می زدم. یک سال برای پ ای بی چون کردم اما روز به روز پول

عملش گرون شد و به هیچ جا نرسی دیم چه برسه به فیروم رحم دل آرا که قوز بالا قوزه.

-چیه دل آراخانم؟ این همه سال که مثل سگ تو عابرا جون داد؟ تو سرما تو گرما؟ تو بودی؟

با دست کوبید به صورتش و افتاد روز مین.

-دلبر خاک پاتم ما آبرو داریم تو این محل م یون در و همس ایه حرف می شه این چه کاریه؟! تو همون دختری که تا

پارسال جز

niceroman.ir

خدا از کسی کمک نمی خواست . دلبر من قراره نامز. ...

دستام و کوبیدم بهم و قه قه زدم زیر خنده.

-به به قوز بعدی! خانواده دومادم گفتن آسه بیا بب ریمت نه؟ بدون جهیز یه!

اشکاش و پس زد.

-پسر خوب....

بازم نذاشتم ادامه بده.

-آره با خداس، نماز خون، آقاست و مت ین! اما همه این مسخره با زیا اول زندگی ی که شیرینه تهش میش ه

زقوم. راستی اون رفیق

خفنش تو محله نه؟ به نظرم از مثبت شروع کنیم بهتره.

خندیدم و که چنگ به زانو انداخت و جیغ کشید:

-گ*و*ه خوردم گفتم آجی آبروم تو محل م یره خاک کف پاتم.

رفتم نزدیک و کف سرش روبوسیدم .

-گریه نکن دلبر دلش م یگ یره ها. شوخی می کنم.

دستام و گرفت و بوسید. خیلی دختر معصوم و احساسات ی بود اما اگر یه روز مثل من میرفت تو اجتماع قطعاً می دریدنش چون مثل برگ گل نازک و ظریف بود.

-گفتی شوخی دیگ ه خب.

زدم رو ب ینیش.

-آره دلارام دور از محل می رم که مو لا درزش نره برگ گل.

قیافه اش دوباره جمع شد و زد زیر گریه. بی بی اون کنج به زور قیافه اش دیده می شد اما فس فس بینیش نشون از اشک می داد.

بلند گفتم:

-گریه نکنید دلبر به قیمت از دست رفتن روح و روان و جون خودش هرکاری برای شما می کنه گ ریه نک ن ید .

صد ای بی بی در اومد.

-تو چرا گریه نمی کنی.

خندیدم.

-والله تا ابر بهار دار یم چرا من ببارم؟!

لبخندم ماسید و ادامه دادم:

-من اشکی ندارم که بریزم این روزا خنده راحت تره.

رفتم داخل اتاق، اتاقی که کنج کنجش خاک جمع شده بود و لونه موش صد شرف به این وضع فلاک بار اتاق

داشته.

اتاق که نمی شد اسمش رو گذاشت بیشتر اندازه انباری بود .

کوله رو پرت کردم رو زمین و تک یه دادم رو موکت رنگ و رو رفته.

دلبر محراب
همون لحظه در اتاق باز شد.

دل آرا با صورت پف زانو زد سمتم.

-دلبر؟! -

با دستام صورتش و قاب گرفتم.

-جان دلبر؟ ناراحت چی هستی تو؟ برای چی غصه می خوری؟ من بمیرم نمیذارم توی مو از سرت کم شه.

بق کرده نگام کرد.

-دلبر، می دونم از من پوست کلفت تری، می دونم زیر و زرنگ تری همه اینارو می دونم اما اونقدرم خواهر بی غ یرتی

ن یست م که بزارم بخاطرمون از دست بری.

زدم رو نوک بینیش. خودمم بدتر بغض گلوگ یرم شده بود اما جلوی خودم رو گرفتم.

لبخند دندون نم ای ی زدم و با رگ بیخیا لی جوابش رو دادم:

-بسه هندی بازی رو بزار کنار.

اشکاش رو پس زد بلند شد بره که پرس یدم :

-دل آرا، یه چادر داری مشکی، اون و برام م یاری.

ذوق زده گفت:

-می خوای چادری بشی؟! -

پوزخندی زدم و دستام رو کوبیدم به هم:

-چادری اونم چه جورش.

با خوشحالی سر تکون داد و در حالی که از اتاق می رفت بیرون شنیدم:

-باشه چشم الان م یارم برات.

دلبر محراب

با بیرون رفتنش سر تکون دادمو زمزمه کردم:

-قطعاً امشب چال خودم و میگنم! .

با اومدنش داخل اتاق لبخند تصنعی زدم.

-بیا آبی اتو کرده هم هست.

از دستش گرفتم و سرجام و ایستادم.

-خب بزار چادر و بزاریم بی نیم چه شکلی می شیم.

با چشم ای برق زده منتظر نگام کرد. چادر و روی سرم گذاشتم. دور صورتم و گرفتم و روبه روی آیینه کوچی کی که با م

یخ ب ه دیوار چسبیده بود نگاه کردم.

صورتم گرد بود و با چادر مشکی سفی دی پوستم بیشتر از قبل به رخ کشیده می شد.

-ماشالله چقدر چادر بهت میاد آبی .

چیزی نگفتم.

خیره تو آینه آروم زمزمه کردم:

-یه پوش یه هم لازمه.

دل آرا متعجب گفت:

-پوشیه؟! عجب یبه برام، دلبر نکنه. ...

چرخیدم سمتش و با صدای بلند غر زدم:

-عه دختر بسه دیگه یه پوشیه میخوام انقدر سر به سرم نزارید، به خدا از این خونه میرم ها.

با قیافه برافروخته براندازم کرد لب برچید:

-صبر کن الان میرم میارم.

با دستای خیس از عرق کشو چوبی رو باز کردم. با دیدن تاپ و لباس ای مختلف دیگه یه لحظه دست و پام شل شد.

داشتم چی کار می کردم؟!

قطره های خیس عرق رو روی پیشونی م و پشت کمرم حس میکردم که از شرم سر می خوردن اما می دونستم که کارم از روی خوشی نبود بلکه از سرب پولی بود.

تاپ یقه باز قرمز و و به همراه شلوار جذب مشکی بغل دراور انداختم و کولمم بیخ دیوار چسبوندم تا آخر شب با خیال تخت بیرون بزنم.

.....

ساعت رو نگاه کردم، دوازده شب رو نشون می داد. سکوت خونه تنها با صدای تیک تاک ساعت شکسته می شد و نشون می

داد همه به خواب عمیق رفتن.

از رو تشکی که پهن شده بود و همه به طور موازی کنار هم خوابیده بودیم بلند شدم و سبانه سلانه خودم رو به اتاق رسوندم.

با تکون خوردن پای دل آرا از ترس دویدم داخل اتاق. الان آگه می دیدم بیدار سر شبی از قضیه پیش اومده پی می بردم نقشه ام

چیه و تا صبح بیدار می موند تا از جام جم نخوردم

فُل شکاک ای داشتم. البته اونم حق داشت اول و آخر کار خودم و زیر زیرکی انجام می دادگ حتی اگر باب دلش نبود اما می ترسی دی گدار به آب بزنم.

در اتاق و بستم. لباسام رو با اون لباس ای مشخص کنج دراور عوض کردم. چادر رو تنم کردم و پوشیه رو روی صورتم بستم.

اینطوری معتاد سر خیابونم نگام نمی کرد. سرمه رو از روی میز برداشتم و تاج ای که سیاهی داخل چشمم کفایت کنه کشیدم و

دست آخر رژ قرمز و با همه پرنگی کش یدم روی لبم.

-آها حالا شد.

بی شک اگه تنها رژ قرمزی که درش افراط شده بود رو فاکتور می گرف تیم شب یه جنوبی ها شده بودم. زیپ مانتو عربی ام رو بستم. ک یف پولم رو برداشتم و از اتاق بیرون زدم. چشمم به چهره های بی بی و دل و آرا افتاد.

آروم زمزمه کردم:

-غیرت و غرورم اجازه نمید ه ببینم کاری از دستم برم یاد اما برای خانواده ام انجام ندم!

حالا چه خوب چه بد.

آسه آسه رفتم در خونه رو آروم بستم، پ ریدم ب یرون و خیلی نرم و آهست ه بستمش. کفش کالج

پوسته پوسته شده که دورش در حال باز شدن بود رو پام کردم.

اینجا سه طبقه بود و ما طبقه اولش بودیم. کوچ یک ترین صدا تو کل فضا پخش می شد و همه همسای ه ها با خبر می شدن . یه

خونه کلنگی قدیمی تو پان ترین نقطه شهر که از در زوار در رفته اص لی ساختمون می شد با بافت پوس ید ه داخلشم پی برد!

اومدم از پله ها بیام پان که چادرم گی ر کرد. برگشتم چادرم رو بکشم ک ه دیدم تو دست ای لاغرو تیره

جابر پیچ خورده. با قیاف ه اشمئزاز بارش زمزمه کرد:

-چه چشمات سگ داره، مال کی می تونه باشه؟! اوه اوه لب نگو دونه انار بگو.

لبخندی به پهن ای صورت و دندون ای ی ک در میون زردش کنار هم ردی ف شد.

مردیکه نکبت چنان حالم و به هم می زد که فقط خدا می دونست.

چادرم رو از دستش کشیدم و با مشت یه ضرب کوبیدم رو صورتش که دو قدم عقب پرت شد. پاهاش سست و نیمه خمیده شدن.

آروم طوری که صدام نیچه گفتم:

-چته؟ باز موادت دیر شده نشئه کردی؟ برو پی نشنگ یت دم پرمن نشو مفرنگی .

گوشه بینیش و کش ید بالا و گنگ نگام کرد.

اومدم برم که این بار پا روی چادرم گذاشت که تند چرخیدم و از خدا خواسته با کیف دستم تو دهنش کوبیدم .

-د آخه حال یت نیست م یگم دم پرمن نشو؟! کی بهت رو دادم که انقدر بی پرده و پروا نزدیکم می شی ؟ !

چیزی نگفت سیگاری کنج لبش گذاشت. همون لحظه رفتم سمت در اما صداهش رو پشت سرم شنیدم:

-اگه به زرینه خانم نگفتم دخترش نصفه شبی زده بیرون.

زرینه مامانم یا همون بی بی بود که صداهش می کردیم. تو لفظ و زیبون خیلی باهش راحت بودم و کل کل می کردیم

یه سره ام ا

طاقت ناراحتی بی بی رو نداشتم از بچگی دوست نداشتم یه ذره هم ناراحت ببینمش و بزارم آب تو دلش تکون بخوره، بر

ای

همین گاهی بهم می گفت که دخترش نه بلکه پسرشم.

زیر لب به درکی نثار وجود بی وجودش کردم و زدم ب بیرون.

اگه بی بی می فهم ید به دل آراهم می گفت دیگه بای دروزا تو خونه سرسام می گرفتم.

فکر نکنم یادش بمونه تا بگه ولی اگر می گفت بلاخره یه

جوری جمعش می کردم.

هوا تا ریک تاریک بود یه لحظه خوف برم داشت اما از چی ؟ از کی؟ نهایت اتفاق بدی که تو خیابون تصفه شبی

امکان داشت

برای هر دختری پیش بیاد خودم دارم می رم دنبالش پس مشخصاً نباید هم برام تفاوتی می کرد.

صدای کشیده شدن کفشم سکوت خیابون و می شکست و حتی به ماشینم گذر نمی کرد.

یاد دوستای چند وقت پیشم افتادم اونا بی دلیل دست به این کار زده بود و حال اوضاع خوبیم نداشتن می تونستم از اونا

کمک

بگیرم اما... بیخیال خودم تنه ای از پس خودم بر میام! پس فردا اگر به یه نوایی هم می رسی دیم تا آخر عمر چرت

می انداختن که ما این و آدمش کر دیم!

به قول دل آرا رفاقت با اینجور دخترا حرومه باعث فساد میشه. بی اراده پوزخندی زدم.

-دل آرا کجاست ببینه خواهرش چه عجوبه ایه!

تو اوج غصه لبخند پهنی رو لبم نشست. لب زدم:

-خوبت می کنم آب جی مبادا بی پناهی حس کنی! پول عملتم جور می کنم مامان دخترت اونقدرم بی غیرت نیست تا تورو

به اون حال رها کنه. جهیزیه دل آرا... .

دلم قنچ رفت. شای دیه عمر روان و جسمم به تباهی می رفت اما به قیامت حال خوبه خودم و خانواده ام می ار

زید! تا کی سگ دوزدن برای یه قرون دوزار؟!

قدمام و تند تر کردم اما دریغ.

حدودی که ساعتی بود که همچنان راه می رفتم اما هیچ ماشینی رد نمی شد حتی رهگذر!

خسته چشمم به عابر افتاد اومدم بشینم که از دور نور چراغ ماشینی به چشمم خورد. گوشه لبم و به دندون گ زیدم و

پاهایی که برای نشستن خنده شده بودن رو صاف کردم.

همونطور منتظر و ایستادم و دعا دعا کردم که به سمت کوچه خیابونی نپچه. با نزدیک شدنش سمتم لبخندی در

کنار استرس و ترس رو لبم نشست.

بدون هیچ عکس العمل خاصی سرعتش رو هر لحظه کم و کمتر کرد تا جای زیر پام ترمز کرد.

دلبر محراب

با پاه ای سست رفتم دم پنجره و همون لحظه پا این داد.

با دیدنش چشمم کم مونده بود از حدقه بیرون بزنه.

-سلام.

ابروهام پ ریدن با لا. جوابی ندادم که گفت:

-جواب سلام واجبہ.

سر تکوندم و با دهن کجی گفتم:

-زیر پ ای من برای چی ماشی ن نگه داشتی؟! .

سر به زیر جواب داد:

-شما برای چی الان تو این ساعت بیرونی؟! .

اخم کردم:

-از کی تا حالا سوال و با سوال جواب می دن؟! .

بی توجه به حرفم نگاهش و داد به آسفالت س یاه رو به روش.

-بشینید برسونمتون خونتون.

با مسخرگی نگاهش کردم و گفتم:

-تو خودت و خونتون برسون ما پیشکش.

دوباره تکرار کرد.

-بشینید داخل لطفاً .

با دست کوبیدم لب پنجره ماشینش و غر زدم:

-تو خیالت تخته و آروم سرت و میزاری رو بالش مگه بقیه مثل توان؟! ولمون کن من امشب کار دارم.

دلبر محراب

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- بشینید حتماً کم کی از دستم برم یاد.

کلافه در ماشین و باز کردم و نشستم داخل . یقه اش تا گلو بسته بود بعد من و دعوت می کرد داخل ماشینش! ترجیح

دادم اذیتش کنم.

- همیشه دختر سوار ماشینت می کنی؟! .

آروم گفت:

- نه امشب استثنا بود.

چشم ریز کردم و گفتم:

- ببین از اون خدای بالاسرت بترس ببین که داری چه گناهی می کنی.

چشماش روروی هم فشرد و قیافه اش جمع شد . حرفم به مزاجش خوش نیومد. بعد از چند دقیقه پرسید:

- چندمین باره؟

گنگ نگاهش کردم. اما بدون نگاه کردن بهم گفت:

- منظورم اینه که چند دفعه نصفه شب منتظر کسی بودی؟! .

تک سرفه ای کردم. تک یه دادم به صندلی و خیره به بیرون جواب دادم:

- امشب اولین شبه که معلوم نیست چه حکمتیه گیر تو افتادیم .

لبخندی وری کمرنگی زد. دستی به ته ریش صورتش کشید و پرسید:

- منتظر کسی بودی؟! .

کلافه گفتم:

- چه سوال مسخره ای می پرسی این موقع شب واقعاً منتظر کی می تونم باشم آخه .

دلبر محراب
لبش رو کج کرد.

-فکر کردم ش اید منتظر کسی هستی.

حرصم گرفت.

-یه نگاه بندازی به صورتم با این پوش یه بندازی کامل متوجه می شی که انتظار نصفه شب با رژ قرمز و سرمه سیاه
داخل چشم برای چیه .

-گناهه.

چپ چپ نگاهش کردم.

-چی گناهه دق یق آ؟

-نگاه به تو و کار خودت که گناهه.

زدم ز یر خنده و دستام و کوبیدم بهم.

-چرا حرف بی خود می زنی تو که از رو هوا ن یومدی سراغم حتماً از اون فاصله قیافه ام رو دی دی پس انقدر پاستور

یزه با زی در نیار.

دوباره با صد ای بلند زدم ز یر خنده اما نه بر ای حرفش بلکه بر ای شانس و حکمت خودم که یه همچین تحفه ای
خورده به تورم.

بین خنده هام عکس العملش رو زی ر نظر گرفتیم. با اخم دکمه با لای یقه اش رو باز کردو یکم پنجره رو داد پ این.

لبخند دندون نم ای ی زدم.

-حالا همچین اخم کرده انگار من خنده ام رو جمع می کنم. جمع کن بابا.

نفسش رو فوت کردو چیزی نگفت. خسته از این همه ول معطلی گفتم:

-یه جا نگه دار پ یاده شم بسه همینقدر خوش گذشت.

دلبر محراب

طبق چیزی که انتظار می رفت گفت:

-نه آدرس خونتون رو بگو.

داد زدم.

-چی می گی تو جو گیر شدی برام؟ ولم کن بزار برم پی کار م با تاسف سر تکون داد.

عصبی شروع کردم به تکون دادن پام.

-هی؟ کجا می ریم؟!

نفس عمیقی کشید و خواست دهن باز کنه که بی صبر بلند تر از قبل گفت م:

-با تواما! کجا داری م می ریم؟!

اخم ریزی کرد و جواب داد:

-خیابونارو دور می زنیم تا آدرس خونتون رو بگی.

دست بردم سمت دستگیره در که در و باز کنم و تند قفل در و زد.

کارد می زدن خونم در اومد. با کف دست کوبیدم رو پام و غریدم:

-آدم انقدر نفهم؟ باور کن اون خدای بالا سرت این کاری که می کنی و برات گناه ثبت می کنه.

با همون نگاه مسخره ای که به رو به رو گرفته بود گفت:

-گناهی نکردم و مطمئنم بدون شرط تو این کار حکمتیه! .

بقی زدم زیر خنده حالا نخند کی بخند. بعد از ی ک دقیقه خنده بی وقفه تلاش کردم جلوی خودم رو بگیرم و به

زور گفتم:

-واقعاً حکمت نصف شب بیرون اومدنم و گیر تو افتادن جز وقت تلفی چیه؟!

مجدد تکرار کرد:

دلبر محراب
-آدرس خونتون و بگو.

بی حوصله گفتم:

-جواب این سوال و بده تا بگم.

فرمون و چرخوند و دور میدون دور زد. تو همون حین گفت:

-نمی دونی چه عواقب بدی این کار داره. چقدر بعداً روانت تائی رمی ذاره حداقلش اجازه نمی دیم دست غ ریه

یا غ ریه ها بیوفتی.

یه ت ای ابروم رفت بالا.

-یعنی چی نمی زاری دست غ ریه ها بیوفتم؟! .

-آدرس؟!.

نفس عمیق کشیدم و غر زدم:

-همین میدون و بچرخ این خیابون و برو داخل بهت م ی گم کدوم کوچه اس بپیچ داخل.

با فکر این که نکنه این بخواد من و انتخاب کنه هم ترسیدم هم تعجب کردم. نه بابا امکان نداشت.

اینجور آدما و چه به این کارا!.

ولی اگر درخواست می داد چ ی؟! یه لحظه پیش خدا خجالت کشیدم. نه این که از اولش خجالت نکش یده

باشم ولی باک سی که مقابل م بود و با خدایی ازش می بارید با ای ن همه

نباید قضاوت می کردم ش ایدم چیزی که فکر می کردم نبو د به خودم اومدم. با

دیدن کوچمون تند گفتم:

-بپیچ داخل.

با انگشت سبابه اش اشاره زد.

دلبر محراب
-اینجاست؟! -

سر تکون دادم که گفت:

-ماشین که داخل نمیره.

زدم ز یر خنده.

-نهایتا بکشه آپاچی از سر کوچه تا تهش زیارت کنه حرفا می زنی .

مکت کوتاهی کردم و ادامه دادم:

-بعدشم بهتر، تا ه مینجاشم ولی ریسک ه که تو ماشنت نشستم چه برسه ب ریم داخل کوچه! اونوقت آمارم

اولین نفر دست ب ی بیه.

سوالی پرسید.

-بی بی؟! .

بی حوصله جواب دادم:

-مامانم و بی بی صدا می کنم.

-چندتا بچه اید؟ .

لزومی نداشت حق یقت رو بگمبای ای هم ین گفتم:

-تک فرزندم.

بعد از چند ثانیه دوباره پرسید :

-اسمت چیه؟! .

نگاه کردم بهش اما باز چشماش مستقیم رو رویت می کرد.

-دلبر.

دلبر محراب

-دلبر چی؟ فامیل یت؟

پشت چشمی نازک کردم.

-چه خبره شناسنامه می خوی؟! .

-دوست دارم بدونم خب! سوالمه البته اگه دوست نداری میتونی جواب ندی.

دست به سینه تک یه دادم. این هم با ید دروغ می گفتم به نظرم اینطور بهت ر بود. فامیلی خودم دارایی بود اما چی می گفتم؟. با یک م فکر کردن سریع گفتم:

-دلبر محم دی.

دست بردم سمت دستگ یره در تا پیاده شم که صداش پیچ ید.

-صبر کن.

همونطور خشک موندم تا ببینم چی می گه.

-بفرما؟.

از داخل جیب شلوارش کارتی ب یرون آورد و با یه خودکار، پشت کارت شروع کرد به نوشتن. همینطور منتظر و

کلافه چشم دوختم تا ببینم مقصودش چیه؟.

اومد عقب و کارت رو گرفت سمتم.

-فردا بیا به این آدرسی که پشت کارت نوشتم.

از دستش گرفتم و نگاه اجمالی به ادرس انداختم. نه دور بود نه نزدیک.

یه ت ای ابروم رفت بالا، مشکوک پرسیدم:

-بیام برای چی؟

نفس عمیقی کش ید و گفت:

-برای چه کاری سر خیابون وایستاده بودی؟! .

جیغ خفه ای کشیدم و با دست زدم به صورتم.

-ای که تف تورت! تو با این همه دبدبه کبکبه . یقه بست ی تا چونه تسب یح م که یه دور گردن و یه دور دست

بعد داری به م

پیشنهاد می... .

پرید میون کلام و برخلاف من که داد می زدم آروم و شمرده شمرده گفت:

-از راه شرعی و درست، قضاوت نکن اونطور که فکر می کنی نیست.

با تعجب و ناباوری نگاهش کردم.

-لابد صبیغه؟! من حوصله ای ن داستانارو ندارم پول لازم ن میتونم به چند رغاز تو افاهه کنم .

کلافه گفت:

-منم این رو بهترار تو می دونم، بیشتر هم به فکر خودتم که تو گناه نیوفتی. نگران پول نباش.

مغزم قفل کرده بودو نمی دونستم چی کار کنم. کارت و تو مشتم گرفتم و دست گیره در رو فشردم

از ماشینی پیاده شدم.

دو قدم برداشتم ب بینم بلاخره می ره اما زهی خیال باطل. انگار تا پلاک خونمونم می خواست خبردار شه.

چرخیدم که دیدم داره نگاه می کنه ببینه می رم یا نه. چادر و محکم گرفتم و با دست اشاره زدم که بره. متوجه شد و

همون لحظه از دیدم محو شد.

نفس عمیقی کشیدم و کلافه با شونه های خمیده قدم برداشتم. اینم از این. شانس مارو! ولی فردا می رفتم ی

نه؟ نه بابا یعنی چی؟!!

داشتم خوددرگیری می گرفتم. کلید رو از کیف برداشتم و خیلی آروم داخل قفل در سر دادم.

-بسم الله، الان اون نخاله بياد قطعاً بي بي بيدار مي شه و اولين نفر دستم و مي خونه.

در و باز کردم. با سلام و صلوات رفتم داخل و خدا رو شکر ه یچکس نبو د. پله هارو دوتا يکی رفتم بالا و رس یدم دم در.

با نفس حبس زمزمه کردم:

-خوبه حالا هفت خان رستم و ب اید رد کنیم.

رو پیشونیم عرق نشست. و بعد ده دق یقه ترس و استرس به زور رفتم داخل. با دیدن بي بي و دل آرا که آروم به خواب رفته بودن نفس عمیقی کش یدم.

خیلی نرم در و بستم و آسه آسه راه اتاق و در پیش گرفتم. تند و تیر چادرم و با لباس خونگی ای قبلی عوض کردم. از اتاق زد م بیرون و کنار دل آرا جا گرفتم.

انقدر فکرم درگ یر بود که نمی دونستم با ید چی کار کنم. گاهی می گفتم ن ه نباید این کارو کنم د یوونگیه اما با دیدن چهره معصوم دل آرا و بي بي دلم طاقت نمی آورد.

انقدر تو افکارم غلت خوردم که نفهمیدن کی خوابم برد.

* * * *

-من چی کار کنم می گی مامان؟ علی می گه زودتر عروسی کنیم. منم تا عروسی با ید عمل کنم نمی تونم با درد ای گاه و بي گاه

این سر کنم که.

-تو جهازت کو؟ بعد عملت جهازت و کج ای دلم بزارم!؟

با ز صد ای گریه اش اوج گرفت.

کلافه سرجام نشستم و دستام و به گوشم فشردم.

بلند داد زدم:

-بسه دیگه، هر روز خدا باید با ناله ه ای شما شبم و روز و روزم و شب کنم. چتونه؟!.

بی بی به دل آرا با چشم و ابرو اشاره زد و گفت:

-تحویل بگیر، اینم خواهرت من نمی دونم دلت به کی خوشه؟ چشمم رو تو حدقه

چرخوندم و غر زدم:

-چیه بی بی؟ این همه سال دلتون به کی خوش بود که الان نباشه؟ اخمی کرد و از بالا تا پایین

براندازم کرد.

-باز می خوامی عوضی با زیت و شروع کنی؟ من اگه سالم بودم منت تورو به جون نمی خریدم. الانم ج ای بحث بلند

شو بروس رکار.

دندون قروچه ای کردم و با اکراه از جام بلند شدم. صبح ای ی همیشه به هم ین صورت آغاز می شد.

سمت سر ویس رفتم و بعد از شستن صورت و مسواک ب بیرون زدم. حین قدم برداشتن سمت اتاق موهام رو به بالا

جمع کردم و با

کش بستم. از داخل کمد مانتو شلوار مشکی، شال مشکی که نخ داده بود رو سرم کردم و کیفم رو که محتوای دستبند

داخلش بود

رو برداشتم.

از اتاق بیرون زدم و با همون صورتی که انگار خاک مرده روش پاچیدن حرکت کردم سمت در. با باز کردنش فیس

توفی س جابر شدم.

انگاریکی پا رو گوم گذاشت. با چشم درشت کف دستم رو زدم رو بازویش تا از چهار چوب در دورش کنم.

خواست داد و قال راه بندازه که انگشتم رو روی بینیم گذاشتم.

-به جون بی بی قسم صدات و نبری بخوای چوغولی کنی کاری میکنم مرغ ای آسمون به حالت گ ریه کن.

با چشم ای ریز نگاه سر تا پ ای انداخت و جثه ریزش رو دوباره آورد جلو.

صد ای دل آرا از آشپزخونه بلند شد:

-با کی داری پیچ پیچ می کنی؟! .

خواستم حرفی بزنم که زودتر از من جابر رشته کلام و به دست گرفت -. آبی سلام.

دل آرا که خبر نداشت کی پشت دره با دیدن جابر س ریع عقب گرد کرد و ناچار پتو مسافرتی رو روی سرش

کشید.

کنج بینیم رفت بالا با قیافه جمع گفتم:

-اخه برای این چادر سر می کنی؟! این چی حالی شه؟ یک م مواد بنداز کف دستش تورم همون شکل می بینه نه یه ذره

بیشتر نه کمتر.

دل آرا با دست زد به صورتشو تشر زد:

-دلبر جان زشته.

جابر یه قدم رفت عقب و در حالی که سعی می کرد به زور رو دوتا پا ش وا یسته گفت:

- آبی شما اجازه می دی آبیجیب تا بعد دوازده شب هم بیرون باشه؟ دل آرا مکثی کرد و جواب

داد:

-نه.

خندید و با چشم درشت گفت:

-خب چرا دلبر خانم دیروز ب بیرون بود؟! معلوم نبود دیر وقت می خواست بره کجا.

ابروهام و دادم بالا و حالت تعجب به خودم گرفتم. زدم پشت دستم و با صدای نیمه بلند گفتم:

-عجب آدمی هس تی تو! چه دروغایی سمبل می کنه -.من دروغ می گم؟ پس کی چا. ...

نذاشتم ادامه بده کولی با زی درآوردم و خیز برداشتم سمتش. تو راه رو جیغ کشیدم:

-عوضی معتاد تو کی باشی که بخوای برام حرف درست ک نی؟ نکنه اوم دی از این راه پول بقاپی از ما؟ گمشو برو دیگه

بیشور.

دل آرا از پشت به زور کشیدتم داخل و تند درو بست.

لیز خوردم روزی ن و سرم رو با دست فشردم.

-داری چی کار می کنی؟

همونطور که شقیقه هام و ماساژ می دادم گفتم:

-نشیدی چی گفت؟!

زانو زد رو به روم و دستام رو گرفت:

-من اون و نمیشناسم؟ تو که خواهر خودمی رو نمی شناسم؟ چرا ب اید حرفای اون نشئه رو باور کنم؟ چرا انقدر زود

عصبی می شی آخه عزیز دلم.

من و بغل گرفت و سرم رو نوازش کرد.

-من بهت اعتماد دارم دلبر.

اومدم عقب و خودم رو جمع و جور کردم. از جام بلند شدم و دست به کمر با صدای نیمه بلند گفتم:

-مد یونید، خداشاهده م دیونیداگ ر با ای ن همکلام شید. این کسیه که به من انگ زد اگر همکلام شید یا در به

روش باز کنید حلالتون نمیکنم.

با صدای لرزون خیره به دل آرا ادامه دادم:

-قسم خوردم.

خواست حرفی بزنه که با چهره برافروخته کیفم رو محکم زیر بغل زدم و زمزمه کردم:

- اعصابم خیلی داغونه دل آرا بعداً صحبت می کنیم مراقب هم باشید.

از در ب یرون رفتم و پله هارو تک تک رو به پا ین طی کردم. با شنیدن تقه صدای در اومدم در اصلی رو باز کنم که

صدای جابر کنار گوشم پی چید:

- من شدم دروغگو.

چرخیدم و باک یف زدم رو بازوش.

- گ* و* ه* می خوری می ری آمارم و به خانواده ام می دی مفنگی.

- ی ک بار جستی ملخک دوبار جستی ملخک آخر بجستی.

با قیافه جمع نگاهش کردم و سر تکون دادم.

- نه بابا از کی تا حالا مثل گفتن برام یاد گرفت ی؟ ب بین....

یقہ اش رو تو مشتم جمع کردم. آروم با لبخند زوری شروع کردم به حرف زدن:

- این ملخک یه بار می جسته دوبار می جسته دویست دفعه ام می جسته اما اونی که آخر بجسته ت وی.

هلش دادم کنج دیوار و زمزمه کردم:

- امون از اون روزی که خودت هیچ بوی گندت جلو درمون بیپچه. خوب می دونم مواد فروش این محل ک یه.

شده دو برابر پول

تو، بهش پول می دم تا از بی موادی ب میری اونوقت می فهمی یه من ماست چقدر کره داره.

پشت کردم برم که باز با فحاشی ها و گزافه گویی بدرقه ام کرد.

انتها و ابتدا ای کوچه رو نظر کردم و سر گرفتم سمت آسمون.

- الهی به امید تو. ب بینیم امروز چقدر کاسبیم.

دل آرا

دلبر محراب

کنار بی نشسته بودم و تک تک سنگارو وارد نخ نامری می کردیم. کار هر روزمون همین بود. دستبند درست می کردیم و دلبر می فروخت.

-بی بی؟!!

-هوم؟

نفس عمیقی کش یدم و سوزن و رها کردم روزم ین. با دل پر خیره شدم بهش.

-می گم بی بی.

سرش رو بالا گرفت و با صورتی که حالا از اخم بیشتر ر چروکاش جمع شده بود گفت:

-ور پ ریده باز بخو ای از مهرداد و عرو سیتون و ... این داستانا صحبت کنی باز گریه کنی زنگ می زنه هرچی برنامه بر

ای جشن ریختید بهم می زنه.

لب به دندان گ زیدم.

-بی بی!!

چپ چپ نگاهم کرد.

-بی بی و... الله و اکبر به کارت برس انقدر بازی در نیار.

سر به زیر انداختم. با بغض گفتم:

-بی بی من حرفم این نیست.

در حالی که داشت سنگارو با دقت وارد نخ می کرد.

-چیه بگو می شنوم.

زدم زیر گریه .

-بی بی دکتر گفت عمل اما یه چند وق تی هست که من این دست اون دست کردم بگم اون موقع هم دکتر گفت خیلی دیر کردم برای عمل.

سر بالا گرفت و ج دی نگام کرد.

-خب؟! -

اشکام رو پاک کردم. با صدای لرزون بدون نگاه کردن بهش ادامه دادم:

-بی بی اگر بزارم پ یش روی کنه و اطراف رحمم رو بگ یر اونوقت تو عمل

نتونستم ادامه بدم.

بی بی همچنان منتظر بود. با چشم ای پر به سختی دهن باز کردم:

-بی بی خیلی تا الان دیر کردم خیلی شاید نتونم د یگه باردار هم بشم می دونی یعنی چی ؟

با ترس زمزمه کردم:

-مهرداد عاشق بچه اس اگر ازم جدا شه؟! -

بی بی شک نگاهم می کرد.

-نه نه نفوس بد نزن چیزی نیست. زیونت و گاز بگیر.

بی بی فکر می کرد که من خیلی می ترسم و دارم الکی بزرگش می کنم! خبر نداشت تا چه حد وضع وخی می داشتم.

سعی کرد امیدواری بده.

-بعدشم دوما د پسر عاقلیه.

با تاسف گفتم:

-اون عاقله اما نمی دونه که من باعث می شم نتونه پدر بودن رو تجربه کنه. عاقل بودن به یه عمر زندگی و لذت داشتن

بج ه نمی تونه مربوط باشه بی بی! -

با دستای لرزون نخ و سنگ پرت کرد تو ظرف تلقی. بلند گفت:

-وای قوت و جون آدم رو می گیری دختر این چه حرفایه که می زنی؟ الان می گی کدوم خاک و به سرم ب ریزم؟

اشکام رو پس زدم. از اول هم نب اید به بی بی می گفتم. لبخند تلخی زدم و حرف همیشگی رو به زیون آوردم:

-خدا بزرگه. نگران نباش بی بی.

نزدیک اذان بود. بلند شدم که صدای گرفته بی بی پیچید.

-کجا؟

از نگران یش خندم گرفت. سرچرخوندم سمتش.

-به نظرت الان ساعت چنده؟

بدون نگاه به ساعت دیواری پی برد می خوام برم وضوب گیرم و نماز بخونم.

-برای اون آجی زیون درازت هم دعا کن به راه راست هدایت بشه.

همونطور که سمت سرویس می رفتم گفتم:

-بی بی اینطوری نگو اون چیزی تو دلش نیست. داد و بی دادش همه هارت و هورته به صدا بلند کردن و زود عصبی

شدن ش توجه نکن.

بی بی با تاسف نگام کرد.

-آره دیگه منم یه قُل داشتم ازش دفاع می کردم.

در جوابش به لبخند کمرنگی افاقه کردم.

دلبر

دستی به پیشونیم کشیدم. خسته کننده تر از همیشه! دستام و بهم کوبیدم و با صدای رسا گفتم:

-خانوما دستبند از هر مدل، هر رنگ، سه ت ای فقط هفت تومن.

دلبر محراب

- عزیزم؟ .

نگاهم رو به سمت صدا چرخوندم.

- می شه بینم .

از کیفم نمونه در آوردم و دادم دستش.

به کارم ادامه دادم و دوباره بلند گفتم:

- خانما هیچ جا ای ن دستبندارو با این قیمت پیدا نمی کنید.

- خانم؟.

برگشتم سمتش.

- بیا عزیزم این چی زی نداره که می دی هفت تومن!.

لبخند مصنوعی زدم و ازش گرفتم.

- گلم شما از همون دسته آدماپی هس تی که بیرون هم ین و می بینی با قیمت پنجاه شصت تومن فروشنده صدتام

روش م یداره فک ر

می کنی داره بهت جنس اعلا می ده . برو به همونا پول بده ع زیز من! هفت تومن اونم برای دست بند سه تایی خیلی

هزین ه گزافیه! .

پشت چشمی نازک کرد و با قیافه جمع جواب داد:

-وا، چه بهش برم ی خوره مگه چی گفتم؟ دست دخترش و گرفت فکر کرد نم ی شنوم سرش رو طرف مخالف

چرخوند و گفت:

-خدا خرو می بینه بهش شاخ نمی ده دیگه.

از جام بلند شدم و بلند گفتم:

دلبر محراب
- و ایسا و ایسا.

بی توجه به بساط خواستم از میون جمعیت برم که خودش رو رسوند.

-بله؟ چی می گی؟

با نیشخند گفتم:

-من شغلم همینه در حال حاضر گفتمی خدا که خرو دید شاخ نداد....

سرخ شد. ادامه دادم:

-به تو که داده بیا دستی رو سرمون بکش مارو ببر تو همون شرکتی که خودت کار می کنی.

خواست حرفی بزنه که بلند داد زد:

-یه ذره شعور خوب چیزیه از صبح تا حالا زیر این نور آفتاب جون می دم. یه کدوم که نمی خرید برمی دا رید نظر می کنی د

پرت می کنید سر جاش. داد بزنی ف ریاد بزنی تهش یه مشت ری بیاد. بعد تو می گی خدا خرو داد شاخ نداد؟ بعد اسمت و م یزاری آدم؟.

با هیکل درشت و چاقش چند قدم عقب رفت و طلبکار گفت:

-به من می گی بیشعور؟ حیوون؟ خود تی دختره ریفو.

چپ چپ نگاهم کرد و ادامه داد:

-انگار غذا و برایش آسمون نگه داشتن داره م مییره بالعکس زبونش. بی تربیت.

پشت کرد و قدم برداشت. فقط خنده ام گرفته بود. با خنده میون خانومایی که منتظر عکس العمل بودن بلند

گفتم:

-منم اگه مینشست م خونه مثل تو یکی خرجم می کرد الان زیر آفتاب چربی سوزی می کردم نه دست فروشی.

صد ای خنده ه ای ریز زنا پیچید. یه سر یا هم گوشی به دست منتظر بودن.

دست به کمر زدم و و ایستادم رو سنگی که حکم سکو داشت.

-قسمت نشد به تماش ای نبرد تن به تن دعوتتون کنم. می تونید گوشیاتون و بزایید داخل کیفیتون، به کارمون

ادامه ب دیم .

جمعیت که بعد از بحث به مزاجشون خوش اومده بود تند تند میخ ریذن. سابقه نداشت تو یه ت ایم یه زمان بخوام به چند نفر از فروش رسیدگی کنم.

تو همون ح ین مشغول بودم که وسط خالی شدم و همهمه ها خوابید. سرم رو بالا گرفتم.

با دیدن مامور پوزخندی کنج لبم نشست.

-می خواین جمع ک نید لابد!

زیپ کیف کم ریم رو بستم و کوله ام که از دستبندا پر بود رو روی دوشم گذاشتم.

این چندمین بار بود که با هر چیزی که می چیدم دم عابری ه جا جمع می کردن و می بردن بدون پس دادن.

موها م رو مرتب کردم و رو به مامور گفتم:

-بیا برادر من جمعش کن.

اول متعجب و بعد با اخم خیره نگام کرد.

-چی جمع کن دیگ ه التماس کنم توروخدا جمع نکن؟ تهش که جمع می کنید.

با تاسف سر تکون داد. خم شد و جمع کنه با حرص و مسخرگی تشر زد م:

-به خوشی استفاده کنید خیرات دارایی (فامیلی من دارایی بود) تو این ماه سومین کمکش رو انجام داد.

بلند شد و در حالی که بارو می برد بلند گفت:

-دفعه بعد خودت همراهمون م یای اداره.

-اگر قسمت باشه منم مشتاق دیدارم .

نگاه عاقل اندر سفی ه ای بهم انداخت و به سکوت افاقه کرد.

تنها خیره خیره رفتنش رو از نظر گذروندم.

یه سری خانما با ترحم نگاهم کردن و زیر لب پچ پچ وار دل می سوزوندن.

لبخندی به پهن ای صورت زدم و گفتم:

-خانما پراکنده نش ید. بیاید ته کیفم باز یه چیزایی دارم.

چند نفری اومدن جلو و زمزمه اون خانومای پشت سر رو می شنیدم:

-دختره سرتق، چه روی داره، از دست فروش نب اید بیشتر از این انتظار داشت، بعد میگن چرا دوره زمونه عوض

شده انقدر که دخترایی ح یا شدن و

در جواب فقط پوزخند می زدم. ش ایدم حق داشتن! اولین و بزرگت رین گناه من همینه که دخترم اگر الان پسر بودم

لنگ یه قرون دوهزار نبودم.

تا به خودم ب یام همون چهار تا دونه بسته هم فروش رفت. کیفم رو روی دوشم تنظیم کردم و با قدم ای محکم از

بازار دور شدم.

همونطور که قدم بر می داشتم حرف ای بی بی و دل آرا به مغزم هجوم آوردن و افکارم و مشوش ساختن.

قدم ای آروم رو دوباره تند کردم. بعد از حدودی ک ساعت رسیدم خونه. قبل از باز کردن در گوش تیز کردم ب بینم

بازم خبر از

نالهای همیشه هست یا نه اما خدا رو شکر در کمال تعجب یه واحد بود و یه سکوت مطلق!

تقه ای به در زدم. بعد از چند ثان یه معطلی در باز شد .

در که باز شد اول از همه چهره برافروخته بی بی نظرم رو جلب کرد.

دلبر محراب

-سلام.

ابروهام و دادم بالا.

-چه عجب می بینم که امروز از میدون مین جون سالم به در بردم.

چیزی نگفتم. رفتم داخل، نشستم رو فرش و تک یه دادم به پشتی .

-آخیش.



عکس العمل بی بی رو زیر نظر گرفتمگ بی توجه به من نشست کنج اتاق و رفت تو فکر

اخمی کمرنگی رو پ یشونیم نقش بست.

-بی بی چیزی شده؟!

ناراحت نگاهم کرد.

-چی بگم ؟

کلافه گفتم:

-اگه چیزی شده بگو بی بی نه به دعوای چند روزه، نه به روزه سکوت الانتون. دل آرا کجاست؟.

نفسش رو با آه ب یرون داد و نگاهم کرد:

-خوابیده.

منتظر موندم ب بینم چیزی می گه اما انگار نه انگار. بی اراده تن صدام بالا رفت:

-نمی خوام بیگی چی شده؟.

از جاش بلند شد و نزدیکم اومد. نشست کنارم و شروع کرد به تعریف کردن:

-وضع دل آرا طبق چیزی که من فهمیدم و تعریف کرد خی لی خرابه دختر، یعنی باید عمل کنه .

دلبر محراب
شونه بالا دادم.

-خب؟ ما هم تلاش می کنیم پولش جور بشه که بره بر ای عمل.

سر به چپ و راست تکون داد و سعی کرد جلوی اشکش رو بگیره.

-گفته شاید به ج ای رس یده باشه که نتونه دیگه حامله شه حتی بعد از عمل.

چشمام درشت شد.

-چی؟! .

-بدتر از اون اینه که می گه نامزدیش بهم می خوره!.

با مسخرگی گفتم:

-بی نکنه توقع داری ازدواج کنه بزاره رو سرش حلوا حلواش کنه، پسره خودر ای؟ اون اخلاق گن دی که اون داره اگر

چنی ن

چیزی رو خبر دار شه به روز نکشیده نامزدی رو بهم می زنه.

اعصابم داغون شد. تا این حد بود و خبردار نبودیم؟ من ب اید چه گلی به سرم می گرفتم؟. با به یاد آوردن دیشب

تند به اطرافم دقت کردم. کیفم، کیفم.

-دنبال چی می گردی؟

-کیفم کجاست بی بی؟.

با افسوس گفتم:

-حال خواهرت حواس توام پرت کرد؟ اوم دی پرت کردی کنار ملحفه ها.

از جام بلند شدم و تند دی ویدم سمت کوله. زپیش رو باز کردم و از داخلش کیف پولم رو برداشتم. خدا یا نم ی دونم

دارم چیکار

انجام می دم حتی نمی دونم چی درسته چی غلط اما تنها راهم همینه. ز یپ کیف دستی رو باز کردم و با دیدن کارت و آدرس نوشته شده پشتش چشمام روش ثابت موند.

-امروز چقدر سود کردی؟

حواسم به بی بی نبود. تو افکارم با کاری که می خواستم انجام بدم در جدل بودم.

-چند دقیقه اس به این کیف خالی خیره نگاه می کنی؟ و دستی کوبیده

شد وسط کیف.

با ترس اومدم عقب و تند ز یپ کیف رو بستم. آب دهنم رو قورت دادم و با ترس توپیدم

:

-بی بی این چه کاریه؟

لبش رو پیچوند.

-وا؟ چی چه کاریه؟

چند دقیقه ای گ یج نگاهش کردم. تو همون حال رفتم سمت کوله و از داخل جیب سی تومن کاسبی امروز و گذاشتم کف دستش.

-بفرما.

به ساعت نگاه کردم. هفت غروب بود. کم کم باید آماده می شدم و می رفتم اما نمی تونستم طبق پوشش قبل برم

چون نمی شد از دست بی بی و دل آرا قسر در برم.

-راستش من ب اید برم بی بی .

اخمی کرد.

-کجا؟

نبايد استرس مي گرفتم چون پته خودم و رو آب مي ريخت م. جدی گفتم:

-دنبال کار شاید هم دير وقت بيام.

خواست چ يزي بگه که ادامه دادم:

-حال دل آرا که مهم هست؟ ها؟ يا دست رو دست بزاريم به دردش بم يره؟! .

سکوت کرد و چیزی نگفت.

از کنارش گذشتم و لبخندی از سر پیروزی زد م

رفتم داخل اتاق و قدم برداشتم سمت دراور؛ آروم کشورو عقب کشیدم دست بردم کنجش که يه شال روشن

داشتم و يه سرمه ای.

شال مشکی ام رو با شال پلیسه بلند سرمه ای عوض کردم.

با زانوم کشورو بستم و تند برگشتم.

آروم و معصومانه چادر سفید به سر روی سجاده خوابش برده بود. نمی خواستم بيدارش کنم. چند قدم رفتم نزد یک و

نشستم رو

زانو و آروم روی موهاش که يه ذره از چادر ب يرون زده بود بوس يدم .

بغض داشت خفه ام می کرد. کنار گوشش آروم زمزمه کردم:

-هرچه قدر بدی ا خوب به تباهی خودم راضيم تا يه مو از سرت کم نشه.

اومدم عقب و سر ی ع بلند شدم. به خودت بيا دختر دنیا به آخر نرسیده که. اومدم از اتاق برم ب يرون که با دیدن

قیافه ام نظرم عوض شد.

قبل از رفتن ته مونده برق لبی که از چند ماه پيش جلوی آينه مونده بود برداشتم و يه ذره روی لبم کشيد م و از اتاق

ب يرون زدم.

-بی بی من رفتم.

هنوز دو قدم برنداشته بودم، صدایش رو شنیدم:

-کی می ای؟-

چشمم رو تو حدقه چرخوندم و کلافه در اصلی رو باز کردم. تو همون حین جواب دادم: -گفتم که معلوم نیست.

جلوی در داشتم کتونیم رو پام می کردم که صدای بی بی رو بالا سرم شنیدم:

-بیا کیفیت و داشتی جا

طوری سر بلند کردم که رگ گردنم گرفت.

-آخ!-

با قیافه جمع ک یف رو از دستش گرفتم. زیر لب زمزمه کرد:

-این دختر هم یه جور ناخوش احواله.

اعتن ای نکردم. بدون خداحافظی از خونه بیرون زدم. آدرسی که داده بود از اینجا فاصله داشت. اولی ن

تاکسی زردی که به چشم م

خورد دست تگون دادم خداروشکر از مسافر خالی و بهتر از اون راننده اش پیرمرد بود و تا آخر راه می تونستم با خیال

راحت

سوالی که دارم رو بپرسم بدون این که دچار سوء تفاهمی بشه.

نشستم داخل. آدرس رو دادم و بعد از یه ذره پرس و جو کوچیک فهمیدم جایی که می رم مثل محل ما هم اونقدر نا

امن نیست. نه

این که خبر دار نباشم اما زیاد راهم به این محدوده ها نخورده بود.

-بفرمائید.

کرایه اش رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. یک ساعتی رو معطل شدم. طبق تصورم که فاصله زیاد در

نظر نگرفته بودم

اما بر خلاف محاسباتم فاصله تقریباً زیادی داشتم.

کارت و ازکیفم بیرون کشیدم. مجدد با دیدن آدرس قدم به قدم دنبال کوچ ه مورد نظرم گشتم. ساعت نه شب بود و من گنج و مبه م

دنبال کوچه می گشتم، همانند که چقدر استرس و ترس وجودم رو برداشته بود.

آخر هم از سر ناچاری به مرد رهگذر خیره شدم و گفتم:

- آقا ببخشید.

نگاهم کرد.

لبم رو با زبون تر کردم.

- کوچه مومن کجاست؟!.

با دستش رو به روم رو نشون داد.

-همینه دیگه.

لبخند زوری زدم و زیر لب تشکری کردم. وقتی که دور شد زیر لب شروع کردم به غرزدن.

-پسر مسخره اون از خودش که برادر بسیجی بود اینم از اسم کوچه اش. خدا یا آگه نمی خواد انجام بدم یه راهی پیش پام بزار

دیگه این چه وضع یه؟ شایدم به قول خودش حکمتیه!.

با دیدن پلاک یه قدم اومدم عقب. بعد این می خواست به من کمک کنه؟ خونه ها نوساز بودن اما جایی که و

ایستاده بودم یه خونه قدیمی ساخت آجری بود!

شاید اشتباه اومده بودم.

زنگ رو زدم. حتماً همینطور بود. بعد از یک دقیقه در باز شد و با دیدنش نفسم حبس شد.

دلبر محراب

خودش بود.

لبخند زوری زدم. سر به زیر انداخت و با دست اشاره کرد که داخل برم.

کنج بینیم بالا رفت دو برداشتم قبل از رد شدن از کنارش با مکث نگاه چپ ی بهش انداختم. اه حالا انگار نگام می

کرد جهان می می شد.

داخل ح یا ط یه حوض گردو بزرگ بود و رو به روش آلاچ یق. چیزی که خیلی خوشم اومد و نظرم رو جلب کرد ایوون

چوب ی

بود که به ترتیب چهار گلدون با گل بنفش، صورتی، قرمز و زرد روی نرده به چشم می اومد.

چشم چرخوندم پیداش کنم.

رو به روی راه پله منتظر بود تا من اول برم. حرکت کردم سمتش و تو همون حین گفتم:

- یا خیلی با سل یقه ای یا....

یه قدم مونده رو و ایستادم سر جام. سرم و کج کردم و رو به جهت نگاهش گرفتم.

چشمش رو بست و سرش و طرف مخالف چرخوند زیر

لب چی زی گفت که متوجه نشدم.

- یا زن داری!

از نیم رخش متوجه اخمش شدم. پس زن نداشت.

- بفرمائید.

با دست رو به پله ها اشاره کرد.

با ابروهای بالا رفته خیره شدم بهش.

- یه نظر حلاله.

دلبر محراب
با تاسف سر تکون داد.

کفشام رو درآوردم و کنج جاکفشی گذاشتم.

با قدم ای آروم از پله بالا رفتم دم در منتظر نمودم که خودش در و باز کنه مثل زن خونه بادی به غب غب انداختم و رفت م داخل.

با بوی عطری که پ یچید تو بی نیم لبخند رو لبم نقش بست کم کم داشتم شک می کردم که به جز منم می تونه با کس دیگه ای هم باشه.

مگه می شه؟ خونه تمیز و خوش بو و مرتب و منظم اونم از یه پسر؟!.

تند برگشتم سمت در، اون که تازه داشت وارد می شد با چرخیدن س ریع ام سمت در رخ به رخ اش قرار گرفتم.

جا خورد. کنج لبم رفت بالا. با شیطنت گفتم:

-در عجبم یه پسر و این همه تم یزی؟ پسر؟ تم یزی؟ باهم سنخیت ندارن!.

یه قدمش رو برد عقب و فاصله گرفت. خندیدم و گفتم:

-لابد النظافت و من الایمان؟! .

ریز خند یدم و رفتم سمت کاناپه کرم رنگ و با خستگی نشستم و پا روی پا گذاشتم.

-خب، من الان ب ای د چی کار کنم؟!.

رفت آشپزخونه و گفت:

-چیزی نمی خورید؟ .

اخمی کردم.

-اومدم مهمونی انگار!.

خواستم شالم رو در بیارم که متوجه شد.

دلبر محراب

-صبر کن.

غر زدم:

-ها؟ مشکل چیه؟!

-چیزی نمی خوری؟.

بلند گفتم:

-نه بابا انگار اومدم مهمونی. می گم م یل ندارم.

از آبچکون یه لیوان برداشت. در بطری رو باز کرد آب بر یزه که با مسخرگی گفتم:

-بیکاری؟ یه ضرب با بطری سر بکش دیگه.

توجه نکرد و به کارش ادامه داد.

منتظر موندم تا ب بینم تکل یفم چیه.

از آشپزخونه ب بیرون اومدو سر آست ی ن لباسش رو باز کرد.

-گرمت شده؟!.

فک منقبضش رو با چشم دیدم. فهمیدم به مزاجش خوش نیومد.

رو مبل رو به روم نشست و سر به زیر گفتم:

-باید صبیغه بخونم. محرم شیم اینطوری نمی شه.

بی حوصله گفتم:

-بیا هر کاری می خواد انجام ب دی بده انقدر وقت کشی نکن.

-شروع می کنم فقط توام با ید همی ن رو بگی. مهتر صد و بیست سکه. خوبه؟!.

یه ت ای ابروم بالا رفت:

دلبر محراب

-اوه، عالی شد. مگه مه ریه هم دارم؟.

سر تکون داد

شروع کرد به گفتن چند تا آیه خوندن دعا و صدایش بلند تر شد:

« زَوَّجْتُ مُوَكِّلَ تِي (دلبر) نَفْسِي، فِي الْمُدَّةِ الْمَعْلُومَةِ، عَ لِي الْمَهْرِ الْمَعْلُومِ » -

« قَبِلْتُ التَّرْوِيجَ » : بعد بلافاصله گفت معنی

صیغه:

موکلم دلبر را به ازدواج خودم در آوردم، در مدت معلوم و با مهر معلوم قبول کردم این ازدواج

را.

بدون نگاه کردن بهم گفت:

-حالا تو همین چی می گویی که گفتم رو تکرار کن.

جدی جواب دادم:

-نفهمیدم چی گفتی.

کاغذ و قلمی برداشت و روی کاغذ نوشت. بعد از پنج دقیقه کاغذ رو گذاشت روی میز.

نگاه کردم و شروع کردم به خوندن:

« زَوَّجْتُكَ نَفْسِي، فِي الْمُدَّةِ الْمَعْلُومَةِ، عَ لِي الْمَهْرِ الْمَعْلُومِ » -

«(قَبِلْتُ التَّرْوِيجَ لِمُوَكِّلِي (محراب) » : بلافاصله ادامه دادم

معنی صیغه:

خودم را به ازدواج تو در آوردم در مدت معلوم با مهر معلوم قبول کردم این تزو

یج را از طرف موکلم (محراب). نفس عمیقی کشیدم و نگاهش کردم.

سر آورد بالا و برای اولین بار باهاش چشم تو چشم شدم. نگاهش نافذ بود و صورتش جذبه خاصی داشت.

به خودم اومدم. تک سرفه ای کردم.

-اسمت محرابه؟-

با لبخند کمرنگی جواب داد:

-آره-

-آها نشنیدم تا حالا-

خیره بهم گفت:

-اسم دلبر بر ای من هم تازگی داره-

لبخند زوری زد و چیزی نگفتم. سنگینی نگاهش رو احساس کردم اما نگاهم رو به سمت دیگه ای سوق دادم.

-خب می خواستی شالت رو از سر برداری راحت باش-

خیلی بی اراده اعتماد به نفس چند دقیقه پیشم رو تو کلام و رفتار از دست داده بودم.

آروم شالم رو از رو سرم برداشتم. از استرس و هیجان گرم شده بود.

-یه ل لیوان آب لطفاً -

متوجه خنده اش شدم. از جاش بلند شد بره که از فرصت استفاده کردم و تو همون حین مانتم رو درآوردم.

لباسی که از زیر تنم بود یه بلوز آستین بلند سفید بود که سرشونه ه ای سفیدم رو به رخ می کشید.

رفتم دم ورودی آشپزخونه برگشت قدم برداره که باز باهام چشم تو چشم شد.

سعی کردم برام عادی باشه. ابرو هام و دادم بالا و گفتم:

-نکنه باز می خوامی سرت و بندازی پائین؟ من جات گردنم درد گرفت-

به پشت سرم خیره شد و لبخند یه وری زد. لیوان رو از دستش گرفتم کنارش و ایستادم.

دلبر محراب

همینطور جرعه جرعه سر می کشیدم ک ه با شنیدن

صداش آب پرید تو گوم.

-دختر خوشکلی هستی.

با دوتا سرفه خودم رو کنترل کردم.

لبخند زوری زدم و گفتم:

-ممنون مرسی.

دو قدم برداشت. صداش رو شنیدم:

-چقدر پول می خوام؟ لب به

دندونگ زیدم.

-من... من مشکلم میلیونی هست.

ریلکس سر تکون داد و از جل وی چشمام دور شد. با یه نظر به خونه و سادگ یش خندیدم و بلند گفتم:

-البته فکر کنم من باید دو تومن قرض بدم نونوار کنی!.

همون لحظه از اتاق با دسته تراول ب بیرون و نزدیکم اومد.

-این خونه یه بانو رو می طلبه که همه جوهره بهش برسه.

دستم و گرفت و دو دسته پول رو تودستم گذاشت.

اخمی کردم.

-این الان چیه؟! .

با لبخند نگام کرد.



دلبر محراب

-سه تو من البتہ فعلاً -

پشت جشمی نازک کردم.

-صدقه نخواستم از کسی!-

پیشونیش رو خاروند و متفکر گفت:

-اما صدقه ندادم.

بغض کردم. بی اراده صدام رفت بالا:

-من در صورتی ای ن پول رو قبول می کنم که بر ای اون کاری که بهش رضایت دادم عمل کنم .

نیم رخ برگشتم و پول رو روی اوپن گذاشتم. همون لحظه دستش رو از کنار کمرم گذروند و تکیه داد به سنگ اوپن. س ر

چرخوند م و فاصله یک سانت بود. نفسم حبس شد.

-اما تو ترسی دی، از چهره ات مشخصه.

صاف خیره شدم به چشماش و محکم گفتم:

-من از چیزی نمی ترسم.

نگاهش ب این چشمام در نوسان بود.

-چرا می خوای لجبازی کنی؟ من که پول رو دادم به هردومون هم فرصت دادم تا یک ذره آشنا شی و بعد با رضایت

خودت باشه.

اخم کردم.

-آره ترحم تو چشمامت بیداد می کنه.

دستش رو که کنارم حصار شده بود رو پس زدم.

صداش رو پشت سرم شنیدم.

دلبر محراب

-چه ترحم ی؟ من.... من....

برگشتم سمتش.

-تو چ ی؟ دلت برای من سوخته می خوی صدقه ب دی.

کلافه سر تکون داد.

رفتم داخل اتاق. با چشم گشتم بینم لباسام رو کجا گذاشته. پشت در آویز بود.

برداشتم تنم کنم که قامتش تو چهار چوب در پیدا شد.

-کجا؟

نگاهش کردم.

-همونجایی که ازش اوادم.

چند قدم اوامد نزد یک و گفت:

-تو الان زن من به حساب می ای.

پوزخندی زدم.

-خب؟ که چ ی؟

سرم پا ین بود و خودم رو مشغول با زی با دکمه ه ای مانتم که روی ساعدم رها بود کردم.

چونه ام رو تو دستش گرفت و با اخم خیره شد بهم.

-من تصم یمم به همین امشب و چند وقت دیگه ختم ن می شه تصم یمم ج دی هست.

مکشی کرد و ادامه داد:

-الان هم می تونی پولت رو برداری و ب ری.

چونم رو از دستش بیرون کشیدم و اوادم عقب.

-اصلاً به جوری برخورد می کنی انگار من اولین بارمه که دارم جنس مخالف می بینم!.

روزی هزار تا همجنست و باهاشون سر و کله

می زنم.

اخمش بیشتر شد. آروم گفت:

-پس اولین بارت ن یست؟.

دچار سوء تفاهم ب دی شده بود اما دوست نداشتم انقدر دست کم بگیرتم.

-نه نیست.

با طلبکاری نگاهش کردم و دست به کمر منتظر عکس العملش موندم.

خنده اش گرفته بود اما سعی کرد ج دی باشه.

-چرا داری دروغ می گی؟ باشه باشه. هر جور میلته .

از اتاق بیرون رفت و گفت:

-دو دقیقه دیگه میام.

رفت و در رو بست. س ریع لباسام و پشت در آویزون کردم. ادکلن داخل کیفم رو برداشتم و خالی کردم رو سر تا پام.

س ریع گذاشتم تو جاش و نشستم رو تخت.

پسر خوبی به نظر می اومد اما منم پول نیا ز داشتم و نمی خواستم بدون انجام کاری پول رو بردارم و برم پی کارم.

حرفش متین، گفت برم و بیا م و اول آشنایی اما وقتی من همش پول می خواستم چ ی؟ باید فقط به ازای دیدن و آشنایی

پول می داد؟.

در اتاق باز شد چراغ رو خاموش کرد و اومد کنارم.

-استرس داری؟ .

دلبر محراب

کلافه نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-می شه بیخیال شی؟

موه ای بلندم رو از روی شونه ام کنار زد و دستش رو روی شونه ام کشید.

نمی تونستم بگم که نترسیدم!. قلبم چنان می کوبید که حس می کردم الان سکنه می کنم.

اومد نزد یک و پیشونیم رو بوسی د .

-می تونم عاشقت باشم و با علاقه کاری که می خوام رو انجام بدم چون دیدمت!.

تعجب کردم.

کجا من و دیده بود؟

آب دهنم رو قورت دادم و تو اون تاری کی که فقط نور چراغ خواب روشن ای ک می به اتاق بخشیده بود سوال ی

نگاهش کردم ک ه متوجه شد.

-من دیدمت چند باری هم دیدمت و ...

نگاهش رو از چشمم به لبام کش ید. صورتش رو جلو آورد و نرم بوسید.

-تو فکر و ذهنی.

با دستش صورتم رو قاب گرفت.

-با لجبازی و پررویت بیشتر دست و پام می لرزه اما نمی تونم تورو و به زور وارد رابطه ای کنم که نمی دونی تهش چی م

ی شه؟

باید همراهیش م ی کردم تا مجاب شه.

با رغبت کمی دستم رو دور گردنش انداختم و سر کج کردم که موه ای عقبم دوباره سر خوردن رو شونه ام.

-من خودم م ی خوام.

من و بغل گرفت و آروم بوسه ه ای ری زی به صورتم زد و رفت به سمت موهام.

قلقلکم می اومد و خنده ام می گرفت.

اون هم از این فرصت استفاده کرد و با دست آزادش انگشتش رو روی صورتم حرکت می داد.

خوابوندمت روی تخت و کنار گوشم نجوا کرد.

-حالت خوبه؟-

به صورتش نگاه کردم.

پلکهام رو روی هم فشردم و لبخن دی از سر رض ایت زدم.

اومد گونه ام رو ببوسه که بی اراده سرم رو کج کردم و هم و بوسی دیم.

نرم می بوسید و با همراهیم بیشتر شد.

دستش به سمت لباسم رفت و

**

با اکراه چشمام رو باز کردم. نور خورشیدی د از روزنه ه ای پنجره می تابید، چشمم رو می زد.

دستم رو جل وی چشمم گرفتم و با کرخ تی خودم رو بالا کش یدم.

با یه نظر اجمالی به اطرافم اتفاقای دیشب مثل فیلم از جلوی چشمام گذر کرد.

کنارم نبود، لابد رفته پی کارش اما بهش نمی اومد انقدر بی درک باشه!

اگر از بُعد مثبت در نظر می گرفتی م می شه گفت آروم و خوب بود اما اگر

از بُعد منفی که همه جانبه اس باید بگم تو بدت رین شکلش دیگه دختر پاک و معصوم بی بی نبودم.

ملحفه رو دورم پی چیدم اومدم از جام بلند شم که زیر دلم تیر کشید. نشستم سر جام و با قیافه جمع از درد نالیدم:

-و ای خدا این دیگ ه چه درد یه .

آروم بلند شدم و به زور لباسام رو تنم کردم، تند تند دکمه های مانتوم رو بستم، شالم رو آزاد روی سرم رها کردم و سلانه سلانه ه

از اتاق بیرون زدم . یک لحظه چشمم به میز نهار خوری داخل آشپزخونه افتاد.

انقدر برام جالب بود که تو اون بی حالی و کوفتگی زدم زیر خنده.

من یرم روز در ورودی به آشپزخونه ت غیر دادم.

-سلیقه ای ن و من داشتم الان طراح دکوراسیون بودم.

قبل از ورود نگاه به کاغذ روی اوپن افتاد .

با دقت آنالیزش کردم. لبخند پهنی رو لبم نقش بست. نامه نگاری کرده!

-سلام صبح بخیر، خانم شدنت مبارک

به اینجا که رسیدم پوزخندی زدم.

-معذرت می خوام کار پیش اومد صبح زود باید می رفتم صبحانه ات رو چیدم از خودت پذیرایی کن باید ظرف هارو خالی ببینم.

مراقب خودت باش، استراحت کن، کاری داشتی به شماره ام زنگ بزن.

قدم برداشتم سمت میز. محتوای کلی شامل: برش مرتب پنیر، ظرف ای کوچی ک و بانمک عسل، مربا، خامه، حلوا و ل

یوان آب پرتقال، شیر، چای.

شایدم میز عادی بود اما برای منی که اولین بارم اینطور ازم پذیرایی می شد قابل تحسین بود.

دوتا لقمه مربا به همراه خامه خوردم چای که سرد شده بود رو خالی کردم و از نو ریختم.

آروم آروم چای تلخ رو می نوشیدم و خونه رو برانداز می کردم.

تو همون حین چشمم به ساعت افتاد. با دیدن عقربه کوچیک رو دول یوان چای رو روی میز رها کردم. دوتا پا داشتم

و دوتا ای

دیگه قرض گرفتم و از خونه ب بیرون زدم.

کفشام رو از کنج پله برداشتم و نصفه ن یمه پام کردم.

زیر لب با ترس زمزمه کردم:

-و ای بی بی رو کج ای دلم بزارم.

با به یاد آوردن پول و کیف پولم که جامونده بود راه رفته رو با حرص برگشتم.

از روی میز وسط حال کیفم رو برداشتم. دسته تراول رو داخل کی ف جا دادم و از خونه بیرون زد م.

کفشم رو پوشیدم برم که صد ای پیچیدن قفل تو در رو شن یدم .

دویدم داخل دستشویی تو حیاط. پیرزنی رو دیدم که با ساک چرخ دارک ه داخلش کرفس و م یوه به چشم می

اومد داخل اومد.

-از دست این پسر. کی بهش گفتم این پله هارو درست کن.

آروم آروم از پله ها رفت بالا و وقتی دیدم که داخل رفته نفسی از سر آسودگی کشیدم.

آروم بیرون اومدم و آسه آسه سمت در قدم برداشتم.

اومدم قفل در و باز کنم صدش پیچید.

-دختر گلم؟!!

لب به دندون گ زیدم.

با ترس برگشتم.

-س... س... سلام.

با دست اشاره کرد.

-بیا بالا، کجا می ری؟

همون جا که وایستاده بود مستقیم رفتم سمتش و سرم رو بالا گرفتم.

دستش رو روی نرده تک یه دادم و از بالا با لبخند براندازم کرد.

-تو کی هستی؟! .

لبخند زوری زدم.

-م... من چیزم دیگه.

لبخندش پهن تر شد.

-چی؟.

کم مونده بود گریه ام بگیره.

چی می گفتم به این زن؟! جبهه گرفتم و حق به جانب گفتم:

-شما اول معرفی کن.

خندید.

-من می دونم زن محرابی.

ابروهام رفت بالا.

زن محراب؟ آره دیگه صیغه اش بودم اما همسر؟. ناچار گفتم:

-آره دیگه .

-پس چرا انگار ترسیدی؟

چی می گفتم؟ می گفتم صیغه اش شدم، برای تن فروشی اومدم.

-نه چه ترسی آخه!.

همینطوری زمان می گذشت و من ن می دونستم باید به بی بی چه جوابی بدم.

دلبر محراب

ادامه دادم:

-معرفی نکردین.

-من اینجا کار می‌کنم و سایل خونہ رو می‌خرم. محرابم مثل پسر برام می‌مونه.

با تعجب سر تکون دادم. چه دلی داره! رفته گفته زنمه، نمی‌گه پس فردا همی ن بره کف دست ننه باباش بزاره قبرش و می‌کنن.

شایدم تا قبل فهمیدن خانواده اش با من ازدواج می‌... .

بی اراده خندیدم.

آخه مرض داشت صیغه ات کرد؟ ولی خب گفت اول آشنای ی؟ جدی شدم و زیر لب گفتم:

-این پراز معماس فردا همه چیز و ازش می‌پرسم.

به زن مسن نگاه کردم که زیر لب ذکر می‌خوند. وقتی باهاش چشم تو چشم شدم سرش و چرخوند و فوت کرد سمتم.

-حاج خانم ذکرم بلدی؟

اخمی کرد.

-چی؟

خندیدم و گفتم:

-خواستم بگم هر وقت خواستی ذکر بگی آروم تر سرت و بچرخون قدرت اثر رو کائنات میره بالا زودتر عمل می‌کنه.

با تعجب گفت:

-جدا؟!!

با خنده سر تکون دادم، فهمید مسخره کردم. چشم ری ز کرد و زیر لب گفت:

دلبر محراب

-دختره چشم سفی د.

قدم تند کردم سمت در .

-کجا ؟

بدون این که برگردم بلند گفتم:

-کار دارم حاج خانم از محراب پرسید می گه بهتون.

از در بایرون رفتم و دیدم ته کوچه. با دیدن اول این تاک سی دست تکون دادم. نگه داشت. تند نشستم داخل و آدرس و گفتم.

سرم رو تک به دادم به پنجره و تمام دیشب تو ذهنم مرور می شد نه حس ب دی داشتم نه حس خوب اما با فکر کردن به این که آگ ر

بی بی و دل آرا بفهمن تو تمام تنم رعشه می افتاد.

تا کی ب اید به این کار ادامه می دادم ؟

این پسر که تا اینج خوب بود اما... غصه ام گرفت. بعد از اون باید چی کار می کردم ؟ یه حسی بهم نهیب زد اون ولت نمی کنه به امون خدا.

هرچقدر هم فکر کردم آخر به یک نت یج ه رسیدم دختر تا اون موقع هم نیاز مالیت رفع می شه هم لزومی به تن فروشی به ک سی دیگه نیست.

از ماشی ن پیاده شدم. بعد از حساب کردن چرخی زدم و نفس عمیقی کشیدم.

-ریلکس باش.

با قدم ای آروم وارد کوچه شدم. حتی از ترس متوجه درد زری رشکم هم نبودم.

بچه ها تو کوچه باهم دیگه فوتبال بازی می کردن.

من هم بی توجه تو همون حین راهم و می رفتم که در دی وحشتناک رو وسط شکم حس کردم.

با حرص توپ رو گرفتم و بلند گفتم:

-این همه ساعت بازی می کنید با داد هوارتونم که سر یه محل و بر دید حداقل یاد بگی رید این بدمصب و...

توپ و پرت کردم سمتشون و ادامه دادم:

-نزنید تو تک و پهلو کسی.

بزرگ تیمشون معذرت خواهی کرد و با چشم و ابروی که اومد بقیه هم به تابعیت ازش عذر خواهی کردن.

نگاه چپی نثارشون کردم و زنگ و زدم. در باز شد. زیر دلم با شدت بیشتری ت ی رمی کشید با درد از پله ها بالا رفتم.

در باز بود و نبود کسی جل وی در نشونه خوبی نبود.

کفشام رو درآوردم و رفتم داخل. هنوزم پام و داخل نذاشته بودم که صدای بی بی پیچید:

-کجا بودی؟! .

در رو بستم. کیفم رو روی میز گذاشتم و با بی حالی دکمه های مانتوم رو باز کردم.

-آبجی با توعه ها!!.

اومدم مانتوم رو عوض کنم اما با به یاد آوردن گردنم که کبودی کمرنگی داشت صرف نظر کردم. بدگشتم سمتشون

و لبخن دی

زدم .

-سلام علیکم.

بی بی با چشم ای ریز گفتم:

-رنگ و روت چرا پ ریده؟ .

دل آرایه ت ای ابروش رو داد بالا:

دلبر محراب

-من تا صبح بیدار بودم دیشبم خونه ن یوم دی، کجا بودی؟! .

نگاه سر تا پ ای انداخت و چشم درشت کرد.

-نکنه . . .

قیافه ام جمع شد.

-اه بسه دیگه اگر فرصت می دی د حرف بزنم! .

بی بی بدون نگاه کردن بهم خیره به گ لای فرش با لحن تن دی گفت:

-می شنوم.

لبم رو با زیون تر کردم و ش روع کردم با دروغ بافتن.

-رنگ و روم بخاطر توپه باورتون نمی شه ب رید پیرس ی د مستقیم زدن تو شکمم هنوزم درد دارم و این که من همین دیشب استخدام

شدم به یه پ یرزن می رسم. بهمم حقوق خوبی می ده! تازه نصف حقوق ای ن ماه و دیشب بهم داد.

دل آرا مشکوک گفت:

-حقوقش چقدره؟ اون چه کاریه که ازت رزومه نخواست! سابقه کار

لبخند پهنی زدم و نداشتم ادامه بده.

-زیون عزیزم زیون چ یزی که خیلی ا از قدرتش بی خبرن.

پشت چشمی نازک کرد.

-خب حالا چقدری هست؟.

کیف پولم و برداشتم و گفتم:

-از جهیزیه ات چقدر خرید داشتی؟.

دلبر محراب

لب برجید.

-خیلی والله.

سه تومن رو از کیف م بیرون کشیدم و گرفتم سمتش.

-برو فعلا خورده هارو بخر تا خیالت از جهیزیه ات راحت شه.

با دیدن پول چشمش برق زد.

بی بی هنوز شک داشت از چشمش می خوندم. با حرفی که زد تنم لرزید:

-اینطور نمیشه دل آرا باید یاد محل کارت و ببینه!.

ترس وجودم و گرفتم. چه خاکی بر سرم می ریختم؟. دست به کمر بالا سر بی بی شروع کردم غرزدن:

-بی بی یعنی چی؟ این همه سال دل آرا رو نفرستادی دنبالم بیاد دستفروشی م و ببینه!

ترس برت نداشت حالا شانسم زد و یه جای

حسابی مشغول شدم داری نگهبان می فرستی برام. ...

با قیافه جمع دستش تو هوا ننگه داشت و گفت:

-چی چی برای خودت می بافی؟ جات خوبه هرچی که هست من دلم رضا نیست می خوام دل آرا ببینه محل کارت

چه جور جایه!.

شروع کردم به کولی بازی و با اشک جیغ زدم:

-آره دیگه برم به پی رزنه روز اولی بگم آجیم و آوردم محل کارم و ببین ه! اصلاً می خواین دیگه جنازم و نمی برم

نای سرکار،

خوبه؟ میشینم کنارتون دست رو دست می زارم هر چه بادا باد.

بی بی اخمی کرد و رو به دل آرا گفت:

-نگاه نگاه چه شلوغ با زی در میاره؟ انگار گفتم می خوایم قربونیت کنی م که همچین مثل شیر غرش می کنه!

دل آرا به دفاع از من گفت:

-خب بی حق داره دیگه اینم خسته اس از اون موقعی که اومده جای تشکر پا رو گلوش گذاشتیم.

بی بی خانم بی توجه به من گفت:

-حالا می خوای بری برای عمل یا... .

دل آرا با غصه گفت:

-بی بی من عمل کنم یا نکنم آخرش برای ازدوایم به جهی زیه نیا ز دارم اگر بخوام با مهرداد ازدواج کنم یا قبل

عمل یا بعد عمل

بلاخره جهی زیه ام ب ایدباشه و این که برای عمل....

بهم نگاه کرد و ادامه داد:

-تا آخرای ن ماه می تونی از صاحبکارت پول بگیری؟ شاید یکم بیشتر از حقوقت.

بینیم رو الکی بالا کشیدم و اشک ای مصنوعیم رو با انگشت پاک کردم.

-اگر بزارید مرتب کارم رو انجام بدم چرا که نه.

لبخندی از سرشادی زد.

بی بی با شنیدن حرف دل آرا صدایش بلند شد:

-عمل تو مهمه یا اون پسره ی... الله و اکبر دهنم و باز نکن دختر اون پول و برمی داری برای عمل!

دل آرا چون اشک لرزید.

-نه بی بی از کی دنبال همچین فرصتی بودیم. برای چی می خواین این فرصت و از من بگیرین؟

خدا رو شکر از بحث من دور شده بودن.

دلبر محراب
ولی بی بی هم ب یراه نمی گفت.

کلافه رو به دل آرا گفتم:

-بین دختر، بی بی مگه چشمش به شوهرته

صدای بی بی پیچید.

-استغفرالله.

خندیدم.

-حالا دارم همینطوری مثلاً می گم.

ادامه دادم.

-که بگه ازدواج نکن؟ داره بر ای خودت می گه. تو چرا منظور دار برداشت می کنی.

با پافشاری تکرارکرد.

-من واجب می دونم برا جهیزیه ام تو که کارت ثابتہ؟.

تائید کردم.

-خب، این و م ی رم جهیزیه ام رو کامل می کنم توام که گف تی نگران نباشیم.

بادی به غب غب انداختم.

-آره بابا آب تو دلتون تکون نخوره.

بی بی با چشم ای ریز نگام کرد و زیر لب چیزایی می گفت که نمی فهمیدم.

-چی می گی بی بی بلند بگو.

همون لحظه صدای زنگ موبایلم باعث شد چشم از بی بی بگیرم. از داخل کیف نیمه بازم موبایل رو برداشتم.

دلبر محراب
شماره اش ناشناس بود.

بدون جلب توجه جواب دادم.

-جانم؟.

تو همون حین با آرامش رفتم داخل اتاق.

-تو کی چرا حرف ن می زنی؟.

-کجای ی؟.

اخمی کردم.

-به تو چه؟ معرفی می کنی می شنوم نمی کنی قطع کنم حوصله وراجی ندارم.

آروم و مردونه خندید، به نظرم آشنا اومد!

-محراب؟.

جواب داد:

-بله خانوم، تو که میشناسی چرا میپرسی؟.

با تعجب گفتم:

-واقعاً نشناختم اول! خب یعنی بعدش خنده ات آشنا اومد حدس زدم تویی!

مکت کوتاهی کرد و صدایش پیچید:

-صبحانه خوردی؟.

جواب دادم:

-بله.

-کجای ی؟.



دلبر محراب
بی اراده لبخندی زدم.

-خونه.

از لای در حضور ک سی رو احساس کردم.

-عزیزم بعداً بهت زنگ می زنم فعلاً -

قطع کردم. تند رفتم سمت در و محکم باز کردم که چشم تو چشم با دل آرا شدم.

-فال گوش وام یس تی؟

با اخم گفت:

-اون کی بود؟

با حرص توپیدم:

-سوالم و با سوال جواب نده فال گوش وا یستادی برای چی؟

با تعجب گفت:

-وا دلبر!

اخم غلیظی کردم.

-دلبر و

نفس عمیقی کشیدم و ادامه ندادم. دوست نداشتم رومون تو هم باز شه.

-تو می دونی من بدم م یاد یکی تو کارم فضولی کنه بعد میای گوشت رو می چسبونی به در که چی؟

ناراحت نگام کرد.

-حالا ای ن چه طرز برخوردی؟ انگار چی کار کردم!.

جوابی ندادم. بی بی دست به کمر از آشپزخونه بیرون اومد. دل آرا خواست چیزی بگه که زودتر گفتم:

-بی بی این کارم تقریباً اکل وقتم رو می گیره ها چون فکر کن یکی مثل تو کنج خونه اس باید مرتبش کنم، لباساش و تنش

کن م بشورمش، غذاش بد

بی بی میون انگشت سبابه و شستش روگ زید و کلاف کاموا رو پرت کرد سمتم.

-زیونت و گاز بگی ر. به اون حد نرسیدم شما من و بشورین. اگر رسیدم از خدا می خوام عمرم و بگیره که اون

زندگی دیگه زندگی نیست.

آهی کشید و ادامه داد:

-الان چی شده؟ می خوامی بری؟

رو به دل آرا گفتم:

-آره زندگی که الان زدن دختر اون پیرزنه بود گفت یخچال خونه رو پر کرده و من باید برم غذا درست کنم اگر هم دیر

برم کسری حقوق می زنن.

بی بی اخم کرد.

-واه واه چه کارا؟ بعد اونقدر حقوق؟

دل آرا چشم درشت کرد.

-بی بی تو این بیکاری همینم گیر اومده ب اید نماز شکر به جا بیا ریم .

بی خیال شونه بالا انداختم و گفتم:

-من می رم حموم دوش بگ ریم، آماده شدم م ریم، تنها کاری داشتن فقط زنگ یا اس ام اس.

اومدن چیزی بگن که دویدم داخل اتاق و در رو بستم.

زیر لب طوری که خودم بشنوم زمزمه کردم:

دلبر محراب

-از این به بعد باید هی و حاضر شیم برای پسر بسیجیمون؟!

محراب

صد ای مادر تو فضا پیچید:

-پسرم کی ازدواج می کنی پس؟.

آروم رو بهش گفتم:

-مامان جان چرا انقدر رو ازدواج من حساس شدی؟.

با لپ ای سفی دی که حالا از ناراحتی جمع شده بود با مهربونی گفت:

-مادر، من می خوام پسرم و دوماد کنم، چی می شه؟ بد می گم؟ تو بچه دار شی نمی خوام عروسی، دومادی بچه ات روی بی نی؟

نشستم جلو پاش و دست ای چروکی که با اون همه برام زیب ایش رو داشت به دست گرفتم.

-مامان جان، گفتم که چشم.

با ذوق گفت:

-ببین دختر همسایه پانمون خیلی دختر ماهیه. خیلی هم عق اید و افکارشون هم با ما یکیه. صورت نگم قرص ماه بگم.

از دخترشون اصلاً خوشم نمی اومد شاید به نظر دختر خوبی بود اما یه سری شیشه خورده ها تو برخوردش

دیده بودم که با اسلیقه من سازگار نبود.

کلافه از جام بلند شدم و عصبی گفتم:

-مامان انقدر از اون نسیم برام نگو خودت نظرم و خوب می دونی.

تشر زد:

-نسیم نه و نسیم خانم.

دلبر محراب

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

-بعدشم دختر به اون دسته گلی.

با قیافه جمع نالید م :

-مادر جان، می گم نه یعنی نه. الکی نه پا روی گل وی من بزارید نه اون دختر ب یچاره رو امیدوار!

مامان چشم ریز کرد و مشکوک گفت:

-نکنه کسی رو دوست داری؟ کسی رو می خوای ی؟.

مردد بین گفتن و نگفتن مونده بودم برای هم ین گفتم:

-فعلاً نمی تونم چ ی زی بگم اما من نس یم و نمی خوام هم ین و بس!.

دوباره تکرار کرد:

-محراب؟.

جدی جواب دادم:

-مامان!. تحت فشارم نزار.

اوادم برم داخل اتاق که گفت:

-کجا؟ نهارت و نخورد ی؟.

برگشتم و سعی کردم خودم رو کنترل کنم.

-صرف شد مادر ممنون.

طبق عادت همیشه گی حق به جانب با لحنی که توش غصه بیداد می کرد اما حق رو با همه اینا به خودش می داد گفت:

-من نمی دونم. نهارت رو نمی خوری هم نخور. بهت چند وقت فرصت می دم تصمیمی گرفتی که هیچ وگرنه نسیم می ش
ه عروسمون.

فکم رو به سا یدم و در اتاق رو با حرص باز کردم و رفتم داخل.

دو ساعت می اومدم خونه به مادر سر می زدم اون هم ن می داشت بی سر به سر گذاشتن من بگذره. سوئیچ

ماشین رو از می ز برداشتم و از اتاق بیرون زدم.

-من دارم می رم.

دلبر

زنگ و زدم. نکنه باز اون خانمه اینجا باشه! بدم میاد از کسای که دم به دقیقه ه آدم و سین جیم کنن، بزرگتر بود بی

ادبی می شد اما دقیقه آ می اومد بهش که چنین زنی باشه!

نباید قضاوت می کردم ش اید هم اینطور نبود.

وارد ح یاط شدم.

آروم آروم قدم برداشتم و لب حوض و ای ستادم.

-خانم جان، نیست ین؟

با صدای کوبیده شدن ظرفی به کف زم ین از پشت سرم. با ترس برگشتم و انقدر این حرکتی سریع بود که پام پیچ

خورد و افتادم داخل حوض.

فقط اولین کاری که به ذهنم رسید کوله ام رو بالا گرفتم و پرت کردم اونطرف حوض.

انقدر پهلوام درد گرفته بود که از دردش چشمام از اشک پر شد. برخورد کرده بود به لب حوضچه و ذوق ذوق می کرد.

با نفس نفس سرم و بالا آوردم. به زور در حالی که نصف پام داخل آب بود نشستم لب حوض.

به همون زن خیره شدم و طلبکار گفتم:

-حالا خوبه اون پسری که داری د براش کار می کنید اول هر حرفش یاالله هست. یه اهنی یه اهنی قلبم اومد تو دهنم.

در حالی که سعی می کرد جلوی خنده اش رو بگیره گفت:

-دخترم به خدا می خواستم بگم ولی ببخشید سنی از ما گذشته؛ اومدم بگم اما سنگینی قابلمه باعث شد از دستم بیوفته

تو بترسی دیگه به من امون نداد که یاالله بگم.

پشت چشمی نازک و زیر لب آروم زمزمه کردم:

-بی بی منم اگر مثل تو بود الان غم نداشتم که. ماشالله چه خوش خنده ام هست.

-متوجه نشدم دخترم؟.

خنده زوری کردم:

-می گم ایشالله ه میشه م ایه خنده ه ای شی رینتون بشم ماشالله چقدر هم خوش خنده این.

کفشام رو در آوردم و پا برهنه مسافت حیاط رو طی کردم.

کفشام رو گوشه گذاشتم.

-حالا چی کار کنم؟ شما لباس داری؟.

-برو حوله محراب و بردار دورت بپوشون لباس ای بیرون و خونگیتم بزار رو بند الان آفتابه خشک می شه.

با تعجب نگاهش کردم. توقع داشت حوله کوتاه رو دورم ب پیچم بعد بدون خجالت جلوی چشمش جولان بدم؟ با من

من گفتم:

-آخه حوله کوتاهه.....

جواب داد:

-حوله تن پوشه کوتاه نیست خجالت نکش دخترم بعد تو اون کوله ات چی هست پس؟ شروع شد!.

جدی گفتم:

دلبر محراب

-چطور؟

عادی در حالی که لب حوض سبزی هارو پاک می کرد جواب داد:

-گفتم شاید توش لباسه حواست نبوده.

لبخندی زد.

-آره درست حدس زدید اما الان نمی خوام بپوشم.

با تعجب نگام کرد. از پله ها رفتم بالا. داخل کوله فقط یه دامن کوتاه بود که تاپش رو می طلبید و الان تماماً خیس شده بود.

البته تو پوشیدن اون دامن اطمینان نداشتی یعنی همینطوری آوردم که اگر نظرم عوض شد بپوشم.

رفتم داخل اتاق محراب و لباس ای خیسم و با حوله تن پوشش عوض کردم.

همه رو تو هم مجاله کردم و رفتم سمت ایوون.

-خانم جون، محراب کی می یاد؟

-الان نم یاد نگران نباش.

خیالم راحت شد.

کش و قوسی به بدنش داد اومدم از پله ها بیام پایین. که س ریح خودش رو بهم رسوند.

یوم خیره با بالا تنه ام موند و چند ثانی ه ای با لبخند

براندازم کرد.

-برو بالا سرما می خوری.

با شنیدن این حرف اخمام از هم باز شد.

-نه بابا این چه حرف یه.

دلبر محراب
لباسارو ازم گرفت و زد رو دستم:

-بدو برو بالا، اینارو بشورم کم کم حاضر شم برم.

قرار بود تنها شم که!

همینطور پله هارو بالا می رفتم صداهای رو شنیدم:

-اسمم مهلقاس گفتم اگر نمی دونی بگم وگرنه هر جور صدام کنی برام قشنگه.

سر چرخوندم و به روش لبخن دی زدم.

-باشه مهلقا جون.

با شنیدن اسمش از زیونم لبخندی رو لبش نشست.

استرس گرفتم. اگر می رفت و کسی می اومد چ ی؟. مثلاً کی جز خود محراب؟ بی خیال شونه بالا انداختم و زیر لب

زمزم ه

کردم:

-اه ب یاد که بیاد انگار دیشب به اندازه ندیدت که حالا خجال

از داخل آینه با دیدن لکه های کبود روی گردنم باقی حرفم رو قورت دادم.

یه پسر بسیجی آروم و سر به زیر ب بین چه نقشی رو بدنم انداخته بود! می گن فلفل نبین چه ریزه هم ی ن حک

ایته! .

با به یاد آوردن نگاه خیره مهلقا خانم رو گردنم با خنده ی بی دلیلش که حالا متوجه اش شدم، بیشتر از خجالت سرخ

شدم .

رفتم سمت یخچال و با باز کردنش ابرو هام رفت بالا. از شیر مرغ گرفت ه تا جون آدمیزاد همه چیز تو

یخچالش بود.

مرفه بی درد که می گفتن نمونه بارز ه مین بود.

خب ببینم چی دلم میخواد؟ یه چند دقیقه ای همینطور که در یخچال رو باز گذاشته بودم فکر کردم و تصمیم گرفتم ماکارونی درست کنم.

با یکم گشتن بلاخره مایه ماکارانی و به همره خودش پیدا کردم.

پیازا داخل ظرفشویی خالی شده بودن. دوتارو برداشتم و نگیبی خورد کردم. تو اون یخچال پر نمی تونستم دنبال پیاز داغ بگردم.

پیازای خورد شده رو داخل روغن داغ ریختم و تو همون حین قابلمه آب جوش رو گذاشتم.

همچنان مشغول بودم و سرگرم. چون دم گاز و ایستاده بودم و حوله تنم بود گرمم شدم بود.

برگشتم سمت مخالف، دست بردم سمت کمر بند تن پوشم بازش کردم، سر بالا آوردم و با دیدن مهرباب ترس برم داشت و سری عگره زدم.

-وای ت...تو کی ای اوم دی؟-

دستش زیر چونه اش بود و با لبخند کمی براندازم می کرد.

-سلام علیکم.

نگاه عاقل اندر سفی ه ای نثارش کردم.

-علیک سلام.

-مگه نگفتم استراحت کن؟-

نفس عمیقی کش یدم.

-نمی تونم بشینم کنج خونه کاری هم نکنم. حوصله ام سر می ره.

دلبر محراب

سکوت کرد و نگاه ی به گاز انداخت - مهلقا خانم

کجاست تو کی اوم دی؟ دکمه یقه بالای

لباسش رو باز کرد.

-مهلقا خانم خیلی وقته رفته، انقدر درگ یر کار بودی متوجه نشدی. منم یک ربعی می شه اومدم دیدم مشغولی چیزی نگفتم.

با مکث کوتاهی ادامه داد:

-خونه خیلی گرمه.

تائید کردم.

-آره خیلی منم گرمه.

چشم تو چشم شدیم و بی اراده زدم زیر خنده. با خنده من آروم خندید که گفتم:

-واقعاً نب اید از روی ظاهر قضاوت کرد. خیلی منحرفی!

توجیح کرد.

-من یا تو؟ من واقعاً گرمه هو ای خونه گرمه ج دی.

درحالی که از کنارش رد می شدم چشم کی زدم:

-باشه تو که راست می گی.

با تاسف سر تگون داد.

درو باز کردم برم داخل که صدایش رو شنیدم:

-اون حوله تن پوش شخصیه ها خانم.

سر چو خوندم سمتش.

دلبر محراب
-متوجه نشدم.

با ابروهای بالا رفته تکرار کرد.

-شخصیه.

اخمی کردم.

-باز متوجه نشدم.

با چشم ای ریز خیره نگام کرد. دستم رو از دستگ یره در برداشتم و با ناز قدم برداشتم سمتش.

دستام رو بردم سمت یقه اش. دست ی کشیدم و مرتبش کردم تو همون ح ین خیره به یقه اش گفتم:

-حاج آقا از شما که بعیده، شخصی برای قبل صیغه و رابطمون بود نه الان.

نگاهش کردم و یه تای ابروم و دادم بالا:

-بد می گم.

با لبخند کمی فقط نگاهم کرد.

دست بردم سمت دکمه باز یقه اش و مجدد بستم.

- حالا این یه دکمه بسته باشه بهتره! گرما یه تکونی به آدم می ده اصولاً -

اومدم عقب و خنده ریزی کردم. قدم برداشتم سمت اتاق اما زیر چشمی لپای پف از خنده اش رو دیدم.

اومدم داخل اتاق. با دیدن کوله ای که تنها دامن توش به چشم می اومد آه از نهادم بلند شد.

تا با لای زانو بود و زیاد کوتاه نبود اما رنگش چشم گ یر بود.

از طرفی ام داشتم از گرما می پختم زی ر این حوله.

به جهنم حالا غصه ام این باشه چرا جل وی این دامن بیوشم؟ ب اید عادت م ی کردم. اونم انقدر بی ح یا و عفت نبود

بیچاره! مگر

دلبر محراب

خودم قلقلکش می دادم که به قول معروف می گن کرم از درخته حک ای ت منه!

در اتاق و نیمه باز کردم.

-محراب؟

صدایش او آمد.

-جانم؟

نفس عمیقیکش یدم و گفتم:

-می شه بری از رو بند لباسم و ب یار ی ؟ این حوله تحفه ات خفه ام کرد.

-باشه چشم.

بی اراده دلم قنچ رفت. هرچی من زبونم نیم متر بود اون بی زیون و آروم اما خب آسیا به نوبت بود دیگه.

دو تقه به در خورد. در و باز کردم و ازش گرفتم:

-ممنون.

خواستم در و ببندم که با اخم گفت:

-انقدر نجنب برو رو تخت بخواب یکم استراحت کن.

با لبخند ملیحی گفتم:

-مرسی الان لباسم و عوض می کنم میام.

و درو تو روش بستم.

یعنی از این اخلاق ایی داشت که کافی بود یه زن لوس و تن پرورگ یرش می اومد اون وقت با این همه نازی که

محراب بهش می

داد تو سال می شد اندازه خرس. چند دفعه تا الان تکرار کرده بود استراحت؟

دلبر محراب
آروم آروم لباسم و عوض کردم.

موهام و که نم داشت کامل بالا جمع کردم و گوجه بستم. رنگ صورتم واقعاً مثل م ی ت شده بود.

یه ذره لبم رو با دندون جویدم تا رنگ ب گیره.

تا پم یقه ق ایقی بود و حسابی کبود یای رو گردنم رو به رخ می کشید.

شونه بالا دادم و تو آینه چشم ابروی برای خودم اومدم. زمزمه کردم:

- تا یاد بگ یره خودش و کنترل کنه.

یکم با انگشت به گوشه گردنم فشاری آوردم واقعاً درد داشت. کمر دامن و یکم پاین تر کشیدم تا کامل اومد رو زانو هام.

آروم از اتاق بیرون زدم. نرم از گوشه دیوار قدم برداشتم ببینم کجاست. جیکش در نمی اومد.

با دیدنش رو صندلی میز نهارخوری که منتظر بود لبخندی زدم.

- گرسنه اته؟

رفتم داخل آشپزخونه. نگاه سر تا پای انداخت و آروم آروم لبش به خنده آروم آروم کش اومد.

- بهت م یاد. رنگ قرمز به پوست سفیدت میاد.

نیم رخ و ایستاده بودم.

برگشتم کامل سمتش و گفتم:

- خب حالا این دسته گلات چی بیشتر بهم میاد نه؟

با تمسخر ادامه دادم:

- گردن بند کبود انداختم.

لبخند رو لبش ماسید و لباس رو روی هم فشرد. از جاش بلند شد و نزدیکم اومد.

- چرا کبودش دی؟

دلبر محراب
لب غنچه کردم:

-آخه پوستم نازکه.

زدم ز یر خنده و ادامه دادم:

-تو هم بیشتر آرامشت رو حفظ کن طی فعالیتت.

صورتتم و با دستاش قاب گرفت و آروم پیشونیم و بوسید.

-من معذرت می خوام.

یکم خجالت کشیدم.

تک سرفه ای کردم و با لبخند کم اومدم عقب. برای عوض کردن جو گفتم:

-اوم، مگه گرسنه ات نیست؟ بزار غذا رو بکشم.

رفتم سر گاز تو همون حین که غذا رو می کشیدم دستش دو طرف کمرم قفل شد و چون دستش دق یق آقسم تی بود که

توپ به زی رشکمم برخورد داشت آخ ریزی گفتم.

-چی شد؟

با تکیه به گاز برگشتم سمتش.

-محراب؟

با ابروهای بالا رفته ترس گفتم:

-چی؟

تو اوج درد از حالت چهره جمع اش نتونستم خنده ام رو جمع کنم.

چه همدردی می کرد با آدم!.

-محراب خب بغلم نکن آخه.

دلبر محراب
با تعجب گفت:

-چرا؟!-

پشت چشمی نازک کردم و پا این تاپم و یه نمه کشیدم بالا که شکمم مشخص شد.

-امروز صبح بچه ه ای کوچه بی هوا توپ و محکم زدن کبودی خیلی کمه ولی یکم درد می کنه.

جدی شد.

بازوم رو گرفت و گفت:

-بیا برو استراحت کن نهار نمی خورم خودت و ناقص می ک نی.

ای و ای باز شروع کرد.

با این نمی شد کل کل کرد اخلاقی تق ریب آ اومده دستم. فقط ب اید با لون دی رامش کرد.

بی توجه به دستش که دور بازوی راستم حلقه بود دست چپم رو دور گردنش انداختم و لبخند ملیحی زدم.

-محراب؟!-

منتظر نگاه کرد.

چشم ای مشکی و تق ریب آ درشتش چنان مجذوب می کرد که خودم بی اراده خودم رو گم می کردم.

رو پاشنه پا و ایستادم و گونه اش رو بوسیدم.

دستش رو بازوم شل شد و آروم گفت:

-این بر ای چی بود؟-

برگشتم سمت گاز و به کارم ادامه دادم:

-بر ای این بود که انقدر نگرانم نباشی!. این چیزا باعث نمی شه که من بخوام برات کنجخونه بشینم. ادعایم نمی شه

اما

طرف و پر کردم و برگشتم سمتش همونطور که بخار بلند می شد چشمام و بستم و با لذت به مشامم کش یدم.

-من از پس این درد ای ساده برم یام.

ادامه دادم:

-بیا بشین ازت سوال دارم.

دوتا بشقاب برداشتم و با قاشق و چنگال چیدم سرم یز به همراه دوتال یوان و پارچ آب .

یه می ز ساده و بدون تشکیلات بیشتر که من به همینش هم راضی بودم.!

یه علامت سوالایی تو ذهنم بود که تنها با پرسیدن از محراب رفع می شد.

نشستم رو صندلی و خواستم بریزم که دیدم محراب همچنان نگاهم می کنه.

کلافه گفتم:

-قصد نداری بی ای ؟ نکنه دوست نداری.

رفت سمت یخچال و ماست دبه ای رو بیرون آورد. داخل ظرف ریخت و به همراه نمک و فلفل گذاشت روی میز.

-حالا میز کامل شد.

بنده خدا حقم داشت. آبروم رفت با این میز چیدنم. همه عمرم و تو بیرون گذرونده بودم و طبیعی بود که به

خونه داری تسلط نداشته باشم.

-خب چی کار کنم؟ خونه داری بلد نیستم. کم کم یاد می گ یرم دیگه .

چنگال و برداشتم و بی توجه به آبروری زی که با این سفره چیدنم انجام دادم پیچ دادم داخل ظرف و ماکارانی با ادویه

ای زده بودم

بهش جدا چنان عطری گرفته بود که ن می شد ازش گذشت.

چنگال و بالا اوردم و با لذت طعمش رو چشیدم.

تو دلم به دستپختم آف رینی گفتم.

چنگال و بردم بر ای لقمه بعدی، محراب که تازه شروع کرده بود یه نگاه انداخت و با تعلل شروع کرد به ریختن.

با دهن کجی گفتم:

-درسته سفره چیدن بلد نیستم اما دستپختم محشره.

اخمی کردم و ادامه دادم:

-نترس حداقل راهی بیمارستان نمی کننت.

لبخند کمی زد و یه ذره داخل دهن گذاشت و خیلی آروم آروم می جوید.

عصبی گفتم:

-اصلاً می دونی چه یه؟ طبیعیه دیگه شما پسر ای مامانی ه میشه اول زندگی معلومه به دستپخت کسی عادت ندارید

جز مادر گل گلابتون.

دوباره لقمه بعدی رو گذاشت داخل دهن، اینبار به همراه یه قاشق ماست. فقط لبخند کمی رو لب داشت و چیزی

نمی گفت.

خیلی آروم غذا رو می جوید و این اذیتم میکرد.

همینطور به غذا خوردنش نگاه می کردم و عصبی پا تکون می دادم. لابد بدش اومده وبه زور داره می خوره؟

لب برچیدم.

-وا چرا چیزی نمی گی؟!.

غذارو قورت دادو گفتم:

-چی بگم.

با دست کوبیدم رو میز.

دلبر محراب

-و ای محراب چرا تو یه جورپی آخه ؟ خندید.

-چه جوری؟

درحالی که از حرص می خواستم بهش بفهمونم دهنم مثل ماهی بازو بسته می شد.

-چجوری بگم؟ چرا انقدر بی توجه ی؟ یه جور انگار.... انگار.

با یکم فکر مستقی م گفتم:

-بی بخاری.

لبخند رو لبش کمرنگ شد و نگاه معنا داری انداخت.

-دختر خوب مثل تو عصبی بشم و اول کار با توپ پر خالی شم رو سر متقابلم؟ چرا انقدر زود عصبی می شی تو؟

ابروهام و دادم بالا.

-تو سر من چرا عصبی شی؟ من هرکاری بخوای انجام می دم دیگه.

یه لقمه د یگه خورد و بعد از قورت داد و انتظار من گفت:

-می خوای چی کار برات انجام بدم.

چشمام و چرخوندم و گفتم:

-حالا فعلاً وَاِرد حاشیه نشیم. چرا غذارو اونطوری می خوری؟ چیه؟ مگه بده؟ مکتی کردو جواب

داد:

-من همیشه غذاهام رو آروم می خورم و تند تند هم غذا هضم نمی شه هم مزه و طعم اصل غذا زیر دندان حس

نمیشه.

با مکت خیره بهم گفت:

-و این که دسپختت برخلاف سل یقه ات عالییه و باعث تعجبم شد!

دلبر محراب

سر ذوق اومدم. همونه که م یون حرف یه چنگال پر می کنه. هوف خداروشکر.

-محراب؟.

ظرف غذاش با آخرین چنگال خالی شد.

-جانم؟.

-تویه پسر بسیج ی، با خدا و چطور دلت راضی به این صیغه بوده؟ می دونم بعداً

نفسم رو با آه فوت کردم و ادامه دادم:

-ولم می کنی تا اتمام صیغه و می ری پی کارت اما فکر و ذهنت و درگیر نمی کنه؟ ی..

یعنی من نمی دونم قبل من هم با چن د

نفر بودی اما جالبه بدونم با این همه چطور این کارو می کنی ؟ اخم ریزی کرد.

-اول از همه برات روشن کنم که من قبل از تو با هیچ دختری رابطه نداشتم حتی در حد صحبت!.

نتونستم جل وی خودم و بگیرم و با تمسخر گفتم:

-آره همه پسرا اولش همین و می گ ید.

ابروهاش رو داد بالا. دستاش رو تو هم گره زد و زیر چونه اش قرار داد. سر کج کرد پرسید:

-پسرا؟ خودت با چند نفر تجربه داشت ی؟ و این که من و با بقیه قیاس نک ن.

س ریع گفتم:

-من واقعاً با ه یچکس نبودم یعنی همه عمرم و با کار و دستفروشم گذروندم یعنی کسی از نیم متریم با اون اخم و

ج دی ت پسری

نمی تونست در حد پیشنهاد قدم جلو بزاره. قسم می خورم.

دلبر محراب

چند ثانیه به چشمام خیره موند و گفت:

-می دونم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-ببین دلبر من جز تو با کسی نبودم م ی خوا ای باور کن می خوا ای نکن و قصدم از این کار چیه، خودت خوب می دونی اگر الان

جای من دست یه نفر دیگه بودی لذتت و می برد و بعد رهاش می کرد با خیال راحت.

بی اراده بغض کردم.

دستش رو کشید جلو و زیر چونه ام گذاشت . صورتم و بالا آورد و گفت:

-اما الان مال خود می و بی صاحب ن یستی! .

با این حرفش ناخودآگاه احساس امنیت بهم دست داد.

-و حرف آخرت که گفتم ولت می کنم!.

مکشی کرد و بعد از چند ثانیه مردد خیره شد بهم.

-چنین اتفاقی نمی اوفته!.

خیلی تعجب کردم. مهلت صیغه امون یک ماه بود و خیلی کنجکاو بودم بدونم قصدش چیه.

-برای چی چیزی بهم نمی گی؟ من توضیح می خوام.

تک یه دادو گفت:

-عجول نباش.

چشمام رو تو حدقه چرخوندم.

-والله کنار تو با دید صبور، مودب، متی و آروم باشم، چیزی که واقعاً با خلقیات من جور در نیاید.

دلبر محراب

خندید. چند ثانیه ای خیره نگاهم کرد و گفت:

-دوست دارم اخلاقت رو. یه ذره شیطنت هست که می شه باهش کنار اومد.

ابروهام و بالا دادم، با دهن کجی گفتم:

-یعنی همه پسر ب سیجیا اینطورین؟ .

حق به جانب گفت:

-چطور؟.

با نیشخند جواب دادم:

-اینطور که انقدر در ظاهر آرومن اما بر خلاف توقع خیلی پر جنب و جوش و

ادامه ندادم خم شدم رو میز و خیره خیره گفتم:

-خلاصه تا تهش برو دیگه. بلاخره باید یه تم ایزی با آدمای عادی داشته باشی ن.

با زهم لبخند! حرصم در اومد.

با آرامش گفت:

-منم یه آدمم یه مردم یه نیازی یه هم صحبتی یه عشقی تو زندگیم م ی خوام که این هیچ ربطی نداره به عق ایدم! نه
من بلکه هر

آدمی با هر عقیده ای که باشه این چیزیه که گفتی ربطی نداره اما این عقیده م ی تونه رو وجدان من تو زندگیم با تو
تاثیر بزاره که

رفتار و برخورد م ی رابطه چطور باشه!. همون حرفی که زدم، جای من می تونست یه نفر دیگه باشه!.

نفسم رو با آه فوت کردم و خیره به سفره پرسیدم:

-مادر، پدر نداری؟ .

دلبر محراب
-معلومه که دارم.

سر بالا گرفتم. یه ت ای ابروم و دادم بالا و مشکوک گفتم:

-نمی دونن خونه داری؟ مهلقا خانم ن می ذاره کف دست مامان و بابات؟

-چطور؟

باترس گفتم:

-به خدا خیلی نترسی خیلی! البته ها شما پسرا که نباید بترسین برای شما میشه رفع غریزه ولی اگر خانواده من بفهمن

می دونی

چی می شه؟ رسوا می شم، یعنی کمه کمش زندونی بشم خونه ولی خیلی دیگه برام بد تموم شه پرتم می کنن بیرون، آواره

م ی شم دیگه ام

می خواستم بگم خواهرم که باقی حرفم رو قورت دادم. بهش گفته بودم تک فرزندم!

آروم گفتم:

-به اونجا نمی کشه.

با قیافه ام جمع شده نگاهش کردم.

-آره دیگه نه ایت آبیام زیر س ایه خودت حاجی! .

-خانواده من پا رو گلوم گذاشتن لازم به ترس ن یس ت چون هدفم مشخصه.

کلافه از جام بلند شدم. ظرفارو جمع کردم و گذاشتم داخل سینک تو همون حال گفتم:

-چقدر آینده رو به رخ می کشی تو؟ توضیح می خوام که درست و حساب ی توضیح نمی دی!. امروز روز خداست

امروز و بچسب!.

دل آرا

دلبر محراب
به بی بی نگاه کردم.

-من دارم می رم خ رید بی بی چیزی ن می خوی؟

بی بی در حالی که رو بالشی رو می دوخت گفت:

-برو زود ب یا نبینم به تاریکی بخوری ها.

لب برجیدم.

-بی بی با نامزدم هستم ها! چرا اینجوری می گی؟

نگاهش رو بالا کشید و عصبی گفت:

-نامزدم باشی! خوبیت نداره دو نفری که هنوز ازدواج نکردید تا در روقت بیرون بمونید.

چادرم رو سرم گذاشتم و با گفتن باشه ای کیفم و برداشتم و بیرون زدم.

س ریع کفشم رو پام کردم و پله هارو رفتم پایین.

در اصلی ساختمون رو باز کردم و آرام پشت سرم بستم.

یه نگاه به کوچه انداختم با انداختن نور بالا متوجه شدم انتهای کوچه اس.

با قدم ای بلند خودمو رسوندم. در ماشین و باز کردم و نشستم داخل.

-سلام آقا.

لبخند کمرنگی زدو ماشین رو روشن کرد.

-چطوری؟

-خوبم ممنون.

کنجکاو پرسیدم:

-مهرداد مناسبت این بیرون چیه؟

دلبر محراب

در حالی که فرمون رو می چو خوند گفت:

- راستشو بخوای در مورد ازدواجمون.

برخلاف روز ای قبل که اعتماد به نفس نداشتم و همیشه در مقابل این حرف بی جواب بود این بار با سرخوشی

جواب دادم:

- خب؟

با حرف بعدیش خشکم زد.

- مامان می گه قصدت با من ازدواج نیست که داری انقدر معطلش می کنی.

- م... مهرداد.

طلبکار نیم نگاهی بهم انداخت گفت:

- راست می گه دیگه غیر از اینه؟ نفس

عمیقی کشید و ادامه داد:

- پا رو گلوم گذاشته می گه اون که نمی خوادت بیا با دختر خالت نامزد شو!

از شدت بغض و غم چونه ام لرزید.

- نگه دار.

- چی؟

صدام بلند شد.

- نگه دار گوشه مهرداد.

گوشه نگه داشت. اومدم پ یاده شم که گفت:

- چی شده دل آرا؟ چرا ناراحت می شی.

دلبر محراب
زدم ز یرگ ریه.

با ناراحتی خیره بهش گفتم:

-خودت داری م ی بینی خودم در تلاشم بعد صاف صاف تو چشمم نگاه م ی ک نی می گی با دختر خالم م یکن نامزد

کن؟. آج یم

راست می گفت که تو واقعاً مثل من با تمام وجود نمی خواهی!

قیافه اش جمع شد.

-دلبر؟ دلبر و می گی؟ داری از خواهر و دختری صحبت م ی کنی که شب و روز مثل پسر بیرونه و یه ذره دخترن گی ت و

برخورداش ن یست. اون چی می دونه عشق چیه محبت چ یه ؟ با ابروی بالا رفته

براندازش کردم.

-اونی که می گی هم جنس و هم خون منه! فقط لون دی بیخود جلوی هر مردی بلد نیست وگرنه من بهش

افتخار می کنم.

با به یاد آوردن رفتار دختر خالش ادامه دادم:

-شاید اگر من هم تو هر کلمه به کلمه از دهنم جای حرف، ناز می ریخت الان اینطور برخورد نمی کردی.

نفس عمیقی کش ید و کلافه گفت:

-الان حرفت چیه؟!

پوزخندی زدم.

-هیچی. مگه من ب اید چیزی هم بگم؟.

با تمسخر گفت:

-نه فقط بیشتر اون حرفای تند و لحن زننده آبجیت رو مثل پتک بکوبون.

-برای چی سایه اش رو با تیر می زنی؟ چه هیزمتی تری بهت فروخته.

پشت چشمی نازک کرد.

-نه لابد بگم چه خواهر زن خوبی دارم! چی جز دعوا و بحث برامون داشته؟ هر موقع ام که من و می بینه انگار ارثش و با

لا

niceroman.ir

fstemel.ir

کشیدم. می شینه کنج خونه اون دسبند ای دوزاری رو شروع می کنه به دوختن.

صدام رفت بالا.

-اون دستبند ای دوهزاری نون شبمونه تو چطور مردی هستی که اینطور صحبت می کنی؟ تو خیلی شوهر خوبی

هستی و از کار

خواهر زنت بیزاری کار بهتری برایش سراغ داری؟ ها؟ اون نون نون بازوشه.

پوزخندی زد.

-یه جو زرنگی داشت الان دستفروش نبود.

با صورت قرمز از خشم خم شدم سمتش. انگشت اشاره ام رو تو صورتش تکون دادم و گفتم:

-هر دو مون خوب می دونیم اون زرنگی که تو می گی برای کار تهش به چه بی آبرویی و فلاکتی ختم می شه.

در و باز کردم ب یرون برم. کیفم و گرفت که دستش و محکم پس زدم و با تمام قدرت در و بهم کوبیدم.

اون مرد متین و مودب! حالا داشت همینطور رک و بی پرده همه حرف هارو بهم می زد؟!!

زرنگی رو تو چی خلاصه می کرد؟ با بغض

خندیدم.

دلبر اگر ای ن حرف هارو می شنید مثل من بحث نمی کرد و با یه تو دهنی محکم به بد دهنی مهرداد خاتمه می داد!

هم دلبر هم مهرداد، دو طرف سایه هم رو با تیر می زدن و فقط به این دل یل بود که دلبر هر دفعه بابت حرف ه ای بی منطق

مهرداد رک جواب می داد و به قول معروف پوزه اش رو به خاک می مالید.

کاش منم مثل دلبر زیونم تند و تیز بود تا انقدر از ساده بودنم سوء استفاده ن می شد.

ماشینی کنارم هی بوق می زد. می دونستم مهرداد هست. کلافه برگشتم سمت راننده.

-مهرداد برو پی کارت من آژانش می گیرم می رم خونه.

-بیا بشین تو ماشین ببینم! خوشم نم یاد پس فردا بگن زنش لوسه تا میگن بالا چشمش ابروعه قهر می کنه ها.

چی می گفتم؟ دوست نداشتم با کل کل بی فایده الکی دل هم رو بشکونیم. حق با اون هم نبود اما هر قدر که من جواب حرف و

رفتارش رو می دادم بدتر دل می شکست، چرا راه و برای رشیدن به دختر خالش هموار می کردم؟ من ب اید مهرداد و مال خودم

نگه دارم و فقط با لجبازی اون و از من رونده می شه.

-می گم بیا بشین، داری فکر می کنی؟ این فکر کردن داره؟.

فرصتم نمی داد آدم اگر حرفی هم داره بزنه. تند از سر اجبار و ترس بدتر شدن رابطمون نشستم داخل ماشین.

-دیگه از این جلف بازی ها نبینما! این حرکت برای دختری جلفه که تا یه حرف کوچیک می شنون تحمل ن می کنن و می رن.

تو اگر واقعا زن منی این حرفا نب اید روت اثر کنه.

دلم می خواست ج یغ بزنم حتی به ق یمت توهین به خانواده ام؟

ماشین و روشن کرد و ادامه داد:

-من هرچی هم بگم تو ب اید بگی چشم؟ غیر از اینه؟ .

چیزی نگفتم. مشتش رو کوبید به فرمون.

-دل آرا غیر از اینه یا نه؟.

با ترس سر بالا گرفتم.

-ن.... نه .

با ز هم اون رشته کلام رو به دست گرفت اما هر حرفش ترکشی بود به روح و روانم.

-یه زن خوب ه یچوقت با شوهرش بحث نمی کنه زن با ی د هوادار شوهرش باشه یعنی چی بحث می کنه؟ زشت

نیست؟ اون بی بی خانم بهت یاد نداده احترام شوهر واجبه؟.

چونه ام لرزید. مگه من چی گفته بودم؟. مگه از خانواده ام دفاع می کردم بد بود؟ دفاع به حق بود نه به ناحق که!.

-باتوام؟ با دیوار دارم صحبت می کنم؟ بین اخلاق گندتو! سرت و بردی تو یقه ات انگار نه انگار که دارم زرز می کنم.

اشکام از چشمم چیدن و رو گونه هام سرخوردن. سر بلند کردم و خیره به پنجره آروم گفتم:

-حق با شماست.

-چرا اون طرف و نگاه می کنی؟.

چیزی نگفتم.

کافی بود صورت اشکی ام رو ببینه! اونوقته که از آب گل آلود ماهی بگیره!. خودم رو کنترل کردم تا بیشتر راز این

صورت م سرخ از اشک نشه.

ن صداس باز اوج گرفتم. با این حرکات و رفتار بیشتر اتاقت ماشین برام خفه می شد و حس می کردم در و پنجره می خوا

ن خفه ام کنن.

دلبر محراب
نه راه پس داشتم نه راه پیش.

-با توام، زبونت و قورت دادی؟! تا چند ثانیه پیش که خوب بلبل زبونی می کردی.

نتونستم تحمل کنم. زدم زیر گریه. آخه یعنی چی بلبل زبونی؟ شاید من اشتباه کردم رو حرفش حرف زدم اما دلم نم

یاد بشنوم از خواهر و مادرم ک سی بد بگه.

به سختی تلاش کردم صدام نلرزه.

-چرا با من اینطوری برخورد می کنی؟ نمی خوای من و یک کلام بگو.

سگرمه هاش توهم گره خورد.

-نگاه کن چه اشک می ریزه!. چته؟ مگه من چی گفتم.

اشکام رو پس زدم و آروم گفتم:

-هیچی فقط یکم دلم گرفت.

پوزخند صدا داری زد. این حرفم جز تمسخر چیزی برایش نداشت. اصلاً دل گرفته و ناراحتیم برایش فرقی

نداشت.

-یه چیز بگم بهت برنخوره ها.

نفس عمیقی کشیدم. تو چی از دل من می دونستی که همین الانشم راحت با این حرفا به دلم آتیش زد؟ می دونستم

حرف بعدشم

یه جور آزارم می داد اما بهتر بود فقط سکوت کنم و دم نزنم.

-بگو.

مکث کوتاهی کرد و با جدیت گفت:

-واقعاً از زنی که بخواد تقی به توفی بخوره و قهر کنه اصلاً خوشم نمیاد. مثل دختراس لوس! یه ذره محکم باش. پس فردا

می خوایم ب ریم زیر یه سقف زندگی تشکیل بدیم، بچه دار بشیم .

با شنیدن حرف آخرش تمام حرفا فراموشم شد. بچه؟ اگر بارور نمی شدم چی ی؟. اگر می فهمید که نمی تونم پدرش کنم چی؟.

بی توجه به حرفش گفتم:

-بچه دوست داری؟.

لبخندی کنج لبش نشست. بدون نگاه کردن بهم شروع کرد به تعری ف .

-بچه شیرینه، ب اید تو زندگی باشه چی بهتر از این که یه بچه از خون خودت باشه! یه دختر که دلسوز باباش باشه

و یه پسر که کمک پدر!

بیشتر بغضم گرفت. دستم و محکم تو هم قفل کردم. بهش چی می گفتم؟ چجوری سر بحث و باز می کردم؟.

-مهرداد؟.

نیم نگاهی انداخت که ادامه دادم:

-به این فکر کردی که روزی بچه دار نشی؟.

لبخند رو لبش ماس ید و باز هم جاش رو به اخم داد.

-چرا؟! چرا باید به این موضوع فکر کنم؟ من دارم ازدواج می کنم که زن ناقص بگیرم؟ .

دلم هری ریخت. با تعجب زمزمه کردم.

-ناقص؟ من فقط گفتم فکر کن!. امروز چه حرفا که نزدی مهرداد! بسه دیگه .

ابر و بالا داد و سر تگون داد. راهی که می رفت به سمت خونمون بود. یعنی زنگ زده بود امروز ب ریم ب بیرون تا زهرمارم

کنه؟.

دیگه شورش و در آورده بود. اما اون از کجا می دونست که واقعاً ... ناقصم؟.

تو همون حال آروم گفت:

- می رسونمت خونه ولی این حرفی که آخر زدی اصلاً به مزاجم خوش نیومد! .

چیزی نگفتم و فقط زیر چشمی زیر نظر می گرفتمش. چهره اش سرخ و از چشماش آتیش می بارید.

خدای من! انقدر برایش این موضوع شرط و مهم بود؟! . به خدا... به خدا قسم این مرد عمراً من و به عنوان همسر

قبول می کرد.

من و بگو چه ذوق می کردم برای خرید ج هیزیه. تا به خونه برسیم اون سکوت و من همینطور فکر و خیال می کردم.

- اگر دوست داری می تونی بری.

سر بلند کردم. دقیق اسر کوچه نگه داشته بود.

کیفم و تو دست محکم گرفتم و چادرم رو مرتب کردم. اومدم پیاده شم که دستم و گرفت.

- صبر کن.

نگاهم رو از دستش که روی دستم بود به چشماش سوق دادم. منتظر چشم دوختم به لباش تا ببینم حرفش چیه؟! .

- اگر از حرفام ناراحت شدی با این که می دونم حرف خاصی نبود ببخشی د اما دیگه از اون حرف ای مسخره زن!

سر پا این انداختم. دستم و از دستش بیرون کشیدم و بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم.

کیفم رو محکم تو دست فشردم و با قدم ای محکم رفتم داخل کوچه و دم در که رسیدم .

هنوز نرفته و منتظر بود که من برم.

با حرص کلید رو از داخل کی ف برداشتم و در و باز کردم.

برگشتم قدم بردام که با دیدن جابر از ترس جیغ خفه ای کشیدم.

دلبر محراب

-نترس منم.

چسبیدم به در.

-آقا جابریه سری یه صدایی، دلم ترکی د.

بی توجه به حرفم با چهره وارفته گفت:

-آبجی، یه چیز بگم بینمون باشه.

چادرم و زیر چونم محکم گرفتم. نگاهم رو به کفشاش دوختم. با به یاد آوردن حرفای دلبر و اشکش با کلافگی جواب

دادم:

-آقا جابریه می شه انقدر تو زندگی ما سرک نکشید؟ لازم نکرده انقدر نگران خواهر منباشید.

اومدم برم که دستش و چسبوند به دیوار و مانع شد.

-شما چرا گوش نمی دی به من آبجی؟

چشم ای گود و زردی صورتش، لرزش محسوس قامتش به حدی انزجار آور بود که قیافه ام جمع شد.

دو دفعه هم با بزرگی ای ساختمون بردیمش کمپ ترک اعت یاد اما انگار نه انگار هر دوبار بعد از پاک شدنش رفت

سراغ موا دکوفتی که مصرفش برایش عادت شده بود.

با کیف زدم رو دستش که پرت شد کنارش.

-برو خجالت بکش این کارا چیه؟ نمی خوام به حرفات گوش کنم. به خدابه دلبر می گم ها!

پله هارو دیدم بالا. صدایش و پشت سرم شنیدم.

-به اون خدا قسم که آبجیت یه کاسه زیر نیم کاسه اش هست، چرا باور نمی کنی؟ چرا انقدر سن گ دلبر و به

سینه می زد؟! مونده بود جابریه بشه دل نگرین دلبر!

اما یکم از بابت حرفش ترس برم داشت ولی نباید به قول دلبر به حرف یه معتاد ایمان و باور داشت.

بی توجه به حرفش دو تقه به در کوبیدم و حتی برنگشتم که قیافه ک ریح ش رو نگاه کنم.

در که باز شد تند رفتم داخل.

با شنیدن صدای متعجب بی بی باعث شد آه از نهادم بلند شد.

-فکر کردم دلبر اومده، تو چرا اینجایی؟-

با خستگی نشستم رو زمین و تکیه دادم به پشتی. کم کم برآش تعریف کردم و در نهایت چیزی جز ملامت کردن برآم نداشت.

-حالا تو برو خودت و حرومه پسری کن که حالا هیچی نشده داره ذره ذره آبت می کنه چه برسه که بفهمه حامله نمیشی!-

سر به زیر انداختم و چیزی نگفتم. ادامه داد:

-انگار شوهر برات قحطی کرده فقط اون می تونی برات شوهری کنه.

تشر زدم.

-بی بی!-

برزخی نگاهم کرد.

-بی بی بمیره شما دوتا راحت بشین که هرچی به صلاحتون می گم انگار دشمن جونتونم که عملتون ذره ای به حرفام ن یست.

زیر دلم تیری کشید.

-آخ.

بی بی با چشم ای ریز نگاهم کرد.

-چی شد؟-

دلبر محراب
با درد از جام بلند شدم و آروم قدن برداشتم سمت اتاق.

-با توام ها!!

بی حوصله گفتم:

-چیه بی بی باز می خواهی بزنی تو سرم؟ هیچی، زیر دلم درد گرفت.

با تاسف سر تکون داد و انگاری بغض کرد. دلم گرفت! اونم نگران ما بود فقط وگرنه که صد سال سیاهم دنبال بحث
الکی با من نمی گشت.

رفتم نزدیک و سرش و بغل گرفتم.

-بی بی اشک نریز دیگه. غلط کردم بیا هرچی دوست داری بگو بهم، این دهن، بستمش جز بله اگر چه یزی شنیدی.

زد رو بازوم.

-برو اون طرف برو که از دهن شما برای من بله و چشم بیرون نم یاد.

اومدم عقب و فقط لبخندی به روش زدم.

-برو لباسات و عوض کن غذا گذاشتم، نهار بخور از صبح هیچی نخوردی.

باشه ای گفتم و از خدا خواسته رفتم داخل اتاق. خداروشکر با ادامه ندادن بحث تحت فشارم نداشت.

دلبر

شب شده بود و منم بی حوصله لب حوض نشسته بودم.

آقا بعد از نهار یکم صحبت کرد و بعدشم با خستگی رفت بخوابه.

نیشم باز شد، تازه تعارفم می زد توام خوابت می یاد بیا بخواب، ماشالله خیل می سر و گوشش می جنبید.

دستی به آب لب حوض کشیدم. یکم کثیف شده بود. تکونی به خودم دادم و از جام بلند شدم.

شلنگ آب و برداشتم و انداختم داخل حوض تا عوض شه و کثیف نباشه.

دامنم و بالا تر تا روی شکمم کشیدم، چي بود آخه آویزون کمرم بود هر دق یقه ام با ید مرتبش می کردم! آخه بگو تو که عرضه این کارارو نداری چرا اومدی تو این خط؟! همون دست فروشیت و می کردی دیگه!

زیر لب زمزمه کردم:

-بالایی نظرت و از ما دریغ نکن.

-نمی کنه.

با ترس از لب حوض که خم شده بودم بلند شدم.

دستم و رو قلبم گذاشتم و با حرص گفتم:

-شاهگوشی تو؟

خندید.

-ترسی دی؟

پوزخندی زد م و چ یزی نگفتم.

-داری چی کار می کنی؟

یه ت ای ابروم رو بالا دادم.

-اون مهلقا خانم م یاد اینجا این حوض و یه دست نمی کشه بهش، خونه با این حوضش صفا داره دیگه.

آجری رو گذاشتم لب حوض و چون شلنگ داخل حوض بود، آب لبریز شده بود و از کناره هاش می ریختن می

تونستم لب حوض بشینم برای همین نشستم رو آجر.

-مهلقا خانم حتما حواسش نبوده اما با این اوصاف می گم دیگه نیاد تو بهتر نظارتداری.

با حیرت گفتم:

-من حاملتم شدم؟

دلبر محراب
با چشم درشت نگاهم کرد.

-عزی زدلم این چه حرفیه کی گفت حمال.

خندید و نزد یک م اومد. سرم و بغل گرفت و بوسه ای روی موهام کاشت.

-خانومی، آشپزی ت خوبه، تمیزم که هستی و این خونه، خونه توام هست پس چرا به غریبه بگم هرروز بیاد اینجا؟
اگر هم دوست ت

نداری خودو نوکرتم بشین خونه خانمی کن دست به سیاه و سفیدم نزن.

تو دلم قند می سابیدن. هم لذت بردم از طرز صحبتش هم خجالت کشیدم.

اومدم عقب و گفتم:

-شما ها همتون انقدر با جنس مخالف خوش صحبتین؟

تار موی روی صورتتم رو کنار زد و آروم گفت:

-آدمای مختلفن عقاید مختلفه! مهم ذاته دلبر خانم هیچ ربطی نداره که من یقه ام رو تا کجا بستم یا تو شالت چقدر

عقب رفته!

این حرفش فکرم و درگم یار کرد. حرفش عین حقیقت بود. رب طی به یقه بسته و شال رها شده روی سر نداره! آدمی

که پست باشه پستی م یکنه ربطی به عقیده نداره.

-دلبر؟

سر بلند کردم.

-ناراحت شدی.

لبخند کمرنگی زدم.

-نه اصلاً حرفت جالب بود به نظرم یک م تو فکر رفتم.

نفس عمیقی کش ید. چند قدمی ازم دور شد. به فکر رفته بود. اخمی کردم، نکنه از دست من ناراحت شده؟.

دوست نداشتم فکر کنه حالا خب ریه بر ای همین گفتم:

-تو چرا تو فکر رفتی؟

نفسش رو فوت کرد و با مکث کوتاهی جواب داد:

-دوست داری بدونی چرا پی ش خانواده ام نیستم؟ مثل خیلی از پسرای دیگه!.

گوشام تیز شد.

-آره.

مشتاق منتظرش موندم.

-از ترس این که مبادا بابت اصرار مادرم بچثمون شه، چند روزه که بیشتر وقتم رو اینجا می گذروم و دیر به دیر بهشون

سرم می زنم.

متعجب گفتم:

-سرچی اصرار می کنه؟.

از فاصله دو متری چند ثانیه ای خیره نگاهم کرد. انگار مردد بود بین گفتن و نگفتن برای همین گفتم:

-بگو.

لب به دندون گ زید.

-نمی خوام برداشت بدی کنی.

ناراحت جوابش رو دادم:

-تو بگو.

یه آجر از گوشه باغچه برداشت و رو به روم گذاشت. نشست و به کلافگی شروع کرد به حرف زدن:

-ببین خانواده ام فکر می کنن من قصد ازدواج ندارم یا نم ی خوام ازدواج کنم. از طرفی خیلی دوست دارن که زودتر

دومادش م

اما خودم فعلاً دست و دلم برای تش کیل زندگی با کسی که نمیشناسمش رو ندارم.

عصبی پام رو تکون دادم ولی با بی خیا لی گفتم:

-آه، خب این چه ربطی داره؟

نگاهش رو به حوض داد و آروم جواب داد:

-دختر همس ایمون رو در نظر داره برای ازدواجمون.

دروغ چرا! دلم گرفت. بغض کردم اما غیر از این حالت مگه بود؟ من برای یه کار اومده بودم و قرار نبود که برای

زندگی اینده اش حد و مرز تع بین کنم.

یه طرف لبم بالا رفت. نمی تونستم در قبال ازدواجش خی لی اظهار شادی کنم.

-آها. دوست داری ازدواج کنی؟

با چشم ای ریز اجز ای صورتم رو از نظر گذروند.

-این همه حرف زد م که تهش به این ن تیجه برس ی؟

لبم رو با زبون تر کردم.

-خب می گی چی کار کنم؟ خودم برات آستین بالا بزنم؟ چی کار کنم بگ و همون کار و انجام بدیم.

نیشخندی زد.

-حسودیت شده؟

کلافه از جام بلند شدم. با حرص شیر آب و بیشتر باز کردم، فشار آب شیلنگ ب بیشتر شد.

تو همون ح ی ن ج دی گفتم:

-ببین چه من حسودیم بشه چه نشه عقل سلیمم می گه منی که صیغه برای یه مدت کوتاهم حق اظهار نظر تو این مورد رو ندارم.

بدن خمیده ام رو بلند کردم و کش و قوسی به کمرم دادم.

چرخیدم سمتش، به حوض خیره بود.

توجهی نکردم. نبای دلبسته اش می شدم. هرچقدر بیشتر بی توجه می شدم کمتر وابستگی برام به وجود می اومد.

از گوشه حیا ط جارو رو برداشتم. تق ریب آکل حیا ط خیس شده بود و جارو زدن برگای ریزی که وسط حیا ط به چشم می اومد بهترین فرصت برای تمیز کردن بود.

شروع کردم به جارو زدن، وای که چقدر بوی خاک نم زده حس خوبی بهم می داد!

حس تازگی!

-دلبر؟

کمرم خشک شده بود. تو همون حین سر بالا گرفتم.

-بگو، می شنوم.

دستی لای موهاش کشید.

-من نگفتم که بدتر بری تو خودت.

تک خنده ای کردم.

-گفتی که حواسم جمع باشه بعداً و بالت نشم.

برگاره هل دادم داخل خاک انداز و سرم و چرخوندم سمتش. چشمک زدم.

-نترس، برو از پشت سر هوات و دارم.

دلبر محراب
لبخند تلخی زد.

-بسه الکی خودت و به کار مشغول نکن، برو بالا.

-وا، تموم نشده که.

از رو آجر بلند شد و هردو رو برداشت. کنج باغچه گذاشت و نزدیکم اومد.

جارو و خاک انداز رو از دستم گرفت و سر جاش قرار داد.

-برو بالا، من اشتباه کردم اون اول هم گفتم. البته که توام حق داری تقصیر تو نیست هر زنی هم باشه همینطور فکر می کنه.

نمی دونم یا واقعاً داشت خودش رو توجیح می کرد یا من قضاوت بی جا کرده بودم.

از پله ها رفتم بالا. از همون بالا داد زدم:

-غذا می خوری؟ گرسنه ات هست.

جوابی نگرفت م.

نکنه قهر کرده بود!. این چرا اینطوری بود؟ هر وقت فکر می کردم که شناختمش یه حرکت عجیب می کردم

که می فهمم یادم حالا حالا ها مونده بشناسمش.

زیر گاز رو روشن کردم. بزار غذا رو داغ کنم بهتر معطل کردن وقته!.

زیر گاز رو روشن کردن همانا و پیچیدن صداسش نزدیکم همانا.

-نه نمی خورم.

فندک و پرت کردم کنار گاز و با حرص گفتم:

-محراب، لطفاً یه سروصدای داشته باش.

لبخند ژکوندی زد.

دلبر محراب
-باور کن من سروصدای اومدنم هست فقط تو متوجه نیستی.

نگاه چپ نثارش کردم.

-شام نمی خوری؟ گرسنه می خوابی؟

از جانی روی میزیه کف دست نون برداشت و رفت سمت یخچال.

ظرف پ نیر رو برداشت و با چاقو دوتا برش روی نون گذاشت و لقمه کرد.

-من شام و سبک می خورم.

لبم و کج کردم.

-سبک زندگیت خی لی عجیبه.

با مکث گفت:

-تو می تونی شامت رو بخوری، من سبک می خورم هم از سر عادت هم این که اگر زیاد روی کنم حالم بد می شه.

سر تکون دادم. از آشپزخونه بیرون رفتم و حرکت کرد انتهای سالن و روی کاناپه نشست.

وای، تا چند دقیقه پیش بهونه شام بود، حالا چی رو بهونه می کردم؟

چند دقیقه روت آشپزخونه خودم رو مشغول دیدم اون هم با دیدن تلویزیون خودش رو مشغول کرده بود.

خسته از این همه تعلل بلند گفتم:

-میوه می خوری؟

سرش و کج کرد تا چشم تو چشم بشه.

با نگاهی که توش تحسین بود لبخندی زد.

-ممنون میشم.

تند تنده س یب و کیوی برداشتم و پوست کندم. چیدم داخل پیش دستی و تند رفتم نزد یکش. دقیق آپشتش بهم و کاملاً مح و تلویزیون بود.

از پشت سر مشتم رو محکم به نرمه کاناپه کوب یدم که تند برگشت.

لبخندیه وری زدم و چشم ابروی اومدم.

-این به اون در.

ظرف رو گرفتم سمتش و ادامه دادم:

-بفرمائید نوش جان.

با نگاه جدی از دستم گرفت و آرام گفت:

-اگر جداً قصدم ترسوندنت بوده باشه این حرکت به جا بود.

چیزی نگفتم تا دوباره سرش گرم شه. اولین تکه سیب رو گذاشت داخل دهنش. متوجه نبودم کنارش شد.

-نمی شینی؟

به سختی گفتم:

-اوم راستش م... من می خوام ب... بخوابم خسته ام.

پیش دستی روزوی میز گذاشت. خیره به تلویزیون جوابم رو داد:

-بیا اینجا.

به روی خودش اشاره کرد. آب دهنم رو قورت دادم و با قدمای آرام رفتم نزدیکش.

-الان مگه وقته خوابه؟

با لبخند مصنوعی جواب دادم:

-آخه تو خوابیدی من ک... ..

خجالتم گرفت. می گفت روی پاش بش ینم. نفسم حبس شده ام رو فوت کردم و گفتم:

-میشینم کنارت دیگه.

تا خم شدم بشینم دستم گرفت و نشوندتم روی پاش. واقعاً به این حال و حرکت عادت نداشتم. بی اراده سرخ شدم. به فرش چشم دوختم. دستش رو دور کمرم قفل کرد. نفس عمیقی کشیدم. سرم بیشتر تو یقه ام فرو رفت.

-چی شده؟ چرا می خوای فرار کنی؟

دستش رو زیر چونه ام گذاشت و صورتم رو بالا کشید.

لبخند کمی زدم و با گیجی جواب دادم:

-من؟ فرار چرا؟

انگشتش رو روی گونه ام حرکت داد و آرام لپم رو کشید.

-فقط می خوام بدونم با ای ن همه شرم تو چطور می خواستی تو مشت گرگا باشی.

حرفی بر ای گفتن نداشتم.

صداش پیچید:

-از من نترس.

آروم گفتم:

-نمی ترسم.

مردونه خندید و من و کشید سمت خودش. گونه ام رو بوس ید و خیره تو چشمام گفت:

-پس چرا خودت و مثل یه گنجشکی تو دستم که هر لحظه می خواد پر بزنه و بره؟

از ای ن توصیفش کنج لپم بالا رفت.

دلبر محراب

صورتش رو نزدی ک آورد که مماس صورتتم شد.

-از دستم ناراحت شدی؟.

آروم تر از قبل جواب دادم:

-ن... نه چرا؟

-ناراحت نش دی اما ...

سرش رو عقب کش ید با چشمای ریز ادامه داد:

-یکم به رگ غ یرت زنونه ات برخورد.

اخم ریزی رو پیشو نیم نشست.

دندون قروچه ای کردم و سرم رو از روی بازوش بلند کردم.

-به من مربوط نیست، به من زندگی آینده ات واقعا مربوط نیست.

نفس عمیقی کش یدم.

اومدم بلند شم که مچ دستم رو گرفت.

محکم و قاطع گفت:

-بشین.

دوباره من و بغل گرفت و با خنده دندون نم اپی که به طرز عجیبی به دل می نشست منتظر نگام کرد.

-حالا چرا ناراحت می شی؟ من می گم اون و نمی خوام اصلاً نمی خوام ازدواج کنم.

پوزخندی زدم و گفتم:

-تا من و کسای مثل من باشن چه در دی برای ازدواج؟.

دستش از رو کمرم سر خورد روی مبل و با اخم کمرنگ خیره شد به می ز.

-من با کسی نبودم، واقعاً از این خلق و برخورد و رفتارم چ نین چیزی برداشت کردی ؟ فهمیدم یک م تند رفتم.

کنج دامن و تو دستم گرفتم در حالی تو دست می فشردمش جواب دادم:

-خب ببخشید اما شرایط منم طوری نیست که بتونم فکر کنم که خیلی کنارت جایگاه خاصی دارم.

ناراحت شده بود از دستم. با لبخند تلخی گفت:

-باشه اشتباه از من بوده، برو اگر خسته ای استراحت کن.

لب برچیدم.

-ای بابا، محراب ناراحت شد دی.

با همون چشم ای که ناراحتی توش بیداد می کرد خیره شد بهم .

-برو بخواب خسته ای.

دوست نداشتم از دستم ناراحت باشه.

شاید من زیاده روی کرده بودم.

بلند شدم برم اما دلم رضا نداد برای همین قبل از رفتن به اتاق خم شدم سمتش.

آروم گونه اش رو بوسیدم.

تو همون حالت ثابت موندم، برخورد ته ریشش به صورتم رو دوست داشتم اما نیش می زد به صورتم. آروم زمزمه

کردم:

میسران

-اونی که فقط حق داره ناراحت بشه منم.

تند اوادم عقب و همونطور که می رفتم سمت اتاق صداش رو شنیدم.

-اونی هم که باید ناز بکشه و حرفم بشنوه ام منم.

دلبر محراب
ریز خند یدم و در اتاق روپشت سرم بستم.

دل آرا

از صبح همینطور مشغول بودم دیگه واقعاً جونی برام نمونده بود. دستمالی که تا الان داشتم باهاش گرد می گرفتم

رو پرت کردم داخل سینک.

از آبچکون یه استکان برداشتم و از چ ای پر کردم. رنگ زرشکی و بخار و عطرش خستگی ام رو در می کرد.

با کمر گرفته قندون و از روی میز غسلی چوبی برداشتم و با دست پر نشستم رو زمین، تکیه دادم و نفس عمیقی

کشیدم.

-آخیش.

صدای بی بی که طبق معمول خودش رو مشغول دوختو دوز کرده بود پیچید:

-برای منم می ریختی.

آهی از نهادم بلند شد.

-بی بی!

به خستگیم پی برد و باقی یافه جمع گفت:

-باشه، حالا انگار کوه کنده.

عطر زعفران و چای رو دوبار با شک به مشام کشید، با چشمای ریز نگاهم کرد.

-چای زعفرانه؟ همون یه ذره زعفران و بردار حروم کن.

چیزی نگفتم. یه قند تو دهنم گذاشتم و اومدم جرعه اول رو بنوشم که با زنگ در، لیوان تو دستم لرزید و چند قطره

ای لبریزش روی پام.

-آخ سوختم.

بی بی بدون این که نگاهی بهم بندازه از جاش بلند شد و آروم رفت سمت در، از چشمی در نظر کرد و حالت چهره اش نشون

می داد پشت در شخص خاصی ن یست. در و باز کرد که با دیدن دلبر غر زدم:

-خیره، هم یشه در میزدی الان دستت و از روزنگ برنمیداری؟

با دیدن شلوار خیس و لیوان چای کنارم بقی زد زیر خنده. بعد از چند ثانیه با تمسخر نگاهم کرد.

-خدا یه خواهر نصیبمون کرد اونم دست و پا چلفتی.

با مکث کوتاهی ادامه داد:

-نهار چی داریم؟ می خوام بخورم زود برم.

بی بی سگرمه هاش تو هم گره خورد و زودتر از من غر زد:

-کجا؟ نخواستیم این کارو! شب و روز نمی بینیمت، این چه وضعیه؟! بشی ن نمیخواد بری. دلبر نگاه عاقل اندر

سفیه ای به بی بی انداخت و با لبخند مصنوعی جواب داد:

-چشم، تا الان چند پیشنهاد کار برام رد کردین؟

رفت داخل آشپزخونه و خیز برداشت سمت گاز.

-کوکو سیب زمینی! .

از جا نونی یه نون کامل برداشت و دوتا کوکو انداخت روش و لقمه کرد.

لقمه اول و دهن گرفت و همینطور قدم برداشت سمت اتاق. صدام در اومد:

-وا، کجا؟ چرا لقمه گرفتی داری می ری؟ چیزی شده؟

برگشت سمتم و لبخند ژکون دی زد.

-دارم میرم لباس جمع کنم عزیزم از این به بعد هفته به هفته م یام.

دلبر محراب

چشمام درشت شد. برگشتم سمت بی بی و با حیرت گفتم:

-بی بی!

اون که عاصی شده بود سر تکون داد و کف دستش رو به پیشونیش فشرد.

-دیگه خسته شدم انقدر التماس این چشم سفید و کردم! اگر حرفم بُرش داشت برای تو بُرش داشت. دیگه خسته ام کر دید.

بیخیال غر غرای بی بی شدم، نمی تونست کاری کنه، انقدر کاسه صبرش لب ریز شده بود که دیگه نمی خواست هم کلاممون بشه.

از جام بلند شدم و رفتم داخل اتاق، در و پشت سرم بستم.

-دلبر من به عنوان خواهر اجازه نمی دم.

لقمه اخر و گذاشت دهنش و ساک کو چیک و به دست گرفت و نز دیکم اومد.

-دل آرا بی بی که کاری نداره تو دیگه جلو پام سنگ ننداز.

بازوش رو گرفتم.

-دلبر ج دی ام، نمی خوام بری اصلاً حس خوبی ندارم.

بازوش رو از دستم ب بیرون کشید.

جبهه گرفت.

-یعنی چی؟ من تمام جون کندم بر ای شماست! بیام بش ینم خونه تو می ری سر کار؟ بغض کردم.

-این الان منته؟

کلافه جواب داد:

-این واقعیه، من هیچی به فکر خودت باش محض رض ای خدا! آینده خودت و تباه نکن.

دستام شل شد. رفتم تو فکر. حق داشت! هشتمون گره نه بود بعد می گفتم م بمون خونه. پول خوب شغل خوب چرا منع می

کرد یمش؟ ش اید چون تا به حال انقدر از ما فاصله نداشت برامون عا دی نبود.

-قول بده مراقب خودتی.

سر به ز یر انداخت. انگار دلش گرفت. بعد از چند ثانیه گوشه های چشمش رو پاک کرد و سر بالا گرفت.

با لبخند تلخی گفت:

-باشه.

بدون هیچ حرکتی از اتاق ب یرون زد.

بی بی که تو حال خودش بود با دیدن دلبر فقط نگاه سر تا پایی انداخت و سر تگون داد.

دلبر خندی د .

-تو همینطوری نگاه کن بی بی فقط غر نزن همه نگاهات و به جون می خرم.

در اصلی و باز کرد. کفشاش رو که پاش کرد با خداحافظی کوتاهی از دیدم محو شد.

-در و ببند دختر.

در و آروم بستم اما همچنان فکرم درگ ی ر بود.

جاب ر

-دعوات کردن دلبر خانم؟ پرت کردن ب یرون ؟ نیشخند زد.

-کارم زیاده وقت ن می کنم پیام خونه، دوست نداشتم ناراحت کنم اما پرتم نکردن ب یرون.

خم شدم سمتش و کنجکاو پرسیدم:

دلبر محراب

- کجا می ری؟ محل کارت کجاست؟ با چشم درشت و

اخم غلیظ نگاهم کرد.

- مفتش ی؟! .

با لبخند کمرنگی گفتم:

-هرکی ندونه، اون دوتا ساده بیچاره هم ندونن من می دونم چه ریگی به کفشته!.

ساک دست یش رو کوبید به بازوم که دو قدم رفتم عقب اما پا پس نکشیدم.

با چشم ای که ازش آتیش می بارید خیره شد بهم.

-لطفاً گورت و از زندگی من گم کن! انقدر خودشیرینی بیخودی نکن که بدتر حال آدم و بهم می زنی.

با قیافه مچاله، بین یش رو گرفت.

-مردیکه یه لاقبا.

پشت کرد و ب بیرون رفت.

با حرص گفتم:

-معلوم نیست داری چی کار می کنی، اما حال یت می کنم! من مثل تو تهدید تو خالی نیستم.

از ای ن همه ترس و دست و پا زدن، داد می زد که یه کاسه ای زی رنیم کاششه.

فرصت و غنیمت شمردم و پشت سرش رفتم بیرون، حداقل تعقیبش می کردم می فهمیدم این شغل شری ف

چیه که براش خونه رو ترک کرد.

زیر نظرش گرفتم. اول سر خیابون و ایستاد و با اولین ماشین نشست داخل و رفت.

دویدم سر خیابون تا کسی زرد زیر پام نگه داشت.

نشستم سمت شاگرد و تند گفتم:

دلبر محراب
-اون ماشین و برام دنبال کن.

باشه ای گفت و پاش و رو پدال فشرد. حدود نیم ساعتی همینطور می چرخ دیدیم. که کنار یه بوت یک نگه داشت.

از ماشینی پیاده شد و رفت داخل.

بادم خالی شد. یعنی تو بوتیک کار می کرد؟

اما منتظر موندم.

انگاری قصدش خرید بود.

چند دقیقه گذشت اما قصد بیرون اومدن نداشت. من که پشیمون شده بودم زدم رو شونه راننده.

-بریم داداش.

اومد راه بیوفته که دیدم از بوت یک بیرون زدو دوباره داخل ماشین نشست. این مقصدش چیه ای دیگه

ای بود!

با صدای نیمه بلند گفتم:

-داداش صبر کن.

-آروم تر.

بی توجه گفتم:

-ردش و بگیر.

مجددآرد ماشین و گرفتم و کمتر از پنج دقیقه سر یه کوچه نگه داشت و بلافاصله ماشینی که گرفته بود رفت.

کرایه رو

پرداخت کردم و از ماشین پیاده شدم. سلانه سلانه از پشت سر حرکت کردم. دم خونه ای و ایستاد.

اخمام توهم جمع شد.

دلبر محراب
اینجا چیکار داشت؟

نفس عمیقی کش یدم، مشخص می شد.

زنگ و زد وارد خونه شد.

قدم تند کردم و بعد از رفتنش د ویدم داخل کوچه. چند دق یقه ای با مکث و ایستادم تا صدا هارو بشنوم.

با شنیدن صدا ای مردونه ای خون تو تنم یخ بست.

به سختی دستم و بالا کشیدم و زنگ در و زدم.

صدا ای همون مرد رو شنیدم.

-برو بالا من در و باز می کنم.

-باش ه

منتظر موندم و طی همون زمان با توجه به ماشینی که پیاده اش کرده بود فکر کردم که چی بگم اما نب اید بی گذار به آب می زدم.

با باز شدن در دهنم قفل شد، براندازش کردم. تلاش کردم تا به خودم بیا م.

-م... من... ببخشید اون خانم و می گ ید بیاد ؟ با متانت

جواب داد:

-بفرمائید .

دندونام روروی هم فشردم.

-بگید اون خانم بیاد .

اخم ریزی کرد.

-جسارتاً شما چه نسبتی باهاشون داری ؟ تشر زد:

دلبر محراب

-تو کیه اون خانم ی؟ که ب اید جواب پس بدم؟.

لبخند کمزنگی زد و با آرامش گفت:

-همسرش.

ماتم برد. همسر؟! فکر کردم اشتباه شن یدم و چیزی که به گوشم اومد غ یر ممکن بود بر ای همین پرسیدم:

-متوجه نشدم.

ابروهاش رو داد بالا و گفت:

-گفتم همسرش، حالا معرفی نمی کنید؟!

آب دهنم رو قورت دادم، مصنوع ی خندیدم و با دستای لرزون هزاری کهنه ای که لبه هاش تیره و چسب زده

شده بود از جیبم بیرون آوردم.

با همون شک و ح یرت گذاشتم کف دستش و زیر لب آروم گفتم:

-بدین بهشون راننده تاکسی ام، پول اضافه دادن.

تشکر کرد و می خواست دعوت کنه داخل پشت کردم بهش و با شونه های خم از کوچه ای حکم قفش رو داشت بیرون رفتم.

چقدر دروغ، چقدر حيله! یعنی چی شوهر؟ یعنی بی بی خانم و دل آرا این و زودتر شوهر دادن؟ به افکارم خند یدم!

اگر شوهر می دادن که الان ترس نداشت از ج اپی که داره می ره.!

باید زودتر از بی بی خانمش به خواهرش می گفتم تا اون روی سیاه خواهر بی عفتش رو بشناسه!.

اما همچنان حال عجیبی داشتم. چطور امکان داشت این دختر دست به چن ین کاری بزنه؟

گمونم می رفت که صیغه شده بود چون امکانش رو داشت و اگر هم این می بود، یعنی فاجعه!

امکان داشت که دلبر به جز این مرد با چند نفر دیگه هم بوده باشه؟

دلبر محراب

خیلی وضعیت تلخ و زنده ای بود. ب ای د هر چه زودتر خانواده اش آگاه می شدن! حالا دختره خیره سر می فهمه که حق نداره بر ای من دور برداره!

دلبر

سراسیمه با عوض کردن لباسام ب یرون زدم. لابد مه لقا خانم بود.

کنار ایون و ایستادم و بلند گفتم:

مه لقا خانم بود؟

با لبخند کمی از دور براندازم کرد.

رنگ روشن همیشه بپوش.

گوشه لبم بالا رفت. شومیزم لیمویی رنگ و شلوارم سفید کتون بود و این ترک یب رنگی روشن رو نه خیلی دوست داشتم نه بد می اومد اما به رنگ تیره بیشتر عادت داشتم.

ممنونم. ...

با مکث کوتاهی ادامه دادم:

نمی خوام بگی کی بود؟

پوزخندی زد.

یه قلدر!

لبخند رو لبم ماسید. نکنه از این آدم ای ی بود که با یه مشت لات سروکار داشت؟ برای همین ج ای تعجب ابرو هام و بالا دادم و دست به کمر با طلبکاری گفتم:

نگفته بودی از اینجور آدمها هم اطرافت می پلکن!

خندید و دستش رو تو حوض شست و صورتش رو آب کشید. خطاب بهشادامه دادم:

-خوبه اون آبِ گِلِ عوض کردم که الان دست و پات و بشوری.

حوله رو از رو بند برداشت و دستش رو خشک کرد. قدم برداشت و اومد نزد یک ایوون و ایستاد سر بالا گرفت و از داخل جیبش یه هزاری رنگ و رو رفته گرفت سمتم.

آرنجم و تکیه دادم به زنده چوبی و همونطور که دستم ز یر چونم بود از بالا نگاهش کردم. دستش و بالا گرفته بود

تا پول و بگیرم. ق یافه ام جمع شد.

-این الان یعنی چی؟

با جدیت گفت:

-خانومم انقدر حواست به من پرته که یادت می ره باقی پول تاکسی و بگ یری؟

گیج نگاهش کردم. اومدم عقب. چی می گفت؟ تاکسی که پولش و کامل داده بودم نه یه قرون کمتر نه ب بیشتر.

-محراب چی می گی؟

پول و تا کرد و از م یون چوب هل داد زیر دقیقا کنار پام گذاشت. دوباره پشت کرد و راه قبلی و برگشت لب حوض.

صداش توح یاط پ یچید.

-راننده تاکسیه بود، ماشالله غیرتی ام بود با خود خودت کار داشت تا گفتم همسرتم بادش خالی شد و معرفی کرد

کیه.

با ترس گفتم:

-خ... خب؟

کیسه میوه هارو برداشت و همونطور که خالی می کرد داخل حوض جواب داد:

-هیچی دیگه، یکم من کرد بعد گفت پول و اضافه دادی اومد برگردونه.

استرس سر تا سر وجودم و گرفت.

از شدت ترس دهنم خشک شده بود و رو به تلخی می رفت.

حالا دیگه چشمم به محراب نبود که داره چی کار می کنه و چطور می یوه هارو می شوره!

حتی به فکرم ای ن نبود که اگر بعد از من کسی بیاد تو زندگیش چقدر خوشبخته و چقدر حسودیم می شه به همسر

آینده اش!

یا این که چرا با ای ن همه جدیت و تن دی تو لحن برخوردارم چطور اون با متانت و آرامش برخورد می کرد!

تنها چهره بی بی و صورت اشکی دل آرا جلوی چشمم حرکت می کردن.

و ای خدا نکنه کسی رو فرستاده بودن؟ اون راننده بنده خدا کجا قلدر بود؟ اون راننده که مرد می یانسال آروم بود

هیچوقت نمی تونه قلدری که محراب گفت باشه.

از شدت ترس و هیجان کف دستام خیس شده بودن.

پوست ناخنم روم می کندم! انقدر تو حال خودم بودم که نمی فهمیدم پوسته ها به گوشت رسیده!

-داری چی کار می کنی؟!

تکونی خوردم و از فکر بیرون اومدم. رد نگاهش رو که گرفتم چشمم به انگشت شستم افتاد. خون دو طرف

ناخنم پخش شده

بود.

چنان می سوخت که با حس کردنش اشک تو چشمم حلقه زد.

-برای چی پوست انگشتات و می کنی.

دستام و انداختم پ این و با همون نگاه شفاف خیره شدم بهش.

-اون مرده که اومده بود پیر بود؟

دستاش و قاب صورتتم کرد و گفت:

- چرا انقدر ترسیدی؟ چرا رنگت پریده؟

انگار منتظر هم این حرف بودم تا مثل ابر بهار بزنم زی رگر یه.

با صدای لرزون نال یدم:

- محراب به خدا بدبخت شدم.

دستم و گرفت و بردتم داخل. نشوندتم رو مبل و زانوزد سمتم. دستام رو گرفت و با آرامش همیشگیش خیره شد بهم.

- چرا داری اشک می ریزی؟ من ناراحت کردم؟

با این حرفش یه لحظه تصور کردم که اگر من می رفتم جلوی در! مسلماً بدتر هم می شد.

اما در این صورتم با گفتن این که من همسرشم و جبهه خوبی برای مخاطب پشت در نداشت.!

شاید من داشتم اشتباه می کردم. تو دلم دعا دعا می کردم که کاش این گریه و اشک بیخودی باشه.

- دلبر با توام می گی یا نه؟!

خیره شدم بهش، جدیت لحنش بیشتر از هر وقت دیگه ای بود.

انگار با اشکام کلافه شده بود.

خم شدم و دستمال کاغذی از روی میز برداشتم. بینیم و گرفتم و اشکام رو پاک کردم.

- محراب؟

منتظر نگاهم کرد.

با صدای گرفته گفتم:

- اونی که پشت در بود جوون بود؟

با حرفی که زد دنیا رو سرم آوار شد.

دلبر محراب
-آره تق ریب آ -

دوباره بغضم ترکید. به سختی گفتم:

-فکر کنم بی بی ک سی و فرستاده دنبالم! به خدا آبروم میره.

چیزی نگفت و تو فکر رفت.

بعد از چند ثانیه بدون نگاه کردم به م دستام و گرفت و گفت:

-اون پسری که من دیدم گمون نکنم آدمی باشه که بهش اعتماد کرد! بی بی خانم به حرف تو اعتماد نداره؟ اگر هم

چیزی بشه نگران نباش من همه جو

با شنیدن حرف قبلش به باقی صحبتش اعتنایی نکردم و تند از جام بلند شدم.

اگر اون پسر جابر باشه که کل هیکلش بوی ت ریاک میده م ی شه فهمید. رفتم سمت ایوون و پول چرک ی و برداشتم.

با یه نفس عمیق ب وی تند و تلخ ت ریاک مشامم و گرفت.

با چندش پول مچاله و پرت کردم داخل حیاط.

زیر لب زمزمه کردم:

-بی شرف!-

-دلبر!-

تکیه دادم به نزده ایوون و برگشتم سمتش.

-جابر و فرستاده.

پیشونیش چروک برداشت، از اخم! بازم سوال بازم پرسش! اصلاً دوست نداشتم دم به ثانیه سوال و جواب شم.

-جابر کیه؟! .

کلافه دستام و فرو بردم لای موهام، انگشتم رو جمع کردم. کشیدن موهام شاید دیوونگی اما حرصم و خالی می کرد.

بابی حوصلگی جوابش رو دادم:

-محراب می شه انقدر سوال نپرس ی؟.

فکش منقبض شد. نیم نگاهی بهم انداخت و با دست ای مشت شده رفت داخل.

دل می خواست خودم و حلق آویز کنم! باید خودم رو طوری وقف می دادم که مبادا کسی این وسط ناراحت

نشه! پس من چی؟!

بابی بی و راضی نگه دار یا دل آرا، خدایی نکرده با حرف کوچیکم دلش بگیره یا محراب که به نسبت بقیه بیشت رین حق و داشت.

با درک بود و در قبال برخورد ای تندم خودش رو کنترل می کرد. ولی اونم کاسه صبری داشت! که همین روزا لب ریز می شد.

همون جا آروم لیز خوردم. نشستم رو موکت و سرم و تک یه دادم به ستون چوبی.

حالا چطور از دل نازکش در بیارم؟ این بار دوم! خدا سومی ن دفعه رو بخیر بگذرونه، در اون صورت ج ایز هست که از ای ن خونه بیرونم کنه.

از فکر محراب بیرون اومدم و باز درگی ر غریبه پشت در شدم که بدون شک جابر بود.

بابی جابر و فرستاده بود؟ ای دل آرا؟ اما یادمه که قسمشون دادم که هم کلام این بی سر و پا نشن. اونقدر بهم بی اعتماد نشدن

که جابر، کسی که تو اون کوچه و محل تفم کف دستش نم یدازن، اونقدر قبولش داشته باشن که بفرستش دنبال

من!.

با فکر این که می خواسته با این کار پوزه من و به خاک بماله و به نح وی مچم رو بگیره تا آبروم جلوی بی بی و آبجیم بره خون خونم و می مکید.

باید یه کاری می کردم.

اون مفنگی اگر بخواد کاری و انجام بده، می ده. ازم ترسیده بود و می خواست زهر چشم بگیره! ش ایدم نگفته اما برای سقط شدنم بعید نیست که گفته باشه.

خدایا، خودت آروم نگهم دار.

این حرکت جابر خی لی برام گرون تموم شد. از حرص مثل اسفند رو آت یش شده بودم و کارد می زدن خونم در نمی اومد. به ح دی

بودم که چاقو می دادن دستم یا خودم و می کشتم یا اون بی شرف و که کارش شده بود سرک تو زندگیمون.

اگر بی بی می فهم ید چیکار می کرد؟ اون همیشه آرامش قبل طوفانه! بی شک از خونه پرتم می کرد ب یرون اما

نفسم رو با آه فوت کردم. اما ج ای برگشت هم داشتم؟.

دل آرا که دیگه من و خواهرش حساب نمی کرد. اون بهم ایمان داشت و اگر از چنین چیزی بو می برد دیگه تو چشمام نگاهم نمی کرد.

خدایا هوام و داشته باش، خودت می دونی که از سر خوشی پا تو ای ن گرداب نداشتم!

همه عذاب و درد و به جون خ ریدم که آب تو دلشون

تکون نخوره.

مانعی بزار تا نفهم!

نزار سنگ رو یخ شم!

به خودم اومدم. نفهمیدم کی صورتم خیس شده بود. هوا تاریک و آروم بارون می بارید.

دلم چنان گرفته بود که دلم می خواست با صد ای بلند اشک ب ریزم.

تو این حال نم نم بارون دسته کمی نداشت . انگار زمین و آسمون دست به دست هم داده بودن تا حال بدتر از اینی که هست بشه.

سرم و داخل یقه ام بردم.

لرزم می زد و هوا یکم سرد شده بود!

این همه وقت حتی نیومد بهم سر بزنه ببینه مرده ام یا زنده!

با این فکر شدت گریه ام بیشتر شد.

تو خودم جمع شدم و سرم و روی زانوم گذاشتم. با چشم ای خیس به حوض خیره شدم.

آروم زمزمه کردم:

-برای هیچکس مهم نیستم.

همون لحظه سایه کسی و افتادن چیزی روی رو احساس کردم. به دورم خیره شدم.

برام پتو آورده بود.

رو شونه ام مرتب کرد.

سر بلند کردم و خیره شدم بهش. همون جدیت تو صورتش بود اما همچنان به کارش ادامه می داد.

خواست بره که دستش رو گرفتم.

-محراب؟!!

نمیخواست چشم تو چشم بشه. آب دهنش رو قورت داد و به سختی نگاهم کرد.

اول سگرمه هاش توهم و با دیدن چهره ام کم کم از هم باز شد .

با بغض ادامه دادم:

-می شه از دستم دلخور نباشی؟!

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید. اعتن ای نکردم. حداقل امشب با این فشار روانی غرور برام مهم نبود.

نمی تونستم این قدر از بی اهمیت بودنم از جانب دیگران و تحمل کنم.

سرم پا این انداختم و بینیم و بالا کشیدم اما دستش رو رها نکردم.

چقدر حس تلخ و کریچی بود! این که یکی تورو دوستت داشته باشه با هر خبط و گناهی.

لرزی تو تنم افتاد.

موهام و از جلوی صورتتم کنار زدم و باز با چشم ای که می دونستم التماس توش بیداد می کنه نگاهش کردم.

دلش تاب نیاورد.

زانو زد و سرم و تو بغلش گرفت.

با این حرکت شدت گریه ام اوج گرفت و با صدای بلند زدم زیر گریه. سرم و نوازش کرد و بی قرار گفت:

-چی تورو انقدر پریشونت کرده؟ من که نمی دارم کسی در موردت اونطوری که تو فکر می کنی فکر کنه. چرا انقدر بی

تابی؟ اصلا رغبتی برای توضیح نداشتم.

اومدم عقب و اشکام رو با لبه پتو پاک کردم.

با صدای خش دار و گرفته گفتم:

-دلم گرفته، اون پولی که لازم دارم برای خودم فقط نمی خوام بلکه...

آه عمیقی کشیدم و چونه ام رو به زانوم تکیه دادم.

-بلکه؟

بهش گفته بودم تک فرزندم برای هم این جواب دادم:

-برای بی بی. اون مشکل داره ب اید عمل کنه این همه سال جون کندم تا پولش جور شه نشد. خسته شدم از این همه

تلاش بی

نتیجه که نیمه شب زدم ب یرون و تو پیدام کردی.

بغلم کرد.

سرم و تکیه دادم بهش. آروم گفتم:

-بد شد پیدات کردم؟

بینیم رو بالا کشیدم.

بد شد؟ آره خیلی بد شد! با محبت ب ی منتش که دل سنگ و آب می کرد بیشتر وابسته اش می شدم!.

بد بود، خیلی بد بود.

با فکر این که چند وقت دیگه صیغمون تموم می شد و به قول معروف شمارو به خیر و مارو به سلامت، دلم هری می ریخت.

نمی دونستم اسمش چی می تونه باشه اما بیشتر راز هرچی وابستگی ی و عادتم نه تنها به خودش بلکه به ای ن خونه و زندگی بود، به

روزایی که می دونم با محبتش برام شی رین میگذره، به محبتی که حالا می فهم یدم چقدر نیازش دارم!.

دل آرا

تو حال و هوای خودم مشغول سرخ کردن پیاز بودم. گوش یم و که روی سنگ اوپن گذاشته بودم هرچند دقیقه می لرزید.

لابد از اپراتور پیام می اومد! کی می تونست باشه.

پیاز حسایی روغن و به خودش گرفته بود. اومدم روغن و اضافه کنم که صدای زنگ موبایل باعث شد دست ننگه دارم.

تند رفتم سمت گوشی و با دیدن اسم مهرداد ذوق زده شدم. خوبه، دوست داشتم ببینم می خواد چی بگه! یکم طول

دادم و ثانیه های آخر تند تماس و لمس کردم.

دلبر محراب

-بله؟!.

-چطوری خانوم؟.

خودم رو کنترل کردم تا زود وا ندم. شاید عصبی می شد اما منم دل داشتم تا کی باید حرفش و مثل پتک می کوبوند تو

سرم و دم نمی زدم.

-ممنون.

بعد از چند ثانیه صدایش پیچید:

-چطوری؟ چه خبر؟ آرام تر از

قبل جواب دادم:

-سلامتی.

-چیکار می کنی؟ خونه ای؟ انگار خسته ای؟.

نفس عمیقی کشیدم.

-مشغول کار خونه ام.

از لحن صدام فهمی د رغبتی برای حرف باهاش ندارم برای همین جدی گفتم:

-باشه مزاحمت نمی شم، وقتت رو نمی گیرم به کارت برس.

پوزخندی کنج لبم نشست.

-ناراحتت شدی؟.

-نه ظاهراً تو انگار از تماسم ناراحتی و منم بهتره قطع کنم.

قبل از این که قطع کنه تو یه فکر آنی تصمیم گرفتم قضیه عملم رو باهاش در میون بزارم تا مبادا زن آینده اش ناقص

باشه و در

جریان نباشه! ب اید می دونست حق داشت بدونه اما امیدوار بودم که بعد از شنیدن این موضوع برخورد و حرفش به دور از توهین و مطلوب باشه!

صداش مجدداً پی چید:

- کاری نداری؟ .

مردد بین گفتن و نگفتن دل و زدم به دریا.

- می خوام باهات صحبت کنم.

با مسخرگی جواب داد:

- مشخصه م یل هم صحبتی داری! .

روغن و اضافه کردم، همون حین که هم می زدم گفتم:

- پشت گوشی نه، م یخوام هم و ببینیم. باید یه چیزی رو باهات درم یون بزارم.

صداش رنگ ترس برداشت.

- چیزی شده؟ .

کلافه شدم.

-هرجا می خواهی قرار و بزار خودم میام، لزومی نیست دنبالم بیای. بهت می گم می فهمی، چیزی نیست که پشت

گوشی بگم.

رگ غیرتش بالا زد و با لحن تند جوابم رو داد:

-خودم میام دنبالت، باز شروع کردی؟ هر وقت کارت تموم شد زنگ بزنی میام سر کوچه.

حوصله بحث نداشتم بر ای هم ین بدون هیچ مخالفتی باشه ای گفتم و با خداحافظی کوتاهی قطع کردم.

دلم گرفت، می دونستم که برخورد خوبی در انتظارم نیست. باید خودم و آماده هر حرفی می کردم.

ته ته دلم نمی خواستم اون اتفاقی که نمی خوام و دوست ندارم بیوفته اما... شاید نمی افتاد ولی با این حال احتمال نمی دادم ای ن مرد من و به عنوان همسر آینده اش قبول کنه.

آروم و بی صدا اشک می ریختم.

دلم خیلی گرفته بود.

این اتفاق برای یه روز نبود بلکه تمام عمرم و رقم می زد. کدوم مردی من و به عنوان زن زندگی انتخاب می کرد؟

پیا ز و داخل ظرف پلاستیکی خالی کردم.

از ترس این که بی بی با دیدنم سی ن جیمم کنه رفتم از جا سیب زمینی پیا ز دو تا پیا ز دیگه برداشتم و شروع کردم به خورد کردنشون.

هنوز یه پیا ز و کامل خورد نکرده بودم که صداش و شنیدم.

-خب پنجره رو باز کن، نگاه چه اشکی می ریزه.

بی توجه به حرف بی بی تند تند نگمی خوردشون می کردم.

بی بی اگر می فهمید فقط می خواست ملامتم کنه!.

یا می گفت دست نگه دارم یا فقط سرکوفت می زدتم.

حالا چه خوب چه بد باید با واقعیت رو به رو شد.

ولی دوست ندارم اگر به بهم خوردن نامزد یمون کشیده شد تا قبل از اون حرفی که نباید و بزنه و حرمت هارو بشکنه.

دوست نداشتم تو خاطرش یه دختر بی عرضه و توسری خور باشم.

نه این که تاهم ین الانش اینطور نبودم.

با حس سوزشی تو انگشتم به خودم اومدم.

چاق و تا گوشت انگشت سبابه ام رفته و خون سطح چاقو رو تا حدوی گرفته بود.

دلبر محراب

ای و ای ای و ای داری چه کار می کنی؟

نیم نگاهی به بی بی انداختم که پشتم و ایستاده بود.

خون انگشتم و با دستمال کاغذی گرفتم، چاقو رو شستم و به کارم ادامه دادم.

-چیزی نیست، بی حوصله ام یه ذره.

با دیدن دونه های پیاپی ز قیافه اش جمع شد و کنارم زد.

-این چیه؟ هرکدوم یه مدل قد دارن!

از خداخواسته با گوشتیم از آشپزخونه نقلی بیرون زدیم.

-بی بی من ب اید برم بیرون مهرباد می خواد ببینتم.

سری تکون داد و مشغول شد.

-زود برگرد.

باشه ای گفتم و تند رفتم داخل اتاق. قبل از حاضر شدن به مهرباد اطلاع دادم که زود خودش رو برسونه.

چنان استرسی به جونم افتاده بود که خدا می دونست. ه یجان زده بودم و ه مین باعث شده بود تو خنکی هوا تنم کوره

داغ باشه و تند تند عرق کنم.

بخاطر همین بدون گذاشتن رو سری و چادر روی سرم، به دست گرفتم و از اتاق بیرون رفتم تا زمانی که مهرباد رسید

بپوشم، وگرنه که از گرما خفه می شدم.

-چقدر زود!

برگشتم سمتش.

بی بی با تعجب براندازم می کرد.

-امروز حوصله نداشتم.

دلبر محراب

با چشم ریز اجزای صورتم رو از نظر گذروند.

- سرخابی، سفیدآبی همینجوری داری میری پیش نامزدت؟.

با این حرف بی بی بدتر ریختم به هم.

تحمل نکردم و با بغض گفتم:

- می خوام همینجوری بخواد نمیخوادتمم بره به سلامت مگه همیشه ب اید بارنگ و روی باز برم؟!.

نفسش رو فوت کرد. آروم آروم برگشت و رفت سمت گاز. زیر لب زمزمه هاش رو می شنیدم:

- هر جور که دلم بسوزه فکر می کنید نیت بد دارم. خدا دختر نداد دوتا گل قهر کن داد.

اومدم چیزی بگم که گوشه تو دستم لرزید.

بدون هیچ حرفی رفتم سمت آینه و شال و چادرم رو به سر کردم.

- بی بی من رفتم.

ازش جوایی نگرفتم. بازم ناراحت شده بود!. اشکالی نداره انقدر دلش بزرگ بود که بعد از چند دقیقه فراموش کنه و

یادش بره.

درو بستم.

همچنان زنگ می زد. با حرص جواب دادم:

- اومدم دیگه .

با صدای بلندش موبایل و از گوشم فاصله دادم.

- د بیا دیگه مارو مسخره کردی دو ساعته دم کوچه معظلم.

یه کفش پام بود و یه پای دیگه ام نصفه. دویدم پایین .

- خب همین الان بهم گفتی. باشه اومدم.

دلبر محراب

قصه نداشت از خر شیطان بیاد پا ین. قطع کردم و دوان دوان کوچه رو طی کردم.

با دستای لرزون در ماشین و باز کردم.

نشستم داخل و نفس ای عمیقی کشیدم.

-سلام.

بهش نگاه نکردم. نمی دونم چرا زودتر از گفتن حرف بغض گلوگ یرم شده بود. می دونستم بخوام باهاش چشم

تو چشم شم طاق ت

نمیارم.

چشم به زانوم دوختم و با ناخنم بازی کردم.

-س... سلام.

سنگینی نگاهش و روم احساس کردم. منتظر حرکتی بود اما دریغ!

زیر چشمی به دستش که همسوی دهنده بود نگاه کردم. مشت شد.

-این قیافه گرفتنت برای چیه؟ چرا نگام نمی کنی؟ جدیداً یاد گرفتی اینطوری ناز کنی برام؟ یاد م نمیداد این

اخلاقا داشت ه باشی!.

سرم رو به شیشه ت کیه دادم و آرام گفتم:

-برو اون کافه که هفته پیش رفته بودی.

حرصش گرفت. دست برد بالا، می خواست حرفی بزنه اما نمی دونست چطور بگه که باز دلم و نشکنه. تقصیر نداشت،

عادت

کرده بود که همه چیز تحت پیرودخودش باشه!.

بعد از چند ثانیه که همونطور دستش رو هوا خشک مونده بود، آورد پای ن و نفس حبس شده اش رو بیرون

فوت کرد.

با حرص زیادی می گفت و می فهمیدم بدجور پا رو دمش گذاشتم اما مرگ یه بار شیون یه بار . یک بارم که شده طوری که

دوست دارم باشم، خودم باشم، نترسم! حداقل یک بار!

با به یاد آوردن اون کافه لبخند کمرنگی کنج لبم نشست. اولین بار بود با یه پسر کافه می رفتم اونم به دعوت خودش. برای

آشنایی بیشتر با مهرداد اولین بیرونمون اونجا بود. خودش خوب می دونست که بی شک بهت رین جا برای تف
ریحتم همونجاست تا خاطرهای رینم تداعی شن.

حالا با گفتن حرفام یا خاطره و عشقمون همچنان زنده می مونه یا همونجا چال می شه!

انقدر خوش برخورد و آقا بود. اصلاً فکرش و نمی کردم روزی با یه حرف کوچیک ازم، زود جبهه بگیره.

خیلی محبت و متانت داشت. چیزی که اگر الان تعریف می کردم و دلبر می شنید سعی در توجیحش داشت و قبول
نداشت که ه

چنین اخلاقی داره اما مهرداد اولش چیزی که الان می دیدم نبود. شاید رو به رو شده بود که اینطور بی پرده حرف می
زد اما...

با انگشت سبابه یه قلب کشیدم و با یه تیر فرو رفته وسطش، ترس می کردم. دوتا قطره خون هم کشیدم.

شاید از قدیمی ترین و به قول معروف نوستالژی ترین نقاشی تو زمان خودش بود اما با این همه چیزی از معنیش
کم نمی کرد.

همینقدر تلخ.

همینقدر غمگین .

همین قدر شکست خورده و زخم دیده.

دلبر محراب

-رسیدیم.

سرم رو بلند کردم.

با دیدن ورودی کافه لبخند تلخی روی لبم نشست.

-قصیدنداری پیاده شی؟

با زهم بدون نگاه کردن بهش سری تکون دادم و از ماشی ن پیاده شدم. چادر رو مرتب کردم و منتظر موندم.

وقتی ماشین رو گوشه ای پارک کرد. د وید سمتم. مشخص بود عجله داره تا بشنوه حرفم چیه. یه قدمیم که مونده بود

برسه پشت

بهش قدم برداشتم، خودش و بهم رسوند و شونه به شونه هم وارد کافه ش دیم.

قدم برداشتیم سمت اولین میز.

هنوز ننشسته بودم که به صدا اومد:

-بگو.

غرزدم:

-میشه انقدر عجول نباشی؟ چیزی که می خوای بشنوی همچین موضوع جالبی نیست.

نگاهش کردم.

اخم هاش از هم باز شد و با اضطراب بهم خیره شد.

-چیزی شده؟

دیگه نباید این پا و اون پا می کردم. دستام رو تو هم گره زدم.

خیره به گلدون روی میز شروع کردم به حرف زدن.

بدون این هیچ مکثی به ضرب توضیح دادم تا مبادا بپره میون کلامم و رشته کلامم از دست بدم.

-می دونم خیلی ناراحت می کنه، می دونم شای د با این حرف ورق بگرده و زندگی هردومون با تصمیمت عوض شه اما حق

انتخاب با توعه. من چند ماهه که متوجه این موضوع هستم اما . . .

می گفتم چی؟ چون پول نداشتم باک سی مشکلم و درم یون نداشتم؟ حداقل برای منی که نامزدم دنبال هر فرصتی برای ت یک ه و

کنایه انداختن بود گفتن بی پولیم وجهه خوبی نداشتم.

نفس عمیقی کش یدم و ادامه دادم:

-به دلایلی نشد اقدامی کنم . . .

کلافه خیلی س ریع گفت:

-برو سر اصل مطلب. چی باعث آشفتگی شده؟ لبام رو روی هم

فشردم و با مکث کوتاهی جواب دادم.

-تو بچه دوست داری اما من... .

نتونستم ادامه بدم.

دستاش و مشت کرد.

بغض کردم و خیره شدم به چشماپی که حالا آت یش خشم توش شعله می کش ید. چونه ام لرزی د و زدم زیرگریه

دستم رو جل وی دهنم گرفتم تا صدام بلند نشه. خیلی حس بدی بود که به چشم مردی که عاشقش هست ی منفور به نظر ب یای.

با فک منقبض ازم یون دندون ای کلید شده اش غ رید:

-چرا لال ش دی؟ اما چی؟! .

شدت گریه ام بیشتر ر شد. اگر جل وی خودم رونم یگرفتم این کافه رو میذتشت رو سرش و آبرومون رو می برد. به سختی، ب ا صدای بغض آلود نا لیدم:

-احتمال داره حامله نشم مهرداد.

ابروهاش بالا رفت. با لبخن دی که از روی ناباوری روی لبش بود، مبهوت گفت:

-حامله نشی؟ چرا اون وقت؟

اشکام رو با آستین چادرم پاک کردم. دستمال کاغذی از روی میز برداشتم و ب ینیم و گرفتم. می دونستم که

الان از اشک سرخ

شدم اما ای ن دردناکه که تو رفتار مهرداد چیزی پیدا نبود که نشون بده از غصه من ناراحته و چه بسا که بیشتر

نشون می داد از دستم عصبی هست!

اومدن دهن باز کنم که مشتش و کوبی دروم یز. نگاه چند تا میزی که کنارمون بودن بهم جلب شد که از خجالت آب

شدم.

تنم لرزید، تا این حد عصبانی شده بود؟!

با صدای لرزون زمزمه کردم:

-باید ع... ع... عمل کنم...ال زیاد رح.. رحمم رو از دست بدم.

هیستری کی خندی د. مثلاً می خواستم جلوش محکم باشم و بدون هیچ ترس ی حرفم رو به زیون ب یارم اما ...

-تو دروغ گفتی به من؟

پرسنل کافه با منو نزدیکمون اومد.

-چی می یل دارید؟

از ترس این که دم پرش نشه س ری ع گفتم:

دلبر محراب
-یه چ ای فقط.

با رفتنش بسته پلاستیکه دستمال کاغذی و گرفت و محکم تو مشتش گرفت.

-با توام، تو به من دروغ گفتی؟ .

با غم خیره شدم به صورتی که حالا برخلاف هروقتی ذره ای معصومیت نداشت، لحنی که اندازه سوزی محبت نداشت و

برخور دی که توش رحم و مروتی دیده نمی شد.

-من دروغ نگفتم فقط... فقط نمی دونستم چطور با ید باهات درم یون بذارم.

خندید و خندید. آرنجاش رو روی میز گذاشت و چند ثانیه بعد با خنده ای که کم کم محو می شد چشماش رو گرفت.

زمزمه اش رو شنیدم:

-کی روزن زندگیم حساب کردم؟ کی و شریک زندگیم حساب کردم؟.

غصه ام شد. با خجالت گفتم:

-مگه من چی کار کردم مهرداد؟ مگه دست من بود؟ انقدر برات کری ح شدم؟ انقدر ازم بدت اومده؟.

با چهره عبوس نگاهم کرد و انگشت اشاره اش رو تو صورتم تکون داد.

-تو خودت خوب من و میشناسی که بچه دوست دارم اما، الان، خیره تو چشمام می گی حامله نمیشی؟ ی ک سال می

دونستی و نگفتی؟

سر به زیر انداختم.

-نمی دونستم.

با حرفی که زد دنیا رو سرم آوار شد.

-من همچین زنی نمیخواهم. مامان راست می گفت.!

با حیرت گفتم:

-چی می گی مهرداد؟ بلاخره بعدش یه درمانی می تونه باشه! من احتمال دادم بعد عمل چن زین اتفاتی بیوفته و اگر

هم بشه با دکت رفت.....

نداشت ادامه بدم و غریب:

-هیچی نگو! من این همه سال جون نکندم برای ساختن زندگی برای زن ی بسازم که نقص داره.

با این حرف خورد شدم اما دم نزد. راست می گفت، حرفش عین حق یقت بود اما وقتی راهکار داشت و م ی دونستم

یه راه ح لی داریم دلیلی نداشت که انقدر براق بشه.

با بغض نالیدم:

-مهرداد نیمه پر لیوان و بب ین .

لب به دندون گ زید و بعد از چند ثانیه خیره بهم گفت:

-به نظر من ادامه این رابطه معن ای نداره.

با این حرف حس کردم یه لحظه قلبم نمی زنه!. چی گفت؟ انقدر راحت جا می زد؟.

دستاش رو گرفتم، نمی تونستم تصور کنم.

-مهرداد تو واقعاً بدون من می تونی؟.

دستاش رو عقب کشید و سوئیچ رو از روی میز برداشت.

-تو با خودخواهی من و چند ماه مسخره خودت کردی با این که از وضعی تت خبر داشتی، خودتم خوب می دونی

چقدر بچه

دوست دارم. از طرفی فکر می کنی مامانم بدون اجازه می ده باهات ازدواج کنم؟.

حرفاش و تو ذهنم چیدم اما نهایتاً به اون حرفی رسیدم که گفت مادرش راست می‌گه!

جزای ن که زیر گوشش خونده باشه با

دختر فامی ل ازدواج کن چیزی نمی‌گفت بهش! آره! اون دنبال تلنگر بود، نه من و می‌خواست نه بچه ای که گفتم

راه درمان بر ای حاملگی داره!

زدم زیر گریه و آرام گفتم:

-تو نه مشکلات مادرت نه این که دیر گفتم فقط دنبال تلنگر بودی!

با اخم غلیظی جواب داد:

-هرچی که می‌خواهی اسمش و بزار، من الان شرایطی نیستم که بخوام باهات بحث و ادامه بدم. فعلاً -

بلند شد و با رفتنش من و بایه عالم فکر و خیال تنهام گذاشت دلبر

با حلقه دستی دور کمرم از ترس چشمام رو باز کردم. حس گنجشکی و داشتم کهتوقفس هست. اما گنجشکی

که می‌یل فرار نداشت.

دستم رو بالا کشیدم و رو دستش گذاشتم. با دیدن دست چپش که انگشتر شرف الشمس انداخته بود

لبخندی روی لبم نشست.

راستی راستی اظهار متاهلی می‌کرد. چقدر هم به دستش می‌اومد. ولی کاش...

نفس عمیق و آرام می‌کشیدم، چه آرزوی شی رینس که اگر جای اون انگشتر حلقه دوتامون تو دستمون بود و با خیال

راحتی می‌دونستم صاحب تمام و کمال قلب و روحشم.

چه قضاوتی می‌کردم اما الحق که مردونگیه واقعی رو تو تک تک رفتارش می‌دیدم.

ناشکر نباشیم! شای خدا واقعاً بهم نظر کرده بود که چنی ن مردی رو پایش پام گذاشت وگرنه به قول خودش

معلوم نبودگی رچه گرگ اپی می‌اوفتادم.

نباید غم آینده و گذشته رو تو رابطه با محراب می خوردم چون تو لحظه حال هم می دونستم می شه لحظات شی رینی و تو خاطر م ثبت کنم.

آروم و بی صدا بلند اومدم از جام بلند شم که دستش و محکم تر از قبل دور کمرم جمع کرد.

لبخند کمرنگی رو لبم نشست.

آروم گفتم:

-محراب؟!!

صداش از خواب آلودگی خش داشت . غرزد:

-بخواب، می خوای بلند شی چیکار؟!

لب به دندون گ زیدم . نفساش و احساس می کردم. آب دهنم رو قورت دادم و آروم تر از قبل جواب دادم:

-محراب ب اید برم نهار بزارم، خونه رو مرتب کنم توام کار نداری مگه؟!!

از لحنش خنده اش رو احساس کردم.

-آره صبح جمعه ای هم برم سر کار.

و ای خدا! روز ای هفته رو هم از یاد برده بودم. خوابم ن می برد، ب اید مثل مجسمه همینطور می موندم.

می توستم برگردم و صورت به صورتش شم اما... قلبم به تپش افتاد. چنین رویی رو نداشتم جداً!.

از شدت شرم گرم شده بود.

اون همچنان با خیال راحت سرش رو بین شونه ام گذاشته بود

دستم رو باد بزنی جلوی صورتم تکون دادم و بعد از حدود یک دقیقه گفتم:

-می گم محراب؟!

جوابی نگرفتم.

دلبر محراب
-باتوام محراب.

به زور هومی گفت و ولی از خستگی و خواب دهن باز نکرد.

-محراب مگه کوه کندی؟ با توام ها؟ ک ی خوابی دی مگه؟.

آرنج دست چپم رو خم کردم و از پشت زدم به شکمش تا به خودش بیاد. با این حرکت سرش رو بلند کرد و از بالا سر اجزای صورتی رو برانداز کرد.

-خانم دیر وقت خوابیدم، الانم ساعت. ...

نگاهش رو کشوند سمت ساعت رو می زنی و ادامه داد:

-هنوز ساعت هفت نشده داری دست و پای منی برای رفتن. اذیت نکن دیگه.

نتونستم خنده ام رو کنترل کنم. لبخند پهنی زدم. بالاخره یه بار غر غر ازش دیدم.

همینطور منتظر خیره بهم بود. با همون لبخندی که می دونستم کفریش می کنه بدون این که نگاهش کنم خیره به رو به رو گفتم:

-چرا بیدار بودی؟ الان من حوصلم سر رفته اصلاً دوست دارم اذیت کنم.

جلوی خنده ام رو گرفتم و اون با شنیدن این حرف خیز برداشت سمتم و با دست آزادش پهلو و

شکم رو قلقلک می داد. با اخم ریزی گفت:

-مگه من اسباب با زیتیم؟.

اون می گفت و من از خنده رو تخت می لولیدم.

-محراب باشه باشه.

شدت حرکت دستش بیشتر رشد. با خنده جیغ کشیدم:

-محراب لطفاً.

اومد عقب و تکیه داد به تاج تخت. با نفس نفس از خنده های پی در پی ام از رو تخت پا ین اومدم. موهام که پف کردم بود رو

دستی کشیدم.

-آقا محراب من و اذیت می کنی دیگه ؟ یه قلقلک دادن از کسی مثل تو بی د بود که اونم دی دیم.

دستی بین موهاش کشید و پشت چشمی نازک کرد.

-انگار باز دلت قلقلک می خواد؟.

تنها خنده جوابم بهش بود و بس . رفتم رو به روی آی ین ه نشستم و شونه رو از روی میز برداشتم.

موهام و یه طرفم ریختم تا شونه کنم. از داخل آینه محراب و دیدم. همونطور که قدم به سمت سرویس برمی داشت زیر لب غرمی زد.

بلند گفتم:

-کمتر غر بزن.

بعد از حدود پنج دقیقه م یون موهام گره ای رو احساس کردم. با دست آروم اومدم بازش کنم اما دریغ.

انقدر کلنجار رفتم که خسته شدم. حتی شونه هام از بازی با اون گره خسته شده بودن.

تک تک کشوهارو باز کردم تا قیچی رو پیدا کنم.

کشو دوم قیچی بود. با آسودگی نفس عمیقی کشیدم.

همون لحظه محراب درحالی که صورتش رو خشک می کرد حوله رو روی م ی گذاشت و با اخم گفت:

-داری چی کار می کنی؟.

لب برچیدم:

-گره خورده خستم کرده، چیزی نیست الان درست می شه.

قیچی و گرفت و تق ریب آپرت کرد روی م یز. رفت پشتم نشست و با شونه آروم شروع کرد به شونه زدن موهام تا

رسید به گره موهام.

با دقت و حوصله زیاد بدون این که تارهارو بکشه شروع کرد به باز کردن گره موهام.

وقتی گره رو بعد از چند دقیقه طولانی که حتی حوصله من رو هم سر برده بود شروع کرد به شونه زدن.

لبخندی روی لبم از سر احساسات عمیقش ماسی د به همین

سادگی آت یش به جونم می زد.

صداش رو شنیدم:

-دیگه قیچی بر ای کوتاه یه اینا به دست نگیر.

سرم رو پای ن گرفتم. اون بی توجه ادامه داد:

-من با عطر این موها شب خوابم می بره.

بغض خفه ام کرد.

با حرکت دستاش فهمیدم داره موهام رو می بافه.

چنان با اشت یاق ای ن کار رو انجام می داد که حتی تو بچگی به یاد نداشتم بی بی انقدر شوق برای بافتن موم به

خرج بده .

صداش تو گوشم پیچید:

-این شعر حافظ وصف حال منه.

به انتهای موهام رسید و با کش بست . رو شونه ام رها کرد و خوند:

-زلف بر باد مده تا ندهی بر باد م ناز بنیاد

مکن تا نک نی بنیادم... .

زلف را حلقه مکن تا نکنی در بند م طره را تاب

مده تا ندهی بر بادم...

بغضم ترکید و اشکام دونه دونه روونه گونه هام شدن.

بغلم کرد، شونه هام لرزیدن.

آروم تر از قبل گفت:

-چرا پریشون ی ؟

دست ای مشت شده روزانوم و باز کردم و صورتم پوشوندم.

با بغض تلخی گفتم:

-هی... هیچی دلم تنگ شد.

نفس عمیقی کش ید و اومد عقب.

همونطور که شونه ام رو نوازش می کرد گفت:

-دلتنگ خونه خانوادتی ؟ .

پوزخندی زدم و زمزمه کردم:

-آره، خانواده!.

نمی دونست که بی اراده دلتنگ کسی می شم که از نبودنش تو مرکز زندگیم رعشه تو تنم می انداخت.

کسی که کنارم هست تو افکارم با نبودنش در جدل بودم.

با دست فشاری به شونه ام آورد.

دلبر محراب
سرم رو بالا گرفتم و از داخل آینه نگاهش کردم.

با لبخند کمرنگی گفتم:

-می خوام برو پیششون بمون لازم نیست اینجا بمونی، می دونم دلت ...

نداشتم ادامه بده.

-نه، یاد بچ گیم افتادم، همین. چیزی نیست.

سعی کردم به خودم پیام.

دستاش رو از رو شونه هام پس زدم و تند از جام بلند شدم.

چرخ زدم سمتش و با لبخند کمرنگی گفتم:

-خوش به حال دختر همس ایتون، علاوه بر همسر می تونی پدر خوبی هم باشی!

برگشتم و از اتاق بیرون رفتم.

واقعیت بود.

واقعاً اگر تو حالت عادی بودم می گفتم چنین مردی با این اخلاق و رفتاری قید تنها تو خواب و خیال و رویاست نه

تو واقعی ت اما حالا ...

رفتم داخل آشپزخونه تا خودم رو مشغول کنم. اولین کاری که به ذهنم رسید با دستمال افتادم به جونم یز نهارخوری

تا تک و

توک لکش و پاک کنم.

خیره انشالله صبحی که اینطور برام شروع شه رو باید ترسیدی!

هوف فقط می تونستم افسوس بخورم.

فکر اصرار مادرش و بودن با دختر همس ایه اش مغزم و مثل مته سوراخ می کرد. البته ...

صیغه تمام و کمال خودم براش باشم و پای زن دیگه ای وسط نباشه و بعد از اونم هرکی سیه خودش.

با فکر این که بعد از صیغه بای د برم پی کارم دستمال و با شدت بیشتری کشیدم روی میز.

-دلبر، باز شروع کردی؟ .

با دیدنش که تک یه داده بود به دیوار با ناراحتی نگاهم می کرد اخمام از هم باز شد، جاش و به لبخن دی دادم و گفتم:

-چطور؟! .

یه ت ای ابرو بالا داد.

-دختر همس ایه چی بود پرون دی؟ .

شونه بالا انداختم ک بی اهمیت مشغول به کارم شدم.

تو همون ح این جواب دادم:

-مگه بد گفتم؟ خب... واقعاً همینطور بهرام عجیب بود اخلاق و رفتارت از همون اول چون چنین مهری و از یه مرد

ن دیده بودم.

خندیدم و ادامه دادم:

-شاید ترسناک باشه اما چی زیه که هر دختری می تونه با داشتنش یه زندگی بی دغدغه رو تجربه کنه.

مکثی کردم.

-حالا فکر نکنی خی لی تحت تاث یرم اما خب به نظرم دختر همسایتون می تونه زندگی خوبی رو تجربه کنه.

دستمال و برداشتم و تکوندم داخل سینک.

سرچرخوندم و خیره بهش با اکراه گفتم:

- که امیدوارم، حالا اگرم اون نشد با هرکسی که ازدواج کردی خوشبخت بشی.

کنج لبش بالا رفت. لب به دندون گ زید تا جل وی خنده اش رو بگیره. نمی دونم دقیق آکجای حرفم خنده داشت که نیشش باز شد ه

بود اما برای من اصلاً این مورد صورت خوشی نداشت ح تی برای چند ثانیه!

از اول صبح یه بند دنبال سر به سر گذاشتنم بود و انگار خوشش می اومد داغ دلم رو تازه کنه.

با دیدن پیش دس تی داخل سینک دست بردم و از آبچکون باقی ظرف هارو هم برداشتم.

لک لکی بودن و دق یق آتنها شوینده ای که می طلبید و ایتکس بود.

با مش غول کردن خودم سعی می کردم ذهنم و دور کنم اما محراب اجازه نمی داد.

صداش پیچید:

-این الان حسودی بود؟

نفس عمیق کشیدم و چیزی نگفتم.

همون لحظه صدای زنگ موبایلش به گوشم رسید.

جواب داد، اعتن ای نکردم.

احوال پرسیشون که گذشت با شنیدن کلمه مادر از دهنش گوشام تیز شد.

از شست و شو دست کشیدم و تکیه دادم به کابینت. با دقت جزء به جزء حرفاش رو گوش دادم.

-مادر جان چرا انقدر عجولی؟

دستی به ته ریشش کشید. حالا شیطنت و لبخند جاش و به کلافگی و ج دی ت داده بود.

-باشه

نتونست ادامه بده انگار مادرش اجازه حرف نم ی داد. خودش رو کنترل کرد با این که عصبی بود چشمش رو رو هم فشار داد و

با باز کردنش وقتی چشم تو چشم شد پشت کرد. سعی کرد آروم تر صحبت کنه اما متوجه صحبتش شدم.

-باشه چشم الان م یام اما . . .

دستی لای موهاش کشید و ادامه داد:

-به خدا قسم بخوای همش اسمش و به زیون بیاری دیگه خونه نمیام چون چندبار توضیح دادم!.

پوزخندی زدم. پس باز بحث ازدواجشه! با قطع کردن موبایلش برگشت سمتم.

با لبخند گفتم:

-مامانت بود؟ باز بحث سر همون مورد بود آره؟

لب به دندان گ زید:

-دلبر لطفاً -

با همون لبخند شونه بالا انداختم و گفتم:

-من که چ یزی نگفتم.

حرفی بر ای گفتن نداشت. از آشپزخونه بیرون رفت. تو همون حال صندلی و عقب کشیدم و با برافروختگی

نشستم.

بعد از یک ربع، آماده بیرون اومد. بغ کرده خیره شدم بهش . آروم اومد نزدیک م و دستش رو پشت گردنم

گذاشت، خم شد و پیشونیم رو بوسید.

-دلبر؟

با لجبازی گفتم:

دلبر محراب
-برو دیگه منتظرتن.

با لبخن دی کمرنگی چند ثانیه نگاهم کرد. آروم لب زد:

-صبحانه که نخوردم، تا برسم می شه نهار، کم می خورم به امید شام و دستپخت یه خانمی با اخم و چهره عبوس

که امیدوارم

وقتی برگشتم جز لبخند و مهربونی بر ای استقبالم نیبم .

محراب

از آسانسور که بیرون اومدم سمت واحدمون قدم برداشتم. همون لحظه صدای در واحد پایین رو شنیدم. بی توجه زنگ در وزدم.

صدای پیرواز پاپ این شنیدم، مادرم هم قصد نداشت در و باز کنه.

صدایش رو تو فاصله چند متری شنیدم.

-سلام آقا محراب.

لبخند زوری زد و برگشتم سمت صدا و خیره به دستش که کلید بود گفتم:

-سلام خانم، خوبی ن شما خانواده خوبن؟.

جواب داد:

-بله به خوبیتون.

مکثی کرد و ادامه داد:

-مادرتون کلید و داد دستم گفت احتمالاً خوابش بیره رسی دید پیام بدم بهتون.

کلید رو گرفتم.

-لطف کردید، ممنون.

انگار میل رفتن نداشت. همونطور بدون نگاه انداختن بهش برگشتم سمت در و کلید رو تو قفل انداختم. تو همون حین آروم گفتم:

-سلام برسونید خدانگهدار.

رفتم داخل و در رو پشت سر بستم. با دیدن مامان که پا روی پا با لبخند براندازم می کرد اخمی رو پیشو نیم نشست. شما بیداری؟

-مگه می شه تو فاصله نیم ساعت، چهل دقیقه از تماس بخوابم؟.

با تاسف سر تکون دادم و کلید رو روی عسلی انداختم. نشستم روی مبل رو به روش نگاهش کردم.

-زشته مامان جان این کارا از شما بعیده !.

با ناراحتی گفت:

-زشت حرکات تو هست که معلوم نیست داری چی کار می کنی. من بهت فرصت دادم اما انگار شوخی گرفتی حرف من روا!

دستم رو تو هم گره زدم. مامان نمی خواست یه ذره ام درکم کنه یه بند می گفت ازدواج ازدواج! اما نمی دونست ازدواج با کس ی

که واقعاً دلم نمی خوادتش و تشکیل زندگی در کنارش می تونه چه عواقبی داشته باشه!

به من هم چی یزی نشه اگر اون دختر ازم محبت واقعی نبینه به مرور خودش دل زده میشه و افسرده! می دونستم کار خودم م

درست نیست که یه دختر و با چند دفعه زیر نظر گرفتن ص یغه کردم در صورتی که هیچ تحقق یقی از خودش و خانواده اش نکردم

اما حداقل اونقدری از دلم خبر دارم که بتونم تضمین آرامشش رو کنم.

قصدم از صیغه ای که شاید تو افکار دلبر بار روانی منفی داشت هم فرصت به من بود هم به اون.

اگر مامان چنین چیزی رو می فهمید بی شک آوار می شد رو سرم که با ی د هرچه زودتر بریم خواستگاری و شاید تا یه مدت

طولانی هم قهر می کرد. علت پنهون کردن این قضیه هم همین بود. امون نم ی داد که من هیچ، حداقل طرفم من و

بشناسه، شای د نظر اون بنده خدا مثبت نبود.

اما تا به الان همه چیز برای من از سمت دلبر فرق می کرد. حداقل برای من اینطور بود و امیدوار بودم تا تو دلش ج
ای داشت ه باشم.

-تو فکر رفتی! .

نفس عمیقی کش یدم.

-مامان تو از دل اون دختر خبر داری که آره از من خوشش اومده اما از دل من هم خبر داری؟ چرا داری بهش امید واهی
م ی دی؟ گناه داره مادر من، گناه!

دست رو دست گذاشت و با غصه سر تکون داد. زیر لب زمزمه کرد:

-تو من و می کش ی آخر، چی کار کنم از دست تو بچه؟ آخرش از غصه ات دق می کنم.

تحمل نکردم و گفتم:

-مادر من نگفتم ازدواج نمی کنم، گفتم با نسیم ازدواج نمی کنم.

پشت بند حرفم تکرار کرد:

-نسیم خانم.

خیره شدم بهش.

-هرچی که شما می گی، نسیم خانم، دختر همس ایه و... هر چی هرچی.

صدام که اوج گرفته بود پا ین آوردم.

-اما نمی خوام با ازدواجی که بدون علاقه اس خودم و اون دختر و بدبخت کنم.

مامان با لبخند کمرنگی گفت:

-پس چطور من و پدر خدایا مرزت باهم ازدواج کر دیم ؟ بعد از ازدواج چنان دلبسته هم شدیم که بدون بابات یه

لحظه ام دووم

نمیاوردم تا تو به زندگی من اوم دی و زندگی شی رین تر از قبل شد. خدایا مرزتش .

لب زدم:

-خدا رحمتش کنه اما. ...

از جام بلند شدم.

-لطفاً اجازه بده بر ای آینده ام خودم تصمیم بگیرم اون روزی که می خوام ای زیاد دور نیست مادر من!

-پس کی؟ دیگه خسته شدم.

یک ضربه از جام بلند شدم و قدم برداشتم سمت آشپزخونه.

-بی نیم مامان خانم چی کرده.

خیمه زدم رو گاز و تک تک در قابلمه ها رو برداشتم. ی کیش خورش قیمه و دوت ای باقی هم سیب زمینی و بادمجون

سرخ شده بود.

دوتا سیب زمینی گذاشتم تو دهنم که صد ای مامان و کنارم شنیدم:

-این عادت زشتت و ترک نکر دی؟

از لبه آستینم گرفت و کشوندتم رو صند لی میز نهار خوری .

-مثل موش ناخنک می زنی بشین الان برات می کشم. مگه صبحانه نخوردی ؟

-نه والله یه ذره بریز زیاد نمی خورم.

دلبر محراب
با اخم گفت:

-یعنی چی ضعف می کنی.

خندیدم.

-نه مادر من کم ب ری ز زیاد نمی خورم فقط سیب زمینیش زیاد باشه.

با همون اخم برگشت سر گاز ولی دیدم که لبش به خنده شکفت.

دل آرا

پول چای رو کنار لیوان پر گذاشتم و از جام بلند شدم. چطور با خیال راحت چای می خوردم وقتی تمام ذهنم درگیر آینده ام بود؟.

دیگه هیچ مردی پیدا نمی شه که حتی بخوادتم! وقتی مهرداد با ای ن که می دونست راه درمان دارم باز پسم زد! چه توقعی از بقیه می رفت؟.

حالا دیگه بی بی و دلبر می تونستن راحت شادی کنن با توجه به نبودن داماد بداخلاق که قلبم بهش گره خورده بود.

کی می تونست ای ن حالم و درک کنه جز خودم؟

واقع آ تمام انگیزه ام رفته بود، حس ت هی داشتم حس ای ن که من فقط مستحق مرگم و نمی تونم هیچوقت زندگی کنم.

تو خیابونا بی جهت قدم می زدم. فقط راه می رفتم و به روزایی که داشت یم فکر می کردم، با کسی که هیچ وقت تو تصورم نمی گنجید رهام کنه.

مردم از کنارم می گذشتن و با تعجب نگام می کردن. اونا چه می دونستن تو دلم چی میگذره؟. کاش دغدغه های دیگه ای داشتم

اما هیچوقت حس بی مصرفی رو از خودم نمی گرفتم. دست و پام شل شده بود، قدمای لرزون و سستم برخلاف قبل محکم و پ ر

صلاب ت نبود. اونقدر بی حال و توجه بودم که هر رهگذری به شونه ام می زد و رد می شد.

-اف رین دخترم، تات ی کن.

به سمت صدا چرخ یدم. پارک کوچیک که گزینه خوبی برای گذروندن و صرف انرژی بچه ها بود. بچه های قد و نیم

قد تو بغل

مادر و پدرشون می خندیدن و جیغ می کشیدن، بازی می کردن و

شنیدن صدای اون زن رشته افکارم و پاره کرد.

-آره راه برو آف رین دختر مامان.

با دیدنشون رو به روم چشمام پر شد و چونه ام لرزید. فرشته کوچولوش تازه راه افتاده بود و با پاهای نیمه خمیده

آروم آروم قدم برمی داشت.

یه قدم دیگه سمتشون برداشتم.

مادرش حضورم رو حس کرد و با دیدنم اول ترسید. دست بچه اش رو محکم تر گرفت با یه قدم دیگه سمتشون دخترش

و بغل کرد. سریع گفتم:

-نه نه کاری ندارم فقط ...

با چشمهای خیس ملتسانه نگاهش کردم.

-می تونم بغلش کنم؟ قول می دم فقط برای چند ثانیه .

اول ترسید، نشستم رو سنگ و ادامه دادم:

-همینجا نشستم.

خم شد و بچه رو گرفت سمتم. دستم و که دراز کردم و بغل گرفتمش اشکام رونه شد .

بوی پا بچگی ش رو به مشام کشیدم و فق ط اشک

ریختم. صدایش رو کنار گوشم ش نیدم.

-ما...ما.

لبام رو روی هم فشردم که صدام بلند نشه. مادرش با ذوق رو زانو نشست و گفت:

-خانم شنیدید؟ گفت مامان؟.

تو اوج گ ریه با لبخند جواب دادم:

-آره.

با شادی به دخترش که سرش رو شونه ام بود نگاه کرد.

-الان تازه به حرف اومده باورم نم یشه، شب به حسین بگم بال درم یاره.

هقی زدم. بچه ای که می تونست ستون زندگی من و مهرداد رو ق وی تر کنه و حالا

خوش به حالش.

-خانم؟ ناراحتتون کردم.

با حالت اغما سرم رو چپ و راست به نشونه منفی تکون دادم و آروم زیر بغل بچه رو گرفتم و عقب کشیدمش. با

دیدنم لبش به

خنده باز شد و دندونای نیشش مشخص شد و بیشتر از پیش به دلم آتیش زد.

-اگر بدونی وجودت چقدر تو یه زندگی مهمه!.

با دیدن اشکم کم کم بغ کرد زد زیر گر یه .

بدون رغبت دادم بغل مادرش و با حال بدی از جام بلند شدم.

قبل از رفتن گفتم:

دلبر محراب

-خدا براتون نگهش داره، قدر زندگیتون رو بدو نید.

با ناراحتی لبخند کمرنگی زد و جواب داد:

-حتماً، َ ایشالله شما هم هر مشکلی دارید زود حل بشه.

پوزخندی زد و زیر لب زمزمه کردم:

-امیدوارم.

شونه خمیده از کنارش رد شدم و تندتر از قبل قدن برداشتم به سمت خونه. انقدر دلم هوای گریه داشت که با این همه هنوز خالی

نشده بودم. حدود نیم ساعت بعد خودم رو روبه روی در دیدم. با دستای لرزون از داخل کیف کلید رو برداشتم. در و باز کردم و رفتم داخل.

-سلام.

با دیدن جابر آه از نهادم بلند شد.

-باور کن اگر حرفی داری الان اصلاً فرصتش نیست.

چشمش به صورتم افتاد.

-فهمیدی توام که انقدر اشک ریختی لابد؟

می خواست به حرفم بگیره برای همی ن گفتم:

-نه چیزی نیست با نامزدم بحثم شده به توریبیطی نداره.

زده گرفتم از پله ها بالا برم صداس پ یچید .

-نمی خوای بدونی آبجیت کجاها می ره ؟

رو پله چهارم برگشتم سمتش و از حرص صداسم توراها رو پیچید:

-انقدر سه پ یج دلبر نشو. ولش کن دیگه! سرت تو کار خودت باشه جابر. ما زندگی خودمون و داریم بهتره توام درگه یه آینده خودت باشی تا دلبر.

برگشتم و پا رو پله بعدی گذاشتم.

-فکر کردی آبیجیت کار درست و درمونی داره که انقدر راحت داری میگذری؟!.

اعتنایی نکردم. رس یدم دم در. دوتا پله اومد بالا اما برگشتم. دسته کلید و بلند کردم در و باز کنم که صدای آرومش

پیچید:

-آبجیت بدکاره اس.

نفس عمیقی کش یدم و تمام تلاشم رو کردم تا باکی ف دستم به جونش نیوفت م.

چرخ زدم و آروم از میون دندون ای کلی د شده ام غ ریدم:

-انقدر یاوه گوی بی نکن نزار روم تو روت باز شه! می خوای مثل دلبر با هرچی دم دستمه بزنم تو سر و صفتت ادم شی

که الان

نیست و پشت سرش هر چرن دی می بافی؟ مردیکه بیشعور برو رد کارت حالم طوری نیست که تو یخوای سر به

سرم بزاری .

کلید رو توقفل چرخوندم اون اما پرو تر از این حرفا ادامه داد:

-باشه می رم اما مدرک دارم، هروقت خواستی خودم می برمت بیینی باکی هست.

در و پشت سرم بستم.

این چی می گفت؟ چه مدرک ی؟ اگر اینطور باشه نابود می شیم!.

با شنیدن صدای بی بی به خودم اومدم.

-کجا موندی تو؟ مردم از دلشوره.

سر چرخوندم سمتش.

دلبر محراب

-س.. سلام.

چشمش به صورتم افتاد چنگی به گونه اش انداخت.

-این چه صورتیه ؟ چی شده ؟ چشمات چرا خونه؟

-منتظر شنیدن این حرف بودم. زدم زی رگریه .

-بی بی همه چی تموم شد.

اول مات نگاهم کرد کرد و بعد با تاسف گفت:

-از اولشم مرد زندگی نبود.

بی رمق از جا بلند شد و همونطور که آشپزخونه می رفت ادامه داد:

-فردا می ریم دکتر، ایشالله که خیره و چیزی نیست ولی اگر چیزی نبود به هی چ وجه اسم اون پسر رو ن میاری! در

واقع امتحانی هم شد که ببینی چقدر آدم سستی هست.

نشستم جل وی در و چادرم و گوشه ای پرت کردم.

-نه بی بی اون می خواد... اون می خواد

گریه طاقت حرف زدن رو ازم گرفت.

-اون می خواد چی ؟

سرم و رو زانوم گذاشتم و نالیدم:

-دختر خالش.

درحالی که با خونسردی چ ای می ریخت خندید و گفت:

-پس اون پسر با متانت یه بی بند و بار درجه یکه ها؟

چیزی نگفتم. صدای پاش نشون از نزد یک شدنش می داد تا ج ای که دیدم ی ه سینی رو به رومه.

دلبر محراب

-بیا چ ای بختر خستگیت در بره.

بی بی چی می دونست از حال من.

-انقدر اشک ن ریز اون پسر برات شوهر نمی شد!

با به یاد آوردن دلبر سرم رو بالا اوردم و تند گفتم:

-به دلبر زنگ زدی؟

دلبر

دامن شلواری سفی د و به همراه تاپ بندی سفی د که نیم کت جنس خودش روش می اومد رو تنم کردم. لباس ستی بود که از بوتی ک

خریده بودم و برخلاف توقع ام تو تنم نشسته بود و اونطور که فکر می کردم باز نبود.

محراب بالای موهام و شل بافته بود و همون باعث شده بود چند تا تاری از فرق موهام جلوی چشمام رو ب گیره، بهم می اومد!

موهام رو روی دوشم انداختم قبل از بیرون رفتن از اتاق برق لبم رو روی لبم کشیدم تا یه ذره ت غییری تو صورتم دیده شه و از اون حالت بی روحی بیرون بیام.

قدم برداشتم سمت سالن.

زیر لب غر زدم:

-کجا موندی پس؟

همون لحظه زنگ اف اف به صدا در اومد. خودشه، اومد. دستی به سر و وضعم کشیدم و به جای این که از اف اف بازکنم

رفتم بیرون و پله ها رو تند تند پایین حرکت کردم.

دوباره زنگ به صدا در اومد با صدای نیمه بلند وسط حیا ط گفتم:

دلبر محراب
-اومدم دیگه .

با دو گام بلند خودم و رسوندم و در و باز کردم.

لبخند به لب نگاهش کردم.

-سلام.

اومد داخل و در و پشت سر بست.

بدون هیچ حالتی تو چهره اش مستقیم خیره شد تو چشمام.

-سلام خانم.

-چیزی شده؟

مکث کرد و وقتی که دید کاملاً متعجب و ترسیدم دستش و دور گردنم حلقه کرد. گفت:

-وقتی اونقدر جدی و بد اخلاق می شی من و با این حال و هوا بدرقه ام می کنی خانومم.

با گنگی دستام و حلقه کمرش کردم و با یکم حلاجی تو ذهنم فهمیدم که تنها قصدش سر به سر گذاشتنم بود.

-محراب.

دستش رو از کمرم جدا نکرد، اومد عقب و صورت به صورتم گفت:

-بزار موهات همینجور شل دورت ب ریزه، اصلاحش هم شلخته نیست بلکه باعث می شه بیشتر دلم برات قنچ بره.

بینیش و دوبار به بی نیم زد و با لبخند پهنی ادامه داد:

-اگر اون قیافه با نمک و ترسیده که با چشم ای درشت منتظر جواب بود عمراً دلت طاقت می آورد که بیشتر

اذیتش کنی، شای د اگر حالت دیگه ای بود می تونستم تحمل کنم.

زدم به عضله ه ای ستبرش و لبام و روی هم فشردم.

دستش رو پشت کمرم نگه داشت و راهیم کرد سمت پله ها تو همون حال گفت:

دلبر محراب
-یه عطراپی می آد.

تند رفتم بالا و پ ریدم داخل.

-یه غذای خوشمزه.

دو بار بو رو به مشام کشید و اخم ری ری رو پیشونیش نشست.

-بو آشناست خیلی.

به همراه اخم با لبخند یه وری کنج لبش پشت سرم اومد.

با ذوق در قابلمه رو برداشتم و با افتخار گفتم:

-بله قیمه دوست داشتنی خودم.

بقی زد زیر خنده.

لبخند رو لبم ماسید.

-وا محراب!.

خیلی زود خودش رو کنترل کرد و با تشویق گفت:

-آفرین بکش غذارو ببینم چه کردی .

کفگیر و گذاشتم زیر گلویش و با ته دید گفتم:

-بگو اون خنده برای چی بود.

دستاش و برد بالا.

-من تسلیم اما حقم نبود هم نهار قیمه باشه هم شام.

با تعجب کفگیر و آوردم پایین و پرسیدم :

-مامانت قیمه درست کرده بود؟.

رفت سمت میز و صندلی رو عقب ک شید و نشیت روش.

-داره کم کم از تفاهم دورادورتون خوشم میاد.

غر زدم:

-اذا یت می کنی؟ اصلاً غذا رو نخور خب.

با تعریف و تمجی دی که می دونستم از سر دلداری داره اینطور تعریف می کنه گفت: *niceromanfir*

-نه مشخصه دستپخت تو یه طعم دیگه داره مگه من گفتم بده؟ فقط این تصادف برام جالب بود.

چیزی نگفتم و دیس برنج و با کفگ یر و کاسه خورش روی میز چیدم. تند رفتم سمت یخچال و پارچ دوغ هم گذاشتم روی میز.

قاشق و چنگال رو روی میز گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

-خب کامله؟

خندید.

-بله بشین.

نتونستم جل وی کنجکا ویم رو بگیرم، نشستم رو صندلی رو به روش و گفتم:

-اوم.. میگما.

یه قاشق از غذارو تو دهن گذاشت و منتظر نگام کرد.

-فضولی نباشه ها.

لبخندی کنج لبش نشست. قبل از این که خودم حرفی بزنم گفتم:

-می خوام بدونی باز مامان چی گفت، خودم در این مورد باهات حرف دارم.

خواستم چیزی بگم که اجازه نداد.

چهار تا قاشق برنج ریختم و تند تند مشغول شدم تا غذام رو تموم کنم و بلکه حرفی بزنه. اینطور اذیت می کرد اعصابم می

ریخت به هم. حداقل بدونم حرفش پ یه که این غذا راحت از گلوم پ این بره.

با تموم شدن غذام چشمم به بشقابش افتاد، هنوز نصف غذاش مونده بود! با بی قراری نگاهش کردم و گفتم:

-محراب؟! -

بدون این که از غذا دل بکنه با ابروهای بالا رفته یه قاشق دیگه دهنش گذاشت و بشقاب و هل داد.

-خب اونطوری نگاه نکن تو که غذا نخوردی به منم می گی نخور.

دست زیر چونه ام گذاشتم.

-بگو دیگه از کنجکاوای مردم.

دور لبش رو با دستمالی پاک کرد و دم اخر یه ل یوان دوغ سر کشید. دلم می خواست جیغ بکشم از دستش.

بدون نگاه کردن بهم چشم دوخت به گ لای فرش.

-با مامان در مورد موضوع خاصی حرف نزدیم ولی من از تو چندتا سوال دارم.

پام و عصبی شروع کردم به تگون دادن.

-پیرس.

-فقط می خوام ببینم جوابت به عنوان یه دختری که اصلاً تو این قید و بند نبوده صادقانه بگی.

مشتم و کوبیدم به زانوم.

-هوف پیرس دیگه.

-دلبر اگر زمان به عقب برمی گشت و تو این شرایط نبود ی و مشکلی نداشتی با یه پسری مثل من معتقد و پایبند
یا به قول خودت بسیجی که خواستگارت می بود ازدواج می کردی؟.

چی می گفتم؟ اگر خودش بود که با سر قبول می کردم ولی این هم برمی گرده به الان نه بار اول که هیچ شناختی از

رفتار و اخلاقش نداشتم.

برای همی ن آروم گفتم:

-راستش تو نگاه اول خب آدم نمی تونه قضاوت درستی داشته باشه نه من بلکه هیچ دخت . . .

باز هم سر به پای ن نگاهش به گلای فرش بود و پرید میون کلامم.

-آره یا نه؟ فقط ه مین، کاری ندازم می گم صادقانه جوابم رو بده.

نفس حبس شده ام رو فوت کردم و گفتم:

-نه خب .

با سرفه صداش و صاف کرد و گفتم:

-پس یعنی اگر یه پسری با همچ ین عقای دی می اومد سراغت تو درجه اول پش می زدی.

س ریع گفتم:

-اگر نمیشناختمش.

گونه اش اومد بالا، فهمیدم لبخند به لبه.

سرش رو بالا گرفت و خیره شد بهم.

-حالا اگر همون پسر و می دی دی، میشناختی و می فهمی دی که واقعاً دوستت داره چی؟.

گوشه لبم رو به دندان گرفتم. عجباً، امشب دیگه اینطوری سوال و جواب می کرد! معلوم نیست منظورش از این حرفا
چییه.

دلبر محراب

. از جام بلند شدم و دو قدمی برداشتم. به دیوار تک به دادم و گفتم:

-محراب منظورت چیه؟ من گفتم مادرت چی گفته تو داری سوال و جوابم می کنی که نمی تونم درک کنم، برای چی می پرسی؟

با همون لبخند و چشم ای ری ز جواب داد:

-گفتم که با مامانم در مورد موضوع خاصی صحبت نکردی ماما تو چرا داری طفره می ری؟

ابروهام و دادم بالا و حق به جانب گفتم:

-واچه طفره ای؟

-اون پسر و اگر میشناختی چی؟ نفسم و

فوت کردم.

-ای بابا چی می خوای بشنوی؟ آره خب آره.

خندید.

-نترس دارم کلی می گم به خودمم ن می گیرم.

-خب از هر لحاظ بلاخره ب اید میشناختمش تا دوستش داشته باشم.

سر تکون داد و پرسید:

-اگر برات محدودیت بزاره بگه چادری شو ناراحت می کنه مگه نه؟

رفتم تو فکر، خب واقعاً این همه وقت بی بی ازم خواست چادر نداشتم چون دست و پام و می گرفت برای هم این

گفتم:

-بین محراب تو حجابم بی بند و بار نیستم ولی با همون شال یا روسری مانتو می تونم کوتاه بیام.

با تحسین نگام کرد.

دلبر محراب

- پس یعنی حرف حرف مردته!

خوشم نیوم د سر همین گفتم:

- یعنی هرچی اون بگه بگم چشم؟ اینجوری خوشم نمیاد منم حقی دارم خب، ببین نه این که قلدر بازی در بیارم

محراب ولی از اون اولم مخالف این بودم که مثل خو.

می خواستم بگم خواهرم که حرفم و قورت دادم و سریع به جاش گفتم:

- مثل خیل یا که تابع حرف شوهرشونن و اجازه شنیدن هر حرفی و اطاعت هر دستوری رو به خودشون می دن.

دستش و پشت سرش گذاشت و خیره نگام کرد.

- یعنی زنشون و مثل یه ابزار می دونن.

دستم و کوبیدم به هم.

باحرص جواب دادم:

-خودشه.

سر کج کرد که دلم براش قنچ رفت، آرام گفتم:

-اما خیلیا نظرشون اینطورن یست زن و مثل برگ گل میدونن که لطیفه و از بی مهری زود پیر می شه.

لبخندم جمع شد، چه حرفا! این فقط در مورد زن خودش صدق می کرد. در واقع بیشتر مرد ای این زمونه همین بودن

فقط ه مین

شاخ شمشاد از بی ن این همه خوب در اومد که معلوم نیست نصیب چه خوش شانس ی هست.

-آره خب اما بعضیا!.

خواست حرفی بزنه که اجازه ندادم:

-این سوالا علتش چیه؟.

از جا بلند شد و لباسش رو مرتب کرد.

-می خوام ببینم تو به عنوان یه دختر می تونی با شرایط چنین پسری کنار بیا ی.

با ناخنام با زی کردم.

-گفتم که بستگی داره.

می خواستم داد بزنم آره اگه تو بودی صد هزار بار با این شرایط بلکه سخت تر از اونم کنار میام فقط آرامشم تضمین

باشه که هست! .

انگشتاش رو زیر چونه ام احساس کردم.

صورتتم و بالا کشید و با اخم و لبخندک می گفت:

-الان دو دلی اینطور نیست.

نفس عمیقی کش یدم و دستام رو کنارم اهرم کردم. و ای چقدر اذیت می کرد! انگار می خواست مزه دهنم و بفهمه.

من که تق ریب آبه عقب خم شده بودم جفت دستام و بالا کشیدم و فشردم رو هر دو بازو ش

-ای بابا محراب برو اونطرف می خوام میز و جمع کنم.

صد ای خنده بلندش پیچید. اون لحظه قیافه من دیدنی بود! به حدی حرص می شدم که خدا می دونست.

برگشتم سمتش، خواست حرفی بزنه که با صدای لرزش روی میز هردو میخکوب مون دیم.

گوشی من بود.

با دیدن اول اسم دل آرا روی گوشیم تند موبایل برداشتم و جواب دادم.

-یکی از دوستانه.

تند از آشپزخونه بیرون رفتم و با ذوق گفتم:

-سلام عزیز دلم.

در ورودی و باز کردم و پشت سرم بستم. لب ایوون وا یستادم و آرومتر ادامه دادم:

-چی شده زنگ زد ی؟.

با لحن ج دی بدون هیچ سلام و علیک ی جواب داد:

-کجای ی؟!.

تعجب کردم.

-وا!.

با غضب بیشتری گفت:

- می گم کجایی وا داره؟.

اخم ریزی رو پیشو نیم نشست.

-یعنی چی این چه طرز حرف زدنه؟ مشخص نیست کجام؟ دارم به پیرزن بیچاره رسیدگی می کنم ن می گی
وسط کار زنگ م ی زنی شاید عصبی شه؟.

نفسای عمیق از خشمش رو پشت گوشی می شنیدم.

-بده گوشی و به همونی که پرستارشی.

دلم هری ریخت. چی می گفتم؟ به خدا بهم شک می کرد بهم. الانم مهلقا خانم نبود بلکه کاری کنم.

-ام... ام... ..

استرس گرفته بودم و نمی دونستم با ید چی بگم.

-ام چ ی؟ چرا زبونت و قورت دا دی؟.

با خشم توپیدم بهش.



-ای بابا بس کن، الان قرصای بنده خدا رو دادم خوابه. فردا اول وقت بهت زنگ می زنم باهات صحبت کن ی. دفعه آخرت باشه اینطور صحبت می کنی ها!

بعد از چند ثانیه صدایش پیچید.

-باشه ولی به خدا قسم اگر من و بخوای س یاه کنی.

بی حوصله گفتم:

-قطع می کنم کار دارم.

تندی قطع کردم و برگشتم داخل.

چه زود.

نگاهم به محراب افتاد داشت دم یخچال سرک می کشید.

-چیکار می کنی؟

آسه آسه رفتم داخل آشپزخونه و پشت سرش ایستادم. در حالی که می خواستم یوه برداره آروم گفتم:

-میوه می خوام.

دستش و گرفتم و کشیدمش عقب.

-بیا این طرف.

جاش و ایستادم و از جام یوه ای دوتا سیب، کیوی و یدونه پرتقال برداشتم و برگشتم طرف مخالف که روبهروش شدم.

-چرا و ایستادی اینجا؟ خودم برات درست می کنم دیگه.

قدم برداشت بره بیرون اما باز سوالش رو تکرار کرد.

-چرا زود قطع کردی.

رفتم نزدیک میز و توحی ن جمع کردن جواب دادم:

-وا چرا این سوال و می پرسی؟! .

-خانوما اصولاً حرفاشون پشت گوشی کمتر از یک ساعت نمیشه.

ظرفارو گذاشتم داخل سینک و شستنشون و به بعد موکول کردم. با یه چاقو و پیش دستی رفتم نزدیکش که روی کاناپه نشست ه بود.

اومدم بشینم رو مبل رو به روش که به کنارش اشاره کرد.

-اینجا.

با لب کش اومده نشستم. دستش رو بلند و دور شونه ام حلقه کرد.

مشغول پوست گرفتن م یوه ها شدم و با شیطنت گفتم:

-تجربه داری پس حسابی؟! .

-چی؟! .

لبخند پهنی زدم.

گونه ام رو بین انگشتاش گرفت و فشرد. ادامه داد:

-تجربه چی؟! .

می دونستم اهل این بحثا نیست ولی سر به سر گذاشتنش می چسبید.

-این که خانوما پشت گوشی طولانی صحبت می کنن، خوب اطلاعات از اخلاق خانوما داری!.

اونم نه گذاشت نه برداشت.

-آره عزیزم خبر دارم.

نگاه چپی نثارش کردم، پیروزمندانه خیره شد بهم. با حرص چاقو رو آوردم بالا.

دلبر محراب
-حرفت و پس بگ یر.

لب برچید.

-ی ک ساعت پ یش کفگیر بود ز یر گلوم حالا چاقو رو می زاری، اون زبون تیزت روی همه این آلات کتک و کم می

کنه.

جلوی خودم رو گرفتم، سر انداختم پا ین اما مگر می شد جلوی لرزش شونه هام و بگ یرم. مظلوم دیوونه حرف نم ی

زد اما وقتی ام حرف می زد حق یقت بود.

-مامانم و دیدم که می گم.

-چی؟

خیره به تلویزیون جوابم و داد:

-همون حرفت، اون تجربه ای که گفتی.

آروم سر تکون دادم.

-نه دیگه دستت برام رو شد.

صد ای زیر لبش رو شنیدم:

-سر به سر بزار منم مثلاً گیج.

صداش اوج گرفت و باخنده گفت:

-باشه اصلاً من ای ن کاره.

ابروهام و بالا دادم و تیز نگاهش کردم.

-لابد توام سلطان سلیمانی.

چشمکی زد. به شونه ام کوبید.

دلبر محراب

-با اون همه خاتون خرم سلطان جا یگا ه خودش و برا سلطان داشت.

چشمام و درشت کردم و با لبخندی که نمیتونستم جمعش کنم غر زدم:

-روت و برم هی .

دل آرا

نون داغ و با یه دست گرفتم و به سخ تی در ورودی و باز کردم.

همون لحظه تنه نشسته جابر و روی پله دیدم.

چشمام رو تو حدقه چرخوندم، دوتا پله رو برنداشته بودم که صداس پیچ ید.

-بیا برمت ببینش.

رفتم دم در و با تمسخر گفتم:

-کمتر حرف درست کن، لزومی نداره من و ببری چون بهم ثابت شد.

شونه هاش لرزید .

اخمی کردم و دو قدم از در فاصله گرفتم، نکنه داشت گ ریه می کرد؟ با برگشتنش و دیدن صورت خندونش ق یافه ام جمع شد.

منه ساده رو بگو چه دلم م یسوزه.

شونه هام و دادم بالا و به کلید و تو قفل چرخوندم.

-هنوز نمی دونید با چه مارمولکی طرفید.

رفتم داخل، نیم نگاهی بهش انداختم و در محکم بهم کوبیدم.

-دیوانه شدی؟

به بی بی خیره شدم.

دلبر محراب

-سلام صبح بخیر.

بی توجه به حرفم گفت:

-چی شده باز سر آوردی؟

نباید الکی ترس تو جون بی بی می انداختم.

-هیچی همش سر راهمه متلک میپرونه.

-دیشب به دلبر زنگ زد ی؟ .

با به یاد آوردن این که قرار بود اول وقت بهم زنگ بزنه گفتم:

-آره گفت همه چی خوبه نگران نباشیم.

از اونجایی که بیشتر راز خود دلبر، دردش پول بود گفت:

-حقوقش چی؟ دادن؟

با حرص نگاهش کردم.

-بی بی فعلا پول جهیزیه رو خرج نکردم اگر نگران عمل منی! هرچقدر هم باشه نهایت آ می شه که پیش پرداخت ب

دیم.

بازم پافشار تر از قبل گفت:

-خب اگر بیشتر بشه؟ نفسم

رو فوت کردم.

-عزی ز من، خودم یه فکری می کنم، بعدم دلبر گفت که نگران نباشیم .

بی بی زد به تخت سینه اش و با افتخار گفت:

-من به وجود این دختر ب اید بنازم.

پوزخندی کنج لبم نشست. زیر لب زمزمه کردم:

-ایشالله همون افتخار باشه که سرخوردگی آخرش فقط آبروری زیه! .

-چی می گی زیر لب؟.

نفس عمیقی کش یدم. سفره رو برداشتم و رفتم وسط پهن کردم.

-بی بی بیا صبحانه ات رو بخور.

با اخم خودش رو کشید جلو.

تندی دو تا لیوان چای و داخل سینی چیدم و به همراه چند بره گذاشتم سر سفره.

اومدم دوباره برم که صدای بی بی پیچید :

-پن یر نداریم.

-وا؟.

قندی برداشت و کنج لبش گذاشت. بی حوصله گفتم:

-خب کره یا عسلی چیزی م یارم.

سر تکون داد. این سر تکون داد نشون می داد که ه یچی نداریم. با صدای بلند غر زدم:

-بی بی منم تنها تو این خونه که با ید فقط از دستت حرص بخورم! این همه جنازه ام رو می برم بیرون حداقل نمی تونی

بهم بگی یخچال خالیه؟.

کف استکانش رو به سینی کوبید .

-دختر خونه کیه؟ من دیگه سنی ازم گذاشته حالا کل خونه رو بگردم ب بینم چی هست چی نیست؟ خودت انقدر بزرگ

نش دی که مد یریت کنی ؟

لعنت به این دختر خونه که باید هم تو مشغله ه ای فکریش دست و پا می زد هم حساب کل خونه و خانواده دستش می بود.

-بیا همین چ ای ات رو با نون سق بزن بعدش ب ریم دکتر.

منتظر هم ین حرف بودم که عصبانیت م رو خالی کنم. از آشپزخونه بیرون زدم و دست به کمر بالا سر بی بی و ایستادم.

-لازم نکرده بی بی، با شما ج ای نم یام خودم می... .

با نگاهی که توام با خشم و ناراحتی بود باقی حرفم و قورت دادم.

-میخوای کنارم با همین سفره و کم و زیادش سر کن نمی تونی هم برو تنهای ه گوشه هرجی می خوی بخور اگر سر زورت اینه

که کنارم بشستی اما بهونه نکن تا راه من و از دکتر رفتنمون باهم جدا کنی.

با صدای زنگ گوشم به خودم اومدم. حدس زدم دلبره. چند ثانیه ای به بی بی خیره موندم و آخر سر با کلافگی رفتم سمت گوشه.

خودش بود.

-بله؟.

صد ای ه یجان زده اش پیچید:

-سلام آبی، چه خبر.

می دونستم ناراحت می شه اما اعتنای ی نکردم.

-دلبر برو سر اصل مطلب.

فهمیدم ق یافه اش جمع شده.

-حالت خوبه؟.

دلبر محراب
تیز جواب دادم:

-دلبر!

نفس عمیقی کشید و گفت:

-بیا صحبت کن باهانش... ..

با صدای زن میری ادامه داده شد:

-سلام دختر گلم.

-س... سلام دلبر پیش شماست؟

با محبت گفت:

-آره عزیزم.

نشستم وسط زمین.

-چند روزه پیش شماست.

صدای از او نیومد انگار داشت فکر می کرد.

-ام.. ام.. ..

با ناراحتی گفت:

-دخترم این چه حرفیه؟ انگار دزدیدم دخترتون رو. چند روزه اینجاست ماشاءالله راحت هم گذاشتمش.

فهمیدم تند رفتم. برای همین بایه تیر دو نشون زدم.

-حاج خانم می تونید آدرستون و بدید بابت این حرف هم دیدنی از شما کنم و هم از دلتون در بیارم.

باز هم صدایی نیومد و بعد از چند ثانیه طولانی با خنده زوری جواب داد:

-عزیزم دزدی کردم مگه متوجه شدم می خوای مطمئن شی ببینی پیش منه یا نه.

یه دلم می گفت نکنه از دلبر داره خط می گیره اینطوری جواب م ی داد. انگار ن می خواست آدرس رو بده.

-یعنی نمی خو این من رو ملاقات ک نید.

با جدیت جواب داد:

-خواهرت هم حق اظهار نظر داره. من باید برم استراحت کنم خدانگهدار.

و پشت بندش صدای دلبر پیچید.

-من برم آبی خی لی عصبیه.

قطع کرد و من مات به گوشی خیره شدم. قضاوت کرده بودم واقعاً؟ ول ی آخه.... اگر قضاوت بی جا کرده بودم خدا ببخشتم.

دلبر

با خنده پ ریدم بغل مهلقا خانم.

-عالی بود خوشکلم.

زیر گوشم غرزد:

-دختره چشم سفی د تمام تنم لرزید تا این صحبت تموم شه این چه کاریه؟. اگر نمی اومدم می خواستی چی کار کنی؟.

اومدم عقب و لپ ای تپلش رو بوسه کاشتم.

-دورت بگردم که زود به دادم رسی دی. فرشته نجاتمی دیگه!. از اون اولم اشتباه در موردت فکر می کردم.

از بغلم بیرون اومد و با لبخند کمرنگی نگاهم کرد.

-اما من اشتباه فکر نمی کردم.

خواستم ازش علت بخوام که زودتر گفت:

-برخلاف ظاهر حق به جانب اولت یه دختر بی شلیله پیله و بی ادعایی که تمام قدرتش آنی میتونه فروکش کنه.

حرفش مثل حقیقت بود. خنده ام جمع شد. اون هم فه میده بود همه چیز به بی بی و خواهرم بنده. لب حوض نشستم

و با ناراحتی خیره شدم بهش. با حرفی که زد به خودم اومدم.

-دختر جوونی بود که جواب داد مادرت نبود!

با شنیدن این حرف ترس برم داشت. من گفته بودم تک فرزندم با یه پیرزن اگر برخلافش و می گفتم وجهه

خوبی نداشت! پاک فراموشم شده بود.

با استرس گفتم:

-چ... چطور؟

-می گم که...

نم تیشرت رو گرفت و رو بند پهن کرد، ادامه داد:

-یه دختر جوون بود، اون کیه؟

پس نفهمیده بود.

-او... اون یکی از فامی لای نزدیکه گه گاه پیش بی بی هست بهش سر میزنه.

-توام به او نا نگفتی شوهر داری؟

پوزخندی زدم! شوهر کجا صیغه موقت مخفیانه کجا. باید براش توضیح می دادم؟

-راستش مخفی بوده.

با تعجب بهم خیره شد و گفت:

-دخترم مگ میشه بدون اجازه پدر ازدواج کرد.

پوزخندی زدم. انگاری از همه چیز بی خبر بود.

دلبر محراب
-مهلقا خانم بابا ندارم که.

اومد نز دیکم و گفت:

-بلاخره بزرگتری، عموی... .

خیره شدم به حوض و دستم و تو آب خنک دستم رو تکون دادم.

-نداریم مهلقا جون، از اون اولش یه بی بی بود که من و به چنگ و دندون می گرفت.

لبخند کمرنگی زدن و ادامه دادم:

-یه پ یر بداخلاقه ولی عاشقشم! خیلی اذیت می کنه، گاهی حتی برخوردش انقدرت یز و برنده اس که قلبت و مثل

سیب از وسط د و نصف می کنه اما... .

نفس عمیقی کش یدم.

-مادره دیگه، یه مادر دل نگرون.

اومد کنارم نشست و دستش رو روی شونه ام گذاشت. سکوت کردم و سر بالا آوردم.

منتظر نگاهم می کرد.

-بیشتر از خودت بگو.

خندیدم.

-چی بگم.

انگار دوست داشت هم صحبتتم باشه.

-چه می خوی بدونی مهلقا خانم؟ زیاد تو گذشته ام چیز چشمگیر و جالب ی پیدا نمی کنی ها!

خندیدم.

-اما بزار از خودم ب بیشتر بگم برات. من دلبرم، به اسم دلبر وگرنه به رفتار ذره ای لون دی و دلبری ندارم. سر و تهم و بزنی به

زور تا س یکل خوندم و بعد از اون شروع کردم به کار کردن.

سر تکون داد و از سرش ویق گفت:

-به به پس مستقل شدی ؟ چه کاری؟.

مثل خودش به ذوق و هیجان گفتم:

-کار نگم شاهی بگم سرور خودت نوکر خودت.

با دقت بیشتر گوش سپرد. خنده بلندی کردم و دستای مهلقا خانم و گرفتم:

-دستفروش بودم دیگه.

جدی شدم.

-آره دستفروشی م ی کردم، دستبند می فروختم ولی شاهد برخوردارا بودم شاهد بد رفتاری ها و اهانت شاهد این که

چقدر یه دخت ر

می تونه چطور م یتونه تو خونه خوش خوشان درگیر رنگ لاکش باشه در عین این که یه همجنس دیگه اش در به در

دنبال پول ه و ...

برای این که بحث و از اون حالت تلخی بیرون بکشم گفتم:

-بی خبر از این که زیر ابروش مو نشسته و همچنان از حال و روزش بی خبره.

مهلقا نخن دید و بیشتر تو فکر رفت انگار حرفم با این همه برایش شی ریخی نداشت.

-تو فکر رفتی مهلقا خانم؟.

با صدای لرزونی گفت:



دلبر محراب
-خیلی ناراحتی از وضعت نه؟.

متعجب گفتم:

-الان؟ یا از دستفروشی؟ .

سربه زیر انداخت و با صدای خفه ای گفت:

-دستفر... شی.

با یه فاصله ای میونه حرفش رو به زیون آورد و خبری از اون صلابت کلام نبود. چند ثانیه ای مبهوت نگاهش

انداختم و آروم زمزمه کردم:

-دوست داشتم کارم و بلاخره کار کاره عار نیست ولی خب همینا هم باعث شد که از عادت، رفتارای دخترونه، گاهی

لوس شدن هم حتی بلد نباشم.

لبه روس ریش که انداخته بود دور گردنش رو گرفت و با گوشه ساتن یش صورتش رو پاک کرد. ابرو هام بالا رفت.!

من از دردم گفتم مهلقاگ ریه اش گرفته بود؟!.

-مهلقا خانم؟!.

سرش رو بلند کرد، با دیدن چشماش و رگه های قرمز مطمئن شدم که واقعاً داره اشک می ریزه! .

چشم درشت کردم.

-چراگ ریه؟! .

با کف دست کوبید چند دفعه لبه حوض و به سختی گفت:

-درد تو درد منه!.

لب برچیدم.

-آخه برای چی؟.

سعی کرد آرامشش رو حفظ کنه به رو به ایوون چشم دوخت و نفس عمیقی کشید.

خیلی کنجکاو شده بودم که بفهمم چی شده، چی

باعث شد که از اون قاطعیت و لب خندون به چهره وارفته از غم و اشک تبدیل بشه.

بعد از چند ثانیه طولانی رشته کلام و به دست گرفت:

-وقتی که تعریف کردی، یاد خودم افتادم با فرق این که من برادر و پدری رحم بالاسرم بود.

آهی کشید.

-مادری داشتم که هرشب جلوی چشمم بخاطر دفاع از من کتک می خورد و همیشه از ترسم جرئت مخالفت

نداشتم. من و می

فرستادم برای کار می گفتن کار کردن زن و مرد نداره.

اشکاش بازم روونه گونه هاش شد.

-به مامان خاتونم که عمرش و داد بهت می گفتن وظیفه اش کاره! ما نون میاریم اونم باید بشوره و بپزه.

هقی زد.

-به خدا که یک بار هن از زیون پدرم تشکر نشنید ولی باهاش سوخت و ساخت. بابا می گفت مامانت سب زیاروم

یچینه توم ی

بری می فروشی. می اومد هر صبح نگاه می کرد که ببینه مامان همه سب زیارو درست می چینه یا نه! دست مامان خاتون ا

ز

شدت کار ترکیده بود و می دیدم وقتی می چید از دستش خون جاری می شد اما خان بابا مثل گرگ خیمه می زد رو

مادرم تا کار

و درست انجام بده.

نگاهی انداخت و با غم بیشتری ادامه داد:

-همینا کم نبود تا این که گفت انقدر پول کمه! می شه بیشتر پول به جیب بزنم. من می دونستم یه ریگی به کفششه چون
بیشتر

روی صحبتش با من بود. بابام بود ولی بوی از پدری نبرده بود! زن و دختر نمی فهمید.

گفت می خوام بفروشم . برادرام برای

اولین بار اون شب مخالفت کردن تا جایی که هردوشون کتک خوردن. من التماس کردم که باهام چنین کاری نکنه،
انقدر سگ

دل بود که گفت شش ساعت عصر تا شب رو تو جای من کار کن. با جون و دل قبول کردم اما نگو. ...

نتونست ادامه بده.

جیگرم براش کباب شده بود. بنده خدا چی کشیده ! .

با زهم چند ثانیه سکوت کرد تا بتونه اشک و غمش رو پس بزنه و صحبت کنه .

-محل کارش همون مردی بود که من و می خواست بهش بده. همیشه قبل رفتن بهم سر می زد و به نحوی بهم دست
درازی

میکرد. یه شب که تو حال خودش نبود بیش از حد داشت پیشروی می کرد! فقط یادمه با چوب دم دست زدمش و
فرار کردم.

وقتی رسیدم خونه خاتون فهمید صدقه سری خان بابا باز نحسی بالا اومده . می ترسیدم براش تعریف کنم و
باز خراب شه روس

مامان خاتون و تا جایی که می تونه با اون کمر بند سیاه ک ریخس جونش و بزنه، از طرفی نگفتنشم خفه ام می کرد ولی با
هزار

التماس براش تعریف کردم.

هوفی کشید و سر تکون داد.

-خب؟.

-فرا ریم داد گفت هرجایی می رم فقط از اینجا فرار کنم. شیش ماه بعد از رفتنم خبر مرگ خاتون و شنیدم با تمام سلول جونم می

خواستم برم اما وق تی رسیدم یکی از زن ای شهر بهم گفت که اگر چشمشون بهم بی اوفته من و قربونی می کنن. برگشتم به ای ن شهر و خلاصه ...
دست زیر چونه ام گذاشت.

-از اون جوونی دیگه ازدواج نکردم چون از مرد می ترسیدم! وقتی گف تی دستفروشی و سفره دلت رو پیش م باز کردی، منم قدم

زدم تو خاطرات سیاهم. بدون که اگر فکر کردی به بن بست رسیدی دردمند تر از خودت هم هست. اگر روزی کمکی خواستی

به عنوان مادر نه به عنوان یه بزرگتر روم حساب کن دخترم.
آغوشش رو به روم باز کرد.

با وجود حس دلگرمی و پناه بغضم ترک ید. بغلش گرفتم. همونطور که سرم رو شونه اش بود آروم گفتم:

-فکر نمی کردم پشت این چهره به ظاهر شاد، زخم بزرگ مخفیه، ممنون م از همدردیت مهلقا خانم.

اومد عقب. اشکام و پس زدم که گفت:

-نگاه کن چه فیلم هندی درست کردی.

در حالی که هردو سبک شده بودیم از جا بلند شدیم. مهلقا خانم باز رفت سراغ لباسا تا پهنشون کنه رو بند. هوا خیلی خوب بود.

دوتا چای داغ هم بعد از ای ن همه ابغوره گرفتن می چسب ید.

-چای می خورید؟

دلبر محراب
با لبخند کم‌رنگی سر به نشونه تائید تکون داد. قدم برداشتم و داخل رفتم.

دل آرا

با بی بی از آزم ایشگاه برمی گشتیم. دکترم گفته بود که احتمال عمل شصت در چهل هست و ای ن باعث نامیدی

بیشتر می شد.

-داری فکر می کنی؟

کیفم که تو دستم بود رو از بندش گرفتم و روی دوشم فشردم. یه جورای ی حرصم رو خالی می کرد.

آهی کشیدم و با سرافکنندگی گفتم:

-چرا تو فکر نباشم بی بی؟

عصا رو تو گام بع دی محکم به زمین کوبید، خوشش نمی اومد وقتی خیلی ناراحت می شدم. غصه من غصه اون بود.

-انگار شوهر قح طی کرده.

با بغض گفتم:

-بی بی کی میاد با یه دختر اجاق کور ازدواج کنه؟ مهرداد که مهرداد وقتیه نیاد مطمئنم دیگه هیچ مردی برای من تره خور
د نمی کنه.

با شنیدن این حرف خنده ای کرد و چروکاش جمع شد.

-دخترم این چه حرف یه، مردا الان دنبال یه زن پاک و مودبن وگرنه بچه روی ه جور می شه کنار اومد بعدم این همه ر
وش برای

بارداری! فکر کردی که چی؟ حالا اگر تو دلت به مهرداد گره خورده بحثش جداست.

با زنگ گوشی به خودم اومدم، چون تو دستم نگه می داشتم وقتی بلندش کردم صفحه اش خیس بود که همش بیانگر

ترس و اضطرابم بود.

دلبر محراب
-بی بی مهرداد.

نگاه عاقل اندر سفی ه ای انداخت و بی توجه به حرفم چشم به راه به رو به روخت.

تند جواب دادم:

-بله؟

صدایش پیچید.

-سلام.

هیجان زده شده بودم. می خواست چی بگه؟

-س... سلام.

بی مقدمه گفت:

-از اوضاع مطمئن نی؟ بابت بارداری؟

نفسم رو فوت کردم و با کلافگی گفتم:

-مهرداد تازه از آزمایشگاه برمی گردیم اگر سوالت اینه! جوابش هم سه روز د یگه میاد.

-خب؟

با ناراحتی ادامه دادم:

-گفتن عمل شصت در چهل هست و هیچ اطمینانی بر ای درمان با قرص نیست چون خیلی وقته که میگذره و باید

زودتر پ یگیری می... .

نداشت ادامه بدم. با صدایی که هیچ حسی نداشت گفتم:

-خب با این اوصاف نباید بهم بزنینم.

متعجب گفتم:

-عقدمون رو، چون مادرم پافشاره روی این موضوع و منم نمی تونم حرفش رو زمین بندازم.

ماتم برد. وسط خیابون و ایستادم.

بی بی که دو قدم ب بیشتر برداشته بود با دیدنم و ایستاد و برگشت، زیر لب زمزمه کرد:

-چی شده؟ چرا رنگ و روت پ رید؟

دستم رو بلند کردم سمت نزدی کت رین ماشین و بهش تک یه دادم.

صداش پیچید:

-نمی خوام ناراحت کنم اما به نظر منم حق داره.

مادرشوهری که ه یچی از احساس یه تازه عروس نمی فه مید حق داشت! اما دختری که ناخواسته امکان داشت مادر نشه ناحق بود!

-باتوام چرا جواب نمی دی؟ آرام

گفتم:

-تو با من زندگی می کنی یا مادرت؟ خیلی نامردی مهرداد! این همه راه درمان چرا نمی گی دنبال بهونه ام؟

براق شد و صداش فریادش پشت گوش پیچید، صد دفعه به غلط کردن افتادم که چرا باز اینطور گفتم و بهش برخورد بود.

-چرا قضاوتم می کنی؟ کی دنبال بهونه اس؟ آره اصلاً حالا که اینطوره یکی دیگ ه رو می خوام. خوب شد؟ حالا تمومش کن!

من اگر بخوام ولت کنم هیچ ترسی ندارم از این بابت مستقیم آهم بهت می گم پس بفهم!. جواب اون آزم ایش بی

صاحبی هم اومد بهم زنگ بزن.

اومدم دهن باز کنم که با صدای بوق پی در پی گوشی جوابم رو گرفتم. بازم حرفی که باید تو گلو قورت می دادم و دم نمی زدم.

بی صاحب من بودم؟ در واقع دهنی بود که بی موقع باز می شد و هرچی که به ذهن داشت و به زیون می آورد. ولی

باورم نمی

شد که می خواست عقدمون رو به هم بزنه! فکر کردن به این موضوع دیوونه ام می کرد.

niceroman.ir

با برخورد عصا گوشه پام سر بالا آوردم.

-ب... بله؟

-چی شده چرا ماتت برده؟

نم گوشه چشمم رو گرفتم و گفتم:

-بی بی قراره عقد و به هم بزنه ؟ متعجب نگاهم

کرد و سوالی پرسید:

-یعنی چی تو با اون حرف زدی که.

پاهام سست شد. دستم رو روی زانو هام فشردم و خم شدم.

-بی بی به خدا آبروم می ره جل وی در و همسایه، آشنا و دوستانم.

بی بی که کم کم ترسیده بود با صدای لرزون زد رو شونه ام.

-به خودت بیا دختر، این چه وضعیه؟ بیا بری م خونه صحبت می کنیم آروم می شی. الان پس می اوفتی وسط خیابون

ابرومون می ره.

دلم داشت تیکه تیکه می شد.

با دستام کوبیدم به زانو هام.

-بی بی انگار کنیزشم! یه ذره حرمت و ارزش و احترام برام قائل ن یست بی بی! .

دستام و گرفت و با عصای دستش به زور بلندم کرد. با اخم غلیظ خیره شد تو چشمام و با صلابت گفت:

-دخترم هنوز بی بزرگتر نمونده!. تو کاری کردی که گمون کنه چه تحفه ایه اما. ...

با دست آزاد دستم رو گرفت.

-راه بی یوفت می ری م خونشون.

بغضم ترکید.

-نه بی بی به خدا به تو حرفی می زنه اونوقت

نذاشت ادامه بدم. وقتی تصمیم به کاری می گرفت دیگه هیچ احدی نمی تونست جلوش رو بگ یره. دستم و

محکم تر فشرد و با نگاهی که ازش آت یش می بارید .

دم خیابون دست تکون داد و با اول ین ماشین نشستیم داخل و اما دلم مثل س یر و سرکه می جوشید.

مادر مهرداد عمرا زخم زیون نمی زد!.

عصبی تند تند پاهام و تکون می دادم. امروز طوفان به پا می شد. می ترسیدم و تمام اجزای بدنم شل شده بود.

یک دفعه برگشتم سمت بی بی و با چشمایی که التماس توش ه ویدا بود نال یدم:

-بی بی جز کوچ یک شدن خودمون هی چی نیست تو رو خدا از خر شیطون بی یا پ این.

عصای تو دستش و محکم تر تو دست گرفت و فقط با غضب براندازم کرد که تکرار کردم

:

-بی بی!.

بی توجه به من به راننده گفت:

-آقا سریع تر حرکت کنید ممنون می ش یم عجله داریم.

وای که مگه می شد این زن و از تصم یمش برگردوند؟ ای ن چه خبطی بود که کرده بودم.

دوتا اونا می گفتن و بی شک بی بی

چهار تام می داشت روش. فقط رسوای ی و بی آبرویی.



ای کاش از غصه همون وسط خیابون دق می کردم ولی به بی بی نمی گفتم که حالا حرفم براش پیشیزی ارزش نداشت.

انقدر تا رس ید ن به مقصد خودخوری کرده بودم که نفهمیدم کی رسی دیم .

-پیاده شو.

با وارفتگی جواب دادم.

-بزار حسا. ..

با اخم غرزد:

-حساب کردم پیاده شو.

کی بی بی حساب کرده بود و نفهمیدم؟. خدایا الان پس می اوفتم. قلبم مثل گنجشک می کوبید.

چادرم رو مرتب کردم و بی رغبت از ماشین پیاده شدم.

عصاش رو روی آسفالت کوبید و روی به روی درشون و ایستاد. منتظر من بود. هنوز امی دی داشتم که دست از

سرشون برداره.

برگشت سمتم و تشرزد:

-بیا بزن واحدشون رو.

با اشک نگاهش کردم. از شدت عصبانیت عصاش کوبید به در ورودی و با صدای نیمه بلند گفت:

-بیا بزن واحد و دیوانم نکن.

قدم برداشتم نزدیکش و با چشمای خیس از سر ناچاری زنگ واحد رو فشردم.

بعد از چند ثانیه طولانی با تقه ای باز شد. تند تند قدم بر می داشت و من شونه به شونه اش حرکت می کردم. آسانسور رو بلد

نبود برای همین زودتر کلیدش رو زدم تا بیاد رو پارکینگ. در اتاقک و باز کردم و وارد شدیم.

طبقه چهارم رو زدم. در بسته شد اما موزیک لایت بیخود آسانسور بیشتر از هر چیز آزارم می داد. اگر چه درصد امکان داشت

برای مهرداد بمونم حالا دیگه همون شانس رو هم از دست می دادم.

رسیدیم به طبقه. بی بی در رو فشرد و س ریخ تراز من حرکت کرد. دستش رو قبل از این که رو زنگ بزاره در واحد باز شد.

مهرداد بود.

با لبخند کمرنگ و زورکی رو به بی بی گفت:

-سلام.

گفتن سلام همانا خوردن سیلی از بی بی همانا. این حرکت بی بی به قدری ص ریخ بود که خودم شکه شدم. رعشه ای تو تنم افتاد و آب دهنم رو با ترس قورت دادم.

و ای بی بی چیکار می کرد؟!.

داغ زده بود به گوشش و رسماً با این کار لالش کرده بود.

بی بی عصاش رو بالا گرفت و کوبید بازوی ستبرش و صدایش تو راه رو پیچید:

-چی شد؟ لالمونی گرفت ی؟ جل وی من خم راست زورکی، پشت که می کنم می زنی تو دهن دخترم؟.

در حالی که دستش رو گونه اش خشک شده بود لب زد:

-من کی دخترتون و زدم؟.

بی بی با انته ای عصا محکج زد به مچ پاش، تحمل نکردم و دویدم سمتشون. دستش و گرفتم و با صدای لرزون گفتم:
-بی بی نزنش تورو خدا.

دستش رو از روی شونه ام پس زد. بی توجه به حرف من گفت:

-عین آنزدی تو صورتش ولی با حرفات زدی تو دهنش، حرف ایی که از کتک بدتره.

قیافه اش رو جمع کرد و ادامه داد:

-از قد و قواره ات خجالت بکش پسر، مادرت واقعاً داره یه شیر پسر رو دوماه می کنه یا یه بچه کوچیک که به بلوغ عقل
ی نرسیده ؟

قامت مادرش م یون چهار چوب در نما یان شد. با دیدنش لکنت گرفتم:

-س..سلام.

با اخم براندازم کرد و زد رو شونه مهرداد.

-چی شده؟ خیره انشالله.

رو که برگردوند با دیدن رد دست رو صورت مهرداد چنگی به صورت کشید.

-صورتت چی شده؟.

بی بی با افتخار یه قدم دیگه رفت جلو و نیم خیز شد سمتش.

-من زدم تو گوش کاکل زریت، اگر توی مادر دوبار اینطوری تو گوشش می زدی آدم می شد.

با شنیدن این حرف، مادر مهرداد عصبانی شد. خواست خیز برداره سمتشون اما مهرداد مانع شد.

صدایش و توراها رو بلند کرد.

-توی پیرزن تو خودت و این دختر ناقصت چی دی دی؟.

با شنیدن این حرف میخکوب به مهرداد خیره شدم. نیم نگاهی بهم انداخت.

دلبر محراب
زیر لب زمزمه کردم:

-هیچوقت نمی بخشمت.

تکیه دادم به دیوار و آرام لیز خوردم. بی بی با انگشت نشونه ام گرفت و گفت:

-شاید ای ن دختر جسمش ناقص باشه اما تو و این پسد شاخ شمشادت روح و روان ناقصی دارید. فهمی دید؟
جسم ناقص درمان داره اما روح مریض دارو نداره.

بی بی خم شد سمتم و بلندم کرد. قبل از رفتن با عصا محکم کوبید به سرشونه اش که تلنگری خور د

صداشون رو از پشت سر شنیدیم.

-از پشت کوه اومده ه ای دهاتی!

بی بی قبل از این که در آسانسور و باز کنه برگشت و بازم جوابشون رو داد:

-حاضر من و دخترم دهاتی باشیم تا روشنفکری بیخودی مثل شما.

هلم داد و پشت سرم اومد داخل آسانسور.

-بزن.

کلید پارکینگ رو زدم.

بی بی با لبخند کمرنگی نگاهم کرد.

-خوبشون شد! توقع نداشتن این برخورد رو. اگر از روز اول مثل خودشون بی ادبی میکردی براشون مفهوم می شد.

با دستم صورتم و پوشوندم.

-بس کن توام! اگر این دوماهه صد سال س یاه نمی خوام سر به تنش باشه!. برای کسی اشک بری ز که ارزش داشته باشه.

در باز شد و از اتافک بیرون زد.

دلبر محراب
با ناراحتی گفتم:

-بی بی می دونی چی کار کردی؟

به راه خودش ادامه می داد و براش مهم نبود. حالا فهمیدم دلبر اون سر زبون و غرورش رو از کی به ارث برده.

دویدم دنبالش. در ورودی و باز کرد. دستش رو گرفتم و گفتم:

-بی بی با توام ها!

با اکراه نگاهم انداخت.

-جمع کن این قیافه رو! یه ذره از اون پسره بیشعور یاد می گرفتی حداقل! از ترس مامانش اسم تورو زبون آورد؟

با غیض گفتم:

-با این کاری که کردی همون یه تماس دیگه باهام نمیگیره بی بی.

پشت چشمی ناز کرد و با دهن کجی گفت:

-مرگ یه بار شیون یه بار اون پسره ری غ ماسی از اولشم باهات آبش توی ه خوب نمی رفت. اینا همه بهونه بود.

حالم خوش نبود، بی بی ام فقط حرف خودش و می زد. ولی با این اوصاف دیگه این تو بم پیری از اون تو ب میر یا نمی شد. دیگه ه

برگشتنی در کار نبود و ب اید یه جوری با واقعیت کنار می اومدم.

قدمام رو با بی بی یکی کردم و اون زی ر لب غر میزد و منم به آینده نا معلومم فکر می کردم.

بعد از حدود دو ساعت وقتی رسیدیم خونه یاد دلبر افتادم. لباس ای بیرونم رو عوض کردم و از اتاق خارج شدم.

از صبح مشغول بودیم و حالا شب شده و وقت شام!

-بی بی؟! .

صدای نشنیدم. رفتم آشپزخونه، داشت غذا درست می کرد. آروم گفتم:

-چی داری درست می کنی؟-

-چهار تا دونه تخم مرغ بود و یکم سبب زمینی، تو این خونه اگر بهتر پیداشه جای تعجبه! کوکو درست می کنم.

باز می خواست سر بحث و باز کنه. من که دیگه طاقتم طاق شده بود دست تسلیم بالا گرفتم.

-چشم بی بی باشه! فردا صبح خواستم نون بگیرم و سبب خونه رو هم می گیرم.

نشستم وسط، موهام و باز کردم و شونه که بغل پشتی افتاده بود رو برداشتم و حین شونه کشیدن گفتم:

-بی بی من با دلبر صحبت کردم.

هنوز حرفم تموم نشده بود تند گفت:

-وای دل آرا، دختر، دیشب خواب دیدم به خدا بدجور به دلم شور افتاده اسمش و که میشنوم بی قرار می شم.

تابی به موهام دادم.

-نه بی بی از سر دلتنگی من صحبت کردم جی ای ترس و نگرانی نیست.

با دیدنم تشر زد:

-موهات و وسط خونه شونه نکن مو می ریزی هر دفعه نمی متری مو تو غذاس.

وای الان اعصابم خورد می شد به خدا!! هی می خواستم با یه کاری خودم و مشغول کنم اما بی بی تو سر به سر

گذاشتم کوتاه نمی اومد.

-راستی؟

با کلافگی نگاهش کردم.

-من اینطوری از سمت دلبر آرام نمی گم از کجا معلوم دروغه؟-

ابروهام رفت بالا، متعجب جواب دادم:

-بی بی با صاحب کارش حرف زدم مشخص بود زن قانون مند و محکمی ه البته تو لحنش مهربونی هم بود ولی تو تماش متوجه

بودم که دلبر چقدر سرش شلوعه! می مونه یه آدرس که برگرده اوکی م ی کنیم دیگه خودمم سر و گوش ی آب می

دم.

لجبا ز تر از قبل گفت:

-نه نمی شه اینطور، تا دلبر بیاد و آدرس بده من مردم و زنده شدم، کی جل وی اون پسره رو می تونه بگ یره؟

لبم و کج کردم.

-وا کدوم پسره؟!!

با تاسف سر تکون داد.

-کی از همه بیشتر تو همس ایه ها سرش تو زندگی این و اونه؟!!

با شنیدن این حرف پقی زدم زیر خنده.

-جابر خاله زنگ و می گی؟

به نشونه تاید دستش و تو هوا بالا و پاین کرد.

موه ای بلندم رو پ یچوندم و بالا سرم گوجه بستم.

بلند گفتم:

-آخه بی اون و رو چه حساب باورش می کنی؟ به تو چیزی گفته؟

-نه چیزی تع ریف نکرده ولی بعیدم ن می گه وقتی هروقت زیرلی میپروونه مراقب دختر جوونتون باشید پس حتماً از

یه چی ی زی با خبره! .

با آسودگی گفتم:

-آروم باش بی بی اینم قبول کن اون حالش درست نیست، خودمونم بارها شاهد مصرفش بودیم! کی به اون اعتماد داره آخه؟ م ی تونه یه چ یزی از هوا بلغور کنه.

بی بی یه ذره تو فکر رفت.

-بد هم نمی گی اینم حرفیه! ولی آخه کجاست که بدون شناس ابی کامل طی ی کی دوروز این دختر و پیرن واسه کار؟

عاشق چشم و ابروش نشدن که!

شونه بالا انداختم.

-والله این و دیگه من نمی دونم اما ش اید از قبل رفته مصاحبه برای کار؟

بی بی با چشم ای ریز دست به کمر گرفت و از داخل آشپزخونه جواب داد:

-این چه کاری بوده که از قبل مارو در جریان نداشتی؟ دلبر اب بخوره بهم می گه! این کارا معنی نداره. اما به نظر من این کار

از جایی شروع شد که تو ناله جهیزیه ات رو سردادی و از ف بیروم ت گفتی.

لب به دندون گ زید م و غرق شدم تو گذشته!

یادمه گفته بود که اگر اجازه می دادم دست به اون کار کثیف زده بود! چند دفعه ای هم تکرار کردش اما ...

نفسم و با آه بیرون فوت کردم. امان از دست این دختر که اگر بی گذار به آب زده باشه رسوا می شه ولی صدای اون

پیرزن هم که بیخود نبود!

اینطور خودخوری امون ادم و م ی برید و ب اید یه روز با جابر می رفتم برای سرک کشی.

از کجا معلوم که دروغ نمی گفت؟

امتحانش ضرر نداشت اما نباید می داشتی بی بی بفهمه که اگر می فهمید دیگه چشمش و می بست و دهنش و

باز می کرد به هر حرفی.

خونه تنها بودم حوصلم سر رفته بود.

ترجیح دادم آماده شم و سری به بی بی بزنم و این که ببینم تکل یف دل آراچی شد.

بعد از حدود یک ربع حاضر و آماده بیرون رفتم از اتاق. یه برگه کوچیک برداشتم و با خط درشت نوشتم:

-من می رم خونه اگر اوم دی و دی ن یستم نگران نباش.

چسبوندم رو در یخچال. تند در ورو دی و باز کردم و از لب ایوون گذر کردم.

چه هوایی بود، عالی!

باد خنک و هوای آفتابی می چسبید که فقط با یه لیوان چای بشینی لب حوض و فراغت رو بگذرونی. از حق

نگذریم با همه

سادگی این خونه صفایی که داشت یه جور دیگه به دل می چسبید.

به سختی از فضایی سنتی حیا که حالا با باد و برخورد نور به روزنه های رنگی در چوبی بیشتر آدم رو شیفت می کرد

دل کندم.

پام رو که بیرون گذاشتم در خونه رو به روی باز شد.

-سلام دختر گلم.

با گنگی به زن میان سال جواب دادم:

-س.. سلام.

با دو گام خودش رو رسوند بهم و دستش رو دور صورتم چرخوند و بوسید.

-ماشالله ماشالله مثل قرص ماهه.

با لبخند زوری همچنان گنگ نگاهش کردم که بلاخره تصمیم تعریف گرفت:

دلبر محراب

-تویی خانم این خونه و همسر محراب، پسر مون؟.

چشمام درشت شد. چشمام درشت شد، نکنه با مادرش طرف بودم و نفهمیدم.

با ترس گفتم:

-شما مادرشی؟

خندید، اومد نزدی ک تر و بغلم کرد. صداش رو شنیدم:

-سعادت بزرگ کردن همچین گل پسری رو نداشتم اما برام مثل پسر خودم می مونه.

نگفتی دخترم، آره ی انه؟

آروم عقب اومدم. چی می گفتم؟ آره؟ اگر م یون همس ایه ها پخش می شد اونوقت آبروی محراب می رفت، شا
ید محراب نشون ش

کسی دیگه باشه! در این صورت با گفتن آره از طرفم براش بد تموم م ی شد اما اگر هم می گفتم نه بدتر از همه بود و
به نوع ی وجهه زشتی داشت.

برای همی ن از سر ناچاری گفتم:

-بله.

با هیجان زد رو پشت دستش و لب به دندون گزید.

-از دست این پسر، من الان به مادرش بگم که پس می اوفته.

چشم درشت کردم و با ترس گفتم:

-توروخدا نگین .

از ترس لکنت گرفتم.

-ب.. ببینید اون قصد داره مادرش رو یک دفعه خوشحال کنه خواهش خ.. خواهش می کنم برنامه هاش رو خراب

نکنید.

دلبر محراب

با به یاد آوردن مهلقا خانم ادامه دادم:

-من دختر مهلقا خانومم روزا م یام اینجارو به ج ای مادر تم یز می کنم و م ی رم.

سر تکون داد.

-مگه مهلقا خانم دختر داشت؟ نگفته بود بهم.

دوباره اومد نزد یک و صورتم و بوسید. از محبت دلپش خبر داشتم ولی حق یقت آبر ای بار چندم حس چندش ی بهم دست داد.

صداش پیچید:

-پس یعنی تازه مهرتون به دل هم افتاده ولی ابراز نکردید؟ چرا کار خی رو عقب میندا زید دخترم؟.

خدایا من و خلاصم کن!. عجب گ یری کردم. چی می گفتم الان؟ یه چی ز سر هم می کنم عوضش شب که محراب برگشت بدون

این که کلمه ای رو جا بندازم همه رو براش تعریف می کنم.

دیگه ریش و قیچی دست خودش . یا می گفت چرا این حرفارو زدی و برو دیگه نمی خوامت یا می گفت اشکالی نداره!.

نفس حبش شده ام رو فوت کردم و گفتم:

-هرچی تق دیر برامون رقم بزنه نمی شه که برم وسط زندگی کسی که نمیشناسم. با اج

خواستم خداحافظ ی کنم اما اجازه نداد.

-این پسر گله.

زیر لب تکرار کرد:

-استغفرالله استغفرالله. خدایا کفر نباشه.

-من اگر دختر داشتم و می گفتم دوست داری دومات کی باشه بی قیدی می گفتم این پسر.

به شکل تظاهر سریع گوشیم رو از جیبم بیرون کشیدم. کنار گوشم گذاشتم و با ادا و اصول گفتم:

-عه، چی شد؟ آخه چرا؟.

تو همون حین رو به اون خانم ادامه دادم:

-من برم خیلی دیر شد.

-برو دختر گلم ایشالله باز هم دیگه رو می بینیم.

راهم و کشیدم و بلاخره ازش دور شدم. لب خیابون که رس یدم با اولین تاکسی آدرس خونمون رو دادم.

خیلی ذوق داشتم ب بینمشون. انقدر دلتنگ بودم که خدا می دونست. دوست داشتم یه دل سی ربی بی و خواهرم و بغل کنم. می

دونستم که تو نبودم حتماً کلی اتفاق افتاده اما تصورم اتفاقی مطلوبی ا تقریباً مطلوب بود چون حداقل بزرگت رین مشکلمون که تو درجه اول بی پولی بود حل شد.

-بفرمائید خانم.

با دیدن محل، لبخند رو لبم نقش بست. کرایه اش رو حساب کردم و با هیجان پیاده شدم. بچه ها همچنان مشغول بودن.

با دو قدم برداشتن سمتشون کم کم دست از بازی کشیدن و زمزمه هاشون اوج گرفت.

با دست اشاره ام می دادن و پچ پچ می کردن تا این که خی ز برداشتم سمت توپشون.

صداشون بلند شد.

-عه خاله؟!.

با ابروهای بالا رفته توپ رو بالا گرفتم و غر زدم:

-جای پچ پچ کردن به کارتون مشغول شید.

یکیشون که از همه کوچیک تر بود و به نسبت از م یونشون بیشتر دوستش داشتم اومد نزدیکم.

-اخه خاله همیشه اخمالو و بداخلاق بودی الان داشتی م ی خندیدی تعجب کردیم. می شه توپ و ب دی؟

بینیش و م یون انگشتم گرفتم کشیدم.

-بگ یر وروجک.

دادم دستش و رفتم سمت در. بدون این که زنگ در و بزمن توسط کسی باز شد.

در و هل دادم! نب اید زیادم تعجب می کردم که پشت در کی منتظرمه!.

-برخرمگس معرکه لعنت.

بی توجه بهش راهم رو گرفتم برم ش اید از سر عادت بود اما به طور عجیبی لالمونی گرفته بود و حتی جیکش در نیومد.

اون حالتش عادیه ولی ای ن حالتی که باهاش به هیچ وجه آشنایی نداشتم ی ه جورایی من و می ترسوند.

زنگ در و زدم. کسی باز نکرد، دوباره زدم که با باز شدنش و دیدن صحنه رو به رو ماتم برد.

دل آرا صورتش از قرمزی پف کرده بود.

کفشام و تند درآوردم و با یه گام بلند خود مورسوندم بهش. بدون معطلی بغلم کرد و های ه ای زد زیر گریه.

بی بی رو دیدم. بادیدنم لبخن دی زد و کنارم گذشت و در پشت سرم رو بست. اومدم عقب و با دستم اشکای دل آرا

رو پاک کردم.

-بسه دیگه، چی شده باز بحث کردی ن با مهرداد؟.

هقی زد. دستش و گرفتم و باهم رفتی م سمت پشتی دیواری. با تکیه دادن بهش لبخندی گوشه لبم سبز شد.
حتی دلم برای یه پشتی ساده تنگ شده بود.

با همون لبخند رو به دل آرا گفتم:

-باز چی شده؟ بگو.

لباش رو روی هم فشرد انگاری خیلی سختش بود که بخواد تعریف کنه برای همین بی بی گفتم:

-همین امروز صبح رفتن همه چی و تموم کردن.

به بالا سر نگاه کرد و ادامه داد:

-شکر خدا شر این هم کنده شد. به نظر من که خوب کرد.

چشمام به ح دی از تعجب گرد شده بود که گفتم الاناس ب یوفته کف زم ین.

-م... مگه بهش چی زی گفتین؟

از اینجا به بعد دلبر شروع کرد به صحبت.

-بهش گفتم ب اید عمل شم و ش اید حامله نشم. اونم کم نداشت دلبر به خدا من و برد زیر سوال. از زن بودنم بدم

میاد.

اخم رو پیشونیم جون گرفت.

-بیخود.

ادامه داد:

-دیروزم زنگ زده بود بازم بد صحبت کرد. من و بی بی تازه ازم ایشگاه برگشته بودیم وق تی بهش گفتم گفت منتظر م ی

مونه ت ا

جواب ب یاد و اگر به عمل مجبور شم دیگه جدا می شه.

دلبر محراب
با تمسخر گفتم:

-مگه الان داريم تو چه دورانی زندگی می کنیم خواهر من؟ بلاخره درمان که دا . . .

س ريع تر با گريه گفت:

-آره اينار و منم بهش گفتم گفت من دوست ندارم زنم از اول ناقص باشه. همه چی تق ريب آ می تونست مطلوب باشه تا اين که همين د يروز بی ب ی شمشير و از رو بست.

با دست زد رو زانوش و با حرص بیشتری گفت:

-همه چیز تقص يری بی شد.

به بی بی نگاه کردم.

ابر و داد بالا و آروم گفت:

-این خودش و کوچیک کرده دختر خوب، تو بگو، اون که به آبجیت ناقص گفته و همش دختر فامی ل و پتک می کرد و میکوبی د تو سرش درسته؟.

با تاسف رو به دل آرا سر تکون دادم. برای چی انقدر از ارزشش کم می کرد؟ حرصم می گرفت. نب اید اجازه می داد حرمت ا

شکسته شه. مطمئن بودم که تا الان هزار دفعه هم حرمت رو شکونده ولی دل آرا آدمی بود که لالمونی بگیره و دم نزنه.

با ناراحتی گفتم:

-خب الان گ ریه ات برای اینه؟ دست ب ی بی درد نکنه که رفتار و دید و توروش آورد!. بابا بسه دیگه مرگ یه بار شیون یه بار.

با دستمال صورتش رو پاک کرد و جواب داد:

-گریه ام برای اینه که دیگه هنه چی تموم شد همین امروز صبح زنگ زد و برای همیشه همه چی تموم شد.

رفتیم و عقد رو

باطل کر دیم. دیگه کسی به اسم مهرداد تو زندگیم نیست.

لبخندی کنج لبم نشست . دستام و بهم کوبیدم و به هیجان گفتم:

-این که عالیه! فقط بگو دم آخری خودت و که کوچ یک نکردی؟ .

با اشک ابرو با لا داد. نفس عمیقی کش یدم:

-ی ک عمر با آرامش و تنهایی بهتر از بودن با کسیه که کنارش با ترس نفس بکشی. اگر بشینی یکم فقط یکم فکر کنی

می فه می

یکی از بهت رین تصمیمات تو زندگی همین کار امروزت بوده.

آروم تر ادامه دادم:

-مرد اونیه که واقعاً دوستت داشته باشه، نازت و بخره، جو ری بهت ارزش بده که به زن بودنت افتخار کنی! مردی که

به ت

احساسش پاکه و واقعیه مطمئن باش ابدیه، دیگه اون مرد بیدی نیست که با این بادا بلرزه.

تو این حرفام فقط چهره محراب جلوی چشمم می گذشت و لبخند ملیح روی لبم پاک نمی شد.

چند ساعتی موندم کنارشون تا که چشمم به ساعت افتاد عقربه رو ساعت شش بود. بعد کلی دلداری و البته همچنان

شنیدن نصیحت از بی بی از جام بلند شدم برم.

-کجا؟! .

رو به بی بی گفتم:

-دیگه کم کم ب اید برم همی ن الانم مطمئنم دیر می رسم. شما هم که فکر نکنم دوست داشته باشی من حرف الکی

بشنوم؟ با قیافه جمع زیر لب گفت:

-این چه صاحب کاریه آخه؟ آدم انقدر بی عاطفه؟ .

بحث و ادامه ندادم و تنها لبخندی زدم. س ریع رفتم نزد یکشون و پیشونیه هردو رو بوسیدم. باید عجله می کردم یکم دیر شده بود!

نمی خواستم قبل از محراب خونه باشم.

جلوی در حین این که کفشم رو پام می کردم صدای دل آرا رو شنیدم.

-تو کلاً یه رژ می زدی دیگه همونم نمی زنی؟! .

با شنیدن این حرفش دیدم بدنم گه، خیلی وقت بود که حتی یه رژ درست و حسابی ام نمی زدم یه برق لب همراهم بود و شده بود آچار فرانسه!

رو بهش گفتم:

-می شه اون کیف کوچیکه رو ب یاری ببرم؟.

باشه ای گفت و از جلو چشمم دور شد. خدا رو شکر با حرفام یه ذره بهتر شده بود و امیدوارم که دیگه یه ذره ام به مهرداد فک نکنه چون واقعاً براش شوهر نمی شد.

-بگ یر.

سر بلند کردم و کی ف نقلی لوازم آرایش که همیشه همچین اسمی هم روش گذاشت ازش گرفتم. تند و س ریع خداحافظی سر س ری

کردم و از درب بیرون زدم. دقیقاً همون لحظه که سرکوجه و ایستادم تاکس ی زیر پام نگه داشت. نشستم داخل و دل دل می کردم

که محراب خونه نباشه. می دونستم که دوست نداره دی وقت بیرون باشم نه تنها اون بلکه هر مردی این غیرت رو داشت بلاخره ناراحت می شد، حالا چه می رسی د به محراب.

وقتی رسیدم خونه تند در و باز کردم اما دستم گ یر کرد. فقط عجله داشتم برم داخل، از لبه در دستم کش یدم و وقتی رسیدم که وارد شدم

اولین چیزی که زوم کردم روش جل وی راه پله بود. کفشش رو ندیدم نف س حبس شده ام رو بیرون فوت کردم. تند
تند حیاط و

دویدم بالا و اولین کاری که انجام دادم برنج و شستم و وق تی جوش اومد آبش رو خالی کردم، گذاشتم دم بکشد.

صبح زودتر خورش و درست کرده بودم و الان دیگه دلم از این بابت آرومه. در قابلمه رو برداشتم و عطر قورمه سبزی
رو به مشام کشیدم.

-به به .

س ربیع روی گاز گذاشتم و زیرش و خیلی کم روشن کردم. به سرم زده بود امشب یکم سر به سرش بزارم برای همین
رفتم سمت اتاق.

لباس ای بیرون که همچنان تنم بود رو بلوز یقه ق ایقی قرمز آستین سه ربیع که قسمت بالا تنه اش ساتن بود و باقی تور
و شلوار

مشکی عوض کردم. با یه فکر آنی یاد اون کیف کوچیک م افتادم. یه رژ قرمز داشتم که خیلی تو چشم می زد. بی
اراده دستم س ر

خورد سمتش اما وقتی به این فکر کردم که قصدم اذیت کردنش پرا که نه؟.

سر به سر گذاشتنش برام خیلی دوست داشتنی بود که به مراتب عواقب خودش رو داشت.

موه ای مشکیم و از بالا سرم باز کردم. یه دور شونه زدم تا از شلختگی در بیاد.

جلوی آینه نیم رخ شدم. تکونی به سرم دادم که موهام تا بی خورد. یه ذره از قبل بلند تر شده بود.

رژ رو از روی میز چنگ زدم و کشیدم روی لبم. اومدم عقب و با دیدنم تو آینه سری از تحسین تکون دادم.

کلا تلفیق رنگ قرمز و مشکی بود. با به یاد آوردن این که بعد از دیدنم عکس العملش چیه لبخندم پهن تر از قبل شد.

همون لحظه صدای زنگ در اومد. دستی به موهام کشیدم و دویدم از پله ها پایین. دم در که رسیدم یه نفس عمیق

کشیدم و آروم در و باز کردم.

حالا کامل اجزای صورتتم رو زیر نظر گرفت. برخلاف توقع ام اخم کوچ یکی رو پیشونیش نشست:

-بیرون بود ی؟.

متعجب گفتم:

-آ... آره اما از کجا فهمید ی؟.

با دیدن دستبند زنجیر ساده ام تو دستش فهمیدم که وقتی جلوی در داشتم عجله می کردم دستبندم پاره شده بود و هیچ متوجه نشد ه بودم.

آروم خم شد و تو همون حی ن که دستبند رو تو دستم می بست و گفت:

-با این رژب بیرون بود ی؟ .

لب به دندان گزیدم، بگو چرا عکس العملش اینطور بود. اومد بالا و خیره نگام کرد.

سرم رو به سمت شونه ام خم کردم و آروم جواب دادم:

-نخیر، بد برداشت نکن من تازه این رژ و زدم و این که هر آدم عاقلی می دونه این رنگ مناسب بیرون ن یست.

پشت کردم بهش برم، با ناز دو قدم برداشتم که صدایش پی چید :

-جان به لب آمد و جان بر لب جانان نرسی د دل به جان

آمد و او بر سر ناز است هنوز .

قند تو دلم آب شد.

قلبم تپش گرفت.

یه قدم دیگه برداشتم صدام زد:

-دلبر!

برگشتنم سمتش همانا و بوسیدنش همانا. آروم و نرم می بوسید.

دستش رو حلقه کمرم کرد و کشیدتم سمت خودش. منم نه گذاشتم نه برداشتم و برخلاف هروقت دستم و دورگردنش حلقه کردم.

حسم با دفعه ی پ یش فرق داشت، اگر او ایل بی تفاوت و عادی بود برام حالا با هر محبت کوچیکش ضریان
قلبم اوج می گرفت و

niceroman.ir

با بوسه های شری ریش انگار از دلم پروانه ها آزاد می شدن.

نمی دونم شاید عشق همین بود!

که با وجودش آرومی و نبودش بی قرارت می کنه.

که دلت بی تاب برای آغوش و عطرتنش باشه. انگاریه روح تو دو بدن!

شاید برای من اینطور معنی می شد اما به نظرم عشق کمتر از این هم نیست. به همین اندازه پاک و مقدس.

دستم و روی شونه های پهن و مردونه اش گذاشتم و آروم سرم و آوردم عقب.

-شیطونش دی.

با شنیدن این حرف لبخند پهنی زد و در جوابم گفت:

-جواب شیطنتارو می دم، بلاخره هرچی یزی تاوانی داره.

لبام رو روی هم فشردم.

-نه این که تو این تاوان دادم بهت بدگذشت.

خم شد رو صورتتم و مهر لباش رو روی پیشونیم چسبوند.

-می دونستی این استقبال اولی ن استقبالی بود که تو عمرم بهم چسبیدی.

چشمکی زدم. جوا بی ندادم و متوجه دستش شدم که دور کمرم شل شده بود، از فرصت استفاده کردم و پا به فرار گذاشتم.

-بیا دیگه انقدر زبون ن ریز.

با خنده برام سر تکون داد و قدم برداشت سمت راه پله. وقتی رفتم داخل یاد همسایه رو به روی افتادم.

ای و ای پاک داشت یادم می رفت.!

الان می گفتم؟ اگر ناراحت می شد چ ی؟ ولی خب مکه تقصیر من چیه؟ بدتر از نه گفتن نبود که اگر می گفتم هم رو اصلاً نمیشناسیم و دوست نداریم هزار جور فکر و خیال بد پیش خودش می کرد.

و ای جواب مهلقا خانم و چی بدم؟ بنده خدا ازدواج نکرده بود که حالا بچه دار شه و الان من شده بوم دخترش.

رفتم داخل آشپزخونه و مشغول چیدن میز شدم. با ورود محراب تند تر شدم و زود غذا رو کشیدم.

-خب. چی درست کردی؟.

غر زدم:

-یعنی انقدر کم عطره؟. واقعاً نفهمیدی؟!.

برنج و گذاشتم روی میز و صندلی رو عقب کشیدم.

-بیا ببین چیه! .

خندید و اومد نزد یک.

-چه زودم بهش بر میخوره. گونه ام رو ب ین انگشت گرفت و کشید.

نشست رو به روم.

تک سرفه ای کردم و گفتم:

-میگم محراب؟.

دلبر محراب
-جانم می شنوم.

آروم آروم شروع کردم به تعریف کردن تا اونجا که فهمیدم گفتم دختر مهلقا خانومم پتی زد زیر خنده.

-نخند خب، محراب!

با لبخند پهن و همراه با اخم کمرنگی نگاهم کرد.

-آخه دلبر خانم نمی گی الان پشیش خودش چی فکر می کنه؟ مهلقا خانم ازدواج نکرده که؟

شونه بالا انداختم.

-اون مهلقا خانم و از کجا بشناسه حالا.

سعی کرد خودش رو کنترل کنه. نفس عمیقی کشید و گفت:

-این دو نفر از جیک و پوک هم خبر دارن عزیز دلم.

استرس افتاد به جونم.

-محراب به مهلقا خانم زنگ بزنی فردا اول وقت بیاد.

سر تکون داد.

قاشق دوم و دهن گذاشت دوباره گفتم:

-مح راب؟

با حوصله تر از قبل جواب داد:

-جانم؟

با دقت نگاهش کردم.

-تو ناراحت نشدی بهش گفتم ما هم و دوست داریم ولی به هم نگفتم تیم؟

لیوان آب و براشت و سرش و رو به بالا تکون داد. این یع نی نه و قیافه عادیش و آرامشش به این معنا بود که واقعاً اونطور که فکر می کردم ن بود.

موها م و ریختم رو شونه ام و لبخند کمرنگی زدم. با لوندی گفتم:

-محراب؟!.

اینبار با عجز نگاهن کرد و آرام جواب داد:

-عزیزم بگو می شنوم بگو.

خندیدم.

-می خواستم بگم خیلی خوبی به خدا حالا غذات و بخور.

با چشم ای ریز نگاهم کرد.

-من و اذیت می ک نی؟ به حسابت می رسم.

چیزی نگفتم و تا آخر فقط خیره نگاهش کردم.

دل آرا

نون به دست با وسایل خونه که از شدت پر بودنشون دستم داشت می شکست در و باز کردم.

خواستم برم بالا که باز رجز خونیش شروع شد.

-چی شد دیشب باز سرتون و شیره مال مید؟.

دم پله اداش و درآوردم و توپیدم:

-اونقدری باهات گرم صحبت بودم که یاد چرت و پرت ای تو نیوفتم و اوقاتمون و تلخ نکنیم.

دم در رفتم و وقتی در و باز کردم گفت:

-مگه لولو خورخوره ام؟! بیا یه توکه پا ببرمت اگر نبود دیگه این دهن بسته.

با حرص وس ایل خونه رو داخل گذاشتم. امتحانش ضرر نداشت. یا دهن این بسته می شد یا مارو به خودمون می آورد.

همون بغل در چیدم و خواستم برم که صدای بی باعث شد سرجام و ایسم.

-کجا؟-

نگاهی به جابر انداختم و گفتم:

-دارم می رم دلبر و ببینم.

با این حرفم پا تند کرد سمت اتاق.

-منم م یام.

با کلافگی گفتم:

-مگه چه خبره بی بی خودم می رم هرچی شد می گم دیگه.

بعد از چند ثانیه روس ریش رو روی سر گذاشت و گره زد. چادرش رو روی سرش مرتب کرد. بعد از برداشتن دسته

کلید در و پشت سر بست.

-بری م.

نفسم و فوت کردم.

-بی بی تو بمون خونه کار دا ریم اصلاً لزومی ند

تشر زد:

-راه ب یوفت.

جابر به تابعیت از بی بی گفت:

-راست می گه دیگه با واقعیت باید همتون رو به رو شید .

جلوی آینه موهام و شونه زدم و بالا سرم دم اسبی جمع کردم.

با حلقه سریع دستش دور کمرم از داخل آینه رو به روخ پیره شدم بهش و لب خند ریزی زدم.

چونه اش رو م یون شونه گذاشت.

-امروز دیر ترمی رم.

ابر و بالا دادم و گفتم:

-چرا؟!.

خندید.

-برای این که مهلقا خانم بیاد و علاوه بر تو خودمم کارش دارم.

لب برجیدم و برگشتم سمتش به م یزت کیه دادم و دستام و دو طرفم گذاشتم.

-زنگ زد ی؟.

چندتا تار روی پیشونیم و کنار زد و گفت:

-آره گفتش زود م یاد.

کنج بینیم و دادم بالا و با طلبکاری گفتم:

-از آن نترس که ه ای و ه وی دارد. چشماش و ببین! انگار حقش و ازش گرفتن از مظلوم یت توش داد میزنه

این شمارو اگر م ن داشتما... .

کاپی روان

دستش و پشت گردنم گذاشت و کشون کشون از اتاق بیرون بردتم و تو همون حین با اخم گفت:

-تو همین چشمات که شیطنت و توام با معصومیت داره به دلم نشسته.

ابر و بالا دادم.

-عه پس درست گفتم! یکی مثل خودت بود آخی می شد؟ الان به به؟.

جوابی نداد ادامه دادم:

-سکوت علامت رضاست.

لب ایوون وا یستاد یم دستش و از دور گردنم برداشت و تک یه داد به نرده چوبی.

-دست فروش بودی؟.

متعجب نگاهش کردم.

-آ... آره تو از کجا می دونی؟.

لبخندی زد.

-ی ک بار هم بهت گفتم از قبل می شناسمت سر هم ین قبل رابطمون گفتم دست نگه دار که تو حداقل من و بشناسی.

سر پا ین انداختم و آرام گفتم:

-آره اما نمی تونستم اون پول و مثل صدقه ازت قبول کنم اومده بودم تا برای همین هزینه دست به هر کاری بزنم

دیگه غ یر از اینه؟!

نفسم رو با آه بیرون فوت کردم، با مکث کوتاهی ادامه دادم:

-حالا نگفتی از کجا من و میشناسی .

زنگ در زده شد.

-بعداً در موردش صحبت می کنیم.

نایس رمان

کلافه پا کوبیدم زم ین. از کی منتظر ای ن فرصت بودم و حالا!. خواست بره اجازه ندادم، زودتر ازش قدم برداشتم و

مله هار و گذروندم.

درو که باز کردم با دیدن مهلقا خانم لبخند دندون نمایی زدم:

دلبر محراب
-سلام مهلقا خانم جون.

-مهلقا خانم جون؟!.

ریز خندید و اومد داخل.

-چی شده زنگ زدین اول صبحی؟.

صدای محراب پیچید:

-خبرای بد بد از اوناش که آش نخورده و دهن سوخته.

مهلقا خانومم در حواب گفت:

-تا دهن سوختگی یش چقدر باشه! آت یش سوزوندین؟ البته تورو که می شناسم اما . . .

خیره شد به من و با چشمای ریز نگاهم کرد.

لبام رو روی هم فشردم و با استرس گفتم:

-به خدا خیلی سوال پیچم کرد.

محراب اومد کنارم و ایستاد.

-باید فرزندخونده بگیری.

-چی؟.

مجدد آ زنگ در به صدا دراومد.

محراب خواست بره و انگار ترسی تو دلم افتاد. س ریع گفتم:

-نه صبر کن.

سلانه سلانه خودم رو به دررسوند م

لب به دندون گ زید م و آروم در و باز کرد م.

با دیدن بی بی پشت در انگار یه لحظه روح از تنم خارج شد. شکه نگاهش کردم.

-سلام.

جابر کنارش با لبخند پیروزمندانه نگاهم کرد.

-سلام دلبر خانم.

آب دهنم و رو با ترس قورت دادم.

-ب... بی بی اینجا چی کار می کنید؟

با اخم خودش و خم تر کرد تا داخل خونه روبینه .

-می خوام صاحب کارت و ببینم، دعوت نمیکنی.

چنان ترسیده بودم که دلم می خواست بزنم زیر گریه.

اومدم جلو تر و خودم رو چسبوندم م یون در. با دهن تلخ از خشکی نالیدم:

-آخه بی بی الان حاج خانم ببینه بزرگترم اومده قاطی می کنه! .

این زنه حالش دست خودش نیست ها.

نیم نگاهی به انته ای کوچه انداخت، رد نگاهش و که دنبال کردم دیدم دل آرا داخل ماشین نشسته . یا خدا الان

دل آرا رو هم می

دیدن دو طرفه برام بد تموم می شد و دروغگو هم محسوب می شدم.

بلا نیومدن یومدی ک آن باهم اومد.

-رنگ و روت چرا مثل گچ شده؟

به جابر نگاه کردم که خطاب به من این حرف و می زد.

خواستم خیز بردارم سمتش اما بی بی اجازه نداد.

دلبر محراب

-چته؟! بد کرد آدرس محل کارت و داده؟.

با صدای خفه جیغ زدم:

-بی بی با این احمق اومدین اینجا چ یکارها؟ به من می گفتین نمی آوردمتون؟.

بی بی چونه ام رو تو دستش گرفت و با چشم ای ریز نگاهم کرد.

-هر دفعه گفتم بهت یه جور من و س یاه کردی برو کنار ببینم .

خواست بیاد داخل که در و با ترس محکم تر از قبل گرفتم.

با صدای لرزون گفتم:

-بی بی خونه مردم می ای چی کار؟. زشته بابا بزار اول باهاش هماهنگ کنم.

با چشم درشت تشر زد:

-دلبر یا ب یا کنار یا به زور میام داخل بر ای من از زشتی و ع یی نگو.

با حرص عصارو کوب ید به در .

-بی بی!.

صد ای محراب تو دو قدمیم پیچید:

-کیه؟! .

داشتم از ترس پس می افتادم.

درو س ریع بستم و دست محراب و گرفتم.

-محراب؟!.

با اخم و تعجب نگاهم کرد.

-کی بود.

دلبر محراب
دستش و کشیدم و کشون کشون بردمش سمت پله.

-محراب برو بالا.

اون اما انگار تا جواب ازم نمی گرفت از جاش تکون نمی خورد. با التماس نگاهش کردم.

-محراب التماست میکنم بهت می گم برو بالا.

چشمام از اشک پر شد. بعد از بالا رفتنش داد و قال بی بی پشت در اوج گرفت.

-باز کن این درو دختره چشم سفید.

محراب که در و بست د ویدم سمت مهلقا خانم.

-به دادم برسین.

مهلقا خانم که ماتش برده بود لب زد:

-چی شده دختر؟

با شنیدن صدای بی بی پشت در نگاهم رو از مهلقا خانم گرفتم:

-بزن در و یه جور باز کن، بشکونش.

اومدم یه قدم بردارم که در به دیوار کو بیده شد و پام تو هوا خشک موند. با دست زدم به صورتم.

-خاک بر سرم.

اومدم قدمی بردارم که مهلقا خانم جلوم و گرفت.

بادی به غب غبه انداخت و خرامان و دست به کمر رفت دم در که حالا بی بی دم پله دوم و ایستاده بود.

صدای نیمه بلند مهلقا خانم باعث شد جا بخورم.

-کی اجازه داد پاتونو بزا رید تو خونه ام.

بی بی نگاه تمسخر آمیزی نثارش کرد و خیره به من گفت:

لکنت گرفته بودم. انگار آب سرد ریخته باشن روی سرم.

انقدر ترسیده بودم که بدنم می لرزید. قدرت کلامم تو چند دقیقه راحت از دست دادم.

واقعاً بی بی و دل آرا نقطه قوت و در عین حال

نقطه ضعف من بودن.

صدای مهلقا خانم اوج گرفت و به جای من جواب داد:

-من صاحب کارشم! شما کی هستی ن که بی وقت و اجازه پاتون و تو خونه من گذاشتین.

بی بی طوری که پرش چیده شده باشه نگاهش کرده شد.

-خا... خانم چی شده مگه حالا ؟

من که با دیدن ای ن حالت تا حدوی اعتماد به نفس گرفته بودم قدم برداشتم سمتشون.

-بی بی حالا که خیالت راحت شد برو.

با ورود جابر توح یاط دلم هری ریخت. فقط به مهلقا خانم نگاه کردم.

به دادم برس رسوا نشم

-اون پسر خوشکله کو کجاست؟

فقط دندان قروچه ای کردم. دو قدم دیگه برداشتم و خواست بره سمت راه پله که مهلقا رفت و رو به روش و ایستاد.

-کجا؟! تو کی هستی؟

س ریع گفتم:

-مُقْتِش منه، یکی از همسایه هامون!.

با این حرف اخمی کرد و از شونه جابر گرفت.

-بوی گند هم که می دی، برو حیاطم و به لجن نکش.

و هلش داد دم در که اگر خودش و کنترل نمی کرد بی شک می افتاد. قلبم مثل گنجشک می کوبید. کم کم می خواست م بزنم زیر گریه .

همه چیز برملا می شد به خدا!!

-تا سه می شمرم رفتن رف تین نرف ت ین این دختر هم با خودتون بب رید من همچین پرستاری نمی خوام.

و ای چی گفت؟ اگر نمی رفتن چی؟! با تعجب نگاهش کردم اما آرامش چشمش یه جورایی ترسم و از بین می برد.

شروع کرد به شمارش

-یک.

جابر بیرون رفت.

-دو.

بی بی با حرص براندازم کرد و قبل از این که سه رو بگه عصاش رو کوبید به زمین .

-اغور بخیر.

مهلقا لبخند کمرنگی زد و رفتنشون رو از نظر گذروند.

بیرون رفتن من همچنان ترس تو دلم بود.

قدم اول و برداشتم سر قدم دوم از شدت فشار چشمم س یاهی رفت، با افتادن روی زمین دردی رو تو تنم حس

کردم و چی زی نفهمیدم.

نایس روان

دل آرا

با چشم او مدن بی بی رو زیر نظر گرفتم. چنان محکم عصارو می کوبید و جلوتر از جابر راه می اومد که گفتم الان عصا میشکند.

هم خوشحال شدم هم ناراحت. ناراحت از این که جابر، بی بی رو خیلی عصبی کرده بود و خوشحال از ای ن که خبری نشده.

منم که گذاشتن داخل ماشین به زور گفتن پیش راننده منتظر بمونم تا برگردن.

در عقب باز شد و نشست کنارم. جابر اومد در و باز کنه که بی بی تش رزد:

-اومدنت با ما بود حالا دیگه شرت و کم کن.

با اخم نگاهمون انداخت. بی بی در ماشین و محکم کوبی د به هم و رو به راننده گفت:

-حرکت کنید.

جایز نبود سوالی بپرسم اما انقدر کنجکاو بودم نتونستم جلوی خودم و بگ یرم.

-چی شد؟

با غضب رو کرد سمتم.

-جلو صاحب کارش سنگ رو یخ شدم چی می خواستی بشه.

سر تکون دادم.

-عوضش خ یالمون راحت شد.

-چه فایده؟ نزدی ک بود دختره رو اخراج کنه.

ابر و بالا دادم.

-وا بر ای چی؟!.

بی بی انگار نمی دونست چی بگه. بعد از چند ثان یه به زبون اومد.

-با پا زد در و شکست قفل رو دیگه! به زور وارد خونه مردم شدیم.

زدم پشت دستم.

دلبر محراب

-بی بی نا سلامتی سنی ازت گذشته این چه کاریه مثل لات خیابون!-

از گوشه چشم نگاهم انداخت.

-اونی که همراهم بود اگر لات نیست پس چیه؟-

قیافه ام جمع شد.

-بی بی اون عقل نداره شما چی؟ بلاخره چراغ سبز نشون دادی که اون این کارو کرد دیگه .-

-چی چی سبز؟-

کلافه گفتم:

-هیچی هیچی.

تا رسیدن به خونه با سکوت گذشت و از طرفی به کار زشت بی بی و از طرفی هم به مهرداد فکر می کردم. تکل یفم قرار بود

چی بشه؟ با دیدن محل دست بردم سمت ک یف و دوتا د هی بیرون آوردم. دادم دست بی بی که خودش حساب کنه.

خسته و بی حوصله فقط می خواستم برم خونه بخوابم، ش ایدم فکر و خیال! .

تنها چیزی که آرامم می کرد نماز بود. حداقل تو اون فرصت با خدا درد و دل می کردم بدون این که ترسی از پس شدن از

طرف کسی داشته باشم و حداقل ذره ای از غم خالی و سبک می شدم.

ماشین دم کوچه وا ایستاد.

پیاده که شدم با دیدن مادر شوهرم جلوی درمون خشک شدم.

همینطور مات داشتم جلوی در و نگاه می کردم که سقلمه بی بی به پهلو من و به خودم آورد.

-راه ب یوفت دیگه زودتر از من پیاده ش دی الان مون دی وسط خیابون.

دلبر محراب
نگاهم و از جل وی در گرفتم و سوق دادم سمت بی بی.

-واسه چی اومده؟-

-کی؟!-

و با این حرف رد نگاهم و دنبال کرد.

چادر و روی سرش محکم کرد.

خواست س ریع بره و آوار شه روی سرش که دستش و گرفتم.

-ای بابا امون بده بی بی. آره بدو برو با این سن و سال بزنی تو سر و صورت هم دیگه. چشمش رو تو حدقه برام چرخوند.

شونه به شونه هم آروم رفت یم جلوی در، با دیدنمون نیشخندی زد.

-سلام خوبین؟ خی لی منتظرتون بودم.

عجیب بود، هیچوقت اینطورداستقبال نمی کرد.

آروم جواب دادم:

-خیره انشالله.

کارت دعوت تو دستش اصلاً حس خوبی بهم نمی داد و یه فکری یه لحظه به سرم می اومدن اما نمی خواستم باور کنم.

خندید.

-خیلی خیره دخترم.

بی بی که به زور داشت خودش رو کنترل می کرد توپید بهش:

-ما کار داریم وقت نگیر، اگر حرفی برای گفتن داری بگو ما کار داریم.

لب برچی د و با ناراحتی گفت:

-یعنی اشتباه بود چنین مهمونایی رو انتخاب کردم برای مهمونی و حضوراً اومدم برای دعوتشون به جشن؟ ناراحتم نکنی د تورو خدا.

دستش و گذاشت زیر چونه ام.

-خصوصاً حضور تو دسته گل .

صورتتم و عقب کش یدم این زن یه کاری می خواست انجام بده. جایی نمیخواب ه که زیرش آب بره!

-ای بابا! حالا زوده بر ای ناراحتی.

دندونام رو روی هم کشیدم. منتظر بودم ببینم ادامه حرفش چیه.

کارت دعوت و گرفت سمتم.

-زود بجنب ید برای خرید که به نامزدی پسرم با ید خودتون و برسونید وگرنه خیلی ناراحت می شم.

دستی که به سمتش دراز شده بود تو هوا خشک موند. ماتم برده بود و دست و پام یخ کرده بود.

صداش تو گوشم اکو شد:

-بگ یر دیگه دختر خوب.

زودتر از من بی بی کارت و از دستش گرفت. بی حیرت گفت:

-هیچی نشده قرار نامزدی و بستین؟ م یذاشتی یک هفته از جدا یشون بگذره! نه اون دختر می ترشید نه پسر تو خط

قرمزارورد می کرد!

سرم داشت گیج می رفت. این دیگه چه شوکی بود؟! پسری که یکسال تموم با من نامزد بود حالا چطور دو روز نگذشته

از باطل کردن عقد قرار نامزدی بسته؟.

خطاب به من گفت:

-دخترم نمی خوای حرفی بزنی؟.

پوزخندی زدم و کارت دعوت رو ازدست بی بی گرفتم. باز کردم و با دیدن اسم شیما ابرو هام رفت بالا.

-مبارکا باشه پس، اینقدر نگران ازدواج با نامزد من بود؟

لبخند مصنوعی زدم و رو کردم سمتش.

-با کمال میل حتماً می رسم خدمتتون.

نگاه سرتاپ ای بی بهم انداخت.

-حیف دختر خوشک لی هستی اما اگر می تونستم باهات کنار می اومدم با بی بی خانومت که اصلاً -

دستش و تو هوا برام تکون داد.

-خدانگهدار.

با رفتنش نشستم لب پله جلوی در. وقتی مطمئن شدم رفته زدم زیرگ ریه و مچ پ ای بی بی رو گرفتم.

-بی بی به خدا الان سخته می کنم. من باید نامزدی کی برم.

شونه هام و گرفت.

-بلند شو دختر الان جمع می شن آشنای محل هم ین یه جو آبرومونم می ره.

نالیدم:

-بی بی خودت دی دی جل وی چشمم چه اتفاقی افتاد، به خدا دیگه رمق ندارم.

به زور بلندم کرد. صورتم از گ ریه خ یس شده بود و مثل ابر بهار اشک می ریختم. این دیگه نهایت ظلم بود.

دم در تق ریب آکفشام رو پرت کردم و خودم و رسوندم دم در.

بی بی در و بست که با دیدنش دوباره چشمم به کارت عروسی افتاد.

-بی... بی اون و بده به من.

خواست از وسط دو نصفش کنه که جیغ زدم.

دلبر محراب
-نکن بی بی نکن.

چهار دست و پا خودم و بهش رسوندم. کارت و از دستش گرفتم. کارت و باز کردم.

-بی بی خیلی بد بودم براش؟

قیافه اش جمع شد.

-الله و اکبر باز شروع کرد.

چادرم رو از روی سرم کشیدم.

-چی و شروع کردم بی بی؟ هنوز دو روز از باطل کردن عقدمون نگذشته من و دعوتم کردن نامزدیش؟ ج یگرم دارم

یسوزه بی بی!.

اونم دیگه حوصله من رو نداشت. کی می تونست بفهمه که چقدر دارم آت ی ش می گیرم؟! نه از بابت این که

کسی اومده جام از ای ن

که مهرداد فقط دنبال تلنگری بود که من و از سر خودش باز کنه. چقدر منتظر این فرصت بود که من نمی دونستم.

باورم نمی شد این همه مدت داشتم خودم و گول می زدم و تو خیالم الکی برای رسیدن به مهرداد رویا می بافتم.

دلبر

با حس بوی الکل زیر بینیم. با اخم صورتم و عقب کشیدم. با قیافه جمع چشمم رو باز کردم.

اول تار می دیدم.

بعد از چند ثانیه ذهنم شروع کرد به حلاجی کردن تا یادم اومد چی شده دوباره تپش قلب گرفتم.

لبم رو با زبون تر کردم.

-بی بی... بی بی.

صدای مهلقا خانم تو گوشم پیچید:

دلبر محراب
-کسی نیست نترس.

بدون رغبت چشمم و باز کردم و اینبار نگاهم با محراب تلاقی کرد.

-حالت خوبه؟!.

دستم و تکیه دادم به کاناپه و خودم رو کشیدم بالا. مهلقا خانم زود ل یوان آب قند و داد دستم.

محراب کلافه گفت:

-برای چی انقدر ترسیدی؟ آرام باش.

دستی به صورتم کشیدم.

-من خوبم.

رو به محراب گفتم:

-تو برو سرک. ...

با اخم ریزی نگاهم کرد.

-نمیخواهی توضیح بدی؟.

مهلقا خانم تشر زد.

-محراب!.

نفس عمیقی کشیدم.

-حق داره بدوننه پشت درکی بوده.

ولی نمی تونستم جلوی مهلقا خانم بگم که آواره خیابونا شده بودم برای پول چون گفته بودم که ازدواجم با محراب

مخفی بوده و بس.

با کرحتی از جام بلند شدم و دست محراب و گرفتم.

دلبر محراب

-بیا.

رو کردم سمت مهلقا خانم و با لبخند کمزنگی گفتم:

-ببخشید با اجازتون من براش توی ح بدم اگر ناراحت نمی شید.

-راحت باشید دخترم.

رفتیم داخل اتاق. اون تکیه داد به میز و من نشستم رو تخت. دو دفعه نفس عمیق کشیدم و شروع کردم به

صحبت:

-یادته که اول به چه نی تی اومدم! ب ی بی هم نمی دونست و نمی دونه اگر تورو می دید واقعاً برداشت بدی می کرد.

انگار از ای ن بابت خیلی ناراحت شده بود.

-چرا نداشتی ببینمش؟ چرا ترسیدی خب نهایت آیه جوری باهم جمعش می کردیم اگر خیلی نگران بودی!

پوزخندی زدم.

-همه چی خوب بود تا موقعی که تو به جابر گفتی شوهر می دیگه اون موقع نمی تونی که چیزی و جمع کنی. فکر نمی

کنم دروغ گفتن بلد باشی!

اخمش پررنگ تر شد.

-جابر؟

بی حوصله از جابر فضولی و سرک کشیدنش تعریف کردم که بیشتر غ یرتی شد و گمون کرد که حتماً جابر نسبت به من

قص د و قرضی داشت.

-اونم اومده بود.

سرم و بالا و پایین کردم.

-بله.

دلبر محراب
با ابروهای بالا رفته گفتم:

-تو از پنجره یه ذره فضولیت هم نگرد که ببینی چه خبره؟!!

مکثی کرد.

-اگر بگم نه دروغ گفتم ولی اولش رو فقط! چیزی نفهمیدم و منتظر موندم بیاید بالا تا جایی که مهلقا خانم صدام زد.

لب به دندون گزیدم و نگاهم رو ازش گرفتم.

-برو سر کارت، شب هم که اومدی برمیگردیم سر صحبت قبل.

-چی؟

دستم و پشت گردن گذاشتم.

-این که از کجای شناختی من رو.

باشه ای گفت و آشفته از اتاق بیرون زد.

بهرتر بود زیاد اصرار نکنم و یکم تنهانش بزارم تا فکر کنه، خودش میفهمید که من با اون صنمی ندارم.

تنها تو اتاق نشسته بودم. با به یاد آوردن اتفاقاتی که تو چند دقیقه نزدیک بودم بادم بده نفسم گرفت. خدا یا این د

یگه چه عذاب بود.

-دخترم؟!!

با دیدن مهلقا خانم لبخند تلخی زدم.

-جونم؟

تو نگاهش ناراحتی رو می دیدم. انگار از دستم دلخور بود.

حرفی نزد که گفتم:

دلبر محراب

-چرا ناراحتین انگار؟

دست به کمر زد و با لحن ج دی جواب داد:

-اون پسره کی بود؟

کلافه گفتم:

-مهلقا خانم توروخدا قضاوت نکنید، اون پسره معتاده و م یشه گفت همسای مونه حالا اون بی بی من و تحریک کرده

که من دارم خبط می کنم که ب یاد به حسابم برسه.

نیم نگاهی بهم انداخت.

-یعنی فقط همین؟

اومدم حرفی بزدم که باشه ای گفت. هنوز یک دقیقه نگذشت بود، پرسید:

-می خواستی بهم چی بگی؟

دیگه واقعاً دهنم به حرف باز نمی شد.

-فقط در این حد بگم که از سر ناچاری به همسایه رو به ر و بی گفتم من دختر شمام.

چنگی به صورت زد.

-چی؟! .

دلم می خواست گریه کنم. با بغض لب زدم:

-توروخدا شما دعوا نکنید.

لبخند زوری زد و اومد کنارم نشست.

-آخه جز این که باهات مشکل و چاره کنم مگه کار دیگه ای هم می تونم انجام بدم؟

متعجب جواب دادم:

دلبر محراب

-نه خب اما می دونم خیلی ناراحت ش دین و عصبانی هم هست ین.

خندید و دستم و گرفت.

-دخترم چرا انقدر به کاهدون می زن ی؟.

سر به ز یر انداختم. وقتی مهلقا خانم فهمیده بود چقدر خرابکارم حتما محراب هم به این پی برده بود! معلومه که

آدم دروغ گفت ن

نبودم و نیستم، برای هرکی بودم برای بی بی نبودم سر همین هم می زد م تو خاک ی. کم کم داشت حالم از خودم و

وجودم بهم م ی

خورد.

این که بی بی پیگ یرم می شه.

این که باعث شدم محراب به عشق شک کنه و تو ذهنش با جابر درگ یر باشه.

این که برای مهلقا خانم چیزی جز دردسر نیستم و مهم تر از همه...

خودم رو برای پول تو منجلا بی انداخته بود که ترس ک استرسش هیچ لحظه ای ولم نمی کرد. هیچ وقت فکر نمی

کردم روزی از دیدن بی بی پس بیوفتم.

-گوشت با منه؟!.

مهلقا خانم داشت صحبت می کرد و من حواسم ج ای دیگه.

-ب... بله؟.

دستی به سرم کش ید.

-میزارم بعداً برام توضیح بدی یه جور ی هم این دروغ و جمعش می کنم چون من به اون خانمی که باهاش صحبت

کردی و کنجکاو بود. ...

دلبر محراب
نذاشتم ادامه بده.

-فضول بود.

با خنده ادامه داد:

-همونی که می گی، من بهش گفته بودم که اصلاً ازدواج نکردم حالا ب اید بگم دختر خونده منی.

با التماس گفتم:

-و ای آره تورو خدا من فعلاً نمی خوام حرفی از محراب و من باز شه د... درسته از ..

ازدواجمون مخفی بودا ولی فعلاً صبوری کنیم بهتره.

محراب

چشم دوختم به گوشه. برای بار دوم بود که زنگ می زد. دلم نمی اومد جواب ندم و حس بی احترامی داشت برام.
هنوز درگی ر

اون پسری بودم که اومده بود خونه ام و چنان سینه ستبر کرده بود که انگار صاحب دلبره.

با به یاد آوردنش خون خونم و می مک ید.

با عصبانیتی که باز گریبان گیرم شده بود جواب دادم.

-جانم مادر سلام.

صد ای تندش پشت گوشه باعث تعجبم شد.

-تو کجای ی؟! .

-مادر جان؟! .

عصبی تر از قبل گفتم:

-زهره مار. ...

دلبر محراب

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-امشب می‌ای خونگی تکلیفم رو مشخص می‌کنی؟

لبم رو با زبون تر کردم.

-مامان می‌شه بگی چی شده؟

با صدای داد بلندش، موبایل رو از گوشم فاصله دادم:

-می‌ری دختر برام نشون می‌کنی؟ چشم من و دور دی‌دی؟

-مادر دق‌یق از چی داری حرف می‌زنی؟

سعی نداشتم یه ذره هم آرام باشم. از حرصی شده بود که نفسای عمیقش رو پشت گوش می‌شنیدم.

-برو مادرت و س‌پاه نکن از اولم می‌دونستم یه کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه ات هست. باید از زن همس‌ایه بفهمم تو زن

گرفتی؟! .

با به یاد آوردن همس‌ایه رو به روی ابرو هام بالا پ‌رید. عجب جنجالی بود زن! مادر من و از کج‌ام یشناخت؟! .

-مادر جان قضاوت نکن صبور باش می‌گم بهت.

تعلل داشتم بین گفتن و نگفتن، اول با اید با دلبر صحبت می‌کردم. نباید بیخودی برای خودم می‌بریدم و می‌دوختم.

-چی و بهم می‌گی؟ من یه پام این دنیا س‌یه پام لب‌گور، همین مونده از همس‌ایه حرف بشنوم! آخرش از

دست این کارات سکت ه‌آخرم و می‌زنم. بچه انقدر بی‌درک.

-مامان! .

جواب داد:

-مامان و الله و اکبر.

با مکث کوتاهی ادامه داد:

-خدا یا به دادم برس. دوباره از عصبا نیت زیاد قلبم درد گرفت. بابات کجاست که ببینه چه شاهکاری برام درست ک ر

دی م یون آشنا!

با تاسف سر تکون دادم:

-مامور گذاشتی برام؟.

بلند داد زد:

-خیلی بیخود کردی، لازم باشه بازم میزارم. همین الان م یا ی همه چی و تع ریف می کنی.

دندون قروچه ای کردم و گفتم:

-مامان کار دارم.

با حرفی که زد عزمم و برای رفتن جزم کردم.

-یا می ای یا وسط اون بازار باشی رینی میام اونوقته که دستت و میزارم ت و پوست گردو و بخوای نخوای ب اید عقد کنی.

آروم از میون دندون ای کلید شده ام غ ریدم:

-خدانگهدار.

براش احترام قائل بودم ولی دوست نداشتم انقدر مجبورم کنه و هر دفعه هم ماشالله این کارو می کرد. چی می گفتم

بهش؟!.

حداقل امشب تکلیفم رو با دلبر روشن می کردم. یا می گفت آره یا نه!.

بی اراده استرس گرفتم. اگر تو ای ن مدت کوتاه نتونسته باشم نظرش رو جلب کنم چی؟.

سوئیچ رواز روی م یز برداشتم.

مرگ یه بار شیون یه بار، یا براش تو این مدت کسی بودم که دوستش باشه کسی بودم که بتونه کنارش احساس

آرامش و امنی ت

کنه یا فقط کسی بودم که به عنوان منبع مالی بهش نگاه می کنه که البته بعید بدونم.

دلبر اونقدر سنگ دل نبود. دختری بود که احساساتش رو بروز نده اما خوش قلب بود اما نمی خواستم از سر رو دربا یستی بخوام

که باهام تا آخر باشه. امکان داشت که درخواستم براش حکم اجبار رو داشته باشه.

تو صحبت اولم همه چی رو براش روشن می کنم تا رک و رو راست با حقیقت قلبش رو به رو شم

تو راه انقدر ذهنم درگیر بود که نفهمیدم کی رسیدم .

تند از پله ها بالا رفتم و وقتی رس یدم دم در زودتر از این که زنگ و بزنم درو بازکرد.

-بفرما؟-

با لحن آرومی گفتم:

-سلام-

درو پشت سرم بستم.

-علیک سلام-

لبخند کمرنگی زدم.

-خوبی مادر من؟!-

دستی به زانوش کشید و سر به زیر گفتم:

-جا داشت باهات حرفم نمی زدم. تعریف کن ببینم.

کلافه گفتم:

-چی و تعریف کنم مادر من؟-

صداش اوج گرفت. چشمام و بستم تا حرفش تموم شه.

دلبر محراب

-من ب اید از زینب خانم بشنوم یکی و داری؟ .

نفس عمیقی کش یدم.

-مامان هنوز نمیشناسیم هم دیگه رو، فقز دی دیم همدیگ ه رو.

با چشم ای ریز براندازم کرد.

-یعنی فقط همین؟! .

سر تکون دادم.

-فقط همین .

با اخم غلیظ توپید:

-اون دختره از هوا اومده؟ چطور راه پ یدا کرده به خونه ات؟ تو داری کی و سیا ه می کنی؟.

دیگه نتونستم تحمل کنم. غر زدم:

-مامان ،یه خانمه میاد اون خونه رو مرتب می کنه از آشنا ه ای اون هست شایدم دخترش باشه من از کجا

بدونم؟ فقط چند دفعه ای چشم تو چشم شد یم دیگه، این چه طرز برخورد ه؟.

یکم آرام گرفت. خدای ا ببخش اگر دروغ گفتم اما از سر ناچاریه.

-پس چشمت دنبال اونه؟! .

شونه بالا انداختم.

-چی بگم؟ نمی شه عجله کرد اما شاید.

لبش به خنده باز شد.

-یعنی تو لباس دومادی می بینمت و بعد از دنیا می رم؟.

اعصابم ریخت بهم، تشر زدم:

دلبر محراب

-مامان!-

بی توجه به حرفم گفت:

-پس نسیم نه؟-

قیافه ام جمع شد. هیچ جوهره تو کتم نمی رفت که کسی رو تو زندگیم راه بدم که نه تنها دوستش ندارم بلکه شناختی ام ازش نداشتم.

-نه مادر، ازدواج با کسی که حداقل ذره ای بشناسم و تو دلم جا داشته باشه صد شرف به کسی داره که نه می شناسم

و نه حتی دوستش دارم!-

لبخندش پررنگ تر از قبل شد.

-پس دوستش داری؟-

نفسم رو فوت کردم.

-نه مامان نسیم و دوست ندارم.

-اون یکی رو؟-

همچین می گفت اون یکی رو انگار که لی زن دنبالم راه انداختم و هرکدوم و بخوام برای خودم نشون می کنم.

-اگر فرصت ب دی تا بیشتر با خلقیاتش آشنا شم

-کار خیر و عقب ن می اندازن بچه جان.

-مامان!-

با لجبازی گفت:

-مامان، مادر، مادر من، عزیز من راه ننداز دبگه دست دست کردن بسه.

هر چی بیشتر می گفت من استرسم ب بیشتر از قبل می شد. اگر جواب منفی می گرفتم جدای این که اعصاب و روان خودم مختل می شد، مامان هم این وسط پژمرده می شد.

-شاید دختره من و نخواد اصلاً!.

بادی به غبغبه انداخت.

-پسر به این دسته گلی .

خندید و با ذوق ادامه داد

-هفته دیگه می ریم خواستگاری. باشه ؟ سعی کردم از

اون حال و هوا درش بیارم.

-رفتی دکتر؟.

لبخند روی لبش ماسید.

-آره.

منتظر گفتم:

-خب چی شد؟.

انگار رغبتی برای تعریف نداشت.

-مامان!.

جواب داد:

-دکتر گفته آب و هوای اینجا زیاد برام خوب نیست.

با ناراحتی گفتم:



-یعنی چه؟ برای چی نمی ری نمیری پیش خاله؟ هم حال و هوات عوض می شه و از تنهایی در می یای هم برای حال
ف یزیک ی خودت بهتره.

-پسرم...

فرصت و غنیمت شمردم و گفتم:

-همین امشب می ریم ترمینال میفرستمت بری به پسرخاله هم می سپرمت.

چشم درشت کرد.

-یعنی چه؟ چرا انقدر عجله؟!.

به ناچار گفتم:

-ی ک ماه می مونی بعد از اون برمیگردی با حال بهتر تا بریم خواستگاری.

حال مامان انقدری برام مهم بود که خودم رو حتی در نظر نگیرم. با شنیدن این حرف دلش قرص شد.

-جدی می گی؟.

رفتم نزدیک و سرش و بوس میدم.

-بله که جدی می گم.

مادرم تنها کسی بود که داشتم و نمی توانستم تصور کنم که روزی از دستش بدم.

دلبر

هنوزم اتفاقات چند ساعت پیش از یادم نرفته بود. در قابلمه رو که محتوای داخلش برنج بود رو گذاشتم.

با یه گیره موه ای شقیقه و جلوم رو عقب جمع کردم و از پشت رها بودن. اصلاً حوصله نداشتم که بخوام به موه ای

پرم برس م و اون رغبت همیشگی ازم گرفته شده بود.

می دونستم رنگ به رو ندارم اما به خودم قول دادم که فقط همین امشب اینطور باشه.

می دونستم محراب دوست داره که ه میشه سرزنده و

خوشحال باشم.

به ساعت خیره شدم، کجا مونده بود؟

طول خونه رو طی می کردم تا بی نیم بلاخره کی م یاد. ساعت از ۹ هم گذشته بود. معلوم نیست کجا مونده.

باد چنان محکم می وزید که پنجره ها بهم کوبیده می شد. تندی رفتم سمت پنجره ها و بستمشون.

شال روی زمین رو برداشتم و روی شونه ام مرتب کردم. دو دل بودم برای بیرون رفتن اما هوا نشون می داد که

الاناس بارون هم بیاد.

در اصلی رو باز کردم و سرم و انداختم بیرون.

باد از شدت به صورتم شلاق می زد.

زیر لب با لبخند کمرنگی زمزمه کردم:

-به به چه هوایی-

محراب کجا مونده بود آخه؟! نکنه اتفاقی تو راه براش افتاده؟ حداقل صبح بهم خبر می داد.

چند دقیقه به حیا طی که به تکاپو افتاده خیره موندم. برگا تو هوا می رقصیدن و آب کم داخل حوض به خودش پیچ و

تاب داد ه بود.

سرم و به گوشه در تک یه دادم.

کلافه گفتم:

-هوف کج ای محراب؟-

یک ربعی هم تو همون حالت موندم اما هی چ خبری نبود.

دلبر محراب

بی حوصله اوادم داخل و در رو بستم.

اوادم از جل وی در رد بشم که از گوشه چشمم حس کردم کسی رد شد.

قدم رفته رو عقب اوادم.

با دیدن سایه روی روفرشی ایوان ابرو هام رفت بالا. قلبم تپش گرفت.

آروم لب زدم:

-کسی اونجاست؟-

آب دهنم رو قورت دادم و دوباره در و باز کردم. وای س ایه چی بود؟ ای ن وقت شب هم اگر محراب بود مستقیم می اومد این بچه

با زیا عمراً از کسی مثل اون بر نمی اومد.

کف دست راستم رو روی قلبم فشردم. چندتا نفس عمیق کشیدم تا به خودم پیام اما با فکر این که تک و تنهام و کسی اینجا نیست بیشتر ترس برم می داشت.

سلانه سلانه رفتم روی ایوون، صدام از ترس می لرزید.

-ک.. کسی اینجا... اینجا؟-

لب به دندان گ زیدم، شاید خیالاتی شده بودم اما... وای دیگه کم کم داشتم دیوونه می شدم. حتماً بخاطر ترس صبح انقدر فکر و خیال واهی کردم که همه چیز رو اشتباه می بینم.

همون لحظه با صدای شکستن گلدون دم پله از ترس تکونی خوردم و ج یغ کشیدم.

وای الان پس می افتادم.

زدم ز یرگ ریه.

-کی اونجاست؟-

نه باید ی کی رو خبر می کردم وگرنه سخته می کردم. بدون بستن در دویدم داخل و از پشت در اتاق چادر رو برداشتم. س ری ع

روی سرم گذاشتم و اومدم ب یرون. دوتا پا داشتم دوت ای دیگه هم قرض گرفتم و با گام بلند مسافت حیاط و به

سمت در اصلی طی کردم.

باز کردن در همانا و کشیده شدنم از پشت همانا.

نفسم حبس شد.

دست راستش رو دور گردنم پیچ داد. دهن باز کردم جیغ بکشم که دست راستش روروی دهنم گذاشت.

اشکام دونه دونه از روی گونه ام می چکیدن. این همه فشار تو یه روز واقعاً برام طاقت فرسا بود. هرچی تقلا می کردم ب ی نتیجه بود.

-بهم گفته بودن این خونه خالیه که.

با چندشی خندید.

پاشنه کفشم رو روی پاش فشردم. با زانو کوبید تو کمرم، تو ثان یه نفسم گرفت. از درد قیافه ام جمع شد و تنها جیغ خفه ای بود که از دهنم خارج می شد.

-دزدی که قسمتمون نشد یه کامی بگ یریم.

شدت تقلا هام بیشتر شد و از ترس بالا و پایین می پ ریدم اما اون قدرت بیشت ری می گرفت. بدون تعلل مستقی م قدم برمی داشت.

هرکی که بود نقشه خونه رو خوب بلد بود. داشت می بردتم سمت زیرزمین.

بیچارگی رو به چشم دیدم.

-چقدر وول میخوری تو.

از رعب و وحشت رعشه ای تو تنم افتاد و حس کسی و داشتم که دارن می خوام بپریش پ ای دار. تنم خیس عرق شده بود.

دستش رو که از دهنم کنار زد با صد ای بلند اشک ریختم.

بی توجه به من پاش رو کوبید به در آهنی .

-ولم کن ح یوون.

بلند جیغ کشیدم اما دیگه ف ایده ای نداشتم. هلم داد داخل انباری و چراغ رو روشن کرد.

افتادم رو زمین خاکی. با دستم روی زمین چنگ می زدم و به عقب خیز برمیداشتم.

محراب کجایی پس؟. گ ریه ام تمومی نداشتم، از خدا فقط می خواستم کمک ی بهم برسونه.

در و بست و قدم برداشت سمتم.

با برخورد دستم به گلدون شیشه ای کنج دیوار هیچ عکس العملی نشون ندادم.

اومد نزدیکم و هم یین که خم شد بدون تامل گلدون کوبیدم به پشت سرش. نتونست خودش رو کنترل کنه و افتاد

کنارم.

انگار بهم قوت داده باشن، با بدن لرزون از جان بلند شدم و دویدم سمت در تا قفلش رو باز کنم قدم اول و برداشتم و

قدم دوم با

چادر کشیده شدم عقب و سرم به ج ای ی برخورد کرد که باعث شد چشمم س یاهی بره.

دیگه کارم تمومه.

دیدم تار شده و گ یرایی ام رو از دست داده بودم. همونطور که تحلیل می رفتم تنه اش رو که روم خیمه زده بود رو

دیدم و دیگه چیزی نفهمیدم.

فقط یادم بود که تنها اسم یه نفر ولو زبونمه اونم "محراب" محراب

وقتی مامان و رسوندم ترمینال و از رفتنش خیالم جمع شد با عجله حرکت کردم به سمت خونه.

بهش کلی سپردم که وقتی رسید زنگ بزنه بهم، از اینجا تا رودبار اگر ب اتراف یک هم می گرفتیم نهایت آ با ید پنج ساعته می رس ید.

خیلی دیر کرده بودم حتماً دلبر نگران شده.

یکم اضطراب گرفته بودم، نکنه اشتباه کردن که زورکی مامان و فرستادم؟ اتفاقی تیوفته براش؟.

هوا یکم طوفانی بود.

باد می زد و کم کم با گذر زمان نم نم بارون هم به باد پیوست.

زمزمه کردم:

-چه هوای ب دی.

نفس عمیقی کش یدم و با استرسی که نمی دونستم ناشی از چیه خودم رو به خونه رسوندم.

زنگ در رو زدم اما اصلاً زنگ نمی خورد، خراب شده بود؟! این که صبح سالم بود! .
ابروهام رفت بالا.

با مشت چند باری کوبیدم به در.

یک دقیق ه

دو دقیق ه

اما.... دیگه خیلی داشت می گذشت!. لبخندی زدم. نکنه باز می خواست دلبری کنه؟ از شیطنت کم نمی آورد.

محکم تر از قبل کوبیدم به در.

بازم انتظار اما زهی خیال باطل، انگار این در نمی خواست به روم باز شه.

رعدی زد و بارون شدت گرفت .یه ذره ترسیدم، نکنه چیزی شده؟. آب دهنم رو قورتادم و بی وقفه مشت می زدم

به در.

شاید صدای بارون باعث می شد نشنوه. نمی خواستم از سر اتفاق بد باز نکردن در و منظور بگیرم، به خودم
دلدار می دادم که

چیزی نیست. خواستم از دیوار برم بالا اما یاد م اومد این در امروز صبح از جاش دراومده بود دیگه ب اید عوضش می

کردم پ س فرقی نداشت.

از طرف دیگه یه حسی بهم نهیب می زد که اتفاق بدی افتاده و این حال و بد می کرد.

با پا محکم کوبیدم به در، باز نشد. حرصم گرفت. شونه ام رو به تمام وجود کوبیدم به در کدگه پرت شدم داخل.

لبخند کمرنگ و زورکی زدم و به در نیمه باز ایوون خیره شدم.

کسی نبود بیاد استقبالم. آرام زمزمه کردم:

-دلبر؟-

نفسم به شمار افتاد، پاتند کردم و بدون توجه کفشام و گوشه ای پرت کردم. دویدم بالا.

خونه ساکت و مرده بود!

بوی سوختگی برنج تو مشامم پیچید.

دستم رو روی قلبم گذاشتم. از شدت رعب و وحشت صدای قلبم می شنیدم.

صدام لرزید:

-دلبر-

دویدم بیرون، چشمم به گلدون شکسته کنج حیاط افتاد پا برهنه رفتم داخل حیاط، با دیدن چراغ روشن انباری با

دهن خشک گفتم:

-خدا یا خودت رحم کن-

با تن لرزون رفتم سمت در انباری و دست بردم سمت دستگیره. از پشت قفل شده بود.

-بازکن این درو-

تعلل ج ایز نبود. چوب کنج دیوار رو برداشتم و شیشه رو شکوندم.

چشم چرخوندم داخل انباری و یک آن ماتم برد.

با دیدن تن بی جون دلبر روی زمین که چادر به سر بود شکه شدم. چی به سرش اومده بود؟ اینجا چی کار می

کرد؟ دستم و بردم داخل و از پشت قفل رو باز کردم.

در که باز شد با یه گام پ ریدم داخل و حواسم به اطرافم نبود. اومدم قدم بعدی رو بردارم اما ضربه ای که به کمرم

خورد درد بدی

توی بدنم پیچید، برگشتم طرف مخالف، دزد اومده بود؟ دویدم دنبالش

-صبر کن عوضی، خونه ام چه غلطی می کردی؟

پشت سرش حرکت کردم اما زودتر از من بیرون زد. ش اید تو فرصت دیگه تو مشتم بود اما الان نمی تونستم بدوام

دنبالش، تمام فکرم مونده بود پ یش دلبر.

رغبت و توانی تو پاهام نمونده بود.

راه رفته روس ریع برگشتم و پله های انباری رو یکی دوتا رفتم پایین.

رفتم بالا سرش و زانو زدم سمتش.

-دلبر؟

دستم و زیرگردنش گذاشتم، چشمم به خون رو پیشونیش افتاد دلم هری ریخت.

دستم و زیر پاش گذاشتم و بغلش کردم. بلند شدم و از فضا ای خفقان آور اون انباری که حالا حکم جعبه سیاه تنگ

و تاریک رو داشت بیرون زدم.

لبه چادر و تو دست گرفتم تا با رها شدنش بدنش مشخص نشه.

در رو پشت سرم بستم. بارون هم جنان می بارید. د ویدم سر کوچه و در عقب ماشین رو باز کردم.

خوابوندمش پشت و پا تی ز کردم و نشستم مشت فرمون.

تند می روندم تا وقتی که با دیدن نزدیک ت رین بیمارستان نفهمیدم کی رس یدم.

از ماشینی پیاده شدم و زود دلبر و تو بغلم گرفتم. د ویدم سمت ورودی بیمارستان. نگاهم به ی کی از پرسنلا افتاد:
-به دادم برسید.

پرستار با اخم ریزی برانداز کرد و زود برانکار دی رو آورد. خوابوندمش رو برانکاره.

-چی شده؟

با شک جواب دادم:

-رفتم خونه دیدم افتاده زمین.

نبضش رو گرفتم، عکس العمل منفی نشون نداد، یعنی حالش خوبه؟ همونطور که تخت و حرکت می داد وارد اتاق شد و گفت:

-الان دکترم یاد، نترسید چیزی نیست، بیرون منتظر باشید.

در اتاق به روم بسته شد. قدم رفته رو عقب رفتم. ش ایدم چیزی نبود اما هراتفاقی که امشب افتاد یک سال از عمرم کم کرد. شای د

اون او ایل تا این اندازه دلبستگی بینمون نبود اما حالا ح تی حاضر نبودم یه خار بره تو پاش چه برسه به این وضع.

چه اتفاقی تو خونه افتاده بود؟

من و بگوکه می خواستم امشب باهاش صحبت کنم! یه ببخشید بهش بدهکارم، بدون این که بهش بگم و بدونه دیر اومدم حتماً اگر زودتر می اومدم خونه این اتفاقا نمی افتاد.

دلبر

چشمام رو با سخ تی باز کردم. نور سقف مستقیم به چشمام بود. با دست صورتم و پوشوندم. از صد ای ممتدد کوبیده شدن به پنجره متوجه بارون شدم. کجا اومده بودم ؟ زیر لب با صد ای خش دار غر زدم:

-اینجا کجاست؟-

بعد از چند ثانیه دستم و از روی صورت برداشتم. تنم کوفته بود.

-به هوش اوم دی؟-

صدای رو دنبال کردم. یه پرستار خانم که تقریباً میان سال بود. ابرو هام و دادم بالا، پیشونیم جمع شده بود انگار چیزی چسبوند ه باشن.

دستم و کشیدم رو پیشونیم.

-دست نزن پانسمان شده اس.

بی رمق پرسیدم :

-چی شده؟-

حین مرتب کردن م یز و پرونده ها جواب داد:

-الان میگم شوهرت بیاد.

دوتا دستام و به سرم گرفتم، خد ایا مغزم در حال انفجار بود. اینجا چی کار می کردم؟. تو چند ثانیه انقدر به ذهنم فشار آوردم که

کم کم همه چیز یادم اومد. بی اراده تو تنم لرزی نشست.

عصبی شدم، دلم می خواست فریاد بکشم. دست درازی بهم کرده بود؟!

من که بیهوش بودم، یعنی محراب من و توجه وضعی دیده؟.

دو تقه به در خورد و بلافاصله باز شد. قامت خمیده مردونه اش تو چهار چوب در نشونه خوبی نبود. استرسم بیشتر از قبل شد.

در و بست و نزدیکم اومد، سرش رو که بالا گرفت و چشم تو چشم ش دیم بغضم ترکید.

اومد نزدیک و سرم رو تو بغلش گرفت.

-از ترس صد دفعه مردم و زنده شدم. خداروشکر که چیزی نیست.

اومدم عقب و با اشک گفتم:

-چران یوم دی پس؟ خیلی ترسیدم خیلی بد بود. انگار... انگار کابوس دیده باشم.

بینیم و بالا کشیدم و ادامه دادم:

-اول فکر کردم توی ایما... .

هقی زدم. دستام و گرفت و گفتم:

-ببخشید یه امشب استثنائن اینطوری شد اما هیچوقت فکر نمی کردم این خونه دزد بیاد. امشب برام کار پیش

اومد.

بی توجه به حرفش با خجالت نگاهش کردم.

-نمی دونم چی شد، اومد نزدیکم با گلدون زدم تو سرش اما باز من و تو چنگش گرفت. سرم ننی دونم به کجا

خورد ولی دیگه گیج شدم و هیچی نفهمیدم.

با مکث کوتاهی گفتم:

-تو حالت بدی بودم؟!

صورتتم و با دستاش قاب گرفت.

-نه عزیزم زود جنب یدم. نترس. انگشتام رو روی ملحفه زی ر دستم کشیدم و تو دستم مچاله اش کردم. تو

خودم جمع شدم. خیلی

حس کریچی بود این که کسی بهت دست درازی کنه.

حالا میفهمم که ای ن فرصت الانم یه نعمته وگرنه زجر آورت رین کار همی ن بود که دست هرکسی تنت رو لمس کنه.

-می دونی پا برهنه اومدم؟-

به محراب نگاه کردم و با تعجب گفتم:

-چی؟! -

خندید.

-انقدر ترسوند یم که خودم و یادم رفت.

چند قدم رفت عقب و رو به روم چرخ ی زد.

- از نزدیک ت رین جا به زور همین دمپ ای گیرم اومد و تلف یق لباس کارم با دمپ ای قشنگه؟-

شلوار کتون مشکی و پیراهن آستین بلند سفید که نوشته های نستعلیق داشت، با دمپای ی به کل اون سنگینی و

شک یل بودنش روم ی گرفت.

پقی زدم زیر خنده.

محرابی که همیشه مرتب بود حالا دیدن موهای ژولیده و دمپای ی به پا بودنش برام خیلی جالب بود.

-نخند خانم خانما، گفتن مرخصی. کمکم کنم آماده شو.

س ریع گفتم:

-نه نه خودم آماده می شم. لباس آوردی؟-

با شنیدن این حرف نگاه عاقل اندر سف یه ای نثارم کرد. ملحفه رو از روم کنار زد و کمکم کرد بیام پا ین.

آروم گفتم:

-همون لباسات و بیوش، چادرت هم هست دیگه زپیش رو بکشی فکر نم یکن م لباس خاصی لازم باشه.

دلبر محراب
لبخند یه وری زدم.

-با یدونه از دمپای ای خودت؟. از سر ناچاری دیگه .

شونه هاش از خنده لرزید.

فکر رفت پی اتفاقات امروز، چقدز تلخ و زننده!. به هیچ وجه یادم نمی ره. نفس عمیقی کشیدم، تجربه ای شد

برای محراب ک ه

البته با ید یه فکری برای این موضوع می کرد. واقعاً از این به بعد تنهایی تو اون خونه ای که تصورم ازش یه مکان

شی ری ن

دلچسب بود حالا خصوصاً شباً تنه ای برام خوف و وحشت داره.

قدم برداشتم سمت کمد.

-بروب بیرون الان میام.

سر تکون داد و بیرون رفت، پشت پاراوان لباسام رو با بلوز و شلوار خونگی عوض کردم روش چادرم رو تنم کردم و ز

یپ ش رو بالا کشیدم.

خوبه جمع و جور شد.

با دمپ ایی آروم آروم خودم رو به در رسوندم.

-بریم؟!.

با دیدنم لبخند لب دستم و گرفت.

-آره.

قرار بود امشب باهم صحبت کنیم. با این همه نمیخواستم از صبح تق ریب آمهم امشب دست بکشم. ب اید می

دونستم از کجا من و می شناسه!.

دلبر محراب

-رف تیم خونه حرف می زنیم.

-در مورد.

خیره شدم به نیم خرش.

-همونی که صبح قولش رو دادی، باید برام تعریف کنی از کجا می شناختی م باشه ای گفت.

بلاخره بعد از حدود یک ساعتی که برام به اندازه یک قرن گذشته بود رسی دیم.

از ماشینی پیاده شدم و با کرحتی به سمت در قدم برداشتم. در چهار طاق باز بود.

-این چرا اینطوریه ؟

محراب دستش و پشتش گذاشت.

-برو داخل، ناچار بودم در و شکستم.

با فکر مشوش رفتم داخل، قدم ای سست برداشتم، خونه به اون قشنگی حالا با این باد و طوفان، گلدون شکسته

وسط حیاط و دری که قز قزمی کرد مثل تونل وحشت بود.

با افتادن چیزی داخل حوض تو جام پریدم، جیغ خفه ای کشیدم و عقب اومدم.

صدای محراب تو دو قدمیم پیچید:

-نترس.

آب دهنم رو قورت دادم.

-محراب بریم بالا لطفاً .

تند تند قدم برداشتم سمت پله، دمپایی رو گوشه ای انداختم و رفتم بالا، بوی سوختگی کل خونه رو گرفته بود.

چادر رو از روی

سرم پس زدم و دویدم داخل آشپزخونه. با صدای نیمه بلند گفتم:

دلبر محراب
-محراب؟ غذا سوخت.

صداش رگه ه ای عصبی داشت:

-بله سوخته، نمی خورم چ یزی م یل ندارم، اگر گرسنه ات هست ب یا بشین صحبت کنیم.

می دونستم خودش حتماً گرسنه اس و لی زیاد به رو نمی آورد. قدم برداشتم سمت ی خچال که صداش مجدد

پیچید:

-بیا بشین.

موهام رو جمع کردم و با چند قدم خودم رو بهش رسوندم.

-بله؟

تکیه داد به کاناپه و خیره شد بهم، دس تی به ته ریشش ک شید.

-مگه نمی خوای حرفام و بشن وی؟

ادامه داد:

-البته رنگ و روت پریده، برو ...

من که بیشتر مشتاق بودم حرفاش رو بشنوم نذاشتم ادامه بده.

-نه گرسنه ام نیست بگو.

تک سرفه ای کرد و نگاهش رو از روی صورتم کشید به قندون روی م یز. دستاش رو تو هم گره زد و تکیه داد به زیر

چون ه اش.

-بابا تو بازار فرش بود قدیما می اومد تو بعضی محلا، تو مسجدا برو ب یا داشت ، بزرگی بود برای خودش. به خیلیا

کمک می

کرد و احترامی داشت.

-بگذریم حالا که به رحمت خدا رفت و من راهش و ادامه دادم، دوست داشتم اخلاقش و کاراش و همه چیزش رو. یه بار اومد ه

بودم محل خودتون بر ای کمک ساخت و نوسازی مسجد چون اولین نفر بهم رو آورده بودن. خلاصه که درست شده و بگذری م که وقتی کامل شد هر ازگاهی سرم ی زدم. یک بار دیدمت.

یه لحظه روح از تنم جدا شد. دست ای کنارم مشت شد و نفسم به شمار افتاد. و ای چی می گفت؟ من که پام و مسجد نداشته بودم تا حالا. کنج لبش کش اومد.

-خیلی بی اختیار چشمم به صورتت افتاد، درست مثل قرص ماه، ولی نمی دونستم برخلاف چادر سرش انقدر قرتی باشه.

بغض دقایق پ یش بازم نشست کنج گوم. و ای خدا یا باشن یدن این حرف مرگ برام عروسی بود. نمی تونستم هیچ جوهر خودم رو کنترل کنم.

ادامه داد:

-بعد از اون منی که اونجا و اون محل ماهی یه بار سرم ی زدم حالا دیگه کمه کم هر هفته بود. بعضی اوقات می دیدمت می

خواستم پا به جلو بزارم ولی رو نداشتم. چهره ات معصوم بود و بیشتر از هرچ یزدلم رو می برد.

تپش قلب گرفتم. خود دل آرا رو می گفت! نه من اون موقع چادر می داشتم نه اونقدر چهره مظلومی به خودم می

گرفتم که دل از

کسی بیره چون بر ای امنیت و کار بیرونم همیشه اخم غل یظ رو پیشونیم بود. حتی از دوست ای همکار دست فروشم گاهی بهم م ی گفتن دختره عبوس.

مشتتم و فشردم با روی کاناپه و سرم رو فرو بردم تو یقه ام. حرفایی که می شن یدم از زقوم برام بدتر بود.

فکر نمی کردم روزی از شتیدن حرفاش اشکم در بیاد. قفسه سینه ام از شدت نفس ای تندم به طور محسوس بالا و پایین می شد و همه اش نشات از ترسم داشت.

خواستتم بلند شم که گفت:

- کجا می ری؟! -

نذاشتم چشمش به صورتم ب یوفته .

-... الان میام.

-بزار کامل برات توضیح بدم و راحت شم چون حرف مهم تری دارم. بی رغبت نشستم و سر به زیر برآشیدن ادامه حرفاش منتظر موندم.

-تو مسجد که نمی تونستم م یون بزرگتر نزد یکت بیام چون برداشت دیگ ه ای می کردن و از طرفی یه خانم پیری هم که همون

بی بی خانم هست کنارت بود. خلاصه آدرس خونتون و پیدا کردم اما... -

مکثی کردو با خنده گفت:

-دیدم اون دختر چادری معصوم یه نقاب بوده و زیر نقاب یه دختر سرکش و که زیاد هم پایبند نیست.

به خودم اومدم، این حرفش من بودم؟! -

گوشام التماس شن یدن داشتن که بگه با منه، قلبم تعریف علاقه و عشق پاکش به دختر سرکش و میخواست، چشمام تمن ای دیدن معشوقی و داشت که عشقش فقط من باشم.

درواقع برای شنیدن ادامه حرفاش جون می دادم.

دست مشت شده ام رو تو دستش گرفت و آروم باز کرد، کف دستام خیس عرق بود. نمی دونم عرق از شرم بود یا از

ترس ولی

دوست نداشتم تو این بازی تقدیر پریوز نباشم.

-تو نگاهش یه سلسله ای در حال جنگ بود، مستقیم نمی شد که بهش نگاه کنی انقدر که تو برخورد جدیت داشت بی شک اگر می

رفتم نزدیکش امکان نداشتم من و به توپ و تشر نبندم. دیگه به عقل خودم شک کرده بودم، اون دختر آروم حالا بی پروا وسط

عابر دست فروشی می کرد. یه دختر بی حوصله که اعصاب زیور بازی برای مشتری مداری هم نداشتم یا

مشتری بایده جنس

رومی خرید یا پی راهش و می گرفت، دختری که با اون قدرت و تضمین ام نیتش تو محیط کار حالا می خواست ی ک راست بره

تو دهنش یر. باورش سخت بود اما فرصتی بود که بشه مال خودم. دقت کردی صدف با مروارید بطنش، زیبایش کامله؟ منم با

بودن کنار تو من حس کامل بودن بهم دست می ده.

نتونستم تحمل کنم.

بی اراده زدی ریگ ریه. چشمه این اشکم حالا حالاها قصد خشک شدن نداشتم.

چشمام فقط منتظر بودن که حرفای محراب تموم شه تا شروع کنم به باریدن.

اومد کنارم نشست و سرم و تو بغلش گرفت همونطور که آروم نرم دستش رو ممتدد روی سرم می کشی دگفت:

-ناراحتش دی؟ حرف بدی زد؟

نفس عمیقی کشید و عطر موهام رو به مشامش برد، بوسه ریزی به سرم زدم و ادامه داد:

-خانومم هرچی جسور تر دوست داشتنی تر.

سعی کردم آروم بگ یرم و تا بتونم حرفام و با خیال راحت بزنم و به زیون ب یارم ولی هق هق امونم و گرفته بود.

هیچ وقت چنین فکری نمی کردم که ی ه روز دردم این باشه که طرفم آیا عاشق منه ی خواهرم! باورش سخت بود و تلخ.

نمی تونستم هضمش کنم. بعد از حدود پنج دقیقه ای اومدم عقب و خیره شدم به صورتش.

-تو کدوم و بیشتر دوست داری؟.

متوجه منظورم نشد و پرسید:

- یعنی چی کدوم و دوست دارم؟.

با دهن باز دو بار نفس عمیقی کشیدم، هنوز حرفش روی دلم سنگی نی می کرد.

لبه مبل رو گرفتم و با دست فشردم همونطور که سرم پا این بود گفتم:

-دختری که اول دی دی و بیشتر دوست داری یا همون دختر سرکش و بی پروا؟.

دستش رو زیر چونه ام احساس کردم. صورتم و بالا گرفت و وقتی با دقت اجزای صورتم رو از نظر گذروند و پرسید:

-چی شده؟ از چی ترسی دی؟!

پا فشار گفتم:

-لطفاً جواب سوالم رو بده .

-من عاشق توام.

از جام بلند شدم و رو به روش و ایستادم. انگشت سبابه ام رو به سمت خودم اشاره گرفتم.

-تو این دختری و دوست داری که خودشه، این دختری که اونقدر رو حجاب پا ببند نیست، آروم نیست، نمی تونه زیون به دهن بگیره ی ا اون دختر مظلوم چادری؟ .

بدون تعلل گفت:

-من دختری که الان رو به رومه رو دوست دارم، شاید پررو شاید برخلاف عقیده ام باشه اما این دختر و دوستش دارم.

دستم و گرفت و من و کشید سمت خودش.

-حالا بشی ن و از این نترس که مشکلم روی حجاب کاملته!

خداروشکر برداشت دیگه ای کرده بود اما در هر صورت به جوابم رس یدم.

نشستم کنارش.

حالا تق ریب آخ یالم تخت شده بود.

طولی نکش ید و با حرفی که زد شک بعدی بهم وارد شد.

-می خوام ازدواج کنم.

لبام رو روی هم فشردم و سر چرخوندم سمتش.

-به سلامتی، خب؟.

با همون لبخند ژگوند تک یه داد به مبل و گفت:

-می خوام بهش پ یشنهاد بدم ولی می ترسم جواب مطلوبی ازش نگ یرم.

کنج لبم زوری رفت بالا که بیشتر به پوزخند شب یه بود تا لبخند! لابد نس ی م خانومشونه!

-آها، خب نترس.

وقتی پ ای این حرف وسط می اومد رسماً دیگه لال می شدم و واقعاً حَرفی برای گفتن نداشتم. محراب مکث کوتاه ی کرد و ج و بحث رو عوض کرد.

-اصلاً پرسیدی کجا بودم؟.

یه ت ای ابروم رو دادم بالا.

-خب مشغول کارات دیگه.

جواب داد:

-آره درست می گی همینطوره اما همی شه که انقدر دیرن می اومدم.

با قیافه جمع جواب دادم:

-آره، خب چی شده؟.

-همسایه رو به روی کار خودش و کرد.

با به یاد آوردن اون زنه که کلی سوال جوابم کرد و آخرم همه چیز رو انداختم گردن مهلقا خانم ، کلافه نگاهش کردم و گفتم:

-خب خب؟.

-به مادرم گفت همه چی رو!

با شنیدن این حرف لب به دندون گزیدم و دست راستم و کوبیدم به صورتم.

-خاک بر سرم، آبروت رفت؟.

انقدر ریلکس و آروم طی می کرد که حس می کردم داره دستم می ندازه برای همین از گوشه چشم باقی یاف ه جمع

گفتم:

-نکنه داری الکی می گی؟.

-چون آبروم و خ ریدم خیال م تخته وگرنه آبر وپی نرفته، اصلاً مگه چی کار کردم که آبروم بره؟-

متوجه منظورش نشدم.

-چی؟ یعنی چی؟-

نفس عمیقی کش ید و تک سرفه ای کرد.

-من به ق یمت ازدواج مامان و راضی کردم تا دست از سرم برداره.

پوزخندی زدم، هی دهنم داشت باز می شد بگم لابد بان سیم خانوم حتماً اما چون می دونستم ناراحت می شه چیزی

نگفتم. باز مرشته کلام و به دست گرفت:

-چون هو ای اینجا بر ای حالش خوب نبود منم به شرط ازدواج فرستادمش یه مدت مسافرت تا وقتی برگشت

بریم برای خواستگاری.

نتونستم تحمل کنم، پشت کردم بهش و با لحنی که حرص توش بیداد می کرد گفتم:

-خب اینا به من چه ربطی داره واقعاً؟-

داشت بازم اشکم در می اومد. خدا امشب و به خیر کنه دیگه داشتم جنون می گرفتم.

گرم ای دستش رو میون گردنم و پشت سرم حس کردم،

می دونست قلقلکی ام.

-نکن محراب.

شدت حرکت دستش رو بیشتر کرد که ناچار سرچرخوندم و خیره شدم بهش.

-نکن محراب.

جوابم فقط لبخند دندان نمایی بود که نمی فهمیدم علتش چیه.

-می دونم شرایط مناسبی نیست، می دونم باید جور دیگه ای بهت می گفتم و می دونم لایق بهت رین ای ای! حفته اونطور که آرزوی

هر دختریه بر ای توام اتفاق ب یوفته اما برات سر فرصت جبران می کنم.

لبم و پ یج دادم. چی می گفت؟ یعنی چی؟ اصلاً چرا از این شاخه به اون شاخه می پرید! اول خواستگاری بعدش صاحب خونه روبه رویی حالام مادرش! مقصودش چی بود؟

صورتتم و قاب گرفت ،اومد جلو و پیشون یم رو بوسید.

-می خوام عروس خودم بشی، انتخاب آیندمی البته اگر من و به عنوان شوهر آینده ات قبول داشته باشی. حاضری باهام ازدواج کنی؟

مات موندم، اشتباه نشنیده بودم به خدا قسم اشتباه نشنیده بودم! محراب داشت از من خواستگاری می کرد؟ گیج و مبهوت نه می

دونستم باید چی بگم نه حتی چطور رفتار کنم. بر و بر مات برده فقط نگاهش کردم.

منتظر بود که چ یزی بشنوه از من، خیل ی هیجان داشتم به حدی اشک ب ریزم، از شوق!

خواستم حرفی بزنم اما مثل ماهی که از تنگ بیرون پریده تمنای رسیدن به قطره ای آب داشت دهنم باز و بسته می شد.

از شدت هیجان دستم رو جل وی دهنم گرفتم.

سرم رو تند به نشون آره تکون دادم.

یه ت ای ابروش رو بالا داد و گفت:

-من و دوست داری؟!!

دستم رو از روی صورتتم آوردم پایین، نگاهم رو ازش دزدیدم و جواب دادم:

-اوهوم.

دلبر محراب
صدداش پیچید، انگار هنوز مطمئن نشده بود.

-و می خوامی با من ازدواج کنی؟!.

با همون لبخن دی که از روی لبم پاک ن می شد خیره شدم بهش و تند تند گفتم:

-آره، آره، می خوام کنار تو زندگی کنم می خوام با تو ازدواج کنم.

اومد نزد یک و گونه ام رو آروم بوسید.

-پس تا چند وقت دیگه میشی عروس خودم.

از شنیدن این حرف قند تو دلم آب شد. و ای خدا باورم نم ی شد. فکرشم نمی کردم پیشنهادش به من باشه!

.یعنی اگر روزی ام

فکر می کردم همیشه یه حس کذایی نهیب می زد که این خواستن غی ر ممکنه اما حالا....

حالم غیر قابل وصف بود.

دل آرا

امروز با اید می رفتم جواب آزمایش و ب گیرم. خیلی استرس داشتم. بی بی داشت رو بالشی می دوخت . حالا

امروز که کلی به

دلداری بی بی نیاز داشتم نمی خواست باهام بیاد! .

-بی بی؟ .

همونطور که به رو بالشی و سوزن چشم دوخته بود غرزد:

-هنوز که اینجایی، برو دیگه من جون به لب شدم.

پوزخند صدای داری زدم.

-انقدر نگرانی چرا بالش دستته؟!.

دلبر محراب
سرش و آورد بالا و از زیر عینک با اخم نگام کرد.

-بلبل زبونی نکن مثل اون آبجیت! من خودم و مشغول م ی کنم کمتر فکر و خیال کنم .

دلبر کم بود توام اضافه شه.

پشت چشم نازک کردم، من ب اید لالمونی می گرفتم دیگه! غیر از اینم نبود.

-دلبر هرچی بگه از سر عادته من هرچی بگم بی تربیت ی؟!.

قیافه اش جمع شد.

-اصلاً دلبر بد و بی تربیت و بی ادب، تو چی ؟ هی نیست پشتش حرف بزن حالا خوبه شکم سی ریمون از اون بچه اس!.

شونه بالا انداختم، رفتم داخل اتاق و چادرم رو از پشت در برداشتم، گذاشتم روی سرم و بیرون زدم.

-من رفتم.

-برو به سلامت.

در و پشت سرم بستم. انگار می خواستن کارنامه اعمالم رو بدن انقدر ترسیده بودم. پله ها رو رفتم پ این، خبری از

جابر نبود.

مثل ای ن که بدجور خورده بود به پرش. لبخند کمزنگی کنج لبم جون گرفت.

هنوز از کوچه ب بیرون نرفته بودم که صدای آشنای ی رو پشت سرم شنیدم.

-دل آرا.

چادرم رو محکم تر روی سرم نگه داشتم و آرام چرخیدم طرف مخالف. مهرداد بود، برعکس هر وقت که

امیدوار بودم بلکه ه

حرف خوبی ازش بشنوم و جواب باب دلم رو ازش بگ یرم، این بار با دیدنش هیچ حس ی نداشتم.

-سلام.

انگار می خواست چیزی بگه و بین دو راهی مونده بود.

-بگو حرفی داری بزن.

نفسش رو فوت کرد و گفت:

-می دونم خیلی ناراحتت کردم ازت می خوام ببخشی و ای ن که ..

قفل ساعت دستش رو که یادمه با چه زحمتی پول جمع کردم تا براش بخرم رو باز کرد و گرفت سمتم.

-بده به اونی که لا یقت هست.

دندونام رو روی هم فشردم و سرد نگاهش کردم.

-با کمال میل .

خواستم برم اما باز پاپیچ شد.

-صبر کن.

کلافه نگاهش کردم، غر زدم:

-باید برم دکتر وقتم داره همینطور تلف می شه، چیه؟! .

آروم گفت:

-بیا برسونمت.

از خدا خواسته بدون هیچ حرف اضافه ای رفتم و نشستم داهل ماش ین. آدرس بیمارستان رو دادم. تا

رسیدن به مقصد فقط جواب ای سر بالا از سمت ن صییش می شد.

کاپس روان

هیچ صنیی باهم نداشتیم و معنی نداشت که زیاد گرم بگ یرم. وقتی رسیدم زود پیاده شدم و تق ریب آمی دویدم.

خدا خدا می کردم

جواب طوری باشه که به عمل ختم نشه و پوزه مهرداد و به خاک بمالم. همچین پشت سرم همراهیم می کرد که انگار واقعا هنوز نامزدم بود.

رسیدم به پیشخوان و با گفتن مشخصات پاکت رو دادن دستم و گفتن برم داخل اتاق دکترم. اون باید می دید و

متوجه می شد، مسلم آ من سر درن می آوردم.

نفسم به شمار افتاده بود. دو تقه به در زدم و با اجازه ورود دیدم مهرداد داره م یاد که توپیدم:

-بله؟!!

-می خوام ب یام داخل.

جدی گفتم:

-لازم نکرده.

و بلافاصله در و کوب یدم بهم.

-آروم تر.

به دکترم نگاه کردم و با استرس قدم برداشتم سمتش.

-توروخدا خانم دکتر، ب گید نتیجه اش چیه .

با چهره متعجب آروم جواب داد:

-چرا انقدر استرس داری دختر؟ می دونی که این مورد هم برات خوب نی ست.

لب به دندون گ زیدم و نشستم رو صند لی رو به روی م یزش. پاکت رو دو دستی گذاشتم روی میز و با التماس نگاهش کردم.

-هرچی شما بگی، الان این و چک کنی د.

-باشه آروم باش.

بعد از چند ثانیه کوتاه با طمانینه تایی کاغذ رو باز کرد. همینطور که می خون ابروهایش آروم آروم بهم نزدیک می شد و ترس من لحظه به لحظه بیشتر از قبل.

با بغض نالیدم:

-خانم دکتر.

برگه رو از روی صورتش کنار زد و سر داد رو میر.

-چرا انقدر نگران ی؟

آب دهنم رو قورت دادم.

-خانم دکتر؟ بیچاره شدم نه؟ مکتی کرد و

با اخم غلیظی گفت:

-یعنی چه؟ کی تو جونت ترس انداخته؟ اون قدی م بود که هیچ راهی نباشه الان دیگه نهایت آرحم اجاره کنی با همسرت و ختم کلام. یعنی چی ای ن حال؟

بغضم ترکید، غیر مستقی م بهم گفت که کارم به عمل می کشه. سرم و انداختم پاین و اشک می ریختم.

صدای پاشنه کفشش نشون از تزدی ک اومدنش پی داد. نشست رو به روم و دستام رو تو دست گرفت.

-نگام کن.

سر بالا گرفتم و با چشم ای پر لب زدم:

-خانم دکتر وقتی بهم گفت ناقص، وقتی بخاطر این مشک لی که خودت می گی راه داره پسم زد، وقتی جل وی خانواده

اش هر دقیقه

سنگ رو یختم می کرد تنها ام یدم همی ن برگه بود تو بکوبونم تو صورتش اما.

دلبر محراب

گریه امونم و گرفت. دو تقه به در خورد و قبل از این که اجازه ورود بده در باز شد. با دیدنش رو به دکتر به سختی گفتم:

-خودشه.

رنگ نگاهش که تل فیک محبت و ترحم بود سرد شد و با تندی دهن باز کرد.

-کی به شما اجازه داد بیای ن داخل؟

با شنیدن صدای مهرداد انگار آتیشم زده باشن.

-خانومه صدای گریه اش رو شنیدم اومدم داخل.

تیز از جام بلند شد و چرخیدم سمتش، با صدای نیمه بلند غریدم:

-الان شدم زنت نه؟ الان که دیگه هیچ صنمی باهم نداریم؟ دنبال چی هستی؟ برو از اینجا بیرون.

بی توجه به من رو به دکتر گفت:

-جوابش چی شد؟ من می خوام بدونم.

دوست نداشتم بدونه، خجالت می شد. خانم دکتر نیم نگاه می بهم انداخت.

-گفتین جداش دین؟

س ریع گفتم:

-آره.

با زیرکی لبخند ملی حی زد و نزد یکم اومد. بغلم گرفت و با تُن صدایی که به گوش مهرداد هم می رسد شروع کرد به

صحبت.

-حتماً لیاقت زندگی بهتری بوده؟ چرا گریه می کنی؟ وقت می سالی و می تونی به فکر زندگی جدیدت باشی؟ این

شد یه امتحان که طرفت رو بشناسی.

مات برم داشت، واقعاً مشکلی نداشتم؟. به مهرداد نگاه کردم که وسط اتاق انگار آب یخ ریخته باشن رو سرش مبهوت بهم نگاه

می کرد. مستحق پسری که به حرف مادرش باشه همینه! .

تشرزدم:

-بروب یرون.

همچنان خیره خیره نگاه می کرد و تو همون آشفته حالی اتاق و ترک کرد.

چرخیدم سمت دکترم و با هیجان گفتم:

-واقعاً مشکلی ندارم.

لبش رو روی هم فشرد و نشوندم رو میل.

-عزی ز دلم من می دونم که یه زن هیچوقت دوست نداره پیش همسرش کوچیک و خورد دیده شه هرچند این

مشکل به هیچ وجه اینطور نیست اما امان از طرز فکر غلط!.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-اینارو گفتم که به خودش بیاد اما تو هم دیگه بهش برنگرد. برو دنبال ی کی که مرد و مردونه بخوادت و پات و ایسه.

نگران بچه

از زن خودت و همسر آینده ات هم نباش دختر خوب.

فقط امی دواهی داشتم که بلکه بشنوم این اتفاق تلخ برام نیوفته اما دریغ .

مطمئن بودم مهرداد پشت در هنوز منتظره، نمی دونستم وقتی برم ب یرون باید چطور باهاش برخورد کنم ولی می

ترسیدم از باب ت این موضوع ب وی بیره.

بلاخره بعد از کلی درد و دل و امیدواری که حدود یک ساعتی ازش می گذشت عزمم و جزم رفتن کردم.

دیگه تا الان مهرداد رفته بود. با حال داغون رفته سمت در که صدای دکتر مانع رفتنم شد.

-کجا؟! -

برگشتم سمتش.

-این همه حرف زدم ناراحت نباش و غصه نخور این بود؟.

پاکت به دست نزد یکم اومدم، انگار داشتن نامه گناهام و می دادن. وای خدا، صبری بهم بده که فقط بتونم تحمل کنم. بی هی چی

حرفی از دستش گرفتم. با لبخند تلخی از دستش گرفتم و بیرون زدم.

انگار تو حال خودم گیج بودم که متوجه حضور مهرداد نشدم.

-کجا؟! -

بی رمق گفتم:

-به تو مربوطه؟ برو به کارای نامزدیت برس.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-بیا خودم برسونمت.

دیگه کاسه صبرم و لب ریز کرده بود. غریبم:

-علت این کشش سمت من چیه؟. هر دو خوب می دونیم چه حسابی از مادرت می بری، یه لحظه تصور کن بیینه

تورو ب ه

رومی! اونوقت دیگه من نیستم که به توپ و تشر گرفته شم بلکه تویی .

با اخم غلیظ صدایش و برد بالا.

-گفتم می رسونمت یعنی می رسونمت، لابد یه حرفی صبحتی دارم.

در این صورت نبای د زیاد مخالفت می کردم چون خودمم کنحاو بودم ببینم حرفش چیه.

پشت سرش حرکت کردم و نشستم داخل ماشینش.

محررم نبود اما برام هنوزن حس قبل رو تداعی می کرد.

نشست پشت فرمون و با سریع پاش رو روی پدال گاز فشرد. انگار اعصابش نا آروم بود.

تکیه دادم و منتظر برای

این که سکوت رو بشکنه اما انگار هی چ جوهره حاضر نبود برای همین گفتم:

-خب؟

با لحنی که گله من دی توش بیداد می کردگفت:

-بهم دروغ گفتی؟

پوزخندی زدم.

-من؟ دروغ؟

دستاش رو محکم تر دور فرمون پیچ داد و سعی کرد که صداش رو بالاتر نبره.

-آره دروغ، می خواستی من ازت جدا شم؟ باکی در ارتباطی که حالا انقدر دلت وزدم؟ می دونی الان چی کار می کنم؟

از شنیدن این حرفش به خودم لرزیدم، داشت ته دیدم می کرد!

-چی کار؟ چی می گی؟

رسیدیم نزدیک خونه اما دوتا کوچه بالا تر نگه داشت. این کوچه تنها کسی که می شناختیم طیبه خانم بود که

یه پسر شاغل

داشت. خیلی مرد با شخصیتی بود و گه گاهی نیم نگاه ه ای ریز اون قدیما می انداخت اما بعد نامزدی دیگه حساب

کار دستش اومده بود.

هرچی از مودب بودنش که هرچی بگم کم گفتم و همین باعث جذابیتش حداقل برای من می شد.

دلبر محراب

عجیب بود چرا اینجا پارک کرده؟.

با حرص ترمز و نگه داشت که از جام ن یم خیز شدم.

-چه خبرته؟! -

با چهره ی کبود از عصبانیت گفتم:

-من چه خبرمه؟ الان میفهمی دیگه.

از ماشی ن پیاده شد و محکم در و کوبی د بهم. زیر لب شروع کردم ذکر گفتن، دیوونه شده بود؟ جرا اینطوری برخورد می کرد؟

انقدر زور داشت که از سالم بودنم با خبر شه؟. تازه اونم به دروغ.

از ترس تندتند نفس می کشیدم. اومد در سمت شاگرد رو محکم باز کرد. از چشماش آتیش می بارید.

-پیاده شو. یالا.

با چشم ای ترسیده نگاهش کردم.

-دیوونه شدی؟ چته؟.

نیم خیز شد سمتم و بازوم روم یون انگشت ای بزرگ و مردونه اش شکار کرد. انقدر محکم فشرد که حس کردم استخونم خورد شد.

نکنه آبروریزی به پا می کرد؟ به خدا رسوا می شدم. جلو ی در و همس ایه آبروم می رفت. خدا یا چه اس پری شدم دست این.

بغضم گرفت.

-چی کار می کنی؟ دردم میاد ولم کن.

در ماشین رو با دست آزادش کوبید بهم. از بازوم کشون کشون می بردتم. تو تنم رعشه ای افتاد. خودم به عقب هل

می دادم ت ا

من و راحت به هر سمتی نبره. از ترس صدام رفت بالا.

-یعنی چی؟ چی کار می کنی؟ ولم کن مهرداد.

هیستری کی خندی د. از گوشه چشم نگاهم انداخت و گفت:

-ولت کنم؟ معلومه که ولت می کنم اما تکلیف من و اون شازده ای که برای من رول اومدین تا اینجا رو مشخص می کنم بعد.

با شنیدن این حرف زدم زیر گریه. پاهام دیگه یاری نکرد. سست شدم و اقتادم روزمین اما امونم نداد.

-چی شد ترسیدی؟ ها؟ نترس من که کاریت ندارم. با تو کاری ندارم.

دهنم از شدت گریه باز نمی شد. وسط خیابون خلوت افتاده بودم زیر پا ش. این مرد رسماً دیوونه شده بود. تک و تدک به ندرت

رهگذرا می گذشتن و نگاه می کردن اما الان فقط این مهم بود که آبروم نره.

خم شدم سمت جفت کفشاشو نالیدم:

-توروخدا مهرداد اون بنده خدا بی تق صیره.

از زیر بازوم گرفت و بلندم کرد. تمام خاکی شده بودم و مثل آدم ای بدبخت التماسش می کردم.

اون اما بی توجه به من باز هم کشوندتم. داشتم از ترس از دست دادن یه جو آبرومون تو این محل پس می افتادم. بای دجل وی ای ن

مرد احمق و می گرفتم وگرنه خانوادمون تو این محل می شد سکه یه پول می شدم.

-دی... دیوونه... شدی؟

هقی زدم و تقلا کردم.

-ولم کن، ولم کن تو کی هستی که با من اینطور برخورد کنی؟. جیغ می کشم همه جمع شن.

-من همونی ام که خر فرضش کردی، جیغ بکش به درک ولی باید حالتی شه که من با زیچه تو نیستم. هلم داد
سمت در. با خیال

این که نمی دونه کدوم واحدن نفسی از سر آسودگی کشیدم اما زهی خیال باطل.

زد رو واحدشون از شانس بدم ج ای این که طیبه خانم جوابگو باشه صدای مردونه مجید پیچید:

-بله؟

مهرداد دستاش مشت شد و از م یون دندون ای کلید شده اش غ رید:

-بیا پاین.

باگ ریه هلش دادم و تند گفتم:

-نیاین پای ن التماستون می کنم.

با نگرانی جواب داد:

-خانم دارابی؟ چی شده؟ الان م یام پاین.

و منی که مثل بید می لرزیدم. الان فاجعه به پای می شد.

تا به خودم اومدم دیدم مجید رو به رومه.

زیر لب زمزمه کردم:

-یا خدا!

-به به آقای عاشق.

مجید که از هیچی خبر نداشت متعجب لب زد:

-نمی فهمم، چیزی شده؟

با صدا زدم زیرگ ریه. با التماس به م جید نگاه کردم تا حرفی نزنه و این بدتر آتیشی نشه.

خیز برداشت سمت مجید و یقه اش رو تو دست مجاله کرد.

-ت وی جوجه فکلی دوستش داری آره؟.

مات و مبهوت به مهرداد نگاه کرد و یقه اش رو از چنگش ب بیرون کشید. آروم گفت:

-چی می گید؟ من اصلا متوجه نمی شم.

از دم در یقه اش رو گرفت و کش یدتش بیرون.

-چیه ترسیدی توام؟.

مجید رو به من متعجب گفت:

-خانم دارابی چی شده؟.

-مهرداد جانه مادرت ولش کن، آقا مجی د شرمندتونم به خدا.

رفتم نز دیک مهرداد و به زور سعی کردم دستش و از یقه اش جدا کنم اما با فشار دست آزادش، محکم روی شونه ام،

وس ط کوچه افتادم.

درد بدی توی تنم پیچید، انقدر محکم پرتم کرده بود که کشیده شدم روی آسفالت و گوشه شلوار کتونم پاره

شد.

-زن سابقم و دوست داری نه؟ از من جدا شد که تو باشه؟ باهم در ارتباطین نه؟.

مجید با چشم درشت به من نگاه کرد، اون هم از این طرز فکر ذهنش قفل شده بود.

اومد حرفی نزنه که دست مهرداد رفت بالا.

جیغ زدم:

-نزن.

دو سه نفری که تو کوچه بودن با صدای دادم توجهشون جلب شد.

به زور از جام بلند شدم.

اینا فقط بپیننده بودن، انگار اومده باشن سینما و یکی از بهتری ن فیلم ای روی پرده رو حاضر به دیدنش باشن.

دیگه حالم داشت به هم می خورد.

-مهرداد ولش کن، داری تهمت می زنی. ما اصلاً هم دیگه رو نه دیدیم نه اون رابطه ای که فکر می کنی داریم! .

مهرداد انگار قصد نداشت از خر شیطون پائین بیاد.

-نه شما که اصلاً هم دیگه رو نمی شناسید!.

مجید پسر طیبه خانم بود.

من فقط قبل نامزدی چند دفعه ای دیده بودمش دیگه بعد از اون باهم چشم تو چشم نشدیم اگر گذری بوده نگاه نداختیم به هم!.

حالا مهرداد نشسته کلی فکر کرده که کدوم مردی دورم پرسه میزنه تا خرخره اش رو بجوعه.

دنبال بهونه بود تا آبروم و بیره، طیبه خانم اگر با این صحنه مواجه می شد دیگه شرفمون تو این محل می رفت.

بعد از این همه ماه یک دفعه بی ای یقه یه نفر که روحش از چیزی خبر نداره رو بگیری خیلی حرفه. دو دل بودم که بگم من عمل

می شم تا دست از این مسخره بازیش برداره و فکر نکنه که نقشه جدایی کشیدم برایش اما از طرفی ام دوست نداشتم.

صدای مجید پیچی د:

-این دیوانه اس به خدا.

گفتن این حرف همانا و نشستن سیل ی دم گوشش همانا. دستام و روی دهنم گذاشتم و جیغ خفه ای کشیدم. خاک بر سرم، زد ت و گوشش.

-من دیونه ام آره دیونه ام.

مجید که تا الان شک بود به خودش اومد، نتونست تحمل کنه و با سر رفت تو صورت مهرداد.

دیگه چشمام و بستم و فقط دهنم و باز کردم.

انقدر جیغ زدم تا کل اهالی اون کوچه جمع شدن دورشون و از هم جداشون کردن..._.

مهرداد و به زور جدا کردن. رفتم نزد یک تر، انگار خودش نبود و کسی دیگه رو می دیدم.

هلش دادم تا راه ب یفته.

-ولم کن .

وقتی که رسی دیم سر کوچه با صد ای ن یمه غریدم سمتش:

-خیلی بیشعور و بی شخصیتی. حالا می تونی شرت و کم کنی.

از مچ دستم گرفت و چنان محکم فشرد مشتم کبود شد. اما این بار با غرور و بدون نشون دادن درد خیره خیره

نگاهش کردم.

-اگر می دونستم انقدر بی عفتی زودتر ازت جدا می شد م.

گوشه لبم بالا رفت. با نگاه سرد جوابش رو دادم:

-اینطور که نبود و ن یست اما اگر چنین فکری رو می کنی ب اید بگم که دلم هم رنگ دلت شد. مگه توام تو تکاپ وی

جشن نامزدی با شیما خانم هس تی!.

رنگ و روش پ رید. ظاهرا مادر با محبتش در جریان نداشتن بودش که بعد از دو روز در کمال تمام دعوت به جشن

کرده بود .

-چیجی تعجب کردی ؟ مامانت کارت دعوت و داد.

خواست حرفی بزنه اما به سکوت افاقه کرد. از فرصت استفاده کردم و گفتم:

-لال شدی؟ حرف بزن دیگه. انقدر بهت برخورده که می ای کسی رو که هیچ گناهی نداره میوفتی به جونش پس من چی کشیدم که هنوز دو روز از جدا یمون نگذشته مادرت با شوق کارت دعوت می کوبه به دهنم می گه بیاید دعوتی د



دستی به پیشونی ش که عرق نشسته بود کشید.

-اونطور که فکر می کنی نیست.

خندیدم.

-نامزدی، خاله با زی نیست که بگی اینطوریه اونطوریه.

مانتوم روتکوندم و از کنارش رد شدم.

چند تا زن که گوشه عابر و ایستاده بودن صدایشون رو شنیدم:

-این همونه که تازه جدا شده، چه سیاه بختیه.

بغضم گرفتم. سرم و بیشتر تو یقه ام فرو بردم و تند تند قدم برداشتم که به ک سی بر خوردم.

سر بلند کردم. با دیدنش فقط از خجالت سرخ شدم.

مجید بود. الان هم این باید لیچار بارم می کرد.

-ب... بله؟!!

از چشماش آتیش می بارید. اون لحظه انگار دو تا دست دور گلویم پیچ خورده بود. حس خفگی داشت جونم و می

گرفتم. تا کی باید انقدر حقی ر می شدم؟

کنج لبش زخمی بود و پلکش پف کرده بود.

دلبر محراب

-آقا مجید به خدا شرمندتونم، ببخشید.

خیلی از دستم شکار بود. با شرمندگی ادامه دادم:

-باور کنید نمی دونم چرا همچین کرد .

با اخم غلیظی گفت:

-بهش چی گفتی که اینطور اومد یقه من و گرفت؟ من مگه بعد از ازدواج نظر کردم بهت که اینطور شوهرت و فرستادی جلوی درمون؟. سکه یه پول شدم پیش چشم مردم، این کارا چیه؟.

چونه ام لرزید.

-آقا مجید به خدا سوء تفاهم شده، باور کنید من هیچی نگفتم اون.... اون اصلاً مریضه به خدا قسم من حرفی نزدم.

با آستین چادرم صورتم و پاک کردم، همچنان منتظر بود تا ادامه حرفم رو بشنوه.

-اون.... آخه چطوری توضیح بدم؟. باور کنید ما از هم جدا شدیم و اون گمون کرده که من دنبال بهونه بودم. پیش خودش فکر کرده که من با یه نفر دیگه در رابطه ام .

-لابد اونم من؟.

ناخنام و کندم و جواب دادم:

-ب... بله.

با ناراحتی گفت:

-من نمی دونم خانم دارابی، این همه سال آبرو داری نکردم که شوهر دیوونه شما بیاد و این طور جلو پی در و همس ایه

رسوام کنه .

-قسم می خورم دیگه این اتفاق نمی اوفته، قسم می خورم .

بدون این که دیگه چیزی بگه از کنارم رد شد و رفت. مهرداد کم بود حالا از در و همس ایه هم باید حرف می شنیدم.

خودم و به زور رسوندم جل وی در خونمون. در راه رو کامل باز بود. نفسم و فوت کردم، امان از دست این جابر.

قدم برداشتم داخل و دیدم رفته داخل انباری، با دیدنم نیشخندی زد و به کارش مشغول شد.

از پله ها که رفتم بالا قبل از این که در و بزنم باز شد.

بی بی با عصبانیت کشیدتم داخل و داد زد:

-این چه غلطی بود.

بی حوصله گفتم:

-کی بهت گفته؟

بلند تر از قبل فریاد زد:

-طیبه زنگ زده می گه ابروم و بردی دخترات و جمع کن. این چه وضعیه راه انداختی؟

عجب غلطی کردم تنهایی فرستادمت.

برگه آزم ایش و پرت کردم جلوش.

-بی بی این الان مهم تره؟

نشست رو به روم.

-باید عمل کنی نه؟ من از این اچی سر در میارم.

به نشونه آره سر تکون دادم. رفت تو فکر. دیگه عصبانی نبود و ذهنش درگیر شده بود.

-این آشفته بازاری که راه افتاده بود پس چی بود؟

آهی کشیدم و گفتم:

-به مهرداد گفتم عمل نمی کنم و این داستانا اونم فکر کرده من دنبال بهونه برای طلاق بودم افتاده گردن پسر طیبه

خانم.

دلبر محراب
-باید به دلبر بگیم.

اخمی کردم.

-به دلبر چه؟ من می رم عمل تموم می شه می راد یگه به اون چی کار داری؟.

بی توجه به من گفت:

-بریم پیشش، بگیم به خودش و صاحب کارش، مرخصی بده این مدت کارای تورو انجام بدیم.

ابروهام و دادم بالا و متعجب جواب دادم:

-بی بی چه ربطی به دلبر داره اخه اون کار داره ولش کن.

-خواهرت ندونسته می خوای بری؟ ندونه ناراحت می شه.

بی حوصله گفتم:

-بیخیال بی بی.

همینطور دوتا من گفتم دوتا بی بی تا آخر رضایت داد دست از سر دلبر برداره.

دلبر

ر

با مهلقا خانم نشسته بودیم لب حوض و کمکش می کردم تاسبزی و پاک کنه. با فکر کردن به دیشب بی اراده لبخند

زدم.

-نیشش چه بازه. خوبه دیشب خونه رو دزد زده.

نگاهم و کشیدم سمت مهلقا خانم، لبخندم پررنگ تر شد.

دلبر محراب
دارم می ترسما دختر، حرفی بزن.

آروم جواب دادم:

-مهلقا خانم، می خواد من و به خانوادش معرفی کنه .

دستاش خشک موند، با هیجان گفت:

-کی؟

خندیدم.

-ای بابا مگه جز محراب با کی ام؟!.

-اسغفرالله.

در جواب باز هم خندیدم و چ یزی نگفتم.

-حالا کی این گل پسر می خواد اقدام کنه؟.

با ذوق دستام و کو بیدم به هم.

-نگفته که ولی خی لی ذوقم مهلقا جون .

-باید معرفیت م ی کرد وگرنه همی ن روزا گوشش و می ک شیدم.

خبر نداشت که ازدواج نکر دیم و صیغه موقتش بودم، فکر کنم اگر این رو می فهمید دیگه امونش نمی داد .

-بی بی خانمت اگر واقعیت و بدونه؟ من و ببینه می خوای چیکار کنی؟.

شونه بالا دادم:

-واقعاً نمی دونم اما نه ایتش باهام ی ه مدت کوتاه قهر کن.



تند تند به در کوبیده شد. با ترس از جام پریدم. مهلقا خانم متعجب نگاهم کرد و گفت:

-چی شده چرا ترسیدی؟-

آروم بلند شد و سلانه سلانه رفت سمت در، چرخید سمت من و با چشم ابرو اشاره اومد که نترسم. تو دلم خدا خدا

کردم که مبادا باز چیزی شده باشه .

در که باز شد چشمم به همسایه رو به روی افتاد که با ذوق دوید سمتم. از ترس دو قدم رفتم عقب:

-ب... بله.

- زینب خانم خیره، می دوی تو حیاط؟! -

از زیون مهلقا فهمیدم اسمش زینبه. همون زنی که فکر میکرد من دختر مهلقام و محراب چشمش من و گرفته .

گوشی به دست به مخاطب پشت تلفن گفت:

-چند لحظه گوشی، الان می دم دستش .

دو قدم عقب رفته ام رو پر کرد و روبه روم و ایستاد.

-بگیر صحبت کن.

آب دهنم و با ترس قورت دادم:

-ک... کی... کیه؟-

دستم و کشید و تلفن و گذاشت کفش و زوری چسبوند ب یخ گوشم.

آروم زمزمه کرد:

-مادر آقا محرابه.

قلبم به تپش افتاد و چند ثانیه مات نگاهش کردم. با دست راست کوبید رو شونه ام تا به خودم اومدم.

گوشی و اوردم پا ین و چسبوندم به قلبم . عصبی غر زدم:

- زینب خانم یعنی چه؟ اومدی همینطوری گوشه و دا دی دستم من الان چی بگم .

خندید و دست به کمر زد.

-طبیعیه هل ش دی واسه مادر شوهرت.

-مردد گوشه و گرفتم نزد یک گوشم و با استرس جواب دادم:

-ا... الو.

برخلاف تصورم صد ای مهربون و آرامش بخشی داشت.

-سلام دخترم، خوبی.

نفس عمیقی کش یدم. مهلقا و زینب هردو بهم چشم دوخته بودن و ذوق داشتن.

-س... سلام، ببخش ید من.. ..

هوف واقعا هل شده بودم. خن دید و گفت:

-چرا ببخشم؟ چی و ببخشم؟ مشخصه نگرانی!

گوشه لبم و دندون گرفتم و سر به زیر انداختم. از الان خودم و یه دختر بی هواس جلوه داده بودم.

-منظورم اینه که ببخشید دیر جواب دادم .

-خواهش می کنم دخترم.

مکثی کرد و ادامه داد:

-شما پسر من و دیدی؟.

چی می گفتم؟ پرو پرو می گفتم آره تازه شیفته هم دیگه هم شدیم. از فکر این حرف لبم کش اومد اما جواب دادم:

-چطور؟.

دلبر محراب

-خجالت نکش تو به من بگو.

-بله دیدم.

-تو به من بگو، دوستش داری؟

چشمام درشت شد، چقدر بی مقدمه سوال می پرسیدی و من و میذاشت تو منگنه .

-چی بگم اخه؟! .

خیلی مشتاق بود بدونه، می خواست از احساسم به محراب پی بیره اما نمی دونم چرا.

دوست نداشتم سوال پیجش کنم و بزرگ تر بود، از همه مهم تر مادر شوهر!

-تو جواب من و بده دخترم، به خدا توام مثل دختر خودم، تو بگو دوستش داری؟. نفس حبس شده ام رو بیرون دادم.

-ب.. بله.

صد ای ازش نیومد که با ترس گفتم:

-خانم؟! .

با صدای لرزون و ذوق زده جواب داد:

-پس یعنی اون روز و می بینم؟. خدا یا!. این پسر بهونه بیاره تیکه بزرگه اش گوشش. کار خیر و عقب نمی اندازن.

و ای نکنه باز محراب و تحت فشار بزاره! .

-یعنی چی؟ .

-یعنی این که مزاحمتون بشیم بر ای امر خیر دخترم.

س ریع گفتم:

-لطفاً بزارید هر وقت که خود محراب ...یع... یعنی آقا محراب خواستن اقدام کنن بگن ،هروقت که احساس آمادگی

کردن، با خیال راحت در مورد آینده اشون تصمیم بگیرن.

-قربون دختر با درکم، از الان مشتاق دیدنت شدم، چه صدای ظریفی ام داره!. ماشالله .

لبام و روی هم فشردم. دست آزادم رو روی گونه ام گذاشتم.

-لطف دارید.

-بده گوشه و زین ب دخترم.

-بله حتما.

از خدا خواسته سریع گوشه رو دادم و دویدم طرف مهلقا خانم که با دیدنم پ ق زد زیر خنده. حالا نخندکی بخند. اومد آروم ب گیره که باز با دیدنم خندید.

-مهلقا خانم .

شونه ام رو فشرد و نشوندتم لب حوض. دست کشید رو صورتم.

-این گونه اس یا گوله آتیش؟.

-تا این حد سرخ شدم؟.

درست می گفت، حقم داشت، تمام تنم گرم بود چه برسه به گونه ام

-باشه خانم خدانگهدار .

چشم دوخت به من و باز با اون لبخند شیطنت آمیزش گام برداشت سمتم. الله و اکبر این زن نصفش زیر زمین بود

به خدا!!

نیم وجب داشت اما آتیش پاره، ماشالله سنی ام ازش گذشته بود ولی هیچی از تکاپوی این زن کم نمی کرد .

-دخترم، سمت چی بود؟.

مهلقا خانم به جای من گفت:

-دوست داشت ازت عکس بگ یرم بفرستم چون هر هفته پ یشتم بر ای همون.

بی توجه به حرفش سوتی دادم:

-مگه مسافرت نیستن؟ بر ای حال و هواشون؟.

با چشم ای ریز براندازم کرد. مشکوک گفت:

-تواز کجا می دون ی؟!.

مهلقا خانم با آرنج زد به شکمم و با جوابش رو حرفم سرپوش گذاشت .

-من با محراب جان صحبت کردم بنده خدا بهم گفت نگرانه مادرشه، پرسیدم ازش گفتش مسافرته.

با همون نگاه اومد نزد یک تر و گفت:

-من می خوام از چهره خوشکلت عکس بگیرم.

دوست نداشتم ازم عکس بگ یره.

-شما گفتی هر هفته مگه هفته بعد م یاد؟.

با قیافه جمع چرخ ید طرف مخالف.

-و ای مهلقا خانم دخترت چه افه م یاد.....

خندید و ادامه داد:

-به شما که نرفته حتماً - باباش اینطوری بوده.

از داخل لگن م یوه های شسته شده ، یه سیب سبز برداشت و طوری گاز زد که دهنم آب افتاد.

مهلقا کنایه زد:

-نوش جون، اجازه مام دست شماست.

بدون در نظر گرفتن حرفش از در فضولی پرسید:

-می گما، مهلقا تنه اپی خسته نمی ش ی؟. شوهر نکردی ای ن همه سال؟.

جدی شد، دیگه اون لبخند شی رین روی لبش نبود. مثل ای ن که غرق گذشته شد. دستش رو تو دست گرفتم.

همونطور که تو فکر بود زمزمه کرد:

-مرد خوب تو این دنیا هست؟.

زینب یه گاز دیگه به سیب زد و با لوده گری ادامه داد:

-گرچه دستش به گوشت نمی رسه می گه پیف پیف بو می ده.

مهلقا به خودش اومد. پشت چشمی براش نازک کرد و جارو رو از کنار دستش برداشت .

بلند شد و خیز برداشت سمت زینب.

-بروب بیرون کمتر وراجی کن، هم سن من خجالت نمی کشه، برو به کارمون برسیم.

و همچنان با جارو به پشتش می کوبی د و منی که می خند یدم. این زن فوق العاده بود!

هم خنده اش به جا هم گ ریه اش به جا.

چند ساعتی گذشت و نفهمیدیم کی شب شد. چراغ حیاط و روشن کردم. الانا بود که محراب بیاد. چون من و

دست مهلقا سپرده بود حس مسئولیت داشت و هی چ جور رضایت نمی داد قبل از اومدن محراب بره.

با صدای زنگ اف اف مهلقا که آماده منتظر بود، به چادر لب پله چنگ زد. منم زود دویدم و در و باز کردم.

همین که باز کردم حواسش نبود و بدون این که حضور مهلقا رو در نظر بگ یره دستش رو دور کمرم پیچ داد.

خواست صورتش و بیاره نزد یک که چشم درشت کردم.

با اخم ری ز اومد عقب و وقتی نگاهش به مهلقا خانم افتاد که حالا کنارم و ایستاده بود از خجالت سرخ شد.

سر به زیر انداخت و با حالتی که هیچوقت تو صحبت کردنش با مهلقا ن دیدم بودم گفتم:

-س.. سلام .

خنده ام گرفت، مثل این که واقعاََ توقع نداشتم .

دستش رو گرفتم و و ایستادم کنارش.

مهلقا برخلاف خجالت محراب و برداشت من زد به تخت چوب کنج دیوار.

-ماشالله، بزنم به تخته، چشم حسود ازتون دور، چقدر به هم می آید.

مکت کوتاهی کرد و ادامه داد:

-این خجالت برای چی؟ شما زن و شوهری دیگه! خجالت ی نداره.

در حالی که سعی می کردم خودم و کنترل کنم گفتم:

-به نظر محراب ب ای د مراعات شمارو می کردیم.

با کیفش زد رو بازوم در رو باز کرد.

-پدر صلواتی، این زیونت یه جل وی من درازه یه این پسر. فردا سب زی ا رو از یخچال بزار بیرون سرخ کنم

خدا حافظتون.

-خدانگهدار.

در رو بست. خیره شدم به محراب که حالا با ابروهای بالا رفته لب به دندان گرفته بود.

مثل پسر بچه ه ای شیطون که خطا کرده باشن.

با دستام لپاش رو فشردم و زود تر از خودش کار نصفه اش رو به اتمام رسوندم .

رو پنجه پا وایسادم و لپشو بوسیدم . جا خورد و پرسید:

دلبر محراب
-خوشحال ی؟

با ذوق دستام و کو بیدم به هم.

-خیلی.

سر تکون داد و منتظر بود که ادامه بدم.

-محراب مامانت زنگ زده بود .

متعجب نگاهم کرد و با حیرت پرسید:

-به تو؟

-آره دیگه، به من.

خواست بره بالا اما دلم نمی گرفت.

-نرو دیگه بیا پای ن.

یقه اول پیراهنش و باز کرد و باشه ای گفت. کیفش رو روی پله رها کرد و اوامد نزدیکم.

قبل از این که بشین ه دست و صورتش و آب زد. باید صورتش و خشک می کرد برای همین زود تر از ای ن که
بره لبه شال دور گردنم رو گرفتم سمتش.

-بیا با این خشک کن .

-بزارم یرم بالا دیگه.

-بیا الکی چی و م ی خوای بری بالا.

نشست کنارم.

-خیس همیشه آخه.

شال و مجاله کردم تو دستم و فکش رو میون انگشتم گرفتم. اروم کشیدم رو صورتش .

به ته ریشش که رسیدم گ ریه ام گرفت:

-چطور خشک شه اینجا؟-

-محکم بکش.

-صورتته ها!. مثل این میمونه که دستم بشه فرچه و صورت توهم فرش. البته فرش نرمه باز .

خندید:

-می خوای شیش تیغ بزنم .

چپ چپ نگاهش کردم.

-مثل کی وی بی مو!-

بینیم و فشار داد.

-امشب مثالات گل کرده .

شال و آوردم پا ین گذاشتم روی پام. سر کج کردم.

-حالا دیگه.

-داشتی می گفتی، مادرم از کجا به تو زنگ زد؟-

براش کل ماجرا رو تعریف کردم، آخرش چهره اش دیدنی بود

. به در ورودی نگاه کرد و با تاسف سر تکون داد. یه ت ای ابروم رو بالا دادم و گفتم:

-خب، چی شد؟-

-حالا مامان من ه یچی از زینب خانم بعیده این کارا.

جلوی خنده ام رو گرفتم.

دلبر محراب

-مهلقا با جارو بدرقه اش کرد وگرنه که تا الان سر به سر می داشت.

مکشی کرد و دستش و گذاشت رو شونه ام.

-برو حاضر شو.

تعجب کردم..

-چی؟

-حوصله ات سر نرفته انقدر مون دی خونه، ببخشید منم ای ن چند وقت خیلی درگیر بودم اما توام اصلاً هی چی نمی گی. بریم یه بیرون هم ح ال و هوای خودت عوض شه هم خودم .

انگار بهم دنیارو دادن، اولین باره که باهاش تجربه بیرون رفتن و می تونم داشته باشم .

-جدا؟

پلکش رو روی هم فشرد.

-وای، کجا می ریم؟!

از خوشحالیم خندی د و جواب داد:

-هرجا که خودت بخوای، هرجایی که دلتنگش باشی، فرقی نمی کنه؟.

داشتم فکر می کردم که امون نداد و گفت:

-فقط زود حاضر شو تا پشیمون نشدم.

امشب برعکس دیروز که شبش رو فاکتور بگی ریم، بدت رین شب عمرم بود و حالا عوضش داشت جبران می شد .

ذوق زده عرض حیاط و ط ی کردم.

تق ریباً - د ویدم بالا.

با صدای قل قل خورش روی گاز اول رفتم و زیر گاز رو خاموش کردم، اصلاً - حواسم به گاز نبود.

تند رفتم داخل اتاق و لباس ای خونه ام رو با مانتو مشکی و شلوار جذب کتون مشکی عوض کردم. نمیخواستم بیخو دی طول بدم .

روسری قرمز ساده که لبه هاش نخ ابریشم کار شده بود رو سرم مرتب کردم.

چشمم که تو آینه به خودم افتاد یه ذره دو دل شدم، نکنه خوشش نیاد؟ بگه این چه وضعیه؟. دوست نداشتم زوری خودم و بیوشنم اما از اونجایی که نمیخواستم امشب کوفت جفتمون بشه ناچاراً - چادر رو از آوی ز پشت در برداشتم.

قد مانتوم تا یه وجب بالای زانو بود، رو سریم هم مطمئناً - از سر می خورد.

نمی دونم شاید خودم داشتم سخت می گرفتم، هرکی خبر نداشت فکر می کرد من با یه عصا قورت داده تعصبی طرفم!

با این که واقعاً - دلم رضا نبود اما بخاطر محراب چنگی به چادر زدم و پوشیدمش.

صورت و نگاه، گج بود انگار!

دیگه این و نمی تونستم کوتاه بیا م.

از داخل ک یف آرایش روی م یزیه رژ هلوپی رنگ برداشتم و روی لبم کشیدم.

بهتر از قبل شد.

به خودم اومدم، خی لی دیگه داشتم وقت کشی می کردم.

کیف دستیم رو برداشتم و س ریع رفتم بیرون.

چشمم از در شیشه ای افتاد به محراب .

دستاش و تو جیب شلوارش بود و دور حوض قدم می زد.

دلبر محراب

تو فکر بود اما نمی دونم به چی فکر می کرد.

یکم که دقت کردم دیدم لبخند ریزی هم گوشه لبشه.

کلید و از رو دیوار کوب برداشتم. تا ن می فهمیدم علت ای ن خنده رو ولش نمی کردم.

قدم برداشتم و در پشت سرم رو قفل کردم.

-علت لبخندت چیه؟-

رسیدم دم پله، کفشام رو پام کردم اما دیدم صدای ازش در نیامد.

متعجب سر بلند کردم و دیدم جدی و با دقت داره براندازم می کنه.

-چیزی شده؟!-

سر به نشونه تایید تکون داد.

ترسیدم، نکنه کاری کردم که باعث ناراحتیش شه؟ من که حدالامکان جوانب و در نظر گرفته بودم!.. نکنه بخاطر رژ

روی لبم بود؟.

با ترس لب زدم:

-محراب؟!-

آروم گفتم:

-بیا.

قدم برداشتم سمتش.

-چیزی شده؟ من سعی کردم مطابق میلِت باشه که!-

توقع نداشتم با دیدنم اینطور برخورد کنه یعنی دلم می خواست بیشتر خوشحال بشه و.... هوف هرچی که بود نمی

خواستم از دستم اول کاری دلگی ر باشه.

- می دونستی چادر خیلی بهت میاد؟. خوشکلی چهره ات رو بیشتر از پیش به رخ می کشه .

لبخند مصنوعی نثارش کردم.

ادامه داد:

-این حس و بهم می ده که زیبا یه تن خوش تراشت و پوشیده بودن خرما ی ه موه ای پرپیچ و تابت فقط برای من باشه و این برام شی رینه اما

نفس عمیقی کش ید و چادرم رو از روی سرم برداشت .

زمزمه کرد:

-خودت باش خان می.

تعجب کردم، منظورش چی بود؟.

چادر و تا کرد و نیم نگاهی بهم انداخت.

-همینطوری هم خوبی اما.

چادر تا شده رو زیر نرده ایوون هل داد. اومد عقب و دستش رو زیر چونه ام گذاشت.

-یه کوچولو ب یاد جلو تر مشکلی ندارم.

روسریم که سر خورده بود رو جلوتر آورد .

-خب خوبه .

مهرستان

دستم و روی سرم کشیدم، به زور یه ذره از موه ای جلوم مشخص بود. متعجب گفتم: -یعنی چی محراب؟! من الان مانتو تنم هستا! چادر چی پس؟.

دستی به چونه اش کشید و جواب داد:

-همه چی مرتبه، قد مانتوت هم معقوله، موهاتم که پوشیده اس.

اومد نزد یک و دستش رو تو دستم گره زد.

-اما چادر اونقدر ارزشمند هست که دوست داشته باشم همسر من با علاقه خودش بره سمتش. می دونم دختر شاد، سرزنده و شیطونی هستی و می دونم چادر به اجبار من برات ج ایگاهی که می خوام و نداره پس اجازه داری زما نی بری سراغش که با دل و جونت باشه نه از سر این که به ظاهر بخوای بپوش یش.

تعجبم بیشتر از قبل شد، به عمرم هیچوقت تصورم از یه پسر با خدا یا حالا به قول خودم بسیجی انتظار نداشتم که انقدر قشنگ بتونه در مورد عقیده اش قانعم کنه .

شاید اگر چادر و ن می داشتم و می رفتم پیشش توقع داشتم من و به توپ و تشر ببنده یعنی از چنین عق یده ه ای تو ذهنم این مورد ساخته شده بود که سر هر چی هم آروم باشن سر حجاب بر ای طرف مقابلشون آسمون و به زمین بدوزن .

محراب فرق داشت، با همه فرق داشت، با همه مرد ای که تو ذهنم ساخته بودم فرق داشت.

با هر رفتارش استدلالای منفیم که از جنس مخالف ساخته بودم بهم می ریخت.

عشق ش

محبت ش رفتار

ش حرف زدن

ش

همه و همه اش متمایز از هرکسی بود که باهاشون برخورد داشت م.

روز به روز می گذشت برام مقدس تر از

قبل می شد.

هرچی بیشتر تو گذشته غرق می شدم، بدتر از خودم خجالت می کشیدم.

دلبر محراب
فکر من کجا و اون کجا.

-دلبر؟!!

همونطور که مات و مبهوت نگاهش می کردم جواب دادم:

-ب... بله .

با اخم ریزی که لبخند کمرنگش چاشنی بخش بود غرزد:

-حالا خانم رفت که بره تو فکر .

دستم و کشید و به تابعیت ازش قدم برداشتم. خندیدم.

-چرا میکشی حالا.

در و باز کرد.

-چون تا صبح باید همینطور چشم انتظارت بمونم تا به خودت بیای.

در و بست و باز هم با همون سرعت از کوچه گذری می کردم. قدم تند کردم و خودم رو بهش رسوندم. مثل این که با زیش گرفته بود اذیتم کنه!. نگاهش کردم و گفتم:

-همش تقصیره خودته. من فکر نمی کردم اینطور ازت جواب بگیرم.

با لبخندی وری انگشتاش و آورد جلو و شلخته رو سریم و جلو کشید که لبه اش افتاد جلوی چشمم.

-می گفتم دستکش و پوشیه هم بزن راضی می شدی؟. یواش یواش دیگه. خودت باید کنار بیای خانومه. ...

سوئیچ ماشین روزد. کف دستم و روی سقفش کشیدم و گفتم:

-این رخش مشکی و ب اید سوار شیم.

با خاک ی که کف دستم نشست بینیم با چندشی رفت بالا.

دلبر محراب

جواب داد:

-بله، البته می شه رخشمون .

غر زدم:

-یه آب می زدی بهش حالا .

ابروهاش و داد بالا.

-آخر هفته، فرصتشم هست! بشین حالا .

در شاگردو باز کردم و نشستم. بهش می گفتم کجا بریم؟ گفته بود هر جا که من مد نظرم هست اما ... یکم فکر

کردم اما مثل بچه کوچیکا همش یه مکان تو ذهنم زنگ می زد، اونم "شهر بازی" دو دل بودم بگم یا نه.

خب چی کار می کردم؟ واقعاََ تنها ج ای ی که حس دلتنگی بهش داشتم همونجا بود. از بچگی با بی بی فکر نمی کنم

بیشتر از سه بار رفته بودیم الان هم بی اراده دلم هوای بچگیم و کرده بود.

هوف.

-خب کجا ببرمت دور بزنی حال و هوات عوض شه؟.

با فکر کردن به این که بخواد همراهیم کنه بقی زدم زیر خنده .

-چی شد؟.

میون خنده نالیدم:

-آخه محراب؟!.

پریشون نگام کرد.

-چی شده باز؟.

خندیدم.

دلبر محراب

-آخه می گم ولی بهم نخند.

ماشین و روشن کرد د جواب داد:

-نه نمی خندم، بگو می شنوم .

-شهربازی، پارک.

لبش کش اومد.

-الان که گفتم منم بدم نمیداد بریم! .

چشمام درشت شد.

-جدا؟ .

شونه بالا انداخت.

-مگه چیه من دل ندارم؟.

دستم و زیر چونه ام گذاشتم و متفکرانه گفتم:

-خب، حالا سرسره با زی یا تاب یا شایدم الاکلنگ؟.

بشکنی زد.

-سرسره از اون فرفریاش.

شونه ام از خنده لرزید، این امشب من و دیوونه می کرد.

-از اون فرفریاش؟ تو الان ب اید بچه ات و هل می دادی تو اون سرسره فرفری.

با غرور از گوشه چشم براندازم کرد و گفت:

-اونم به چشم، هرچی به موقع اش.



خواستم جو بحث رو عوض کنم با نگاه اجمالی به ماشینش این علامت سوال اومد تو ذهنم که چرا با این همه تو خونه حیا ط دار ساده اس البته قشنگی اینجور خونه ها به صدت ای آپارتمانی می ارزید.

-می گم محراب؟.

فرمون و چرخوند و تو همون حین گفت:

-جانم؟.

-مشخصه که به اندازه کافی پول داری.

-خب، چطور؟

-چرا جای این که تو آپارتمان لوکس باشی اینجا ی؟

-صف ای این زندگی و با آپارتمان نشین ی قیاس می کن ی؟.

گفتم:

-خب معلومه که نه.

-خب، منم همچی ن زندگی دوست دارم.

برام جواب منطقی نبود بر ای همین جواب دادم:

-نه، درسته حرفتا ولی خونه ساده ق دی می نه! .

شونه بالا انداخت.

-من برام همونم بزرگ بوده که گرفتم ، یه مسر مجرد همون خونه حیا ط دارم براش زیاده، هیچی نشده می رفتم

یه وی لای لوکس می گرفتم؟.

تق ریباً قانع شدم.

تا رسیدن به مقصد سر به سرش می داشتم و اون هم از سر ناچار به لبخند افاقه می کرد .

واقعا اومده بودیم شهر با زی!.

با دیدن چرخ و فلک از دور چشمام برق زد. چقدر دلم هو ای این آهن پاره هارو کرده بود .

-اول هم ین و سوار می شیم.

خندیدم.

-از کجا فهمی دی؟.

دستش و گذاشت پشتم و هلم داد جلو.

-لبت داره می چسبه به گوشت .

کنارش قدم برمیداشتم، دستش و تو دستم قفل کرد. اول آروم و بعد محکم تر از قبل گرفت.

صد ای آرومش و ش نیدم:

-همیشه همینطور کنارم باش، حتی اگر روزی باهام قهرش دی.

از گوشه چشم نگاهش کردم.

-من با تو؟. قهر؟. تو ش اید قهر کنی اما من فقط سر به سرت می دارم.

خندید. از م یون جمعیت تقریباً زیاد گذشتیم. پیر و جوون نمی شناخت از همه قشر و سنی اومده بودن. محراب

دستم و رها کرد و رفت سمت بل یط فروشی.

من که تو حال و هوای خودم تنها منتظر محراب بودم متلک دوتا پسر روشن یدم.

-پارتتر نمی خوای خانم کوچولو .

پیشونیم از اخم جمع شد. با اخم رفتنشون رو از نظر گذروندم. وقتی دیدن پا ن می دم راهشون و کشیدن و اما یکیشون که سمج تر بود با لبخند زننده اش چشم تو چشمم زیر لب حرفی می زد تا دوستاش کشون کشون بردنش زیر لب زمزمه کردم:

-جوجه طلا ی ایی قرتی!-

همچنان که دور شده بودن راه رفته رو برگشتن و و ایستادن کنار محراب. ابرو هام رفت بالا .

سه تا دختر بستن ی به دست از کنارم گذشتن که یک یشون از پشت خیلی برام آشنا اومد.

دقیقاً همون دختر رفت سمت اون پسر سمج و پرو و نی م رخس رو که دیدم بیشتر از قبل چهره اش واسم آشنا بود .

این دختر و کجا دیده بودم؟

به زور دستش و دور کمر پسر حلقه کرد و دهن تو دهن هم بودن. هرچند که اون پسر هیچ رغبتی بهم نداشت. خیلی از ای ن شخصیت دخترا بدم می اومد.

برگشتن دختره همانا و مات بردن من همانا.

این ش یما بود؟! .

خدای من! .

شیم ا همون دختری بود که دل آرا بخاطرش کلی از مهرداد حرف شنید. همون دختری که همین ماه می خواست با مهرداد نامزد شه .

رو پنجه و ایستاد و گونه پسر رو بوسی د.

الله و اکبر این حرکات یعنی چی؟ . دیگ ه تا الان نشون مهرداد شده دیگه.

خواستم برم سمتش ولی یه حسی مانع شد. حداقل عکس می گرفتم و نشون آبی می دادم دلش خنک می شد. مدرک به این خوبی!

می دادم دستش، برگ برنده بهتر از ای ن نبود.

گوشی رو بالا آوردم و سریع دوتا عکس گرفتم. اومدم قدم بردارم که دستی حائل بازوم شد، محراب بود.

-کجا؟ بیا بریم.

ورو دی رو باز کردن. اونا هم داشتن می رفتن. آروم آروم کنارش قدم برداشتم.

-زود بریم دیگه.

از سر ناچاری بابت حرف محراب پا تند کردم.

-میگم محراب؟

-جانم.

زود روم و برگردوندم طرفش تا یه وقت شیما من و نبینه. سریع نشستم تو جا یگا ه و محرابم نشست رو به روم.

-بگو می شنوم.

-تو نظرت در مورد دختر ای بی بند و بار چیه؟

تکیه داد و گفت:

-نظری ندارم، هرکس عقاید خودش رو داره.

-محراب دختری که ناز بیاد بر ای هر مردی کلاً ذات کثیف داشته باشه حقشه که اون و همه خوب بدونن؟ واقع آَ درسته؟ پس خدا کجا نشسته؟ حق به ناحق می رسه.

محراب

نایس روان

-ببین دلبر تو حتی اگر به خدا باور نداشته باشی که مطمئنم داری، یه قانونی هست اسمش و دقیق ن می دونم ولی هر کاری که کنی بهت برم یگرده، خوبی کنی برگشت خوبیه بدی کنی هم همینطور. جالبه نه؟

دلبر محراب

لبخندی روی لبم نقش بست. جواب دادم:

-کارمارو می گی؟

سر تکون داد:

-آره به نظرم اسمش همینه.

-امیدوارم هرکس ی که داره راه و اشتباه می ره، اشتباهش برگرده بهش.

نفس عمیقی کش یدم و ادامه دادم:

-مامانت من و به عنوان عروس قبول می کنه ؟ دستی به چونه کش

ید.

-چرا نکنه؟

-من و با چه اخلاقی دیدی؟

با اطمینان گفت:

-مادرم و اصلاً نگران نباش، به جرئت می تونم بگم اگر بب ینیش عاشقش می شی اما ...

چشماش می خندید.

با ترس نگاهش کردم.

-اما چی؟

-اما یه مادر بزرگ دارم عوضش و درم یاره.

چشمام درشت شد. آب دهنم و قورت دادم و همونطور نگاهش کردم.

-چرا ماتت برد.

نالیدم:



دلبر محراب

-تا اون حد؟ چرا؟ ببخشیدا ولی کن ایه میزنه؟.

سر بالا داد. کلافه گفتم:

-و ای خب پس چ ی؟

-یکم فکراش ق دیم یه تورسوماته!.

دهنم کج شد، نکنه از ای ن فکرا داشت که حسابی تازه عروس و ف یتیله پیچ کنه. داشت گریه ام می گرفت . یا خدا.

-اینارو ول کن از فضا لذت ببر، بعدی و چی سوار شیم؟.

چرخ و فلک و ایستاد، با چشم دونه دونه همه رو از نظر گذروندم تا نگاهم خورد به سر سره با دی.

آروم خندیدم.

-سر سره با دی!.

غرزد:

-دلبر نوکرتم هستم ولی من یکی و بی خیال شو.

صد ای خنده بلند شیما که بالا سرمون بود توجه هردومون و جلب کرد.

سر بالا گرفتیم.

شیما مجدداً بلند تر خندید و گفت:

-آخه عشقم تو که می دونی من فقط عاشق توام.

صد ای صد ای خودش بود. پسر مردونه خندید و چ یزی نگفت. ک پ کرده بودم. چه ناز و کرشمه ای می اومد .

محراب که بی خبر از همه چی بود آروم گفت:

دلبر محراب
-ایشالله خوشبخت شن.

به زور گفتم:

-ایشالله.

یدفعه بلند شد و نشست کنارم. دستش و دورم حلقه کرد و بلند گفت:

-عشقم ناراحت نباش .

با تعجب نگاهش کردم. سرم و اوردم عقب و گفتم:

-آروم.

چند ثانیه ای نگاهم کرد و گفت:

-اینطوری گفتم که مطمئن باشی یکی ام همینطوری بلکه ب بیشتر دوست داره . و ای خدای من، فکر کرده بود من
حسودیم شده. نمی دونستم ب اید چی بگم. نتونستم تحمل کنم و س ریع گفتم:

-محراب من حسودی کردم؟.

نیشخندی زد.

-نمی دونم .

زدم رو بازوش و با حالت قهر جواب دادم:

-یعنی چی چنین فکری می کنی؟ قهرم اصلاً .

روم و چرخوندم طرف مخالف.

همون لحظه انگشتاش و م یون انگشت قفل کرد و اروم گفتم:

-کی می گفت اونی که قهر می کنه منم و خودش فقط سر به سر می ذاره.

با حرص چرخیدم سمتش، از طرفی هم نمی تونستم جل وی خنده ام رو بگ یرم.

دلبر محراب
لب برجیدم:

-محراب واقعاََ حسودی نکردم خیلی... .

یه ت ای ابرو بالا داد.

-خیلی چی؟

همش داشت حرصم می داد این بشر. با غیظ گفتم:

-نه بیشعوری بگم بیشعوری نه بد دهنی نه بی ادبی اما قضاوت گر هستی.

لیم و کشید و سرم و چسبوند به خودش.

کنار گوشم آرام زمزمه کرد:

-یه جور ای جواب اون حرفت شد دیگه خانومی، که گفتم سر به سر می ذاری فقط!.

و لوبم و بوسید. ادامه داد:

-اصلاً یه دلبر و دلبری کردنش، یه دلبر و قهر کردنش یه دلبر و ناز کردنش. همه رویه جا خریدارم. چند؟.

لبم آرام آرام کش اومد. زود به قول معروف خرم می کرد اما میدونستم اح ساسش دل خودشه و واقعیت و می گه.

لبام و روی هم فشردم تا لبخندم و نبینه. سریع گفتم:

-گرون.

تا چرخ دوم تو همون حالت دلچسب بودم تا این که حرکتش متوقف شد و ب اید پیاده می شدیم.

اول من رفتم و از پله ها اومدم پایین، پشت بند منم زدم بیرون.

منتظر محراب موندم تا ب یاد. یکم معده ام پیچ می خورد.

سر که بلند کردم رو به روم بود.

دلبر محراب
-خب، بریم؟-

-محراب سرویس بهداشتی کجاست.

با چشم به پشت سرم اشاره کرد.

برگشتم و با دیدن سرویس گفتم:

-من میرم الان میام.

قدم برداشتم، ورودیش کجا بود؟.

یکم چرخ زدم تا دیدم در ورودی طرف مخالفه .

رفتم داخل. انگاری حالت تهوع گرفته بودم، اه چقدر ضعیف بودم!.

این حالت و دوست نداشتم.

یه زن که داشت جلوی آینه رژ لب قرمزش رو تم دید می کرد گفت:

-وای به خدا آدم م یاد بیرون نمی دونه باید به خودش خوش بگذره یا به بقی ه!.

ابروهام پ رید بالا.

با دیدنم ادامه داد:

-باور کن، برای شوهرت باید به هر در بزنی که مبادا کج بره!. خونه کم به خودمون می رسیم بیرونم باید مراقب

باشیم گوشه لبمون پاک نشه بگه بی رنگه.

پوزخندی زدم و کنارش جل وی روش وی جا گرفتم، از داخل آینه نگاهش کردم و گفتم:

-اونی که بخواد همه جوهر پاته، شما داری افراط می کنی!. باور کن این همه عز و جز برای نگه داشتن زوریه کسی به

نظر من فایده نداره.

یا دل آرا افتادم، به هر دری زد اما جز توهین از سمت مهرداد مگه چیزی نصیبش شد؟.

اون زن با این حرفم چند دقیقه ای سکوت کرد و بعد بق کرده بدون هیچ حرفی وسیله اش رو جمع کرد و رفت .
دوست نداشتم دروغ بگم! .

ناراحتی امروزش بهتر از امید واهیه که بعد آتیش به جوشش بزنه .

دللم دوباره پیچ خورد .

شیر آب و باز و پاچ یدم به صورتم و زمزمه کردم:

-آخیش.

سرم و بالا آوردم.

-و ای خدا، چم شد یهو.

با یه نفس عمیق با انرژی خواستم برم بیرون که رو به روی اون پسر شدم.

با اخم ای تو هم خیره شدم بهش.

-بله؟! .

با شیطنت لبخن دی زد.

-تو همونی که داش تی زیر لب حرف بام می کردی؟.

-فرمایش؟.

خواستم از کنارش رد شم که دستم و گرفت.

برق از سرم پ رید.

س ریع دستم و کشیدم و با ترس دو قدم رفتم عقب. نمی دونم چرا ترسم گرفت اما هیچ حس خوبی بهش نداشتم.

داد زدم:

-چه غلطی می کنی؟! -

ابروهاش رفت بالا و کف دستاش رو به نشونه تسلیم بالا آورد .

-خب خب، چرا اینطوری می کنی؟ -

با نفس ای تند و صدای لرزون بلند گفتم:

-برو از سر راهم کنار، خجالت نمی کشی خودت یه نفرو داری سراغ منم اومدی؟ -

خندید.

-اون دمه دستیه، هروقت بخوام هست. من از تو خوشم اومده.

آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

-ی... یعنی چی دمه دستی؟ -

بی حوصله جواب داد:

-چرا می ری تو حاشیه بحث؟ بابا اون به درد من نه به درد ازدواج و آینده ن می خوره که از ای ن دخترای دم دستیه! -

با ترسی که حالا کنجکا ویم اول وی ت داشت باز پرسیدم:

-باهاش رابطه فراتر از دوستی داشتی؟ -

-به ایناش چی کار داری؟ آره اصلاً - داشتم. بین من از تو خوشم اومده قصدم جدیه.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-شمارت و بده زود برم، اون پسر خوشکله داداشت بود؟ منتظرته دوست ندارم خدایی نکرده ببینه مارو فکر بد کنه .

خندید و بازم نطق کرد:

-اخه بده با برادر زرم از الان یقه به یقه ه شیم. خوبیت نداره .

و ای هم از شیما هم از پسر رو به روم چندشم می شد. با قیافه جمع کیف تو دستم و اوردم بالا و کوبیدم رو بازوش

-بمیری با این طرز فکر کثیفت. خدا در و تخته رو خوب جفت کرده.

تند از کنارش رد شدم که بلند گفت:

-عه کجا؟.

کارد می زدن خونم در نمی اومد .

-پیش شوهرم، من مثل تو دلم دم دس تی نیست.

برگشتم و قدم برداشتم سمت محراب اما صداش رو شنیدم:

-شوهرته؟! متاهل ی؟! هرچی سنگه ماله پایه لنگه.

س ریع خودم و رسوندم بهش. دیگه ه یجان اول و نداشتم. یه جور ای ترس افتاده بود تو دلم که اون پسر بخواد برام
دردسر درست کنه و از طرفی می ترسیدم شیما من و با محراب ببینه! .

اونوقت دیگه نور الانور .

-چی شده چرا نفس نفس می زنی؟.

با شک گفتم:

-محراب، میشه ب ریم.

متعجب گفت: -ما که تازه اومدیم دختر خوب، کجا بریم؟. نکنه حالت بد شده؟ .

جواب دارم:-آره آره حالم بد شده، انگار تهوع و اینا داشته باشم. می شه برگردیم؟.

اون که دلش به رفتن نبود با پافشاری گفت:

-خب بیا بریم شای د فشارت افتاده یه چیز بگیرم بخوری حالت جا بیاد.

دلبر محراب
نالیدم: -محراب لطفاً.

ناچار باشه ای گفت و بی رغبت بر ای برگشت همراهیم کرد. تو مس یر انقدر تو فکر بودم که محراب و یادم رفته بود.
وقتی رسیدم در سمتم و باز کردو خم شد.

-اگر دوست داری پ یاده شو.

اومدم پا ین. مثل بچه کوچیکا غرزد:

-امشبم که اینطوری شد .

لب برچیدم:

-خب ناراحت نشو دیگه.

در و بازکردو اشاره زد:

-من الان گرسنمه فقط.

خندیدم و گفتم:

-همونه پس، شام درست کردم .

شونه خمیده رفت و چیزی نگفت.

دل آر

۱

ناله‌های روان

وقت گرفته بودم بر ای دکتر اما به دلبر چیزی نگفته بودیم. یعنی من نمی خواستم که درگیر من شه .

-به دلبر نگفتی هنوز؟.

-نه نگفتم بی بی بعد از عملم خودت زنگ بزنی بهش اطلاع بده که همه چی تموم شده باشه .

دلبر محراب

-از دست تو، من ن می دونم نگفتنت چه فایده اس؟.

-بی بی الکی میخوای هلک و هلک بندا زیش دنبال من که چی؟.

دهن کج کرد و گفت:

-هرکاری میخوای انجام بده.

موبایلم زنگ خورد، با دیدن اسمش لب زدم:

-حلال زاده اس. خیره انشالله، اول صبح حی!.

بی بی غرزد:

-جواب بده دیگه.

تماس و برقرار کردم. هنوز دهنم به حرف باز نشده بود که با هیجان گفت:

-وای دختر سلام.

-سلام چی شده دختر؟.

با حرفی که زد بیشتر کنجکاو موندم تا ببینم چی می گه. با سکوتم گفت:

-شیما با یه پسر دیگه دیشب تو پارک بود، از اون دخترای بی عاره که... ..

همچنان ادامه داد و گفت و گفت. هر لحظه چشمم درشت تر از قبل می شد. چی می شنیدم. اینم از عروس دسته گلی که مادر مهرداد تو سرم می کوبید. یعنی شیما با اون رابطه داشته؟. خدای من باورم نمی شد اون احمق مهرداد و مادرش رو چنان تو دست گرفته بود که نمی خواستن بفهمن اون دختر آتیش پارس.

-دل آرا؟. جواب بده دیگه.

به خودم اومدم.

دلبر محراب
-عکساشون و داری؟.

-برات پ یرینت می گیرم دیگه ریش و ق یچی دست خودتت .

لبخند پیروز مندانه ای زدم و گفتم:

-می دونم چی کار کنم دلبر بهترین فرصت شد برام!. پوزشون رو به خاک می مالم. فقط عجله دارم.

خندید و گفت:

-گر صبر کنی ز غوره حلوا سازی.

همون لحظه صدای مردونه ای پشت گوش پیچید.

-خانوم خانوما.

چشمام دوباره از حیرت درشت شد. صدای خنده دلبر خوا بید و چیزی نگفت.

-اون صدای کی بود؟ .

به تته پته افتاد.

-چیزی نیست تلوی زیون روشنه صدای اون بود .

پوزختدی زدم و سر تکون دادم.

-عه؟ چه زود صدای تلویزیون قطع شد .

هل شده بود. دیگه از اون هیجان اول صحبتش خبری نبود. گفت:

-آره من برم آبی کار دارم.

بدون خداحافظی قطع کردم.

اینطوری نمی شد. دلبرگاهی با این حرکات حرص من و درمی آورد. فکر می کرد پشت گوشای من مخملیه!. خیلی تیز

بودم خودشم خوب می دونست.

از یه طرف فکرم پ یش عکسا بود و از طرف دیگه با شنیدن اون صدا دو دل بودم تا بدون خبر برم ببینم چه خبره.

-چی شد؟-

با صدای بی بی از فکر بیرون اومدم. منتظر جواب از من بود. ماجرارو به جزش نیدن اون صدا کامل تعریف کردم. ثانیه به ثانیه با شنیدن حرفام دست می کشید روزانو و سر از روی تاسف تکون می داد.

-زمین گرده دختر. هیچ کاری نکن. حق اونا همین عروسه.

نگاهش کردم و چی زی نگفتم. امشب ب اید می رفتم. بی بی با دیدن چهره ام اخماش جمع شد.

-تو داری باز به چی فکر می کنی دختر؟ انگار نه انگار من حرف می زنم.

لبخند مصنوعی زد.

-چیزی نیست بی بی از خوشحالیه دارم فکر می کنم به این که خدا ج ای حق نشسته.

* * * * *

شب شده بود. سریع داخل اتاق آماده شدم و دسته اخر چادرم رو روی سرم مرتب کردم و بیرون زدم. صدای بی بی رو شنیدم.

-کجا شال و کلاه کردی باز؟-

جواب دادم:

-دارم می رم محل کار دلبر.

بی بی متعجب دست به کمر زد و با صدای نیمه بلند خراب شد روی سرم.

-این موقع شب؟ یعنی چه؟ می خوای بری چی کار؟ این همه وقت الان کجا داری میری؟

کلافه شدم.

-بی بی خودش بهم زنگ زده بود صبح گفت دلش تنگ شده نمی تونه بیاد حالا من می خوام برم یه سر بزنم و پیام.

با اخم غلیظی جواب داد:

-تا یک ساعت دیگه خونم ایا.

کیفم رو برداشتم و دم در گفتم:

-بی بی تایمش معلوم نیست ولی زود برمیگردم.

دیگه به باقی حرفش اعتنایی نکردم.

تندی رفتم پایین که جابر و دیدم. ای ن دفعه بر خلاف هر وقت که به توپ و تشرمی بستمش گفتم:

-آقا جابر؟

نیم نگاهی بهم انداخت. ادامه دادم:

-گفته بودی دلبر کار گناهی و پیش گرفته درسته؟!.

خنده مزحکی کرد و جواب داد:

-کار گناه یا همون تن فروشی بر ای پول .

دندونام رو روی هم کشیدم و سر تکون دادم. در رو باز کردم و ب یرون قدم برداشتم .

هوا تاریک بود و از کوچه شلوغی که هرروز جمعیت زنا برای غیبت و بازی بچه ها سر آدم رو درم یاورد خبری

نبود.

و ایستادم لب خیابون. انقدر استرس گرفته بودم که پوست ناخنم رو می کندم. نمی دونم چرا اینبار شور افتاده بود به

دلم. از دور ماشینی نور بالا زد .

دست تکون دادم و زیر پام نگه داشت. نشستم داخل و آدرس رو گفتم. می رفتم چی می گفتم؟. تو درجه اول که دم در حتماً اجازه نمی داد اما باید می رفتم داخل و جای جای خونه رو سرک می کشیدم. اگر تنها یه مورد برخلاف توقع من می بود پس حق با جابر بود و ما تا الان زده بودیم به کاهدون.

نهایتاً یکم صحبت می کردم و می گفتم عکسارو برای من ارسال کنه که خودم کاراش و انجام بدم. آره، بهت رین توجیح همین بود بر ای چی الکی دنبال دل یل می گشتم!. بعد از گذشت چند دقیقه راننده پاش رو روی ترمز گذاشت و دقیقاً ورودی کوچه نگه داشت.

-بفرمائید.

این موقع شب دیگه پیدا شدن تاکس ی با خدا بود بر ای همین گفتم:

-شما اینج ا منتظر باشید من زود بر می گردم .

سری تکون داد. از ماشین پیاده شدم و و ایستادم لب کوچه نفس عمیقی کش یدم زیر لب زمزمه کردم:

-بسم الله.

تند تند قدم برداشتم و همینطور در به در رو از نظر می گذروندم. پلاک رو دق یقاً بلد نبودم. همینطور داشتم رد می شدم که چشمم به در نیمه باز آشنا افتاد. یادم ه در همین شکلی بود اما از لای در پسری رو از پشت با قامت آشن ایی به چشمم اومد. ه مین حیاط و حوض بود درسته!.

اما اون کسی که کنار حوض و ایستاده بود کی بود؟.

دستش دراز شده بود و نمی تونستم بب ینم انتهایش به کجا ختمه. آروم در و هل دادم و با ترس یه ذره عقب رفتم .

و ای خدا من و نیبن!

دوباره رفتم جلو اما با دیدن دست اون مرد روی گونه دلبر ماتم برد. این دیگه یعنی چی!. آب دهنم رو از ترس قورت دادم و با ترس و چشمای درشت فقط به صحنه رو به رو چشم دوختم .

نه این امکان نداره .

لباس تنش! لباس تنش! خدایا این دلبر ما بود؟ دلبری که نمی تونست به یه پسر نگاه کنه؟ س ایه مردارو با تیر می زد؟

لباس آستین حلقه و یقه نیمه بازش، دامن کوتاه تا روی زانوش اصلاً با استدلالی من حداقل جور نبود.

هنوز به خودم نیومده بودم که دیدم با بی عفتیه تمام رو پنجه پا و ایستاد و ...

و ای خدا بوسیدت ش! نه این چیزی فراتر از پرستاری اونم از یه پیرزن بود.

حرصم گرفته بود خواستم برم داخل و یکی بخوابونم تو صورتش که چطور دلش اومد از اعتماد ما سوء استفاده کنه اما اون پسر چرخید و چمدونش رو به دست گرفت.

بیشتر از قبل به نظر آشنا بود. وقتی صورتش رو بالا گرفت تنم سست شد. محراب رضایی! خیر بزرگ مسجد

محلومون. چقدر به دلم صابون زده بودم که روزی م یاد خواستگاریم و ...

چشمام پر شد و چونه ام لرزید. چه صحنه ای و داشتم می دیدم! خواهرم تن به این مرد داده بود؟. نفرت سر تا سر

وجودم رو گرفته بود هردو به یک اندازه گناهکار بودن.

با صدای قدماش که نزد یک در می شد و خواهرم با لون دی و خنده هایی که برعکس هر وقت زشت ترین صدا رو

داشت بدرقه اش می کرد.

دویدم و چند قدم از جلوی در دور شدم. من امشب خوابم نمی برد.

چشم دوختم به در که حالا آرام باز شد و سریع پشت سرش بست.

می ترسید کسی ببینتش؟ بله دیگه به غیرت مردونه اش مثلاً بر می خورد. معلوم نبود قصدش به خواهرم چی بود!

وقتی از رفتنش مطمئن شدم تند رفتم جلوی در. مکث کردم و اشکام رو پاک کردم. چند دفعه نفس عمیقی کشیدم تا

حالم ب یاد سرجاش.

دو تقه به در زدم به امید این که ش اید حیاط باشه که بود و کمتر از یک دق یقه صداش پیچید:

-کیه.

دلبر محراب
سعی کردم عادی برخورد کنم.
لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

-منم دل آرا باز کن.



دستی م یون موهاش کشید و سر تکون داد:

-نمی دونم نمی دونم .

باید هواش و تو این شرایط می داشتم. موقع یتی نداشت که بخواد بیشتر وقت تلف کنه. شاید هم نگران حضور من بود؟. با این فکر سریع گفتم:

-نگران چی هستی؟ برو کارات و انجام بده و برو.

با دو دلی تکیه داد به دیوار و چیزی نگفت، فهمیدم که تو رودربا یستی مونده و دل گفتن نداره.

-محراب؟.

با چشم ای که ه یچوقت تا این حد ناراحت و بی قرار ن دیده بودم نگام کرد. انقدر این حالت نگاهش بد بود که بی اراده منم بغضم گرفتم.

چشم ای مشکی نافذش بر عکس هروقت نُت آرومی نداشت که بی هیچ حرفی من و به آرامش برسونه. درست مثل یه موس یقی غمگین که بی اراده باشنیدش اشکت و در بیاره. حالا برای همه با شنیدن بود و برای من با دیدنش.

-محراب بخاطر من دو دلی، من این و فهمیدم اما نگران من نباش.

چند ثانیه ای مکث کرد و انگار به نتیج ه ای رسید ه باشه گفت:

-اره به نظرم برو پیش مهلقا خانم بمون.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

-نگران من نباش من میرم پیش بی بی. می رم خونمون .

دستم و گذاشتم رو شونه اش و می خواستم احساس کنه که می تونه رو کمکم حساب کنه. ادامه دادم:

-من چمدونت رو جمع می کنم، تو برو به کارات برس شب دیگه سریع برو.

خوشحال شد و تشکری کرد.

زود رفت داخل اتاق حاضر شد که بره سر کار.

جای چمدون و لباساش رو می دونستم و برای همین واسه جمع کردن لباساش خاطر جمع بودم.

حدود ی ک ربع بعد مثل برق حاضر شد و با خدا حافظی کوتاهی بیرون زد.

خندیدم و زمزمه کردم:

- آی پسره مامانی، همتون عاشق مامانتونید.

با این همه هیچ حس بدی نداشتم. حتماً - چنین پسری که من و عاشق خودش کرده از مادر مهربون و با محبت تری بود که قرار بود باهاش رو در رو شم.

رفتم داخل اتاق و لباس ای که تو این چند وقت به تنش دیده بودم و می دونستم به سلیقه اش هست داخل

چمدون چیدم به همراه یه سری وس ایل بهداشتی.

می دونستم بیاد بالا دوباره میخواد وقت تلف کنه و با وسواس همه چیز و چک کنه بر ای همی ن تصمیم داشتم زود

کارارو تموم کنم و چمدونش رو دم ایوون بزارم. با به یاد آوردن چهرش باز دلم آتیش گرفت. انگار که عروسک مورد

علاقه بچه ای رو از دستش بگیری و بغض کنه.

امروز مهلقا خانم نیومده بود!. گوشه ای هم نداشتم که حداقل زنگ بزنم.

همونطور خودم و تا شب مشغول نگه داشتم اما خبری از محراب نبود. یعنی تا الان مشغول کار بود؟. همون

لحظه زنگ اف اف باعث شد به خودم بیام. حلال زاده اس!

خودش بود.

از کلید اف اف باز کردم و زود از خونه ب بیرون زدم .

باز گوی به دست بود .

-باشه چشم، می دونم دیر شده به خدا دارم راه م یوفتم.

....-

-آره هم ین الان دارم راه م یوفتم.

حواسشم حتی به در نبود که کامل ببنده. مهم نبود یه ذره باز بود دیگه.

تلفن رو قطع کرد و تند قدم برداشت سمتم که لب پله و ایستاده بودم. تو چهره اش استرس بی داد می کرد.

-جمع کردی؟-

با دست به بالا اشاره کردم با دیدن چمدون تند رفت بالا و صداش پیچید:

-خیلی ممنونم ازت دلبر خیلی خیلی ممنونم .

لبخند روی لبم نقش بست.

-کاری نکردم. نگران وسایل شخصیت هم نباش همه چیز و چیدم برات .

چمدون رو کشون کشون داشت میآورد پا بین اخمی کردم و پرسیدم:

-مگه دوش نمی گیری؟-

سر پله ها که رسید چمدون سنگین و راحت بلند کرد و آورد پا بین. من که داشتم با این چمدون جون می دادم .

جوابی ازش نگرفتم. متعجب اسمش و صدا زدم:

-محراب؟-

سر بالا گرفت و با ابرو ای بالا رفته نگام کرد. انگار اونم انقدر تو حال و هوای خودش بود که متوجه من نشده بود.

تکرار کردم:

-می گم دوش نمی گیری؟. سر حال ترشی بعد بری.

بی مقدمه دستش و پشت سرم گذاشت و پیشونیم رو بوسید.

-ببخشید می دونم امروز خیلی حواسم بهت نبود، اما برگردم تمام کمال جبران می کردم.

فقط به لبخند افاقه کردم. درسته حرفش اما از عمد که نکرده؟ من نب اید تو این شرایط سخت که فکرش درگیر ه

بیام خراب شم روی سرش که چرا بهم نگاه نمی کنی یا حواست به حرفام نیست.

چمدون و گرفت و حرکت کرد منم مثل جوجه اردک پشت سرش بی هیچ حرفی حرکت کردم.

دلبر محراب
کنار حوض وا یستاد و چرخید سمتم.

-الان من برم کجا می ری؟ بیا باهم ب ریم.

با آرامش گفتم:

-نگران نباش من همین الان حاضر م یشم برم خونه. فقط مهلقا خانم چی می شه؟.

-نگران اون نباش به زینب خانم سپردم که خودش بهش اطلاع بده فقط... ..

به چشمش نگاه کردم که گفت:

-خواهش می کنم الان که رفتم از اینجا برو، من اگر می شد منتظرت باشم که خودم برسونمت همچین کاری و می کردم

اما از اینجا یه سره ب اید برم و تا همین الانم خیلی دیر شده. خواهش می کنم یک شبم اینجا تنها نمون.

اینطوری الان ب بین راه هم فکرش درگیر من بود برای هم ی ن گفتم:

-ببین شماره من و که داری منم همینطور هر یک ساعت می تونی زنگ بزنی.

نفس عمیقی کش ید. رو پنجه وا یستادم و بوسیدمش. دستم و روی شونه اش کوبیدم و با اخم گفتم:

-راه ب یوفت دیگه ای بابا.

با پریشونی جواب داد:

-استرس تورو دارم، ببین گفتم زنگ، من زنگ بزنی می فهمم اینجایی ها.

خندیدم.

-باشه دیگه، آره، خ یالت تخت.

به سختی ازم دل کند و دور شد. من دیگه جلوی در نرفتم چون لباسام مناسب نبود اما میون در یکم بیشت ر از قبل

باز بود، شاد باد زده؟! .

بیرون رفت و قبل از این که در و ببندد دستش رو به نشونه خدا حافظی تکون داد. منم مثل خودش حرکتش و تکرار کردم.

لبخندم روی لب جمع شد. از هم ین حالا دلتنگش شده بودم. نفسمو با آه بیرون فوت کردم و سلانه سلانه نشستم

لب حوض .

بازم تنها شدم. حالا که حس می کردم تنها شور اشتیاقم تو این خونه بخاطر اون بود، هر کاری که می کردم! چقدر بدون محراب می تونه بد بگذره.

سر بلند کردم رو به آسمون، ماه کامل بود .

یادمه بی بی می گفت وقتی ماه کامل باشه آرزو کنی برآورده میشه. چشمام و بستم و تو دلم آرزو کردم که هرچه زود به محراب برسم.

زیر لب زمزمه کردم:

-برسونش به

با صدای کوبیده شدن در با ترس از جا پریدم. کی بود؟. نکنه باز اون اتفاق قبل تکرار شه. به خودم لرزیدم. دوباره به در ضربی وارد شد.

صدام لرزید:

-کیه؟.

-منم دل آرا باز کن.

چشمام درشت شد. این وقت شب اینجا چی کار می کرد؟

-س... سلام.

با لبخند نگاهم کردو گفت:

نایب روان

محراب که نبود، دیگه ترسی نداشتم که بیاد داخل و یه وقت کسی اون و ببینه یا بالعکس.

بدون این که حرفی بزدم درو هل داد و اومد داخل. آرام آرام قدم برداشت و و ایستاد لب حوض دق یقا همونج اپی

که من و محراب و ایستاد ه بودیم ایستاد و نگاه می به موزای یک انداخت.

پاش رو کوبید و پوزخندی زد. با فکر در نیمه باز شده و پوزخند الانش و ای ن که به همه چیز پی برده نفسم حبس شد.

بی اراده از ترس زیاد ناخن دست راستم رو پشت دست چپم می کشیدم، میشه گفت از ترس چنگ می انداختم! و ای

خدا و ای خدا و ای خدا، آبجیم، آبجیم می فهمید بیچاره می شدم.

لب به دندون گ زیدم و نگاهم رو ازش دزدیدم و چشم دوختم به گلدون ای روی ایوون.

رو نداشتم که نگاهش کنم. اون اگر دیده بود به هیچ وجه نمی تونست قضاوت درستی از م انجام بده، مشخصاً.

معادلات افتضاحی از چی زی که دیده می داشت و اون وقت جمع شدنی نبود. دل آرا فقط به دیده هاش اعتماد می

کرد و منطق حال یش نمی شد و هرچی هم بال بال می زدم میخ خودش و می کوبید.

-تو فکر رفتی؟-

نگاهم و سر دادم به صورتش که حالا کنج لبش بالا رفته بود. گیج و گنگ بودم. می خواست چی بگه؟ حرفش چی

بود؟ اگر دیده بود علت این خونسردی چیه؟ اگر ندیده هم برای چی نگاه های تیز و حرکات مشکوک از خودش

نشون می داد؟

جواب دادم:

-هی... هیچی، من فقط یه ذره جا خوردم از اومدنت هم ین.

دور حوض چرخ می زد و خن دید. خم شد و دستش رو تو آب تکون داد.

-چه حوض قشنگی، خوش می گذره بهت ها!-

لبخند زوری زدم و با نفسای تند جواب دادم:

-نه بابا چه خوشی.

تند سر بالا گرفت و با ابروهای بالا رفته براندازم کرد. بلند شد و قدم برداشت سمت پله ها که د وید م دنبالش.

-عه آبی کجا؟

لب برچید:

-حواسم نبود، پیرزنه خوابه؟.

چی می گفتم؟. ای ن چیزی که من می دیدم قصدش بود بره بالا. سعی کردم خودم و جمع کنم. با آرامش تکیه دادم به دیوار و نگاهش کردم:

-نه نیست پسرش بردتش دکتر معلوم نیست کی ب یان.

لبش و پیش داد.

-جدی؟.

چشمام رو روی هم فشردم. خم شد و کفشاش رو از پا درآورد. تو همون حی ن گفت:

-پس من ب یام یکم خواهرانه باهام صحبت کنیم.

اعصابم داشت می ریخت بهم. استرس بدی افتاده بود به دلم. پشت سرش بالا رفتم .

درو باز کرد و رفت داخل.

-چه تر و تم یز.

دستش و گرفتم و کشیدمش سمت مبل.

-تو بشین اینجا من برات میوه بیارم.

به زور نشست. تند تند رفتم سمت آشپزخونه اما قبل از وارد شدن تیز برگشتم و نگاهش کردم.

نگاهش سرد بود و قیافه ج مع که با دیدنم عادی شد.

دلبر محراب

چشمام و ریز کردم، پرسیدم:

-چی شده؟ انگار اتفاقی افتاده .

بازم خندید ولی خنده اش زوری بود. از روی اجبار! ته دلش یه چ یز دیگه بود که به رو نمی آورد اما نمی دونستم چی

سنگین ی کرده رو قلبش!

شاید من داشتم از کاه کوه می ساختم، بهتره بی تفاوت باشم وگرنه اونم اگر برداشتی نکرده باشه کاری می کردم که حالا شک کنه.

میوه برداشتم و آروم آروم پوست می کندم طبق عادت مشغول خوندن شدن:

-در راه رسیدن به تو گیرم که بم یرم.

چاق و رو تو دستم چرخوندم و ادامه دادم:

-اصلا ا به تو افتاد مسیرم... .

با نشستن دست دل آرا رو شونم باقی حرفم و خوردم. چرخیدم سمتش.

با پوزخند گوشی رو گرفت رو به روم. با دیدن صفحه اش رنگ از رخم پرید. اول اسم محراب و شکلک قلب کنارش

برجور تو ذوق می زد که بیشتر از یه آدم عادی هست.

آروم از دستش گرفتم و گوشی رو قطع کردم.

بشقاب م یوه که نصفه پوست کنده بودم و دادم دستشو گفتم:

-بیا م یوه ات رو بخور .

با اخم ریزی گفتم:

-این کی بود؟! .

دلبر محراب
آب دهنم و قورت دادم.

-ی.. یکی از دوستانم .

یه ت ای ابرو بالا داد و با شک نگام کرد.

-یعنی اون یه دوست از خواهر دوقلوت بالاتره که تنگ اسمش قلب زد ی؟.

دندونام رو روی هم فشردم. با لبخند مصنوعی برش گردوندم و هلش دادم ب یرون آشپزخونه که زنگ گوشیم باعث شد دست نگه دارم .

از روی سینک ظرفشویی برداشتم، محراب بود. شرای ط جواب دادن نداشتم بر ای هم ین با ترسی که امونم و گرفته بود گوش یرو بی صدا کردم.

-چیہ خودش بود؟.

شونه بالا انداختم .

-نه اینبار آلامر گوشی بود بر ای صبح زنگ گذاشته بودم واسه همونه.

نیشخندی زد و تیکه انداخت:

-ای بابا آجی من از کی ی انقدر حواس پرت شده که زنگ صبح و بعد از چند سال کاری بر ای صبح تنظیم می کنه.

غیظم گرفت. اخی کردم و توپیدم:

-دل آرا برو میوه ات رو بخور چایی می زارم م یام حرف می زنیم. اعصابم داره خورد می شه کم کم .

با دیدن این حالت برعکس هروقت که یا ناراحت می شد و یا سر به زیر می انداخت این دفعه خندید. فقط باح یرت خیره بودم بهش. این امشب دیوونه شده بود، قسم می خورم.

-باشه منتظرم ولی حواسم بهت هست.

نرم قدم برداشت و از دیدم رفت. باز هم گوشی زنگ خورد و بازم قطع کردم. ب بیشتر از این نمی تونستم آتو دست

دل آرا بدم. همین الانش هم طوری رفتار می کرد که بد مشکوک می شدم .

محراب زود نگران می شد تو دلم خدا خدا می کردم اتفاقی بیوفته بلکه فکرش و درگ یرم نکنه. کاش یکی بود به دادم برسه.

یه لحظه ذهنم رفت پی این که نکنه راه رفته اش رو بگرده؟.

بیشتر از قبل قلبم تپش گرفت.

خدایا بسه دیگه چقدر باید با ترس بگذرونم این روزا رو؟ می خوای جونم و بگیری بگیر این زجر کش کردنا بر ای چیه؟. انقدر حال بد شده بود که دست راستم رو روی قلبم گذاشتم و آروم چندتا نفس عمیقی کشیدم.

-نیوم دی؟ بیا دیگه.

صدای متحیرش پ یچید:

-عه عکس این پسره کیه؟.

لب به دندون گ زید م. آمادگی برای دروغ بعدی!.

بیرون که رفتم دیدم نشسته و قاب به دستشه. لبخند مسخره ای زدم و گفتم:

-آبجی بزار سرجاش .

قاب و گذاشت رو میز اما جهت عکس رو به روی صورت خودش بود. نگاهش کرد و با لبخند کم رنگی گفت:

-این پسر چقدر آشناس.

آب دهنم و قورت دادم. خدایا خودت رحم کن. یکم دیگه می گذشت که کامل یادش می اومد. چرا حواسم به این

لعنتی نبوده؟.

-یکی از پسر ای خانم.

ابر و بالا انداخت.

دلبر محراب
-الان کجاست؟-

آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

-الان ایران نیست اصلاً- یه ج ای دیگه اس ...

س ریع تر از قبل برای عوض کردن بحث ادامه دادم:

-دل آرا می گم امکان داره خانم الان از راه برسه ها.

شونه بالا انداخت.

-برسه؟. مگه نگفتی رفته؟. حالا بیا الان عکسارو برام بفرست .

س ریع پا تند کردم. اینارد بفرستم بهش خلاص شم. گوشه رو از روی سنگ اوپن برداشتم و دیدم پیشش.

بدون هیچ تعللی موبایلش روگرفتم و تو چند دقیقه براش ارسال کردم. تو همون حین با دیدن عکس شیما زیر لب ناله و نفرینش می کرد تا ج ای که کارش تموم شد موبایلش رو گذاشتم تو دستش و با قیافه جمع گفتم:

-حالا هر طور که شده دیگه من نمی دونم ریش و قیچی دست خودت. الان بلند شو برو خانم بیاد تورو ببینه برام بد می شه.

اون که حالا فکر و ذکرش شده بود عکسا و یه دم به همونا نگاه می کرد. بی توجه به حرفام بلند شد و خیره به موبایل می کشید.

از پشت هلش می دادم سمت در و زوری قدم برمی داشت.

-راه برو دیگه دل آرا اه، اعصابم خورد کردی.

شونه اش رو تکون داد و غرزد:

-ولم کن. خودم می رم .

براق شد سمتم و ادامه داد:

دلبر محراب

-توام مثل اون مهرداد فکرمی کنی من خرم و پشت گوشام مخملیه.

نهیب زدم:

-وانه بابا این چه حرفیه؟ عه اینطوری نگو.

بغض کرد و کم و کم چونه اش لرزید. فکرمی کردم با دیدن اون عکسا باز حس ای زنونه اش جون گرفت. دلم سوخت، رفتم نزدیکش تا بغل بگیرمش اما یدفعه پسم زد.

-برو اونور. من هی نمی خوام هیچی بگم هی لال می شم.

با شنیدن زنگ اف اف انگار آب یخ ریختن روی سرم. گریه دل آرا قطع شد. با ترس دویدم و گوشه رو برداشتم.

-کی.. کیه؟

صدای نیومد.

لبام رو روی هم فشردم. کی می تونست باشه این وقت شب؟ به خدا که محراب برگشته بود. لب به دندان گزیدم.

خواستم حرفی بزدم که اینبار صدای زنگ تو گوشم پیچید. با قیافه جمع بلند گفتم:

-می گم کیه؟

برگشتم و نیم نگاه به دل آرا انداختم. اون انگار منتظر چیزی بود. نکنه به بی بی گفته که بیاد؟

-باز کن دیگه دختر.

با شنیدن صدای مهلقا خانم انگار بهم دنیا رو دادن. این زن هر دفعه

من و از دست این فلاکت ای وقت و بی وقت نجات می داد.

دلبر محراب

-مهلقا خانم شما این؟

-باز نمی کنی؟

س ریع باخوشحالی گفتم:

-الان الان، اومدم چشم .

-از همونجا باز کن د

اعتن ای نکردم و گوشه رو گذاشتم سر جاش. دل آرا رو هل دادم بیرون و تند گفتم:

-بدو برو پا ین، خانم اومد.

نمی خواست بره و به زور هلش م ی دادم. رسوندمش دم پله و با اخم گفتم:

-ای بابا برو دیگه. می گم اگه ببینتت برای من بد می شه.

می خواست حرفی بزنه اما فرصت نمی دادم. کفشاش رو که پاش کرد. دمپا یام و پوشیدم.

-یعنی چی؟ ولم کن .

اهم یتی ندادم. دستش و گرفتم و بردمش سمت دست شوپی داخل حیاط که کنج درش جای خالی داشت.

-همینجا و ایسا جیکتم در نیادا. دندوناش رو روی هم کش ید. خواستم برم که به بازوم چنگ زد. ابرو هام رفت بالا.

با تعجب خیره شدم بهش. رسماً بعد از دیدن اون عکسا دیوونه شده بود و زده بود به سیم آخر!

آروم با صورت قرمز و چشماپی که ازشون آتیش می با رید گفتم:

-من همه چیز و می دونم خب، همه چیزو.

نیمروزان

زدم رو پیشونیم. حالا از سیما دونسته بود و باز روانش بهم ریخته. با دست راست زدم رو شونه اش و گفتم:

-باشه بدون بهتر اما مهم نیست ت پس حرص نخور .

صورتش قرمز تر از قبل شد.

مهلقا پشت در مونده بود و من داشتم وقت تلف می کردم. س ربیع خودم و رسوندم به در و باز کردم.

لبخندی زدم و گفتم:

-عه سلام مهلقا خانم .

نگاه سر تا پ ای انداخت بهم. هلم داد داخل و خودش هم وارد شد. دروبستم و همون لحظه صدایش پیچید.

-چرا جواب محراب و نمی دی؟. می دونی دوستت داره اینطور سر به سرش می ذاری؟.

رنگ از رخم پرید. اگر همی ن الان جلوش رو نمی گرفتم همینطور می گفت. امیدوار بودم دل آرا چیزی نشنیده باشه.

رفتم نزدیکش و دستش رو گرفتم .

-خوب کردی اومدی مهلقا خانم.... .

به دروغ برای این که تو ثانیه مشغولش کنم گفتم:

-شما ب رید بالا یه لحظه داخل اتاق و ببینید.

اخم ریزی رو پیشو نیش نشست.

-واخ یره انشالله.

دستش و گرفتم و دنبال خودم تا دم پله کشیدمش.

-شما بیا برو بالا اتاق رو ببین.

نفس عمیقی کشید. کفشاش رو کنج پله گذاشت و زیر لب گفت:

-بسم الله.

پله هارو رفت بالا. درو که بازکرد دیدم سمت دل آرا. دستش و گرفتم و بردمش سمت در.

-داری چی کار می کنی؟ اون زن کی بود؟.

عصبانی شدم.

-اه صاحب کارمه دیگه برو بیرون. میخو ای رفتی خونه مشخصاتش و بپرس از بی بی.

درو و باز کردم و با هل بعدی انداختمش بیرون. خواستم در و ببندم که با دستش مانع شد.

-داری به من دروغ می گی، فکر می ک نی نفهمیدم؟. به بی بی همه چی و م ی گم .

کنج بینیم و دادم بالا و با مسخرگی اداش و درآوردم.

-به بی بی همه چی و م ی گم، خب بگو امشب دیوونه ش دی.

چشم ای قرمزش و درشت کرد و خواست حرفی بزنه که درو بستم. چند بار نفس عمیقی کشیدم. هوف تموم شد دیگه

تموم شد. چرا اینجوری می گفت؟ برای چه دم آخر سرم دیوونه با زی درآورد؟

-اتاق چی بود؟. جل وی در چی کار می ک نی؟.

به مهلقا لب ایوون نگاه کردم.

-هیچکس داشتم در و م ی بستم.

بی رمق رفتم نزدی ک ایوون و ناچار گفتم:

-هیچی یه سر و صده ای می اومد گفتم شمام برید ببینی د می شن وید.

-نه والله. دختر تو چرا نرفتی پیش خانواده ات؟.

باید یه جور امشب و اینجا می موندم و فردا می رفتم چون بخاطر حرفم به دل آرانمی تونستم امشب و برم.

دمپا یام انداختم گوشه و با خستگی رفتم بالا. مهلقا با دیدن این حال اول ج دی نگرفت تا وقتی که رو به روی هم و

ایستادم. با دقت بیشتر به صورتم پشت دستش روی گونه هام گذاشت .

-تب کردی؟.

با بغض گفتم:

-خستم مهلقا خانم، خیلی خستم. خیلی فشار رومه، حس می کنم از اول تولدم تا به الان فقط بختک افتاده رو زندگیم.

بازو هام و گرفت و گفت:

-چی رو شونه ات سنگینی می کنه که داری ناچار این بار و با خودت می کشونی؟. تو چشمت ترسه! دارم می بینم که چقدر دست پاچه ای!. این دست پاچگی هم از روز اول تو رفتارت نه ها تو چشمت می دیدم اما گفتم بزار بگذره تموم می شه اما هر روز بدتر از روز قبل!.

با شنیدن حرفاش بغضم گرفت. از کجا فهمید و به حالم پی برده بود نمی دونم اما فقط می دونستم تنها کسیه که با کلمه به کلمه حرفاش حداقل بر ای چند دقیقه دلم آروم می گرفت.

دستم و تکیه دادم به نرده ه ای ایوون و چند دفعه نفس عمیق کشیدم. اما ترس چند دقیقه پیش از دلم بیرون نمی رفت .

کم کم با نفس ای ع میق اوادم حرف بزدم .

-من... من... ..

صدام لرزید و زدم زیر گریه. لیز خوردم و همونجا زیر پاش نشستم.

-شما می دونی که من از اون بچگی کار می کردم از اون اول دختر ب یرون بودم. اصلاً جوونی چیه خوش گذرونی چیه؟. اما دیگه حالا که اونطور نیست هست؟. اون موقع ترس ترسه این بود که نکنه خانواده ام از دستم راضی نباشن الانم ترس همی ن تو جونمه!. می ترسم، می ترسم همه رو ب اهم از دست بدم حتی محراب و، هیچکس نمی تونه حالم و درک کنه.

خم شد روزانو و صورتم و با دستاش قاب گرفت:

-چرا؟ از چی می ترسی؟. به خانواده ات چه ربط داره؟.

باید می گفتم؟. اگر می گفتم یه جورای ی پته محرابم رو آب ریخته می شد.

دو دل بودم. داشتم از غصه می ترکیدم. شاید محراب دوست نداشته باشه که مهلقا خانم بفهمه من ص یغه اش بودم. اون فکر می کرد زن و شوهریم.

دستم و بردم لای موهام و عصبی سر چپ و راست تکون دادم.

-مهلقا خانم من گناه کردم اما ناخواسته می ترسم قضاوت بشم .

تو فکر رفت و آرام گفت:

-گاهی تو زندگی ش اید گناهکار باشی اما مجرم اصلی احساسسته.

خواستم حرفی بزنم که زنگ موبایلش مانع حرفم شد. س ری ع رفت داخل و زود تلفنش رو جواب داد. صداش خیلی کمرنگ می اومد.

سعی کردم به خودم پیام ش اید این زنگ تلفن هم بهونه ای بود که به این حالم پایان بدم البته به ظاهر وگرنه که هرروزحالم بدتر از هروقت هست.

از جام بلند شدم .

صدای مهلقا خانم نزدیک و نزدیک تر شد تا جایی که قدم برداشتم داخل و دیدم زود خودش رو رسوند بهم.

-آره حالش که عالی ه.

با اخم نگاهی بهم انداخت و سر تکون داد .

دوباره خیره بهم گفت:

-نه داشت لباساش و جمع می کرد.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-می خواد بره.

زیر لب زمزمه کردم:



دلبر محراب

-چی شده؟-

گوشش به حرف محراب بود. خطاب به محراب گفتم:

-باشه بهش می گم، پس حسابی مراقب خودت باش خب؟-

کنجکاویم به شدت تحریک شده بود برای هم این باز گفتم:

-مهلقا خانم چی شده؟-

باز هم اعتنا نکرد تا قطع کنه.

-باشه پسرم خدا نگهدارت.

قطع کرد و دست چپش و بالا آورد. حواسم نبود و توقع برخورد بی مقدمه اش رو نداشتم. دردی رو تو گوشم احساس کردم.

قیافه ام جمع شد.

-آخ مهلقا خانم داره دردم م یاد.

فشار دستش و بیشتر کرد.

-باید دردت ب یاد، می دونی چیکار کردی؟-

خندیدم و جواب دادم:

-خب آره می دونم نگرانش کردم.

بلند گفتم:

نیمه روزان

-ای چشم سفید چه صاف صاف ت و صورتت خیره نگاه می کنه و می گه آره می دونم؟-

اینم می دونی که بغض کرده بود؟. اون صد ای آروم و با بغض نشنیده بودم که شنیدم.

ابروهام که از درد توهم گره خورد بود از هم باز شد .

دلبر محراب

-جدی؟! .

گوشم و رها کرد و اومد عقب

-بله که جدی، خیلی ساده گرفتی تو دختر جان.

لب برچیدم.

-مهلقا خانم باور کنید اینطور نیست فقط. ...

تشرزد:

-فقط چی؟.

سربه زیر انداختم.

-من یه امشب و اینجا بمونم فردا می رم پیش بی بیم.

پشت کرد و رفت سمت اتاق؛ تو همون حین گفت:

-یعنی چه؟! آخه برای چی؟ اینجا که ام نیت نداره تو حاضر یه روز هم تنه ای بمونی؟ من که از اون شبی که

گفنی و تعریف کردی بگن یک ساعت تنها سر کن پس می اوفتم .

پوزخندی زدم. کاش دردم در همی ن حد بود.

-آره درسته اما دیگه تنها نیستم که.

بی توجه به حرفم سریع گفت:

-راستی! .

قدم برداشتم سمت یخچال و پارچ آب رو برداشتم.

-بگو مهلقا خانم .

آب و جرعه جرعه خوردم تا قامتش و با لباس خونگی ای پوشیدع هم بیشگیش دیدم.
روسریش هم طبق عات پشت گردن گره زده بود.

خندیدم.

-مهلقا خانم الان تنها کسی که امکان داره ببینت ت منم که محرمم هستم پس لباس راحت بپوش.

از گوشه چشم نگاه می بهم انداخت.

-تو جوونی ب ایدم لباس ای قشنگ بپوش ای اما من دیگه عادت کردم. بعدشم برای کی لباس ای خوشکل

بپوشم .

نگاه سر تا پ ایی بهم انداخت. یه ت ای ابرو دادم بالا و رفتم دم ورودی، دست به کمر زدم و با شیطنت نگاهش کردم.

-اگر لباس ای راحت تر و خوش رنگ و لعاب تر بر ای شما بهونه داشتن شوهر داره که خودم برات آستین بالا می

زنم .

بین اخم لبخند ری زی زد اما نداشت متوجه شم. پشت کرد و تند رفت سمت کاناپه و نشست روش.

-اسغفرالله. لعنت بر شیطون بگو.

قه قه زدم زیر خنده، انگار نه انگار که چند دقیقه پیش داشتم اشک می ریختم. صد ای کمرنگش از منی که

شاهگوش بودم دور نمودند:

-چه بسا خودتم گاهی شیطانی.

بلند گفتم:

-نه دیگه در اون حد.

-دختر این و بگم بعد هرچی خواستی بگو.

لیوان آب و شستم و گذاشتم رو آبجکون. سریع از آشپزخونه دویدم و نشستم کنارش.

-دخترم، محراب گفت اونجا آنتن نداره اگر زنگ زدی و نتونست جواب بده نگران نباش.

یه ذره ناراحت شدم. تو این مدت حداقل تنها امیدم حرف باهش بود که بتونم صداش و بشنوم اما حالا همونم. ...

نفسم و فوت کردم و باشه ای گفتم .

-امشب پس اینجا موندگاریم؟

گوشه لبم رفت بالا.

چشمکی زدم و گفتم:

-با اجازتون بله.

غرز:

-بله و بلا برو جا پهن کن که بخوابیم.

-مهلقا خونم تخت که هس. ...

زد پشتم و گفت:

-برو تشک پهن کن من رو آهن پاره ن می خوابم .

دل آرا

دختره پرو من و از خونه میندازه بیرون. اون زن معلوم نیست کی بود!. همون صاحبکار دروغی؟! حرفش تو ذهنم

تکرار شد:

نایس رمان

-چرا جواب محراب و نمی دی، میدونی دوستت داره!.

با تاسف سر تکون دادم . یاد حرف ای بی بی افتادم که یه دم سنگش و به سینه می زدو خبر نداشت که دلبر خانمش

خیلی وقته بند و داده به آب.

دلبر محراب
از ماشی ن پیاده شدم .

دلم می خواست همین الان به بی بی می گفتم تا کمتر از جانبش دفاع می کرد تا می فهمید اونقدرها هم که آزادش گذاشته
جنبه مطلوب نداشته درک می کرد که یه جاه ای تو زندگی من حق داشتم .

اما پیرزن بود و اگر بی مقدمه می گفتم سگته می کرد.

زنگ و زدم. بعد از باز شدن در تند رفتم بالا .

در نیمه باز بود.

کفشام رو درآوردم و رفتم داخل.

-سلام.

-کجا موندی پس؟.

برگشتم طرف مخالف و نگاهش کردم.

-رفته بودم دیدن گل دختر کارکنت!.

بی خبر از همه چ یز با حالت دلسوزی گفت:

-حتماً خسته بود نه؟.

از تاسف سر تکون دادم.

-بی بی واقعاً ترو خشک کردن یه پیرزن اونقدر حقوق م یصرفه؟.

بی بی یکم فکر و گفت:

-خب حتماً تونسته که حقوق گزاف می ده دیگه.

مکثی کرد و ادامه داد:

دلبر محراب
-عکسارو گرفتی ازش؟.

-آره .

عکسارو از رو گوش ی باز کردم و گرفتم سمتش.

-بیا ببین بی بی.

دادم دستش. با دیدن عکس اول اخماش جمع شد.

-همینه؟.

نشستم کنارش.

-نه بزن بعدی.

-خودت بزن من کار با این ماس ماسکارو بلد نیستم.

بی حوصله دستم و اوردم بالا و غر زدم:

-این دیگه کاری داره.

با دیدن دست حلقه شیما دور گردن اون پسر بی توجه به حرف من بلند بلند شروع کرد به حرف زدن:

-بسم الله این کی انقدر بی ح یا شد؟.

-از اول هم همین بود دیگه بی بی.

گوشی رو انداخت بغلم و باقی یافه جمع نگام کرد.

-الان می خوای با این چی کار کنی؟! .

لبخند ملیحم جاش و به اخم داد.

-یه کار خوب اما به موقع.

حرفم به مزاجش خوش ن یوم د از کنارم بلند شد و رفت داخل اتاق. بعد از چند دقیقه با تشک و پتو اومد بیرون.

-بسه بسه، اصلاً به ماچه؟. اون عکسارو پاک کن ما دیگه به اونا کاری ندا ری م بزار هر چیزی بهشون میخواد

بشه، بشه .

خندیدم.

fstemeh

-نه دیگه بی بی نشد، این همه عذاب بکشم و اون س یما خانومشون و به رخم بکشن بعد من بازم بیخ یا ل بشینم سر جام؟. من با نشون دادن این عکسا بهشون یع نی حق خودم رو گرفتم .

بی بی گره رو سریش رو از پشت سرش باز کرد و گفت:

-یعنی الان مشکلمون فقط همینه؟.

رفتم تو فکر. مسلماً تو درجه اول بزرگترین و مهم ترین مشکل الان غلطی بود دلبر انجام داده. وقتی من فهمیدم وقتی جابر تو محل انداخته دیگه اوج بی آبرو یمونه و باید گند دلبر اول از همه جمع می شد اما چجو ریش رو من نمی دونستم!

-با توام.

از فکر بیرون اومدم و گفتم:

-نه بی بی بزرگتری ن مشکل ما این ن یست.

تشکارو پهن کرد و نشست وسط یکیشون.

چند دقیقه طولانی به سکوت گذشت. با حس سنگینی نگاه بی بی چشمام کش یده شد سمتش.

کاپر رمان

-بله؟.

با دهن کجی گفت:

-گریه کردی؟.

سرم و به نشونه ت اید بالا و پاین کردم.

-یه ذره می ری پ یش اون خواهرت کاش یاد بگیری یه دل مثل اون داشته باشی. انگار از آسمون یه پسر افتاده روزی ن اونم فقط مهردادده؟! دلبر حق داشت همیشه می گفت ارزش تفم نداره ما می گفتیم باهاش لجه، این پسر مگه آدمه که

براش تقلا می کنی؟!.

با زداشت دفاعش و می کرد. دلم می خواست سرم و به دیوار بکوبونم و راحت شم. بی اراده عصبی شدم و جواب دادم:

-بی بی کی سنگ مهرداد و به سینه م ی زنه؟. من می گم جواب حرفاشون و ب اید بگیرن.

اونایه سره شیما رو مثل پتک تو سرم می کوبوندن.

صد ای بی بی هم اوج گرفت:

-منم می گم از این کار چی بهت می رسه؟.

دندون قروچه ای کردم.

-دلم خنک می شه جیگری که یه عمر آتیش زدن خنک می شه. تازه حداقل یه خوبی که داره پسرشون و به یه دختر

عوضی ن می دن .

سرش و گذاشت رو پتکا و ساعدش رو به پیشونیش تکیه داد .

صد ای زیر لب یش رو شنیدم:

-خیلی دخترکینه ای هستی به خدا.

خواستم حرفی بزوم که امون نداد.

-آخر و عاقبتت و خوش نمی بینم.

مثل خودش گفتم:

-باشه بی بی آخر عاقبت منه کینه ای م یشه بد اصلاً من سیاه بخت ولی اونی که میاد روزی هزار دفعه می کوبونه

تو سرم اون خوبه لابد! .

به پهلو چرخید و پتو روکش ید روی خودش. با صدای آرو می گفت:

-من به دیگران کار ندارم من به دختری خودم کار دارم. دختری من پاکن، پاک دلن، مهربونن، سیاهی تو دل ندارن. اما حالا . . .

نفسش رو با آهی بیرون داد.

میخواستم دادبزنم آره همون دختری پاک که آویزون پسر شده برای پول همون پاک دل منظوره! اما ترجیح دادم لال شم تا وقت بهتر.

دلب

ر

صبح که از خواب بیدار شدم مهلقا خانم من و به زور بیدار کرد و گفت حاضر شم تا هردو باهم از این در خارج شیم. در رو بست و دو قفل زد.

-خب دخترم، من که دارم می رم خونه خودم توام از همینطرف برو و خ یالم راحت بشه. لبخند زدم و جواب دادم:

-چشم مهلقا خانم نگران نباش دیگه همون دیشب لطف کردی از اینجا به بعدش خیالت راحت فقط . . .

با چشم ای ریز نگام کرد.

-فقط؟.

لبم و پ یچ دادم.

-محراب؟.

با شنیدن این حرفم خندید و گفت:

-گفتر عاشق، برگرد زنگت م یزنه دختر خوب .

دلبر محراب
- می گما شما با من نمیای.

سر بالا داد.

- نه دخترم مزاحمت نمی شم برو.

آستینش رو گرفتم و گفتم:

- و ای تعارف می کن ید؟. تورو خدا ب یا مهلقا خانم اصلاً. حالا که اینطوره من م ی خوایم بیاید.

با لب ای سرخ از خنده نگام کرد .

- باز شوخیش گرفته، مثل دیشب می خوای از گوش بیچونمت؟. من راحتم تو برو دختر برو که از دیشب دیوانمون کردی.

- عه مهلقا خانم.

نگاه چپی نثارم کرد.

- مهلقا خانم و... الله و اکبر.

خواستم حرفی بزنم که با کلی غر و دعوا زورم کرد که به برم اما دلم به رفتن نبود نمی دونم چرا بازم ترس به دلم افتاده بود. خیلی دلم شور می زد .

و ای شماره مهلقا خانم و نداشتم. چرخ زدم و برگشتم تا صدایش کنم اما نبود. آهی کشیدم و رفتم سر کوچه.

دست تکون دادم تا ماشین نگه داره .

تا رسیدن به مقصد تمام فکر و ذکرم مونده بود پیش خونه و نبود محراب و این که تو این مدت قراره چه شرایطی داشته باشم. انقدر بهش عادت کرده بودم که حالا چند روزم نشده نبودش برام سخت شده.

عجیب بود اما می تونستم قسم بخورم اگر بیشتر سه چهار روز می شد و نمی تونستم باهاش در تماس باشم بی شک گ ریه ام هم می گرفت. با این فکری اراده بغض کردم.

لعنتی، این پسر چقدر من و لوسم کرده بود.

دلبر محراب
-خانم بفرما ید.

کرایه اش و دادم و پیاده شدم.

قدم برداشتم دم در و زنگ رو که زدم کسی باز نکرد. دوباره زنگ زدم اما دریغ.

با دیدن یکی از بچه ها که داشت رد می شد اومدم از سمت در عقب و همچنان که داشت می دوید بازوش رو گرفتم.

-صبر کن جوجه.

سرش و که بالا گرفت با دیدنم ذوق کرد.

-سلام خاله دلبر.

لپش و کشیدم و گفتم:

-سلام خاله جون، بگو ببینم آبجیم خونه نیست؟.

-نمی دونم که .

-بی بی چی؟ بی بی خانمم نیست؟.

جواب داد:

-آخه ندیدمشون.

سر تکون دادم و آروم گفتم:

-پس یعنی از صبح بیرون نزدن.

با اطمینان گفت:

-آره خاله کسی ن یومده.

پلک هام رو روی هم فشردم و بازوش رو رها کردم . یعنی خونه بودن و در و باز نکردن؟.

لب به دندون گ زید م ومجدداً رفتم نزدیک در .

این دفعه برخلاف قبل انگشتم و گذاشتم رو در و رها نکردم . حدودی ک دقیقه که دیگه انگشتم درد گرفته بود در با

تقه ای باز شد .

با نگرانی پله هارو تند رفتم بالا . نکنه اتفاقی براشون افتاده باشه؟ . با نفسای تند خودم و رسوندم به در و روی و دوبار در

زدم .

در که باز شد با دیدن صورت خیس بی بی رفتم نزدیک و بغلش کردم .

-و ای بی بی ترسیدم چرا درو باز نمی... .

پسم زد و اومد عقب . یه ساک دستی پر رو انداخت بغلم و هلم داد ب یرون . صدای دل آرا پیچید:

-بی بی لطفاً . درسته اشتباه کرده .

آب دهنم رو قورت دادم و با لکنت گفتم:

-بی بی... بی .

خواست در و توروم ببندد که اجازه ندادم و تند خودم داخل جا دادم . بغضم گرفت .

-چرا اینطوری می کنی بی بی؟ .

به دل آرا چشم دوختم که دم آشپزخونه نشسته بود و صورت اونم خیس بود . صدام اوج گرفت:

-تو بگو چی شده چرا اینطوری کرد؟ .

بی بی اومد نزدیک و از بازوم گرفت . انقدر محکم گرفته بود که از درد قیافه ام جمع شد .

هیچ وقت به هیچ وجه اینطوری باهام برخورد نکرده بود .

-برو ب یرون دختره عوضی ، آبرومون و بردی حالا می گی چرا؟ .

به ثانیه نکشید چشمم پر شد و اشکام رو گونه رونه شد .

نالیدم:

-یعنی چی بی بی.

دستم و به زور از بازوش کشیدم ب یرون و خودم و چسوندم به دیوار.

-من از اینجا پامم بیرون نمیزارم تا بهم بگین چی شده.

اشکام و از روی صورتم پس زدم، منتظر نگاهشون کردم اما دریغ. بی بی که رازم برگردونده بود و دل آرا هم تا نگاهش می کردم چشمش رازم می دزدید. بلند جیغ زدم:

-چرا هیچی نمی گین پس؟

بی بی متکدم دستش رو پرت کرد تو صورتم و بلند گفت:

-لالمونی بگیر صدات و بالا نبر، من دیگه دختری به اسمت ندارم که ...

نفسش و سنگین ب یرون داد و ادامه داد:

-رفتی کجا؟ حاشا نکن که خودم دیدم.

من غافل از ای ن که بی بی داشت یه دستی می زد به سخ تی میون گریه جواب دادم:

-بی بی به خدا گناه نکردم صیغه اش. ...

با شنیدن این حرف بی بی روزانو خم شد و زد تو سرش.

-ای خدا، پس کردی؟. ای خدا.

نیم نگاهی به دل آرا انداختم که سر تکون می داد .

با چشم ای خی س ملتمسانه نگاهش کردم و لب خونی کردم:

-توروخدا یه کاری کرد.

سرد نگاهم کرد و بدون انتظار از جاش بلند شد.

فکر کردم قصدش کمکه خوشحال شدم. دوباره باقی اشکام که بند نمی اومدن با کف دست پاک کردم اما زهی خیال باطل.

بدتر از بی بی بازوی راستم و گرفت کشون کشون بردتم لب در.

-من مگه همون روزایی که حرف این غلط و می زدی اشک نمی ریختم و می گفتم شوخیشم با من نکن ها؟. اما سرخود رفتی آبروی مارو هم بردی!.

به هق هق افتاده بودم. زدم رو بازوش و هلش دادم عقب .

-چ.. چقدر نامر... ردی من بخا.. بخاطر تو. ...

گریه اجازه نمی داد حرف بزنم. قسم می خوردم من جای دل آرا بودم همه جوهره هوای خواهرم رو می داشتم نه این که با همه یکی شم و سرکوب بزنمش حتی با بی بی.

دندونام و فشار دادم روی هم، با تنی که از شدت حرص می لرزید آروم گفتم:

-دلبر تا زمانی که پول براتون می آورد خوب بود، پول بیشتر ر دختر کارکن تر دختر با پشتکار تر اما کافی بود یه روز یه قرون کمتر شه که اونوقت آه نالتون باز رو سرم بود که آره عرضه نداری نون بیاری برامون. بیشتر از چند هفته مشکلمون جهیزیه تو خانم بود از نهار روزام می زدم گرسنه بمونم اما پول خریدت جور شه . . .

به اینجا که رسیدم نفسم بند اومد. چند بار نفس عمیق کشیدم تا بتونم بازم حرفام و بزنم. می دونستم بی بی از حرفش پا پس نمی کشه و اول و آخر ب اید می رفتم اگر حرفای دلم و نمی زدم دق مرگ می شدم .

-گذشت و گذشت، شکمم فدای یه تارم وی آجی، اصلاً دلبر کی بود؟! دلبر مگه مهمه؟.

اول آبحیش اول بی بی خانمش.

دستم و روی قلبم فشار دادم.

واقعاً قلبم با گفتن و تکرار این حرفا بیشتر ترک بر می داشت

-گفتش پول عمل می خواد، گفت وضع یت بدتر از چی ریه که فکر می کنیم دیگه این جهیزیه نبود که بگم جون می کنم درم یارم آخه... آخه بحث جونش بود.

نگاهش کردم که دیدم بازم حالت نگاهش سرده.

-م ن به قیمت تن خودم خواستم جون تورو بخرم، انقدر بی معرفت ی؟.

بی بی که اصلاً بهم توجه ای نمی کرد با لحن کوبنده اش و بی رحمی تمام گفت:

-برو همونجایی که ازش اوم دی دیگه ام پات و اینجا نذار. برو.

لبام رو روی هم فشردم .

-بی بی من... ..

پشت هم آب دهنم و قورت م یدادم تا این بغض لعنتی ولم کنه. بی بی با قیاف ه جمع گفت:

-بی بی من چی؟!

مشتی به در زدم و پام و کوبیدم زمین. اشکام با گفتن این حرف تند تر از قبل روی صورتم سر می خوردن:

-من تموم عمرم بر ای شما رفت من دوستتون دارم حالا چطور ولتون کنم؟.

دل آرا خواست حرفی بزنه که با تندی گفتم:

-هییس! .

نفس حبس شده ام رو رها کردم و تمام تلاشم و کردم که در برابر عزیزترینام که حالا تق ریباً از دستشون داده

بودم سنگ دل شم. مثل خودشون. خیلی سخت بود که بر ای کسی جونتم ب دی که روزی با تمام وجود خوردت

کنه.

قبلاً می گفتن دل فلانی شکست، میخندیدم. آخه مگه دل آدم می شکست؟.

تو همون حالت لبخند زدم به افکارم.

امروز بهم ثابت شد که دل واقعاً می شکنه. اما جدّاً حقم بود؟. من داشتم تقاص کدوم گناهم و می دادم؟. از همون اول زندگیم تا به الان چوب احساسم و خوردم که خوردم.

این که دل بی بی باهام راه باش ه

این که خار تو پای خواهرم نره

این واقعاً گناه بود؟. لبخندم پررنگ تر شد. فدای سر جفتشون، من که می دونستم نهایت همین می شه. اما دیگه پول قدری دستشون بود که به یه زخمی بزنی اما بعدش؟.

با این فکر تند گفتم:

-من می رم. یعنی همونطور که می خواهید....

بی بی سریع پ رید میون کلامم.

-باید بری، دیگه پاتم اینجا نمیزاری آبرومون رفته.

سر تکون دادم و گفتم:

-باشه هر جور که خودتون بگید من از روی خوش گذرونی رفتم سراغ این کار من دیگه مهم نیست دلبر مهم نیست،

دلبر بره بمیره اصلاً. بزار ای ن دهن صاحب مرده باقی حرفش و بزنه الان میرم.

رو به دل آرا ادامه دادم:

-من می رم اما بعد از من دیگه دلتون به خرج زندگی گرم هست؟.

بی بی باز فریاد زد:

-منت پول حروم و روی سرمون نزار. دل آرا برو اون چند تومن و بزار جلوش من پول حروم نمی خوام.

دل آرا چیزی نگفت که بی بی غرید:

سربه زیر انداخت و آروم گفت:

-بی بی پیش پرداخت بیمارستان کردم.

یعنی داشت می رفت برای عمل؟. اگر بیشتر می گذشت بی بی هم پا روی گلویش می داشت که برو پول رو هم پس بگیر.
خوشحال شده بودم دروغ چرا؟. می دونستم دیگه راحت می شه.

هر دو با چشم ای سرخ نگاه کر دیم. من با خوشحالیم خیره بهش و اون با غضب و عصبانیتی که نمی دونم نشاتش از کجا بود. توقع نداشتم که دل آرا روزی باهام این کارو کنه اما... ..

من که داشتم می رفتم چرا با بد دلی؟.

رفتم نزدیکش و بغلش کردم.

آروم گفتم:

-ازت توقع نداشتم اینطور پشتتم و خالی کنی اما مراقب خودت باش. بازم برام همون خواهری هروقتی هم کمک خواستی بازم دلبر هست. می دونم یه جوجه مظلوم تو لونه با مار زخمی چقدر تفاوته، من هم یشه دور این جوجه پیچم و مراقبش.

اومد عقب و ازم رو برگردوند.

رفتم سمت بی بی و دستم رو روی شونه اش گذاشتم. خم شدم رو شونه اش و گفتم:

-بی بی خانم من رفتم فقط اگر این همه لیچار بارم کردی حواست به اینم بود که دلبر بخاطرک یا دست به این کار زد وگرنه آب از سر من گذشته چه یک وجب چه صد وجب.

درو که باز کردم حس مسافری و داشتم که برای هم یشه از مکانش می ره. غصه ام شد اما مگه چاره دیگه ای هم داشتم؟.

کسی که نمی خواستتم حتی خواهر دوقلومم رغبتش به رفتنم بود، برای کی می موندم؟ برای کی تقلا می کردم؟ من از روی احساسم می خواستمشون و اونا از سر منافع!

یه لحظه فکرم رفت پی مهلقا. مهلقا خانم کجا و بی بی من کجا؟! .

بند کوله رو گرفتم و خیلی سنگین بود. رفتم بیرون و بی رغبت درو کوبیدم به هم .

کفشام و پام کردم و از پله ها رفتم پا ین. با دیدن جابر لبخند کمرنگی زدم.

-خب خیالت راحت شد؟-

برخلاف قبل که برام کری می خوند حالا اونم ناراحت شده بود اما دیگه چه فایده؟ جرقه روزد که الان آتیش جونم گرفته.

-باور کن من چیزی نگفتم، همه رو خواهرت گفت.

سر تکون دادم و چیزی نگفتم. خواستم درو باز کنم که اجازه نداد:

-خواهش می کنم به من گوش کن. من واقعا نمی خواستم اینا بندازنت بیرون باور کن قصدم هرچی که بوده دوست نداشتم آلوده شی.

خندیدم.

-من تو اوج آلودگیم خدا هوام و داشت نیاز به بنده اش نیست که، هرکاری ام کردم برای خانواده ام بوده حالا چه راهم کج بوده و حروم چه راست و حلال دیگه مهم نیست همه چیز تموم شد. پرونده دلبر از این خونه و خانواده بسته شد .

نفس عمیق کشیدم. اشکام رو از گوشه چشم پس زدم.

-فقط. ...

لعنت به بغضی که از سر دلتنگی باشه، لعنت! .

-هوف فقط.... اگر یہ ارزن غیرتی بیخودت و برای من به خرج دادی، اگر چیزی ازش موندہ نگہ دار برای بی و دلارا چون دیگہ منی بالا سرشون نیست.

دستاش روروی چشمش گذاشت و تکرار کرد:

-چشم چشم به روی چشمم. حلال کن .

هیچوقت از ته دل نمی تونستم حلال کنم اما به دروغ گفتم حلالی.

با لبه کفشم پیکن یک نیمه روشنش و با پا پرت کردم گوشه دیوار و تشر زدم:

-این تریاک کوفتی ام کمتر بکش.

از در بیرون زدم و راه افتادم داخل کوچہ، تو این وقت دیگہ کمتر بچہ ہا با زیگوشی می کردن و عوضش زنا برای غیبت دورہم ی راه می انداختن.

قدم برداشتم و از بینشون کہ جل وی در نشستہ و جلسہ راہ انداختہ بودم گذشت م.

زمزمہ ہاشون بوی قضاوت بی بی و دل آرا رو می داد!. اونا ہم پشتم حرف می زدن و حالا سرت یترشون شدہ بود "دلبر تن فروش" بی ارادہ از این فکر میون غصہ هام خندہ ام گرفت.

ازشون دور شدم اما فکرم پی خودشون و غیبتشون موندہ بود.

ما آدما بلاخرہ بی ارادہ دوست داریم ہمیشہ در موردمون صحبت و حرف باشہ! منم ہمینطور اما حداقل از جنبہ مثبت از خوبی نہ

البتہ در و ہمسایہ گناہی نداشتن، اونا تو ظاہر موضوع قدم می زدن و با اط مینان ہر انگی می زدن و قضاوت می کردن و گرنہ کہ اگر بطن زندگی و خبر می داشتن کہ ہمون اول راہ غرق می شدن و تسلیم چہ برسہ بہ قضاوت.

با صدای بوق ماشین به خودم اومدم و دویدم سمت عابر. ترسیدہ چشمام و بستم.

نزدیک بود ماشین بزنتم .

لب به دندون گ زید م و با ترس به اطرافم نگاه کردم. دو سه نفر رهگذر مات نگاهم می کردند. یه خانم که نزدیکم بود گفت:

-می تونم کمکتون کنم؟ .

چه کمکی از دست این رهگذرا ساخته بود؟. نگاهش ترحم داشت. الان تنها چ یزی که لازم بود یه پناهگاهه حداقل برای یه روز که یه گوشه با خیال تخت اشک ب ریزم.

-خانم چیزی شده؟.

جواب دادم:

-بب.. ببخشید حواسم نبود.

-می تونم کمکتون کنم؟

-نه معلومه که نه، شما یه دختر که ص یغه ایه رو خونت راه می دی؟.

یه قدم رفت عقب و نگاه سر تا پ ای بهم انداخت.

-نه چرا ب اید راه بدم .

-خب چرا؟.

اخماش تو هم جمع شد:

-یعنی چی؟ کثافت کار و راه بدم خونه ام؟. نمیخورد بهت اونکاره باشی دلم سوخت.

خیز برداشتم سمتش و با غضب گفتم:

- آدم بی گناه و به صلابه بستن جزاء سنگینی داره.

-برو بابا دیوانه.

ازم با ترس دور شد. خندیدم و خندیدم. رفتم جا یگاه ایستگاه نشستم و بلند تر خندیدم تا ج ای که خنده هیستریکیم به گریه تبدیل شد. بیشتر از قبل تو خودم جمع شدم و دستام و دورم پیچوندم.

حالا نسبت به افکار بقیه احساس کزی حی به خودم دست می داد. میون این مردم فکر کردن به گناهم رسم بود و

گفتن ازش ننگ .

چرا تن دادن من گناه ش د

اونی که قلب و کلی ه و عضو بدنش و بزاره به تاراج کارش می شه ایثار. هردو برای پول عضوی از تنمون و دادیم پس

مال من چرا شده گناه؟.

چرا پسم می زدن؟. چرا ای ن همه که رگ غیرتشون بیدار شده زمان کمک و نیاز خواب اصحاب کهف رفته بودن؟ .

چنگی به زانوم کش یدم و سخت سر بلند کردم. هوا تاریک و خیابون خبر از هیچکس نبود. نه ماشینی م ی

گذشت و نه رهگذری.

از گوشه چشم متوجه بغل دستم شدم ،یه دختر لاغر اندام و کشیده خیلی دور تر ازم نشسته بود.

سر پا ین انداخته بود و با انگشتاش بازی می کرد.

-درکت می کنم، غصه نخور.

اهم یقی ندادم بهش .

دلم می خواست صدای محراب و بشنوم. تنها امیدم گوش یم بود که بهش زنگ بزنم . موبایلم و از داخل کیفم بیرون

آوردم و با دیدن درصد باط ری آه از نهادم بلند شد، همش ده درصد!.

بهبتر از هیچی بود. شماره اس رو که س یو کرده بودم. با دل ی که داشت پر می زد بر ای جواب دادنش موب ایل و

لب گوشم گذاشتم .

اما تنها یه صدای پی چید "مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد."

اشکی که قطع شده بود حالا از بی پناهی باز روونه گونه هام شد. پس به کی پناه می بردم؟. سرم و میون دستام گرفتم و به آسفالت سیاه خیره شدم .

-جایی نداری برای موندن؟.

از نیم رخ نگاهش کردم. دود سیگار و عمیق بیرون داد و سریع رو چرخوند سمتم.

-راحت باش باهام.

با صدای خش دار گفتم:

-بیرونم کردن .

-می خوای بیرمت جایی؟.

اخم کردم.

-کجا؟. اصلاً تو کی هستی؟.

نیم نگاهی از گوشه چشم بهم انداخت و یه پک دیگه به سیگار زد:

-منم یکی مثل خودت دیگه، داشتی گریه می کردی حرفات با آسفالت سیاه بود منم شنیدم.

با شنیدن این حرفش متوجه شدم که افکارم و به زیون آورده بودم.

اما نمی تونستم بهش اعتماد کنم.

-چرا من و بابا ایدج ای راه بی دی؟.

شونه بالا انداخت.

-راه نمیدم بلاخره هرکاری بهایی داره دیگه، برو کلفتی کن خونه باید تمیزک نی و این داستانا.

بینیم و بالا کشیدم و اشکام رو پاک کردم .

-ی.. یعنی باکی طرفم .

سیگار و روی میله ایستگاه خاموش کرد و پرت کرد وسط خیابون.

-واسه کسای مثل من و تو بای دعا دی باشه دیگه لازم به ترس نیست.

مکث کوتاهی کردو با و صراحت گفت گفت:

-یه پسره مجرده بهم سپرده بود یکی پیدا کنم بشوره بسابه، کاریتم نداره.

با ترس آب دهنم و قورت دادم. درسته اون اوا یل دست گذاشته بودم رو کاری که می تونست جز محراب برام عواقب افتضا حی داشته باشه ولی الان فرق می کرد من دیگه تنها بودم.

اصلاً - خودم دست خودم از طرف محراب امانت هستم ن می تونم ابدأ پا تو راه پر خطر بزارم.

کار

تو یه خونه با پسر مجرد؟!!

-نه نمی تونم، همیشه.

پوزخندی زد و با تاسف نگام کرد.

-امیدوارم بتونی بهترین انتخابت و انجام بدی.

به چهره اش نمی خورد آدم اذیت کنی باشه ولی می دونستم اگر بیشتر از این اینجا بمونم مجاب می شم .

از جام بلند شدم. صداش پیچید:- من همیشه همینجام باز به مشکل خوردی من هستم.

جوابی ندادم. کوله ام رو برداشتم و راهی شدم، نمی دونستم مقصدم کجاست فقط راه می رفتم. با فکر ای ن که برم

مسافر خونه میون راه ایستادم و دست بردم داخل کیف.

اما فقط پنجاه تومن ته کیفم مونده بود. حیف، حیف من ی که تموم وقتم و تمام و کمال ریختم به پ ای بی بی و خواهرم. هر چی درآوردم گذاشتم کف دستشون. تو همون حال دست بردم بالا و زدم تو سرم واقعاً حالم زار بود. از چیزی که بدم می اومد سرم اومد.

انقدر برای خودم دور زدم و چرخیدم که آخر سر ناچار رفتم روی یکی از نیمکت ای پارک نشستم. گوشیم و برداشتم و خیره شدم به ش یک درصد و در نهایت خاموش شد.

خندیدم و رو به آسمون گفتم:- با لای حواست به من هست؟.

ساکم رو تکیه دادم به لبه نیمکت و نی م خیز شدم روش. چیزی برای از دست دادن نداشتم و لازم نبود نگران چیزی باشم اما حداقل برای امشب .

دو

* * * * *

هفته بع د -درست بشور ظرفارو .

شالم و مرتب کردم و نگاه انداختم بهش. با جدیت گفتم:

-این که هیچ لکی روش ن یست.

دنبال بهونه بود. اومد نزدیک و با لحن تند گفت:

-این گوشش چیه پس؟! من شب مهمون دارم.

گوشه لبم به مسخرگی رفت بالا. منظور از مهمون همون دوست دختر ای یک در میونش بودن.

به غضب گفتم:

-این ظرف لبش پریده شکسته لکه چی ه آخه؟ .

بی اعصاب پی ش دستی و پرت کرد داخل سینک و همونطور که می رفت بیرون گفت:

-اه دیگه هر غلطی می خوام انجام ب دی بده ولی لک ببینم امشب دم در می خوابی.
بس که رو دادم.

دلم می خواست دست ببرم دور گردنش و خفه اش کنم. مردیکه احمق یه لا قبا داره می گه رو دادم؟! از اون اول که جون

تو تنم نداشت انقدر که مثل کوزت کار می کردم .

مینشست رو مبل و یدفعه می گفت دیوار لک داره یهو داد می زد منم فقط با دیدن ای ن حرکات نگاهش می کردم ببینم
از رو می ره اما دریغ.

دو هفته از اون روزام می گذشت و مجبور شدم پیام سر ه مین کار و فعلاً که بهتر از هیچی بود. ف ریبا خ یلی
کمک بزرگی در حقم کرده بود و واقعا ازش ممنون بودم . از اون زمان بعد از گذشت سه روز رفتم ایستگاه و نیمه
شب باز دیدمش، بهم گفت کمکم می کنه و مطمئنه این پسر آزاری بهم نمی رسونه.

پیش مهلقا خانم که نمی تونستم برم چون نه آدرسی داشتم نه شماره ای، زینب خانمم گه گمون می کرد من دختر
مهلقام و رفتن یهوپی و بی دلایم به خونش وجهه خوبی نداشت از طرفی از اخلاقش خوشم نمی اومد چون تو بدت ر
ین حال تا ته توق ضیه رو در نمی آورد ول کن نبود .

از وقت ی اومدم اینج ا با این که خیلی بهم سخت گذشته بود اما خداروشکر آوارگی برام نبود .

با ف ریبا هم در ارتباط بودم یه جورایی بهم دلگرمی می داد و فهمیده بود من از اون دخترایی که فکر می کنه
نیستم حتی گاهی از ترس میومد بهم سر می زد که مبادا صاحبکارم کاری کنه که بر خلاف میل جفتمون باشه.

تو اون سه روزی که موبایلم خاموش بود ده تا تماس از دست رفته داشتم و چندتا پیام از محراب که می گفت حالش
خوبه و نگران نباشم. گفت زود برم یگرده و مراقب خودم بمونم و البته چیزی که بیشتر ناراحتم کرد این بود که گفت
حال مادرش بدتر از قبل شده .

دو سه روز پیش هم یه تماس باهام داشتیم و خدا می دونست تا چه حد ذوق کردم.

انقدر آروم شده بودم که زمان و مکان از دستم در رفته بود. اون حرف می زدو من می شنیدم.

فقط امیدوار بودم زود برگردد. کمتر تلاش کردم پیگیرش شم و تحت فشارش بزارم حتی می خواستم همه چیز رو باهاش درم یون بزارم اما وقتی صدای گریه اش رو بخاطر حال مادرش شنیدم ترجیح دادم لال بشم و فکرش رو بیشتر از این درگیر نکنم. نباید اونقدر بی درک باشم که بخاطر حال خودم وضعیت محراب و نادیده بگ یرم.

فقط تو این مدت تا محراب برگرد به خدا توکل کرده بودم تا اتفاق بدی برام نیوفته. عجیب بود اما دلتنگ بی بی و دل آرا هم شده بودم هر بار دستم برای تماس با آبی می رفت اما با به یاد آوردن کاراشون از تصمیمم برمی گشتم.

-چی شد؟ چرا مثل ماست و ایستادی داری بر و بر نگاه می کنی؟

دندونام و روی هم فشار دادم. با حرص رفتم سمت آبچکون و همه ظرفارو ریختم تو سینک.

صدای گریه اش باز پیچید:

-خیلی دُمده ای!. می دونستی؟! نگاه همچین خودش و پوشونده انگار می خورمش.

آب و باز کردم که با برخوردش به کف ظرف پاچید رو شالم.

پوزخند صدا دار زد و باز ادامه داد:

-می خوای چادرت و بیار به جاش بنداز رو سرت شالت خیس شد حیفه.

سکوت کردم و چی زی نگفتم. هرچی که بیشتر می گذشت بیشتر به مرد بودن و فرشته بودن محراب پی می بردم.

دقیقاً - این وضع من و یاد دستفروشم می انداخت، هیچ فرقی نداشت جز این که جای مشتری با صاحبکار طرف بودی. تند تند ظرفارو می شستم و روی آبچکون مرتب می چیدم.

همون لحظه با پی چیدن صدای بلند آهنگ از جاپ ریدم.

با ترس آب دهنم و قورت دادم و نگاه انداختم به وسط سالن. لم داده بود رو کاناپه و پا روی پا آهنگ روی ک در میون

اجرا می کرد. کم ولوم و آورد پا این تر.

زیر لب بیشعوری نثارش کردم و به کارم مشغول شدم.

خورش روی گاز داشت قل قل می کرد، برای این که آب خورش خشک نشه سریع زیرش و خاموش کردم. امروز ظرفیتم برای بد و بیراه شنیدن کامل شده بود و اگر ای ن وضع هم می دید بی شک قابلمه رو با محتواش می کوبید تو سرم.

-بیا این میز و بچین، داری چی کار می کنی؟-

سریع رفتم به ظرف از تو کابینت برداشتم و تن دی میوه ها رو چیدم.

به سری شی رینی گرفته بود و البته تو این مدت دیگه عادت کرده بودم، تو هفته هر چند وقت یک بار شاهد میوه ها و شیرینی های رنگ و وارنگ باید می بودم. جالب اینجاست که کافی بود از شی رینی میوه تازه بخورم اونوقت روزگارم و با داد و بیدادش سیاه می کرد که چرا از خوراکی ای تازه برداشتم خوردم! .

پرتقال از دستم افتاد زمین، خم شدم و برداشتم. همون لحظه با دیدن دهن نیمه بازش برای غرغرا اجازه ندادم و گفتم:

-اومدم اومدم.

میوه خوری و دی س شیرینی رو تو دست گرفتم و دیدم. سریع رو میز گذاشتم. خواستم برم که اجازه نداد:

-کجا؟-

جدی گفتم:

-برم به بقیه کارا برسم دیگه.

پشت چشم نازک کرد و با فخری تمام جواب داد:

-جز این که حمالیه من و بکنی مگه کار دیگه ایم داری؟-

-دستام و مشت کردم. چشمام و روی هم فشار دادم و با غضب گفتم:

-همون حمالی.

دستش و تو هوا تکون داد .

-برو زود اون شیشو رو بیار لیوان مخصوصشو و مثل آدم بشور.

دلبر محراب
کنج لبم رفت بالا. نتونستم تحمل کنم.

-مثل حیوان شستن چه مدله؟-

یه ت ای ابرو بالا داد و گفت:

-خوبه زبونت باز شد، مثل حیوان شستن همون چند دقیقه پیشه. یالله دیگه و ایستاده مثل علم برو بر من و برانداز می کنه.

زیر لب زمزمه کردم:

-آزاری بدبخت .

همون لحظه زنگ در زده شد. فکر کردم که شاید فریبا باشه ولی اون که این وقت نمی اومد!

فریبرز صاحبکارم، سراسیمه از جا بلند شد و با حرص گفت:

-انقدر لفتش دادی که اومد، زود انجام بده برو ا تاقت دیگه.

ابروهام پ رید بالا. اوه اوه خاتونش اومده بود. زود شیشه اون زهرماری رو برداشتم و با لیوان ای ستش گذاشتم رو میز. خم نشسته بودم که صدای ظریفی با صدای آهنگ پیچید:

-سلام ع زیزم.

با مکث کوتاهی ادامه داد:

-این دختره دیگه ک یه.

از گوشه چشم نگاهش کردم. فریبرز با نهایت گستاخی گفت:

-بشور بسابه توجه نکن بهش .

برگشتم و کامل براندازشون کردم که دهن تو دهن هم بودن. دختره هنوز کامل داخل نیومده بود مانتوش و با شال پرت کرد رو مبل.

-خیلی خستم ف رپرز.

س ریع قدم برداشت داخل و نشست رو مبل پشت سرم. ب وی عطرش از هشت فرسخی مشام و به آت یش می کشید.

لباسش و برداشتم، خواستم برم اتاق اما صداشون باعث شد سرعتم و کمترکنم.

-این چرا همچینه؟. خودش و بسته بندی کرده.

-همینطوریه دیگه، مدلشه، مگه بده؟.

-نه اتفاقا خیالم راحت تره ولی گرمش بشه چی؟.

به باقی حرفاشون اعتنایی نکردم. رفتم داخل اتاق فر رپرز و لباسای اون دختر رو روی تخت تا کردم. پشت بندش د ویدم تو اتاقم.

از وقت ی که با محراب آشنا شده بودم برعکس تصورم ناخودآگاه کاری کرده بود که بیشتر مراقب خودم باشم. از ترس این که برای کار به خونه یه پسر مجرد اومده بودم و یه وقتی نگاهش سمتم نچرخه طبق عادت مانتوه ای بیرونم که تق ریباآزاد و گشاد بود و با یه زیر مانتوی بلند می پوشیدم. شالم رو حسابی رو سرم مرتب می کردم و جلو می کشیدم. تق ریباآزاد همون تیپ دستفروش یم ولی با حجاب ب بیشتر.

فکر نمی کردم به روز تا این حد بترسم اما اتفاقی بود که افتاده. با شنیدن صدای قه قه بلند دختره از فکر ب بیرون اومدم. شالم که لبه هاش خیس شده بود رو از روی سر برداشتم و پرت کردم گوشه ای.

باید یه فکری برای خودم می کردم با فکر آنی که به سرم زد دستام و کوبیدم به هم. اگر می شد شماره مهلقا خانم و از محراب بگیرم عالی می شد.

موبایلم که تنها مونس بود رو برداشتم و رفتم تو پیامام.

با دیدن اسم محراب لبخند پررنگی رو لبم نقش بست. حلال زاده اس این بشر.

دلبر محراب
-سلام خانمی، حالت چطوره؟-

با ذوق نوشتم:

-خوبم تو چطوری؟!-

با ارسال پ یامم بلافاصله زنگ زد .

صدای آهنگ تا داخل اتاقم می اومد. استرس باز افتاد به جونم. الان محراب چه فکری میکرد؟ پنجره بالا بود و قدم نمی رسید، سریع بالشارو روی هم چیدم و و ایستادم روش تا شونه هام به لب پنجره رسید. پرده رو کنار زدم و پنجره رو باز باز و سرم رو انداختم بیرون. تند تماس و اجرا کردم.

-سلام عزیزم.

با صدای خش دارش که ناشی از خستگی بود گفت:

-سلام دلبر خانم، یه وقت خبر نگ یری. حالت چطوره؟

بغضم گرفتم، نمی دونست که یه جورایی داشتم ازش فرار می کردم که یه وقت از حال و وضعم سوتی ندم که سوء تفاهم برآش پیش بیاد.

خبر نداشت که دلم نمی خواست تو اون حال و وضعی که بر ای مادرش داره هر دقیقه زنگش بزنی برم رو اعصابش.

لبخند زوری زدم و گفتم:

-من به خوبیه تو، بعدشم هر وقت زنگ زدم دسترس نبودی و خودم گوش به زنگتم هروقتم که آزاد بودی برو یه جایی که بتونی باهام تماس بگیری خیال منم راحت که بد وقتی مزاحم نباشم. حال مامان خوبه؟-

نفس عمیقی کش ید و گفت:

-حال مامان بهتر از چند روز پیشه، تو چرا خسته ای؟-

لبام رو روی هم فشردم. متوجه خستگی یم شده بود؟! کاش بود و می دید بخاطرش چقدر مراقب خودمم کاش می فهمید که حس می کنم هر دقیقه داره نگاهم می کنه و مواظب رفتارم.

-من، از استراحت زیاد خستم .

خندید.

-خداروشکر، این استراحت برات لازم بود اما برگردم جبران می شه .

بیشتر از ای ن معطل نکردم و گفتم:

-محراب؟ شماره مهلقا خانم و می دی ؟.

-چرا؟!.

نفس عمیقی کش یدم و گفتم:

-همینطوری مگه دلیل می خواد؟.

با جدیت گفتم:

-اگر چیزی شده بگوچ . . .

نداشتم ادامه بده و گفتم:

-نه نه چیزی نشده عزیزم مگه قراره چه اتفاقی بیوفته؟ می خواستم صدای تو بشنوم دلم برای حرف زدنش

تنگ شده.

مکشی کرد و گفتم:

-باشه چشم چند دقیقه دیگه برات می فرستم پشت خطی دارم اگر کاری نداری قطع کنم .

ذوق کردم و از طرفی استرس این و داشتم که نکنه از طرف مهلقا پس زده شم اما زیادم اینجا دووم نمی آوردم.

-باشه باشه حتماً - بهم بفرست، منتظرم.

باشه ای گفت و قبل از قطع کردن کلی سپرد که اگر چیزی نیاز داشتیم بگم اما لال بودن و جایز دونستم. در با تقه ای کوبیده شد به دیوار.

اومدم عقب که سرم خورد به در پنجره و ل یز خوردم پا ین.

تو همون حال چنگ زدم به شال و نصفه و نیمه انداختم رو سرم .

-ب... بله.

با اخم براندازم کرد.

-این چیه؟! انقدر فلفل زدی که تا مغز آدم اتی ش می گ یره!.

با کرختی از جام بلند شدم. دیگه داشت دیوونه ام میکرد جلوی چشم خودش اندازه گرفتم گفت بسه. با کلافگی نگاهش کردم و گفتم:

-خودتون اندازه رو دیدید خودم صداتون کردم همه چ یز هم کافی بود.

خواست بیاد نزد یکم، دستم و بگیره که یه قدم رفتم عقب. آب دهنم و قورت دادم و غر زدم:

-بله؟! .

بی حوصله خیز برداشت سمتم و از لبه سرشونم گرفت و کشون کشون بردتم بیرون از اتاق.

-حقته آدم مثل سگ کشون کشون بپرته بیرون. انگار چه مالی هست.

اعتن ایی نکردم و س ریع مس یرش و قدم برداشتم. رفت داخل آشپزخونه و رو به روی م یز نهار خوری هلم داد .

دختره که نشست و سرس پا ین بود با افتادن سایه ام بالا سرش با ترس نگاهش و کشید سمتم.

-وا، چی شد؟.

فریبرز رو به همون دختره که حالا متوجه شدم اسمش نازنینه گفت:

-نازنین بگود یگه غذاش شده زهره مار .

نازنین که با حالت عادی فریزر زرو برانداز می کرد با شنیدن این حرف قیافه اش جمع شد .

-برای هم یکن بنده خدا رو کشون دی فریزر؟

انگار شده بودم مسخره دستش، امشب مدل ج دید این بود که من و جل وی مهمونش خورد کنه. همه اینا انگار دل یل قانع کننده داشت مشکلی نبود ولی هیچ کدوم با عقل جور در نمی اومد.

-نازی الان گرسنه ات نیست.

نازنین کلافه دستی به صورت کشید و با لبخند زوری جوابش رو داد:

-آره عزیزم حق با توعه اجازه بده خودم متوجهش می کنم.

فریزر با چشم ای ریز براندازم کرد و ازمون دور شد، با رفتنش داخل دستشویی و من موندم و اون دختر .

حالا وقتش بود گوش به اوامرا این کی شم .

دستام و تکیه دادم به نرمه صندلی و سرم و تو یقه فرو بردم. به خدا همی ن روزا کاسه صبرم لب ریز می شد، خودش د یوونه بود اما مطمئناً دسته آخر کسی که روونه تیمارستان می شد من بودم.

-دختر؟

چیزی نگفتم که با دستش آروم کوبید زد رو دستم.

-به من نگاه کن .

سرم و بی رغبت بالا گرفتم و با سردی نگاهش کردم.

-بله؟

خندید.

-فکر می کنی منم مثل اونم؟. خودت می دونی که روان اون مشکل داره، ب اید جوانبشم در نظر میگرفتی!.

رنگ نگاهم ت غیر کرد، متعجب خیره شدم بهش و منتظر باقی حرفش موندم. پوزخندی زد و ادامه داد:

-نگو که نمی دونس تی؟. چون اگر ندونی هم از این حالات دیوونگی داد می زنه که حالش ناخوشه. من چند

ساله باهاشم میشناسمش دیگه.

گوشه لبم رفت بالا. نگاه بالا تا پایی بهش انداختم و دس تی به چونه ام کشیدم:

-اونوقت چه لزومی داره که شما با این همه بی ای همراهیه چنین آدمی رو کنی؟.

با تاسف سر تکون داد و انگشتای سبابه و شستش رو کشید روی هم. بخاطر پول!

بخاطر پول تن داده بود که هر عذاب رو تحمل کنه مثل من هم لنگ پول بود.

منم دست به چینی کاری با همین نی تی زدم اما این کجا و آن کجا.

یه لحظه به خودم لرزیدم، به خدا هر اتفاقی ام که تا الان از طرف محراب برام افتاده بی شک از کار خدا بوده وگرنه که

منم ب اید وضعم مثل این دختر یا ش اید هم بدتر از این می بود.

نازنین سر کج کرد روی شونه و آرام دست به قد و قواره اش کشید.

-خودت بگو، به من میاد که آویزون همچین آدم کمبودی بشم؟. غذات هم همه چیزش مناسب بود.

با رفتنم به سمت یخچال همانا و پیچیدن صدای در دستشویب از سالن همانا.

صدای نازنین رو آرام از پشت سر شنیدم:

-تو که اینجا این همه مواظب خودتی یه فکری هم برای این بکن چون بعید نیست آزارت بده!

با نزدیک شدن فرییر ز بلندتر ادامه داد:

-عزیزم دیگه لازم نکرده کاری کنی برو تو اتاقت.

صدای فرییر ز پیچی د:

-خودمون باهم یه چیزی درست می‌کنیم دیگه من می‌خوام تنها باشیم بزار این بره اتاقتش.

با شنیدن حرف نازنین تشر زد:

-نشیدی؟ شرت و کم کن دیگه.

شالم و جلو تر کش یدم، سر به زیر تق ریبا. دیدم داخل اتاق. با به یاد آوردن فرستادن شماره مهلقا از طرف محراب با چند گام بلند خودم و رسوندم به گوشیم. حرف ای این دختر بدتر ترسوندمت. یه جورایی بیشتر راز قبل نگران شده بودم.

فرستاده بود شماره مهلقا رو. خیلی دو دل بودم زنگ بزنم یا نه. یعنی قبلاً هم کلی با خودم کلنجار رفتم تا کسی رو فعلاً درگ یر ماجرای خودم نکنم. می‌ترسیدم از این که پس زده شم. کم از دست خود دیا نکشیدم دیگه از غریبه چه توقعی!

مهلقا از واقعیت اصلی خبر نداشت و تا به الان همش ای ن تصور تو ذهنم بود که اگر خبر دار بشه اون هم بدتر از بقیه دست رد به سینه ام بزنه و دیگه اسمم ن یاره اما تیری تو تاریکی بود. امتحانش که ضرر نداشت.

با دو نفس عمیق شماره اش و گرفتم و تماس اول جواب نداد، دوباره که زنگ زدم بوق آخر بود که صدایش پیچید:

-بله؟!!

انقدر آروم و مشکوک پرسیده بود که خنده ام گرفت. چقدر دلم برای حرف زدن ای این زن تنگ شده بود. خصوصاً درد و دلایی که آدم ساعت ها پاش می‌خکوب می‌شد.

-مهلقا خانم، خوبی؟

-شما؟

با لبخند جواب دادم:

-چطوری دخترم؟ خوبی؟ اگر بددنی من اون روز چقدر خودم و ملامت کردم که چرا شماره این دختر و نگرفتم.

تکیه دادم کنج دیوار .

-چرا؟ من خودم از محراب گرفتم.

صدای آرومش اوج گرفت و با غر غر جواب داد:

-از دست این پسر، من هرچی بهش زنگ می زدم انگار تو آبادی نیست. مثل بچه نداشته این ماسماسکم شده وسیله ام تا حال احوال بگ یرم. دخترم یه بار باهاش صحبت کردم انقدر غر زدم سرش که نگم آخه نمی دونی که چه شوری به دل من افتاده بود .

عاشق همین محبتا و مهربونیش بودم. یک آن به حال محراب غبطه خوردم. در واقع دوتا مادر داشت که همیشه ج وی ای حالش بودن.

-مهلقا خانم خیلی درگیر حال مادرشه همین الان باهاش صحبت کردم تق ریباً . بهتر بود اما تو تماس قبلی خودمم ترسیده بودم .

-خداروشکر، هرچی که خدا بخواد همونه، انشالله که سالم و سلامت برگردن هر چند که با مادرش ارتباطی ندارم ولی می دونم زن مهربونیه، پسر حق داره غصه مادرش و بخوره دیگه ...

اوادم حرفی بزدم اما انگار که اجازه نداد و گفت:

-دلبر، دخترم، تو چی کار می کنی؟ خوابای آشفته دیدم صدقه دادم برات.

با شنیدن این حرفش موه ای تنم س یخ شد. بغضم گرفتم .

به سختی گفتم:

-چه خواب ای ی؟

دلبر محراب

- خواب بد تعریف نداره خلاصه مراقب خودت باش .

نفس عمیقی کش یدم.

- مهلقا خانم خونه اید؟.

با حرفی که زد بادم خالی شد.

- اومدم یکی از روستاهای کهگیل ویه، با ید طبابت کنم یه دختر زائو اینجاست که امروز فردا وقتشه.

لب برچیدم:

- اونجا چی کار می کنید مهلقا خانم؟. مگه شما بلدی ؟

- بله که بلدم، اون موقع ها تو دهات ای ما مگه بیمارستان ای جورواجور بود؟.

ترجیح دادم زیاد وارد جزئیات نشم.

- پس حالا حالا ها اونجا ین؟.

با جواب بعدش یکم آروم گرفتم:

- نه دخترم طولی ن می کشه، مثلاً مرخصی افتاده بو دیم حالا بای د طبابت کنیم.

با شنیدن صد ای ناله های دختری پشت گوشی صدای مهلقا خانم با مکث کوتاهی پیچید:

- من نه ایتاً. چهار روز دیگه برگردم. اگر روز برسم به اون خونه اول یه سر می زنم اینطرفم اما دلم شور اونجارو می

زنه، هروقت رسیدم می گم بیای هم و ببینی م. باشه؟.

بی رغبت با شنیدن صد ای ناله دختر گفتم:

- باشه مهلقا خانم، خدای نکرده دختره الان پس م یوفته.

- آره جانم خدانگهدار .

تا چهار روز دیگه ب اید می زدم به چاک وگرنه یا خودم و می کشتم یا اونو.

دلبر محراب
-فریر ز بسه دیگه.

با شنیدن صدای نایم بلند دختره نیم خیر شدم تو جام. حواسم نبود که آهنگ خیلی وقته قطع شده. رفتم جلوی در فالگوش و ایستادم.

-اه حاله و داری بهم می زنی فریرز، الان اومدم خوب که چی؟ می رفتم رستوران صد شرف داشت. دیگه نمیام اینجا.

صدای کوبیدن پاش به سمت راه رو اومد. ترسیده رفتم اتاق ولی اون رفت داخل اتاق فریرز. فکر کنم داشت لباساش و می پوشید.

لبم و پیچ دادم و دستم و زیر چونم گذاشتم. یکم عجیب بود. سریای پش چن این اتفاقی نیوفتاده بود که یه دختر سرش داد بکشه و بزنه سیم آخر.

درو نیمه باز کردم. همون لحظه در اتاق فریرز باز شد و دختره شال و کلاه کرده بود برای رفتن.

مثل ای ن که بدجور خورده بود به پرش.

دست به کمرو ایستاد وسط سالن.

صدای ضعیفش پ یچید اما چ یزی متوجه نشدم. نازنین با غضب لیوان و روی میز پرت کرد که جا خوردم.

-انقدر بخور تا بمی ری.

جلو تر رفت و دیگه ندیدمش تا جایی که با کوبیده شدن در از جا پریدم.

زمزمه کردم:

-همه اینجا دیوونه ان.

درو آروم بستم و تکیه دادم بهش.

زیر لب صلوات می فرستادم تا ترکش این دیوونه من و ن گیره.

با صدای عربده بلندش تو جام لرزیدم:

-ه وی عقیفه بیا اینجا بینم.

حرصم گرفت.

عقیفه!.

مسخره ام می کرد؟. مردیکه لندهور که حرف دهنش و مزه نمی کرد دیگه چه برسه به الان که از حد گذرونده .

-فکر می کنی نمی دونم بیداری؟.

حالا الان نرم فکر می کنه چه خبره. تا چهار روز دیگه خلاص می شم .

در و محکم باز کردم و با اعتماد به نفس بیرون رفتم. بدون این که نگاهش کردم خیره به میز دهن باز کردم:

-بله؟!

-چرا چپیدی تو لونه ات؟. ب یا جمع کن دیگه.

آروم حرف می زد اما تند، ی اف ریاد می کشید و یا اگر هم با ولوم آروم صحبت می کرد تا زهرش و نمی زد ب یخیال نمی شد.

به تابعیت از حرفش دست جنبوندم و رفتم از روی م یز که هرچی بود و برداشتم.

بماند که چقدر کثیف شده بود. با دستمال مرطوب روی م یز و پاک کردم، فریبرز رو به روم میل نشسته بود و با چشم ای ی که به زور باز مونده بود نگام می کرد.

-می دونی حالم ازت بهم می خوره؟.

سرعت دستم که با دستمال روی م یرتاب می خورد کم شد. سرگرفتم بالاو خیره بهش گفتم:

-متوجه نشدم؟.

پوزخندی زد و گفت:

-تو نش دی؟ بس که همتون عوضی و آب زیر کاهید! من تو و امثال تورو خوب می شناسم.

اخمام تو هم گره خورد.

-من نمی فهمم چی می گید بعدم درست صحبت کنید هرکی هر طور بوده به من ربطی نداره.

میز و هل داد و چون ما یل به میز بودم پرت شدم عقب و افتادم زمین.

نتونستم تحمل کنم، بی توجه به دردم از جام بلند شدم و محکم دستمالو پرت کردم رو میز.

-چته؟ وحشی بازی چیه در میاری؟

ابروهاش و داد بالا و با گنگی گفت:

-عه؟ چرا ناراحت می شی؟

لیوان کنار دستش و برداشت و یه ضرب سرکش ید.

بهتره کارارو سریع انجام بدم و برم اتاقم از این هیچی بی د نبود.

دستمال و برداشتم و با قدمای تند خودم و رسوندم آشپزخونه.

صدای خنده اش پیچید.

پاک عقلش و از دست داده بود!

شیر آب و باز کردم و مشغول شستن ظرفا شدم.

-اونم مثل تو بود خیلی ادعاش می شد.

جوابی ندادم و فقط گوشام و تیز کردم تا باقی حرفاش و بشنوم.

ادامه داد:

-می نازیدم به همون چادر سیاه رو سرش، مقدس بود دیگه!.

-می گفت می ره سر کار، منم بچه مگه حالیم بود؟. تا یکم گذشت و منه کودن فهمیدم که دارم تو دامن بی عفت ترین زن بزرگ می شم.

خنده اش کم کم به گریه تبدیل شد.

-ما مردا گاهی انقدر احمقیم که گول ظاهر آرومتون و می خوریم اما من مثل بابام نیستم.

زد رو سینه اش و خیره به سقف تکرار کرد:

-من مثل بابام احمق نبودم و ن یستم.

عرق روی پیشنوی ش از فاصله چند متری دیده می شد. ل یوان چندم رو که برداشت تودلم گفتم امشب سنگکوب می کنه.

از گوشه چشمش اشک سر می خورد.

-نگو عافل از چشم بابای احمق ساده ام می رفته پیش مرد همس ایه!

دستاش و کوبید به زانوش، نگاهم و از روی طرفا گرفتم و سوق دادم سمتش.

از شدت حرص چهره اش رو به کبودی می رفت. رفته رفته اخماش جمع می شد، انگاری با گذر گذشته ها تو ذهنش بیشتر روانی می شد.

-منم مثلاً - مردی شده بودم دیگه!

تو گریه خندید.

-به من می گفت قلم پات و می شکنم بری نزدیک دختر! می گفت ما آبرودا ریم خودت و با بچه های کوچه و خیابون مقایسه نکن. می زد تو سرم می گفت فقط سرت تو لاک خودت باشه منم خبر نداشتم خودش چه کثافت کاری داره به بار میاره که من و محدودم می کنه. با مرد همس ایه بود، من به زنی می گفتم مادر که جز پدرم با یه مرد دیگه ای هم بود.

دروغ چرا، دلم سوخت برایش. چه بچگیش و سخت گذرونده بود!

حتماً همی‌نا باعث شده که انقدر بی اختیار و بدبینه.

ظرفارو چیدم رو آبچکون.

چرخیدم طرف مخالف و با دقت نگاهش کردم اینبار نه از روی خشم و عصبانیت و زور بلکه از روی ترحم. چشماش

درشت شده بود و کم مونده بود از حدقه بزنه بیرون.

با صورت کبود و خ‌یس دستش رو محکم دور شیشه پیچی د و با حرص ادامه داد: *niceroman.ir*

-وقتی فهمید که متوجه شدم قاشق داغ گذاشت رو دستم. می ترسید به بابا بگم. اما گفتم من گفتم. گفتم و آبروش و

بردم ولی دیگه توام شد با فرار کردنم از اون خونه.

مستقل شدم و زندگیم و ساختم حالا هم کلی دخترم دورمه!

قه قه ای زد.

-هر روز و هر ساعت یه نفر، حالا کجاست؟ کجاست ها؟ بیاد جلوم و بگ یره دیگه.

س ریع سرش و آورد بالا و با چشمای به خون نشسته براندازم کرد. ل یوان و پرت کرد سمتم که زیر پام شکست

و پودر شد. با ترس رفتم عقب.

-همه زنا عوضی و رذلید، اجتماع ننگ و کثافت. خودت رو با این پارچه ها پوشوندی که چی؟! می خوای مثلاً بگی من

خیلی دختر پاک ی ام؟ تو اگه سالم بودی الان واسه من کار نمی کردی خب؟ توام زیر دست من ی، من!

بغضم گرفت. اشک ریختم و طی دسته دار و از کنج دیوار برداشتم و با صورت خیس شیشه هارو از کف سرام یک جمع

کردم. بی اراده حرف ای بی و دل آرا و فریر ز تو سرم اکو شد.

من واقعاً دختر کث یفی بودم؟. چرا از زمین و زمان برام می بارید؟. کی می فهمید چی می کشم!. چند باری نفس

عمیقی کشیدم. طی رو به دیوار تکیه دادم.

سر به زیر انداختم و داشتم از رو به روش گذر می کردم که صداس باعث شد سر جام میخکوب شم.

-چی شد نکنه واقعیت و گفتم؟! آره؟.

دلبر محراب
خندید و ادامه داد:

-فرار کن فرار آف رین.

برگشتم سمتش و فریاد کشیدم:

- آدم بدجنسی تو زندگیت بوده درست اما دل یل همیشه همه رو به صلابه بکشی من از تو فرار نمی کنم فقط می دونم
با کس ی طرفم که روحش مریضه و بحث کردنم جایز نیست.

تند تند سر تکون داد و ممتدد گفت:

-اوه چه جالب. چه جالب.

پشت کردم و راهم و کشیدم برم. دیگه به باقی حرفاش توجهی نکردم

-آره من آدم قلب سیاهیم توام خیلی بیخود می کنی با من بحث کنی، اخراجت می کنم ها!

بیشتر ترسیدم. واقعاً از لحاظ روانی مشکل داشت. مثل بچه ها بر خورد می کردو این برام ترسناک بود.

صداش باز پیچید:

-خیلی دل داری که با این همه اینجای ی، اگر سر حرفای ف ریبا نبود اون رومم م ی دیدی.

لبام رو روی هم فشردم. فریبا کیش بود؟. تقریباً از بین دخترا به نسبت تنها کسی که رابطش باهاش بهتر بود

ف ریبا بود فقط .

کاش فردا می اومد ازش می پرس یدم.

دل آر

اچند

وقت ی

دلبر محراب

از معلم

میگذش

ت و

بخیه

هام تق

ریباً

جوش

خورده

بود.

تو این مدت بعد از رفتن دلبر سوژه بحث زنا ی محل شده بودیم و می گفتن باگ ریه انداختنش ب یرون و یه سره آشناها می اومدن و تیکه و کن ایه می انداختن.

بی بی خیلی کلافه شده بود و بهم ریخته بود از بابت این که زنا ی محل قضاوت می کردن عاصی شده بود .

-دختر؟-

آروم تو جام صاف شدم و نگاهش کردم. در صندوق کنج خونه رو که قفل زده بود رو باز کرد. با تعجب زیر نظرش گرفتم.

در صندوقچه ای که خیلی وقت زیا دی ازش می گذشت و تا حالا ن دیده بودم داخلش چیه رو بالا زد. چ یز خاصی هم داخلش نبود جز یه ک یسه که سرش بسته بود.

-اون چیه دیگه.

بیرون آورد و انداخت کنارش.

دلبر محراب
در صندوق و بست و با آشفته حالی گفت:

-اینجا دیگه نمی شه زندگی کرد.

شونه بالا انداختم.

-خب می گی چی کار کنیم بی بی؟. ن می تونیم خودمون و بکشیم که! .

-نه کشتن نه، اما رفتن چرا!!.

لبم و پ یچ دادم.

-وا یعنی چه؟.

-یعنی اینا تمام سرم ایمه، ببر بفروش.

اخمام جمع شد .

از جام بلند شدم و رفتم نزدیکش.

در کیسه رو که باز کردم چشمام گردش.

شش تا النگ وی سن گین، دوتا زنجیر، یه انگشتر و یه جفت گوشواره طلا .

-ای... اینا مال توعه بی بی؟.

پاهش و دراز کردو تکیه داد به دیوار.

-آره .

وا رفتم.

-بی بی این قدر داشتی چرا سر بزنگا اینارو رو نکردی؟. این همه اشک ریختم ضجه زدم برای پول جهیزیه و عمل خودم چرا کاری نکردی؟.

دلبر محراب
قیافه اش جمع شد.

-الان وقت این حرفا نیست، اون موقع دلبر بود الان چی؟!.

پوزخندی زدم.

-آها یعنی تا اون بود باید همه جوهره جور مارو می کشید اما ما تحت هیچ شرایطی نباید آب از دستمون می چکید ها؟
حالا یکیمونم این وسط مرد مرد. این چه کاریه بی بی به خدا به دور از انصافه!. چه دلی داری به ولله .

تشر زد:

-انقدر نطق بیخود نکن، همینم اگر نگه داشتیم با خودم که به گور نمی بردم، اینم برای شماست دیگه.

ابروهام و دادم بالا و با نیشخند گفتم:

-الانم برای فروش این چندتا تیکه نمی بینم بخاطر من یا خوا.. ..

-به خواهر صدا نکن اون دختره بی عفت و اسمش و م یاری فقط افسوس می خورم از عمری که پ ای بزرگ شدنش
به خرج دادم. آبرومون و تو این محل برده.

با غضب نگاهش کردم:

-مشکل همینه بخاطر آبروداری و خوب بودن اسم خودته که این طلاهارو رو کردی وگرنه که صد سال سیاه از این خیرا
نبود.

با مکث نگاهم انداخت.

-می خوای همینجا بمونی؟ دوست داری اینجا با این همه حرفی که در اومده زندگی کنی؟ باشه .

دست جلو آورد که برداره اجازه ندادم.

-خب حالا چرا ناراحت می شی مگه دروغ گفتم؟!.

غیظش گرفت.

-به این فکر کن که اگر همینام نبود چه خاک ی می خواستی بر سرت ب ریزی. من که یه پام اینجاست یه پام لب گور! می خوای یه توکه پا ب یرون ب ری هزار جور زمزمه باید بشنوی یه دم با نگاهشون سنگ می زنی به آدم اصلاً پس فردا یه خواستگار بیاد بر ای تو بخوان تحقیق بکنن می رن پشت سرشونم نگاه نمی کنن.

حق داشت اما ش ای د می دونست خیلی نسبت به آینده ام حساسم از این راه می خواست احساسم و قلقلک

بده.

-باشه، کی ی برم؟

همه رو گذاشت داخل کیسه و درش رو بست. انداخت بغلم و گفت:

-هرچه زودتر بهتر.

باشه ای گفتم و آروم بلند شدم. رفتم سمت ساور تا یه ل یوان چ ای بریزم. چند روز دیگه جشن مهرداد بود و تو فکر این بودم که چطور اون عکسارو دست مادر مهرداد و خودش بفرست م.

با صدای داد بلند بی بی به خودم اومدم.

-چایی و ریختی دختر.

با ترس اومدم عقب و قوری رو بلند کردم .

-و ای بی بی ترسیدم.

زنگ خونه به صدا در اومد، بی بی که م یخواست بهم بتوپه اخم ریزی کرد و به جاش گفت:

-خیره این وقته روز .

سر بالا انداختم.

-لابد اشتباه زنگ زدن.

رفتم اف اف و برداشتم، نمی دونم چرا هروقت اشتباه زنگ می زدن .

دلبر محراب

-بله؟-

-سلام دخترم.

صداش آشنا بود .

-جانم؟-

-دخترم آش نذری آوردم .

-قبول باشه، الان م یام.

گوشی رو سر جاش گذاشتم و د ویدم سمت اتاق. یکی از زن ای کوچه بود.

-چی شده.

چادر و روی سرم مرتب کردم و گفتم:

-هیچی نذری آوردن .

در و باز کردم و از پله ها رفتم پایین. دم در جز من همسایه طبقه بالا هم جلوی در بود.

انگار بساط چیده بود که از در ما شروع کنن نذری دادن.

به در تکیه دادم و نگاهش کردم که جمعیتی دورش برای گرفتن آش جمع بودن. سنگینی نگاهم و که حس کرد نگاهش و

سوق داد سمتم.

-سلام.

سلام دادم و گفتم:

-صبر کن الان می دم .

نیم نگاهی به زنای روبه روش انداخت و چشم ابرو اومد که اونا هم تند بهم خیره شدن و تک و توک پشت چشم نازک

کردن.

وا! چرا همچی ن م ی کردن، نکنه می خواست من و انگشت نما کنه؟. بازم حالت پچ پچ گرفتن گوشام و که تیز کردم با شنیدن حرفاشون سرخ شدم.

-این آبروی آج ی ش و ریخته، باعث شد خواهرش از اینجا بره، به خواهر دوقلوش رحم نکرد.

دهنم خشک شد. می دونستم از شدت شرم سرخ شدم.

بی اراده با صدای بلند داد زدم.

-چی می گید شما؟ با منید؟.

سودابه خانم که م ی خواست آش نذری بده با شنیدن صدای بلندم لب به دندون گزید.

-وا دختر، چرا هم چین می کن ی؟.

درو کشیدم و نیم باز گذاشتم. بیرون رفتم و خودم رو بهش رسوندم و گفتم:

-تو از من به اینا چی گفتی؟ می خوی من و سکه یه پول کنی؟.

یکی از زنا همونطور که می رفت گفت:

-فعلا که شما اون دختره ب یچاره رو سکه یه پول کردید، با چه حالی از خونه رفت .

دندون قروچه کردم. اینا از کجا می دونستن من دلبر و به بی بی گفتم؟ مطمئنم دلبر چیزی نگفته اینا هم تو ساختمون

نبودن که بخوان انقدر واضح همه چ یزو بدونن. با حرص بلند جواب دادم:

-وقتی تو زندگی ک سی نیستید قضاوت نکنید.

سودابه س ریع روی یکی از آشاکشک ریخت و س ریع داد دستم.

-بگیر برو دختر تا شر نشده.

دوباره با شنیدن پچ پچ ریز روانی شدم.

-اگر کاری نمی کرد مگه انقدر عصبی می شد نگاه کن انگار آتیشش زدن .

کاسه صبرم لبریز شد. ظرف آش و پرت کردم سمتشون که جیغشون بلند شد پشت بندش غریدم:

-آشی که با چاشنی پختش غیبت و قضاوتتون بوده حرومه حروم.

تند برگشتم و در و باز کردم د یگه به صدای سودابه خانم که صدام می کرد توج هی نکردم.
درو بستم و اجازه دادم اشکام روونه شه .

انگشت نما شدن بدم می اومد که حالا سرم اومده بود. چشمام و محکم روی هم فشار دادم و با بازکردن پلکم چشم تو
چشم جابر شدم.

با اخم صورتم و از نظر گذروند و رفت دوتا پله پایین به سمت زیرزمین. به فکرم زد که نکنه جابر خاله زنک بازی در
آورده باشه اما امکان نداشت.

-آقا جابر! .

و ایستاد اما برگشت. ادامه دادم:

-شما رفتی گفتم من بیرون انداختم دلبرو؟. آره؟.

راه رفته رو برگشت، با نگاه طلبکار بالا تا پایین براندازم کرد و از روی تاسف سر تکون داد .

-تو خواهری؟.

جا خوردم. تکرار کرد.

-واقعاً خواهری؟.

اشکام و پاک کردم و خندیدم.

-آقا جابر چی می گید؟.

با دست زد روی سین ه اش.

-خودم گفتم خودم! خودم آبروی تو و بی بی خانم و بردم می دونی چرا؟.

شکه شدم. مات خیره شدم بهش.

-اونطوری نگام نکن، اگر من پیگ یر آج یت شدم چون نمی خواستم به کثافت آلوده شه حالا به هر دلیلی اما بی بی خانمتون انداختتش بیرون و توام انگار از خدا خواسته بودی! تو واقعاً خواهری؟! من اگر می دونستم قراره اینطور روزگارش و س یاه کنیدی هیچوقت بهتون ن می گفتم! .

عصبی شدم.

-آقا جابر دیوونه شدی ؟ خودت میون محل انداختی دلبر خراب شده الان سنگش و به سینه می زنی؟.

خندید.

-من تو محل ننداختم، نیم شب یکی به غیر من دیده بود با چه وضعی بیرون ه که حتم داد یا تو باشی یا آبجیت. اونیم که هم یشه بیرون بود دلبر بود .

اهی کشید و با تاسف سر تکون داد.

-اوم دی ابرو رو درست کنی ز دی چشم رو هم کور کردی. اون دختر تا این حد حقش نبود! فکر می کردم که روزی منو از این خونه با پیکنیکم بیرون پرتم کنید اما هیچ وقت تصور نداشتم که اون دختر و از زندگیتون جدا کنید.

چادرم رو زیر چونه ام محکم کردم. از پله ها رفتم بالا .

-زندگی طوری شده که خواهر به خواهر رحم نمی کنه .

تند رفتم بالا و درو محکم بستم. نشستم زیر درو سرم و روی زانوم گذاشتم.

-بسم الله.

تو همون حال و روان پ ریشونی جواب دادم:

-بی بی هیچی نپرس، فقط الان بقیه به من چشم و ابرو بودن.

سرم و از نیم رخ چرخوندم و نگاهش کردم. دست روی دست زد و چیزی نگفت.

-بی بی باید هر چه زودتر یه فکری کن یم.

عصبی شده بود و از این بابت ناراضی! بهم زودتر گفته بود اما نمی دونستم وضعیت تا این حده یعنی به غیر از روزای اول برای عمل ب یرون نرفته بودم که بدونم چه رسوایی داره دامنمون روم ی گیره.

-بهت گفته بودم.

نگاهم انداخت و گفت:

-هرچه زودتر بهتر، از فردا.

پریشون گفتم:

-با این وضعم؟.

کلافه براندازم کرد.

-وضعت چشه؟ خی لی هم خوبی!.

سرم و روی شونه ام انداختم و با نگاه پر سوال خیره شدم به بی بی.

-واقعاً این حال و می گی خوب؟ اینطوری حرص می دی بی بی.

-مگه چیت شده؟ یه عمل کردی، مدت زیادی ام ازش گذشته بخیه هاتم جوش خورده دیگه جی می خوام؟.

از زیر در بلند شدم. دستام و پشت گردنم گذاشتم و فشردم. الله و اکبر، این بی بی چرا انقدر بی درک بود؟. یه ذره

مراعاتم و نمی کرد.

-فردا می ری ها!.

با لحن تندی گفتم:

-نترس بی بی نترس می رم. یه ذره درکم خوبا والله.

-فرقی بی تو دلبر تو همینه! یادمه پاش تاول می زد، یادته؟. زیر آفتاب می سوخت پوستش اما فردا یشم می رفت
حالا تورو آدم بای د هلت بده .

-بی بی نیش نزن با این حرف! من آدم تن پروری ام اصلاً!.

خواستم برم اتاق که بدون توجه به اعصابم گفت:

-برو یه ل یوان آب ب یار برام.

دستام و مشت کردم. قبلاً کم حرص می خوردم تو این خونه حالام با رفتن دلبر به تحمل این وضع مسخره
اضافه می شد! دندون قروچه ای کردم و قدم برداشتم بر ای اطاعت به امرش.

دلبر

صبح که بیدار شدم اولین کاری که کردم دستودست نکردم تا جلوی چشمش مشغول شم. بیرون رفتم و هرکثیفی
که باز به بارآورده بود رو جمع و جور کردم.

خوش خوراک باز بر ای خودش م یوه پوست کنده و شی رینی خورده بود. زنگ خونه زده شد. تو جام که خم شده
بودم و سرام یک و با دستمال پاک می کردم بلند شدم. دوباره زنگ در زده شد. سراسیمه خودم و رسوندم. نکنه
خودش بود؟.

از چشمی نگاه انداختم، در کمال تعجب فریبا بود.

این ساعت صبح؟!.

نیمروزان

البته صبحی ام نبود و نزدیک ظهر اما همیشه شب یا طرف ای عصر اینطرفا پیداش می شد.

با زنگ بعدیش درو باز کردم.

-چرا درو باز نمی کنی دختر؟.

دلبر محراب
اومدم عقب و لبخند کمرنگی زدم.

-چطوری ف ریا؟ خب ترس یدم حق بده، ببخشید.

-موش مردنی، نگاه چه آب رفته از اون موقع، مگه گذارو از بالا گرفته واست.

اومد داخل، تو همون ح این که در و م ی بستم گفتم:

-چی بگم؟. غذا و شیرینی که ریخته تو یخچال منتها حرفا و حرکاتش آدم و خوراک میندازه.

ریز خندید و نشست رو مبل.

-بازچی شده؟.

از کنارش رد شدم و دستمال و انداختم تو ظرفش وی. دستام و تکیه دادم به اوپن و بی رمق لب زدم:

-چی می خوری ب یارم؟.

قیافه ام رو که دید باز قه قه ای سر داد. نگاه عاقل اندر سف یه ای نثارش کردم اما مگه از رو می رفت؟.

-ممنون اگر چیزی تو یخچاله خودت بخور مشخصه از گرسنگی اینطور کلافه ای.

-یه جور ایی.

یه سیب از یخچال برداشتم و محکم دندون زدم. همچنان با جو یدنم گفتم:

-ببین هر وضعی دارم مسببش اون روان پ ریشه دیگه.

لبخند رو لبش ماس ید.

-روان پ ریش؟.

ادا ش و درآوردم:

-روان پ ریش؟. نه منه روان پ ریش! نم ی دونی چه دیوونه با زیایی در میاره!. دیشب بدتری ن شب عمرم بود.

لب روی هم فشار داد:

دلبر محراب

-اگر عصبی می شه ناراحت نشو باور کن تو دلش ه یچی نیست.

ابروهام دادم بالا.

-تو دلش هیچی ن یست؟ اینجوری می گی حس می کنم من م ریضم و مشکل دارم دختر.

نفسش و با آه فوت کرد و چیزی نگفت. چشمام و ریز کردم و خیره بهش با دقت گفتم:

-میگما فریبا!.

رفته بود تو فکر. دستم و روی شونه اش گذاشتم.

-با توام.

بی توجه به من گفت:

-دیشب مگه کاری کرد؟ من همه شرایطتم بهش گفتم اونم قبول کرد به اصرارم اگر آسیبی بهت رسونده بگو.

سر بالا دادم.

-نه نه، اینطور یام ن یست.

با مکث ادامه دادم:

-فریبا تو با فریبرز نسبتی داری؟. حس می کنم با تو خوبه.

خیره به سی ب تو دستم جواب داد:

-نه نسبتی ندارم، لابد از رفتارش شک کردی و از رو اسمامونم بیشتر شکت رفته؟.

بهت چیزی از گذشته اش گفته؟.

پلکام رو روی هم گذاشتم.

-آره دقیقاً دیشب حالش بد و دیوون ه شده بود یه جور ای! تعریف کرد برام اما خنده های یهویش و شکستن لیوان دستش زیر پام ترسوندم .

نفس عمیق کشید:

-دلبر ببین، فریر ز و از اول من می شناختم یعنی یه جور ای ی منه دختر دستش و گرفتم برای همی ن من و مثل خواهرش می دونه و خیلی به گردنم حق داره.

نگاهش و کشید بالا و رو چشمش ثابت موند.

-اصلاً اسمش فریر ز نیست، چون... چون مادرش اسمش و روش گذاشته بوده از اسمش بدش می اومد البته خدا لعنت کنه مادرش و که اینطور این و دیوونه کرد.

بگذریم، یه مدت که گذشت به من گفت خودت برام اسم انتخاب کن و منم به چشم خواهری اسمش و نزدیک خودم انتخاب کردم خلاصه بع د یه مدت با یه شناسنامه با مشخصات دیگه دیدمش.

شکه شدم متعجب گفتم:

-تا این حد؟ اسمش خودش چیه؟

-ببین نگم بهتره یهو حواست نیست از دهنتم می پره فریر ز قاطی می کنه. کلاً هرچی که گذشتش و جلو چشمش بیاره آتیشش می زنه اونوقت دیگه من در قبالت مسئول نیستم.

دهنم و کج کردم.

-بگو دیگه کشتی مارو، خب حالا فهمیدم می گم بگو.

پیچ شالش و دور گردنش باز کرد.

-میثمه، میثم.

اسم قشنگی ام داشت اما! خب آخه چرا اینطوری؟. یعنی انقدر مادرش روانش و پریشون کرده؟ اگه اینطوره پس با این حال سابقه خودک شی هم داشته دیگه چون زاده مادرشه، ژن مادرش تو وجودشه!

-تو چرا خودت و انقدر می پوشونی ؟ خفه نمی شی؟. بردارش بابا.

با افسوس نگاهش کردم.

-والله من اینطور عادت دارم تو راحت باش.

دروغ محض! حرف حرفه عادت نبود و بلکه صرف اعتمادی بود که محراب به من داشت و می دونستم اگر یه ذره کج برم دست آخر باید خودم و ملامت کنم .

-دیگه چه خبر.

-سلامتی.

با به یاد آوردن این که چند روز دیگه باید می رفتم س ریح گفتم:

-عه راستی ف ریبا.

خم شد و تکیه داد به مبل.

-جونم .

روم نمی شد بگم. می ترسیدم الان بگه دختره چه بی چشموروعه!. بعد از چند ثانیه تعلل بین گفتن و نگفتن دهن باز کردم:

-من اگر اینجارو ول کنم و ج ابي برم ناراحت می شی؟.

چشماش گرد شد.

-کجا؟. مگه ج ابي داری؟ باز می خوای ول شی وسط خیابون؟.

-نه همینطوری می گم .

اخم کرد.

دلبر محراب

-خب آخه یعنی چطور منظورت اینه که اگر ف ریپر ز اخراجت کنه؟ .

نشستم سمتش و سعی کردم شفاف و واضح براش توضیح بدم.

-نه ببین، می گم یعنی مثلاً خودم یه و خیلی بهم فشار بیاد، بزمن برم .

دهن کجی کرد.

-والله من از خدامه جایی بهتر اگر برات هست بری برو بلکه زیر دست ف ریپر ز بهت فشار نیاد.

زدم رو بازوش.

-ای بابا فریبا چرا ناراحت می شی آخه؟ .

با دست زد به سرم و خندید.

-آخه جوجه از دستت چرا ب اید ناراحت شم؟ شوخی می کنم. اگر مهمون نوازیت گل کرد یه چ ای پررنگ برام بیار.

س ریع پاشدم.

-باشه الان.

با دیدن تند جنبیدم باز مثل اول زد زیر خنده.

-فریپر ز چی کار کرده با تو؟! چندتا نیروی زن بیارم تربیت کنه به خدا. دست م ریزاد داره این پسر.

پشت چشم نازک کردم و دست به کمر و ایستادم.

-حالانه این که خودمم آدم کار کردن نبودم.

رفتم داخل آشپزخونه و یه استکان چای با ریختم و باشیرینی گذاشتم داخل سینی.

-فریبا توچی کار می کنی؟.

دلبر محراب
با فراق بالی جواب داد .

-من همه کار، هرکاری که توش نون باشه، البته اوایل کارای نزدیک کارای تو انجام می دادم.

تشر زدم.

-من تن فروشی می خواستم بکنم اما نکردم، صیغه شدم صد بار.

خندید.

-مهم نیته.

دوست نداشتم وارد این بحث شم.

-من می گم الان چی کار می کنی؟

چایی رو برداشت و شیرینی به ضرب انداخت داخل دهنش .

-دزدی.

چشم درشت کردم.

-چطوری؟ وا! نمی گیرنت.

شونه اش از خنده لرزید.

-از راه درستش. وارد جزئیات نشو تو آگه دل این کارو داشتی الان خونه پی ش آبجیه بی وجدانت بودی دیگه.

مغرور دل رحم کله شق .

نشستم کنارش.

-حالا من می خوام بگی.

لب به دندون گ زید.

-حالا واسه من جبهه بگیر یا! قاطی می کنم به خدا .

دلبر محراب
لبم کش اومد.

-نه نترس نه.

-چی بگم والله، پیرمردن دیگه لیاقت ندارن .

با جون و دل گوش سپردم.

-پیرمردا گاهی جوونا البته پیرمرد ای موسن پول دار خیلی بهترن زود خر می شن .

کلافه گفتم:

-خب.

-خب به جمالت م یرم خونشون .

اخمی کردم.

-چرا این کارو می کنی، به خدا بعدا از عذاب وجدان م یمی ری! خیلی بی عقلی، دختر همه اینا به کنار جواب خدارو می
خوای اون دنیا چی بدی؟

بی خیال جواب داد:

-حالا چرا همچ ین می کنی گوش کن به من.

از گوشه چشم براندازش کردم.

-ببین من بهشون قرص می دم یه کوچولو می خوابن خودمم یه چند تومنی برمیدارم و فلنگ و می بندم.

زدم تو صورتم.

-جدی می گی؟ من فکر می کردم ای ن قضیه ها تو داستanas.

زد رو بازوم.

-تو این زمونه هی چی تو داستان ن یس ت دیوونه.

دلبر محراب

همچنان مثل دیوونه ها با چشم درشت نگاهش می کردم .

-فریبا! خیلی دیوون ه ای، اگر پیدات کنن چی؟-

لیوان چ ای روتا ته سرکشید.

-تو سخت می گی ری، اصلاً پیدام کنن، چی کار کنم؟ میگم خوابت گرفته بود منم رفتم .

والله، اصلاً چه بهتر دوباره مزاحمشون می شم .

با حرص ادامه داد:

-می دونی، اینجور مرد ای کثیف حقشونه فیتيله پیچ شن می دونی چرا؟-

لب زدم:

-خب چرا؟-

با غضب گفت:

-اینا زن دارن بازم تو خیابون چشمشون م یچرخه! ب اید ه مین کارو کنی آدم شن آدم .

با ترس بیشتر جس بیدم به مبل.

-دیوونه هرچی ام که باشه آخه خیلی ریسکه. فریر ز می دونه؟-

به دسته مبل تکیه داد.

-به فری ربطی نداره، اون اصلاً تو کارام دخالت نمی کنه تا بدونه. البته که اگر بدونه سرم و میبره.

پرسیدم:

-چرا؟-

نفس عمیقی کشید و با ادا اصول گفت:

چی شد یهو؟. این دختر چقدر انرژی داشت واقعا! البته اخلاقی که داشت نقاب شادی می زد وگرنه تو خلوتش یه دختر سرد و بی روح بود که غصه می خورد مثل اون شب اول که لحنش توام با بغض بود. اونم از خونه زده شده بود اما فراری! ولی جالب اینه که با این که سرزندگیش رو حفظ می کرد. نمی دونم شاید بخاطر ای ن بود که ن می خواست بدتر من

ناراحت بشم.

-دختر مگه صیغه نبود ی؟.

یه ت ای ابروم رفت بالا، بهش گفته بودم نمی خوام از این ماجرا چیز زیادی رو برات توضیح بدم راستش دوست نداشتم بدونه و فکر کنه که تو مرحله اول و ا دادم می دونستم مسخره م ی کنع اگر بدونه که عاشق شدم اما عاشق یه پسر بسیجی مهربون که گناه نبود.

-خب؟.

دستی به چوونش کشید.

-صیغتون طبق تاریخچه که بهم نگفتی و دوست نداشتم بدونم بای د یک ماه بوده باشه درست؟ اگر اینطور باشه که صیغتون دیگه تموم شده.

و ای خدا چطور حواسم نبود. آب دهنم و قورت دادم و با چشم ای درشت نگاهش کردم.

-امروز چندمه؟.

خندید.

-هیجدهم.

و ای خدا دق یقا فردا باطل می شد.

تعجب کردم شاید خنده دار به نظر می اومد اما از این که مدت صیغم با محراب فردا تموم می شد بغضم گرفت.

دلبر محراب

به مامان نگاه کردم که سر حال رو به روم نشسته بود. انقدر خوشحال بودم که سر از پا نمیشناختم. این چند وقت واقعاََ به حدی حرص و جوش خورده بودم که خودمم یادم رفته بود.

-پسرم من می خوام زنگ بزنگ به زینب.

غر زدم.

- از ظهر چشم باز کردم این و می گی. از خر شیطون ب یا پ این مادر من.

اخماش توهم گره خورد که تند گفتم:

-اخم نکن، حرص نخور.

با همون قیافه جمع غر زد:

-من می خوام عروسم و ببینم، زینب بهم گفته شما دوتا باهم صحبت دوتا ی م داشتید همه رو می دونم.

ترجیح دادم سکوت کنم، همس ایه نه مامور بود و چ یزی جز خجالت از من پ یش مامان نمی داشت.

-به این فکر کن که تا چند روز پیش داشتم به مرگ سلام می دادم. نذار ناکام از این دنیا برم، یه عروسی تورو ببینم از خدا

هیچ ی نمی خوام.

زیر لب زمزمه کردم:

-خدا نکنه.

تکرار کرد:

-برو به زینب زنگ بزنگ.

با کلافگی گفتم:

-مامان بزار ب ریم، بزار برسیم خودم به مهلقا خانم می گم بهت زنگ بزنگه.

خندید.

-با مادرش انقدر راحت ی؟. رسم شده مادر عروس زنگ بزنه به داماد؟ کنج لبم کش اومد.

سر به زیر انداختم اما باز گفت:

-نه نمی خوام بریم خونمون زنگ بزنی همون روز بیاد از جلوی در ببینمش.

چشم درشت کردم.

-مادر جان عجله ات چیه؟ من کلی کار دارم، پام رسید اونجا باید کرکره رو بدم بالا سفارش مردم مونده رو هوا، خودت که می بینی چند بار زنگ زدن؟ با وساطت حاجی فرصت دادن بهم.

با لجبازی گفت:

-نه اینطور نمی شه .

دستی به ریشم کشیدم، اخلاقش همینطوری بود به ندرت پشیم می اومد که کوتاه بیاد اما این دفعه مرغش یه پا داشت و بیخیالم نمی شد.

متفکرانه نگام کرد.

-خب چه کاریه پسرم؟ منم چندین ماه نیومدم پیشت باهم بریم محل کارت از اونجا زنگ بزنی بیاد پیشت.

آب دهنم و قورت دادم. مامان یه طوری حرف می زد که انگار می دونست ما حسابی باهم در ارتباطیم و رابطمون بیشتر از حد حرفیه که برایش گفتم .

صدایش پیچید:

-اونطور نگام نکن، من تورو میشناسمت. اون عکس کی بود نگاهش می کردی شبها بالا سرم .

با شنیدن این حرفش خجالت کشیدم. عجب اشتباهی کردم که به هوای حالش و این که خوابه به کارام توجهی نمی کردم.

یدونه عکس دوتا باهم گرفته بودیم و همون یدونه عکس رو ازش داشتیم که تو تموم این مدت همون و نگاه می کردم تا کمتر دلتنگش بشم. قبل از بودن باهاش که فکر و ذکر بود و بعد از صیغه و رابطمون هم به شدت وابسته اش شده بودم و از سر همین وابستگی که شاید م افراطی بود مام ان به همه چیز پی برده بود.

سر به زیر گفتم:

-خب زنگ بزنی چی بشه؟

با آرامش گفت:

-آدرس و زینب بده به دختره بیاد اونجا یا اصلا خودش با زینب بیاد.

چشم درشت کردم.

-نه مادر جان به مهلقا خانم می گم ای ...

تند پرید میون کلامم.

-نه اصلاً فقط زینب، زینب من و در جریان همه چیز می زاره بعدم تو به مهلقا زنگ بزنی چی بشه؟ مگه مادر اون دختر ن یست؟

ابروهام رفت بالا، زینب خانم همینم گفته بود؟

تک سرفه ای کردم و گفتم:

-نه مادرخونده اینطوراس وگرنه خودش با مادرش زندگی می کنه .

م امان با تعجب نگام کرد.

-یعنی چی؟ مگه مهلقا مادرش ن یست؟

بیا و درستش کن. با کلافگی گفتم:

-نه ولی دلب.. اون دختر مهلقا خانم رو مثل مادرش م ی دونه یعنی کمکش کرده کار کنه و بیاد پیشم، خلاصه اینطوریا یعنی. حالا زنگ بزنی مهلقا خانم بهتره.

با مهلقا خانم راحت تر بودم می تونستم از اینور بگم و از اون طرف بسپریم دست ننگه داره .یدفعه مامان با صدای ن
یمه بلند توپید بهم:

-تو دیگه عقلت رو از دست دادی، مادری یا نامادری خونده یا ناخوانده می ری زنگ بزنی آدرس محل کارت و به

مادرش ب دی بگی بده به دخترت؟ هرچی روشی داره.

با التماس نگاهش کردم.

-مادر من این روش درسته؟.

چند بار نفس عمیق کشید که ترسیدم.

-از دستت باز سخته می کنم، زینب از خودمونه ما که امشب می ریم من می خوام فردا صبح که باهات میام اونجا ببینمش
ای ن دختر و. اصلا این رسم ماست من این دختر و امروز ببینم منمش تو بیرون چطوره وگرنه که شخصاً برای مادر
شوهر می تونه خودش و شی رین کنه.

خندم گرفت.

-مادرشوه ریت گل کرد مامان.

می خواستم بحث و عوض کنم اما مامان وانمی داد.

-جلوی من به زینب زنگ می زنی بره به دختره بگه من و در جریان بزاره.

با فوری که زد به سرم گفتم:

- زینب خانم آدرس خونه مهلقا رو نداره .

مامان با لحن پروزمندانه ای گفت:

-الان گوشت و پیچ می دم ها! زینب شماره اش و داره.

دل و زدم به دریاو گفتم:

-مامان من خودم شماره دختره رو دارم اصلاً - چرا واسطه؟.

-آفرین، اینطوری با ید از زیر زیونت بکشم؟ خب زنگ بزن بهش .

با لحن زاری گفتم:

-مادر اینجا آنتن هست؟. اگر بود من بخاطر دوتا تماس ساده از خونه می زدم بیرون؟ خاله کجاست اصلاً؟ بلند تر

گفتم:

-خاله؟.

-تو خواب بودی، رفتش دکان مش محمود یکم وسیله بگ یره. امشب که داریم می ریم، رسیدیم شهر زنگ میزنی بهش

-شاید امشب نریم، باید با دکتر صحبت کنم بعد، سرخود عمل نکن ماما ن. باشه چشم دو روز دیگه حداقل صبوری

کن ببینم دکتر چی می گه بعد.

خوشحال شد.

-راست م یگی؟ آف رین دورت بگردم.

-بله مادر جان الان بزار تو حال خودم باشم .

اخم کرد.

-فقط دو روزا!.

-نمی فهمم این عجله ات رو نمی فهمم!.

چند ثانیه ای مکث کرد و فقط نگاه کرد. منتظر موندم که بب ینم چجور قانع می کنه.

-تا هم ین الانشم ک لی گناه کردی، از ک سی خوشت میاد و نمی گی؟ دختره رو دوست داری و بهم علاقه دارید دست

نمی جنبونی؟ دستت به دهنتم نمی رسه یا مادرت مرده؟

-خدانکنه.

با ناراحتی ادامه داد:

-اگر چیزی نمی گم برای اینه که حواسم و بهت زود جمع کردم وگرنه خدایا شاهدی اگر زینب نبود و پی می بردم اسستم نمی آوردم. صد دفعه ای ن دهن به داد این چشمها به اشک در اومد که پسر وقتشه دوما د شی اما کو گوش شنوا!! تا من هُ لِتِ ندم هیچ تکونی به خودت نمی دی.

لب تر کردم:

-اینطور یام نیست منتظر فرصت بودم که بعد از رفتنمون از اینجا چشم.

دستم و آوردم بالا و روی چشمم گذاشتم، تکرار کردم:

-چشم. فقط بزار با دکترا صحبت کنم چشم.

لبخندش پهن تر از قبل شد و در واقع تو پوست خودش ن می گنجید. نمی دونم چه عجله ای داشت اما از طرفی بهش حق می دادم، از اون زمانی که بهم می گفت می خوام دوما ت کنم هر دقیقه به یه نحوی می گفتم نه و فرار می کردم. حتماً تصور کرده که مدت بیشتری رو با دلبر بودم اما انکار می کردم.

حال بدشم دست کمی تو ای ن برخوردار داشت و بیشتر باعث می شد برای رسیدن به خواسته اش پافشاری کنه و منم چاره ای جز اطاعت نداشتم .

دلبر

ر

چند ساعت تنها و پی حوصله وسط خونه نشسته بودم به بیکاری عادت نداشتمو حالا گریبان گ یرم شده بود. وای که چقدر دلم برای حوض وسط اون حیاط لک زده بود .

بی اراده از سر دلتن گی اون خونه و دیدن محراب بغضی حائل گوم شد. مثل بچه ها زیر لب غر زدم:

-پس کی می یای خب؟ بسوزه پدر عشق و عاشقی.

گوشیم و از روی عسلی برداشتم. طبق معمول تنها کسی که انگشتم اسمش و لمس می کرد محراب بود. یه حسی بهم می گفت اونم مثل من از اتمام صیغه بینمون غافله.

آهی کشیدمو براش نوشتم: "نمی دونم کی پیامم و ببینی اما کمتر از بیست و چهار ساعت دیگه بهم نامحرم میشیم، خیلی ناراحتم تو رو خدا زود برگرد محراب." " بلافاصله بعد از ارسال پیام م صدای تقه در باعث شد

سراس یمه از جام بلند شم.

شالم و انداختم روی سرم و رفتم جل وی در. دستشم از روزنگ برنی داشت. در و باز کردم و بدون نگاه کردن بهش راهمو کشیدم برم.

-یه کارفرمای گفتن یا کارمن دی گفتن.

سرجام و ایستادم و برگشتم، باز شروع کرد!. خدا یا این چند روزم تموم می شد انگار یه بار از دوشم برداشته شه.

ادام و درآورد و توپ ید:

-برو کفشام و از جلو در بردار .

دستم و مشت کردم و تند از کنارش رد شدم. کفشاش و برداشتم و آوردم داخل .

-دیشب اتفاقی افتاد؟!

با شنیدن این حرفش یه تایی ابروم رفت بالا. همونطور که پشت بهش قدم برمی داشتم خودم و رسوندم به جا کفشی کنج دیوار و آروم جواب دادم:

-نه .

کفشارو تق ریباََ با چندشی پرت کردم داخل.

-با این رفتارت حالا مطمئن شدم چی زی نشده .

بدون نشون دادن حالتی تو چهره ام برگشتم سمتش.

-اتفاقی ن یوفتاد من تنها من برام غیر طب یعی بود! شکوندن ل یوان و خنده های یهوپی و داد و ف ریادا.

این دفعه اون بود که جوابی نمی داد! تعجب کردم. خیز برداشت سمت کاناپه و با بدن او رفته خودش و انداخت روش و کف دستش رو به پیشونیش چسبوند.

ترجیح دادم بیخ یا ل باشم. هرچی فاصله بیشتر امنیت بیشتری! الکی دستمالی برداشتم و خودم و با پاک کردن سطح کابینت و وسایل آشپزخانه مشغول کردم. یک ربع، نیم ساعت، چهل و پنج دقیقه اما انگار نه انگار همونجا مثل چوب خشک مونده بود.

طی دستی رو برداشتم و اینبار کف رو طی کشیدم اما زیر چشمی منتظر بودم بینم چه بلاخره چه عکس العملی نشون می ده. چون پشت به من نشسته بود نمی توانستم چهره اش رو بینم اما دستش که همچنان رو هوا مونده بود بیشتر می ترسوندم.

الله و اکبر

نه به قبل که دم به ثانیه به کار می گرفتم و خونم و می کرد تو شیشه نه به الان که نزدیک به دو ساعت سنگ شده روی مبل.

راست یتش دلم سوخت. نکنه باز یاد گذشته هاش داشت مغزش و مثل مته سوراخ می کرد؟. خدا یا بهش صبر بده.

لیوان آبی برداشتم و گذاشتم تو پیش دستی، سلانه سلانه گام برداشتم سمت مبل و با نزدیک شدنم بهش گوشه لبم رو به دندان گرفتم آروم پیش دستی رو روی میز گذاشتم.

با بلند کردن سرم و دیدن چهره اش جا خوردم.

به پهنای صورت اشک می ریخت.

-د.. دستمال بیارم؟.

جوابی نداد و سرد نگام کرد. البته برای هیچ اهمیتی نداشت ولی دلم خیلی به حالش می سوخت و دیدن یه مرد تو این حالت خیلی غم انگیزه.

لیوان آب و برداشتم و گرفتم سمتش.

دلبر محراب

-ب . . .

دستم و محکم هل داد عقب و ل یوان رو سرام یک شکست. یه قدم رفتم عقب و با تاسف سر تکون دادم. اخماش جمع شد و از میون دندون ای کلید شده اش غ رید:

-برو تو اتاقت.

حرصم گرفت.

-هرچی که باشه آدم جواب کمک رو با گستاخی نم. ...

با چشم ای به خون نشسته بلند تر داد زد:

-گمشو اتاقت.

زیر لب به درکی نثارش کردم و رفتم داخل اتاقم، یه مردم ریض بی ل یاقت که ه یچ جوره نمی شد ح ریفش بشی. خدایا خودت سر به راهش کن.

دل آرا

امروز رفتم املاک ی و خونه رو گذاشتم بر ای فروش. امیدوار بودم هرچه زودتر مشتری بیاد و از اینجا بریم. فکر این که تموم عمرم یه دختر بی آبرو تو محل باشم دیوونه ام می کرد. روز به روز می گذشت بیشتر از قبل دلبر و نفرین می کردم، اگر اون رسو ای ی و به بار نمی آورد الان نه من تو ای ن وضع بودم نه یه محل و نشونمون می کرد.

-گذاشتی فروش؟.

تکیه دادم به پشت ی.

-آره، هر قیمتی اومد بدیم بره، من دیگه تحمل موندن ی ک ثانیه اینجارو ندارم.

بی بی سر تکون داد:

-الان به حرف من رسیدی.

بی اراده نالیدم:

دلبر محراب

-بی بی من و هی چکس دوست نداره نه؟. خیلی بدبختم .

با بغض خیره شدم به گلای فرش و سرم و روی زانوم گذاشتم.

با لحن تندی جواب داد:

-الله و اکبر، چه بدبختی؟.

آهی کشیدم و گفتم:

-مگه من مشکلم چیه؟ منم دلم می خواد روزی عروس شم، مادر شم چی می شه؟.

-انشالله.

بی اراده فکرم کشیده شد سمت محراب رضایی همونی که کناد دلبر دیده بودمش .

درست قبل از خواستگاری مهرداد بود، با بی بی می رفتیم مسجدو تو مراسم کمک میکردیم. چند دفعه ای نگاهامون به هم تلاقی کرده بود.

خیلی ازش خوشم اومده بود و گمون می کردم که بلاخره قصدش جدی شه تا دیگه ندیدمش و مهرداد اومد خواستگاریم.

درواقع اگر اون می اومد خواستگاری م و شاید اگر ازدواج م ی کردیم، بهت رین مکمل رو تشکیل می شد. اخلاق، عقیده و پوششمون همه جوره باهم سازگاری داشت و بی شک زندگی خوبی برام در پیش بود.

پوزخندی زدم، دلبر هم کم خوش شانس نبود که به خونه خیر محل راه پیدا کرد!. معلوم نیست با چه ترفند و ناز اومدنی اون و خام خودش کرده وگرنه پسری نبود که به هر دختری بها بده، اونم چی؟ دلبر! دلبری که یه طرف شالش همیشه به دست باد و تاب موهاش از دور نما بیداد می کرد که تو قید و بند این بحثا نیست.

نمی دونم چی باعث شده بود که حس بدی نسبت به دلبر پیدا کنم، شاید این که همیشه بهت رینا برای دلبره همیشه

برگ برنده تو دست خودشه یا عملی که حالا کلی تفاوت ب بین من و اون می انداخت و ب بیشتر باعث می شد تمام

وجودم از حرص لب ریز شه. منی که به نسبت تو کارا و رفتارم از دلبر بهتر بودم خوش خلق تر بودم اما بدبختی دور من

می گشت.

خندیدم، حتی الانم با این که دیگه تو این خونه نیست باز هم سنگینی بار خجالتش رو دوش ما افتاده بود و ما شده بودیم آدم بدا! با این همه بازم دلبر شد یه دختر بی گناه.

-دیوونه شدی؟. نگران آینده ات نباش.

به بی بی نگاه کردم .

-نیستم فقط می ترسم س یاه بخت بمونم و بمیرم.

بی بی با حرص از جا بلند شد.

-من می رم برات استخاره کنم ببینم چی در میاد.

تلفن زنگ خورد. صدای داد بی بی از اتاق اومد:

-جواب بده.

بی رمق گوشی رو برداشتمو جواب دادم.

-الو سلام منزل خانم محم دی؟.

متعجب گفتم:

-بله .

صدای زن با مکث پیچید:

-مادر هستن.

-سرشون شلوغه کارتون چیه؟! .

با حرفی که زد یه لحظه ماتم برد.

-برای امرخیر مزاحمتون شدم.



دلبر محراب

-صبر کنید.

دویدم و خودم و رسوندم اتاق.

-بی بی، زود بیا کارت دارن .

دستش و آورد بالا به نشونه سکوت و با عینک به سختی می خوند. بعد از چند دقیقه کوتاه که فکر کنم خانوم پشت

گوشی قطع کرد بی بی نگاهش رو بالا کشید و گفت:

-خوب اومده برات اما ب اید با نگاه درست بری جلو و عجله نکنی، از سر منافع خودت بقیه رو نادیده نگ یر چون

به ضررت می شه .

بی توجه به حرفش تند گفتم:

-بی بی زود بیا یک ی پشت تلفن منتظره کارت داره.

از جاش بلند شد و به سختی قدماش و تند کرد.

-کیه آخه؟.

-تو جواب بده.

زیر لب ادامه دادم:

-آخه استخاره اتم هیچوقت نفهمیدم یعنی چی که نادید ه نگیرم آخه من کی نادیده گرفتم؟.

صد ای بلند بی بی پیچید:

-به به سلام خوبید طیبه خانم؟.

با شنیدن اسم طیبه ه ابرو هام رفت بالا، طیبه خانم بود؟. گفته بود امرخ یر، لابد برای دلبر می خواستن بیان! ولی

با این همه حرف چطور این ریسک و خریدن که بخوان ب یان خواستگاری؟.

-آره جدا شده.

از فکر بیرون اومدم و رو به بی بی با تعجب گفتم:

-چی و می گی جدا شده؟.

اعتن ایی نکرد و به صحبتاش ادامه داد، نکنه می خواستن بیان خواستگاری من؟. با اشتیاق نشستم رو به روی بی

بی تا قطع کنه و بلاخره با گفتن:

-باشه تا فردا شب اطلاع می دم. خدانگهدار.

قطع که کرد فرصت ندادم.

-بی بی چی شده خواستگاریه ک ی؟.

لبش به خنده باز شد و جواب داد:

-تو بر ایی مجید، قرار مراسم خواستگاری می خواد بچینه فعلاً برای گفتم تا فردا صبر کنن اطلاع می دیم بهتون.

-جدا؟ یعنی واقعاً مجید من و می خواد؟! ش اید خبر نداره چی شده تو محل وگرنه مگه می شه طیبه خانم با این همه بخواد من عروسش شم.

بی بی با تاسف سر تکون داد.

-دخترم الان به متانت و شخصیت دختر نگاه می کنن، چرا نگفتن دلبر؟. دلبری ه دختر بیرونی که هیچوقت به حرفام درست و حسابی گوش نکرد و با اون همه اعتماد آخرش شد این ولی تو کنار دست من بزرگ شدی، تو مثل خودم با عفت و حیا بار اومدی خلاصه اینار و نمی گم که به این خواس تگاری حتماً جوابت مثبت باشه، فکرات و بکن بعد از خواستگاری هم می تونی فکر کنی.

یکم به مجید فکر کردم و با نارضایتی گفتم:

-آخه بی بی مجید تازه ازسریازی برگشته درسته شغل داره ولی هیچ سرمایه ای از خودش بر ایی تشک یل زندگی

نداره.

دلبر محراب
یکم فکر کرد و گفت:

-من دارم بهت می گم فکرات و بکن اصلاً- هم نیازی به عجله نیست که دسته آخر تو انتخابت اشتباه کنی مثال
اون مهرداد که سنگ رو یخت کرد .

لب برچیدم.

-بی بی اونا قضیه عملم و خبر ندارن اگر بدونن که حتماً- می رن و پشت سرشونم نگاه نمی کنن .

کلافه گفت:

-من دیگه نمی دونم، اون پسر هم انقدر عاقل هست که بدونه این مشکلات راه حل داره اگر برای بچه دار
شدنتون می ترسید مگه همه مثل مهردادن؟ .

با به یاد آوردن گذشته قیافه ام جمع شد.

-مسلماناً نه ولی... .

مجید واقعاً هیچی از خودش نداشت و اگر هم باهاش ازدواج می کردم برای شروع زندگی من ب اید خونه مادرش
زندگی می کردیم که طیبه خانم اگر هر اخلاق خوبی که داشت کافی بود کاریه ایرادی داشته باشه اونوقت روزگار آدم
و سیاه می کرد انقدر به تمسخر تکرار می کرد که طرف تا عمر داره اون کار یادش می مونه.

خودمم خب مسلماً- خرجی دارم هم بین الانش از باقی پول قبل داشتیم خرج می کردیم وگرنه که نور الانور. با وجود
نصفه و نیمه بودن جی زیه ام و مرحله ه ای اول مطمئن شدم که نمی تونم به ازدواج با مجی د به نتیجه مطلوبی
برسم ولی از کجا معلوم؟ شاید با همین کم و کسری بازم راه می اومدن و خود مجید هم زود زندگی رو می ساخت.

آروم گفتم:

-بی بی باید فکرم اما خودمونم وضع خوبی ندا ریم و یه لنگ در هوا یم.

دیگه واقعاََ - اینجا برام خسته کننده شده بود، هر روز یه مورد هر روز یه اتفاق نو می اوفتاد. دیشب چون با گوشیم مشغول بودم و ف ریپر ز هردفعه که می اومد داخل اتاق و کارم داشت با موب ایل مچم و می گرفت عصبی شد. همونطور که روانی شده بود صدام زد اما چون متوجه نشده بودم گمون کردش که چون سرم تو گوشیه متوجه نشدم و به زور موبایلم و گرفت. بماند که چقدر عصبی شدم اما شایدم حق با اون بود!

هردفعه تو اوقات ب یکاری من و گوشیم و می دید دستم حتماََ زیادی تو چشمش پررنگ شده بود که از دستم شکاره!

در هر صورت که این دقیقه های آخری بدجور داشت بهم فشار می آورد و شدت این برخوردش جای ای ن که تو آینده کمتر بشه بیشتر هم می شد و این یعنی زنگ خطر!

طرف ای عصر بود، با صدای زنگ خونه دعا دعا کردم ف ریبا باشه، داشتم از تنها یو بیکاری روانی می شدم.

با باز کردن در خونه و دیدن مضطرب ف ریبا متعجب گفتم:

-چی شده؟! .

با دقت براندازم کرد و همونطور که دم در بود لب زد:

-من که جون به لب شدم .

-وا؟ چرا؟! .

نفس حبس شده اش رو ب یرون فوت کرد و از جل وی در کنارم زد. همین که وارد خونه شد روی اولین کاناپه نشست و

غرز زد:

-تو چرا گوشیت و از دیروز تا حالا جواب نمیدی.

دلبر محراب
قیافه ام جمع شد.

-شاهکار آقا فریر ز.

چشماش و ریز کرد و گفت:

-چیکار کردی باز؟

دروهل دادم و بی رمق گفتم:

-فریبا خودت می دونی اخلاقش و خواهش می کنم من و این وسط مقصر نکن. اصلاً نشنیدم صدام کنه، دیوونه اومد
در و کوبوند دیوار و گفت آره سرت تو گوشیده این و می گیرم بینم یاد می گیری درست کار کنی یا نه!

سر تکون داد و آروم گفت:

-بیخیال فقط سر به سرش نزار، کاریش نداشته باشی خودش آدم می شه. یه لیوان آب بیار من برم. این پسر دردسراش
هم یشه بر ای منه.

لبم و پیچ دادم. وا؟ یعنی الان بخاطر من اومده بود؟. یه لیوان آب براش آوردم و پرسیدم:

-یعنی الان تو بخاطر من اومدی؟.

از جا بلند شد.

-بله ناچار، خیلی وقت پیش یکی رو هم به نیت نیک آورده بودم اما انقدر فریر ز گند زد که با شکا یتنامه مواجه شدیم،
حوصله دردسر ندارم حداقل حواسم باشه بهتره جون هم به ضرر من می شه و هم بیشتر به ضرر خودش.

آب و یه ضرب سر کشید و داد دستم.

-امیدوارم به مرور آدم شه چون اگر این سری خط قرمز رو رد نکنه و گرنه دیگه نگاهش نمی کنم.

لیوان و گرفتم و با ناراحتی نگاهش کردم.

-انگاری دست خودش نیست.

-خوبه که درک می کنی، من دیگه برم الاناس بیاد.

خلاصه اون روز با رفتن ف ربا داشتم تو ذهنم رفتارای فریبرز و حلاجی میکردم تا بتونم بلاخره به نح وی کمکش کنم که این حباب فکر و خ یالش بترکه و چشماش و بازکنه، بنده خدا با این همه سنی نداشت ولی شقیقه هاش سفی شده بود و این نشات گرفته از همون مرور خاطرات تلخشه. پیام هرروز فریبا با مضمون سلام و عل یک ساده بی دلیل نبود، می خواست هرروز ج وی ای حالم باشه که مبادا به من آسیبی رسیده باشه!

هرچند اگر کاری از دستم بر می اومد تو همین یکی چند روز آخر می تونستم کاری کنم وگرنه منم حق زندگی داشتم و بیشتر از این نباید زندگی و با کامم تلخ می کردم .

ساعت یازده شب بود و دیرتر از هروقت بود که فریبرز خونه نیومد. داشتم تو خونه روانی می شدم مثل کسی که انداخته باشنش تو یه قفس! . همچنان فکروخ یال می کردم که صدای پی چیدن کلید تو در من و به خودم آورد.

تند از جام بلند شدم و و ایستادم. اومد داخل و در و محکم هل داد. یکم سر و وضعش ژولیده بود و با تعجب براندازش می کردم. با چشم ای که رگه ه ای قرمز داشت اومد نزدیکم.

-زبونت و باز موش خورده؟.

با پیچیدن بوی گند تو بینیم قیافه ام جمع شد آرام گفتم:

-س... سلام.

-برو دمنوش درست کن ،یاالله.

با گفتن این حرف رفتم و تو چند دق یق ه دمنوشش رو آماده کردم. رفته بود داخل اتاقش و دیگه بیرون نیومد. ظاهراً باید می رفتم اتاق.

نمی شه گفت هو شیار نیست چون یه جورایی هوش یاری داشت اما با این حال یه ذره می ترسیدم.

دو بار به در زدم و وارد اتاق شدم.

لیوان رو روی میز گذاشتم و بدون نگاه کردن بهش خواستم برم بیرون که گفت:

دلبر محراب
-کاش فریبا نبود.

برگشتم و دیدم با چشم ای به خون نشسته نگام می کنه! رسماً عقلش رو از دست داده بود. تند رفتم بیرون.

خوابم نمی اومد حداقل بخوابم، دلم موبایلم رو می خواست، حداقل یکم سرم و گرم می کرد. چند دقیقه بعد کلافه از جام بلند شدم و زیر لب بسم الله گفتم و در اتاقش رو زدم.

با ورودم به اتاق دیدم همونطور نشسته و با خودش حرف میزنه، لب به دمنوش هم نزده بود.

-چیه؟! .

آروم جواب دادم:

-می.. می شه موبایلم و بدین؟.

با پوزخند نگام کرد.

-یعنی تنبیه کردنت بر ای یه روز بود؟.

با التماس گفتم:

-باور کنید دیگه تکرار نمی شه راستش اون سری من نشنیدم صدام کنید.

اخماش جمع شد و داد کشید:

-هری بیرون هری بیرون، هروقت بدونم آدم شدی می دم بهت. انگار شوخی دارم باهات، من فریزم فریز. با

چندشی خیره شدم بهش، چرخیدم سمت در و زیر لب گفتم:

-میثم عقده ای تو نقاب فریزر!.

دستم رو دستگیره در رفتم که با عربه اش تو جام میخکوب شدم.

-و ایسا ببینم.

آب دهنم رو با ترس قورت دادم، برنگشتم سمتش. سایه اش رو پشت سرم احساس کردم.

-کاش فریبا نبود.

برگشتم و دیدم با چشم ای به خون نشسته نگام می کنه! رسماً عقلش رو از دست داده بود. تند رفتم بیرون.

خوابم نمی اومد حداقل بخوابم، دلم موبایلم رو می خواست، حداقل یکم سرم و گرم می کرد. چند دقیقه بعد کلافه از جام بلند شدم و زیر لب بسم الله گفتم و در اتاقش روزم.

با ورودم به اتاق دیدم همونطور نشسته و با خودش حرف میزنه، لب به دمنوش هم نزده بود.

-چیه؟! .

آروم جواب دادم:

-می.. می شه موبایلم و بدین؟.

با پوزخند نگام کرد.

-یعنی تنبیه کردنت بر ای یه روز بود؟.

با التماس گفتم:

-باور کنید دیگه تکرار نمی شه راستش اون سری من نشنیدم صدام کنید.

اخماش جمع شد و داد کشید:

-هری بیرون هری بیرون، هروقت بدونم آدم شدی می دم بهت. انگار شوخی دارم باهات، من فریزم فریزم.

با چندشی خیره شد

آب دهنم رو با ترس قورت دادم، برگشتم سمتش. سایه اش رو پشت سرم احساس کردم. دستش رو از دور کمرم

کشوند سمت دری که نیمه باز شده بود و کوبیدش بهم، دستش سر داد به دستگ یر ه که دیدم به کلید قفل شده.

نفسام تند شد. رفتم عقب و خودم رو از بین دیوار و هیكلش کشیدم ب بیرون با ترس گفتم:

دلبر محراب
-چی، چی کار می کنی؟.

با صدای قفل در و برداشتن کلید از روی در عشه تو تنم افتاد.

-یه زری زدی انگار.

-نه.

مشتش رو کوبید به دیوار.

-چرا یه زری زدی، چی گفتی؟.

پره های بینش از شدت حرص و عصبانیت باز و بسته می شد و من از ترس کم مونده بود پس بیوفتم. ف ریبا گفته بود گذشته اش نقطه ضعفشه! گفته بود اگر بگم بدبختیش می مونه برام! گفته بود.

-می خوام برم ب یرون.

خواستم برم که محکم هلم داد عقب.

-حرفت و زدی فرارها؟.

بی اراده صدام اوج گرفت:

-من چ یزی نگفتم، چی می گی آخه؟ چرا مثل دیوونه ها برخورد می کنی؟ خندید.

-ترسی دی نه؟!.

هنوز حرفش تموم نشده بود خیز برداشت سمتم. با نفس حبس و چشم ای درشت از ترس نگاهش کردم. به هیچ وجه تعادل روانی نداشتم و می دونستم می تونه هرب لای به سرم بیاره.

از میون دندونای کل ید شده اش غ رید:

-گفتی میثم؟.

جوابی ندادم، کنار گوشم با داد یدفعه ایش از ترس تکونی خوردم.

-این زرو زدی یا نزدی؟-

چونه ام لرزید.

-آ.. آره .

اومد عقب دستش و آورد بالا و فکر کردم می خواد بزنه س ریع با دستام صورتم رو پوشوندم که گفت:

نه نه، کتک نه، همون میثمی که گفتی، الان اون روش و هم می بینی.

با برخورد دستش به سرشونه ام پاهام که چفت زمین شده بود از جا کنده شدن، افتادم رو تخت. به رو تخ تی چنگ زدم و خودم رو با ترس کشوندم کنج تخت و تو خودم جمع شدم. لبه شالم رو تو دست گرفتم و بی اراده زدم زیر گریه.

-کاریم نداشته باش. به خدا از دهنم پ رید.

بی توجه به من با صورت کبود از عصبانیت گفت:

-کی بهت گفته؟!-

نمیتونستم ف ریبارو بگم چون می دونستم اگه اسمش و بیارم اونم گرفتار می شه از طرفی تو این خونه چیزی نبود که از ط ریق ش پی بیرم ف ریبرز شخصیت دیگه ایه!.

-خودم فهمیدم.

کلید رو روی م یز گذاشت و اومد روی تخت، پیشونیم خ یس شده بود و عرق از کنار پلکم سر می خورد.

-که خودت فهمیدی؟ دروغم می گی ها؟ .

نزد یک تر اومد و ادامه داد:

-یا می گی یا کاری می کنم امشب از سرت پاک نشه .

هنوزم رد حالاتش ازش به چشم می خورد و مشخص بود هوشیاری کامل نداشت که انقدر جنونی شده بود. آرام جواب دادم:

-اگر بگم ولم می کنی؟.

غرید:

-بگو.

هقی زدم و خیره بهش به دروغ گفتم:

-خودم فربهارو مجبور کردم که ازت برام بگه .

با این حرف نه تنها عصبانیتش فروکش نکرد بلکه بدتر از قبل شد.

مشتش رو کوبید به دیوار بالا سرم و با چشم ای قرمز دهن باز کرد:

-پیگیر من ش دی؟. تو خیلی غلط می کنی که می خوای تو زندگی من سرک بکشی. مگه ادعای پاکیت نمی شه!.

دندوناش رو روی هم کشید و ادامه داد:

-تو امثال اون عوضی پر ادعایی که زیر چهار تایتیکه پارچه می خوای کثیف بودنت و پنهون کنی؟!.

اومدم از رو تخت بلند شدم که از سر شونه سارافونم گرفت و پرتم کرد که سرم محکم خورد به لب تاج.

خواستم حرفی بزنم که صورتم داغ شد. طعم خون و تو دهنم احساس کردم. آتیش خشم کورش کرده بود و

حواسش نبود که داره چه غلطی می کنه.

خیمه زد روم و نمی توانستم فکرشم کنم که با وضع الان چه آینده بدتری پیش رومه.

بدنم سست شده بود و قفل کرده بودم.

-جواب تیکه انداختن و این که سرک نکشی تو زندگی ک سی، این که با ظاهر آدما رو و گول زنی رو امشب می گیری.

به شال روی سرم چنگ زد و محکم کشید. با برداشتن شالم به اون شدت از روی سرم، موهامم همراهش کشیده شد و از زیر گیره باز شد.

با دیدنم بدون شال چشماش برق زد حالا حس می کردم گرگ روبه رومه، گرگی که هر لحظه آمادس برای در دیدن!

چشمم به مجسمه برنجی که روش حالت تیغه داشت افتاد. خدایا، به دادم برس، حاضرم این گناه و به گردن بگ یرم که ح تی جون بنده ات گرفته شه اما نمی تونم تحمل کنم که به دستش آلوده شم.

سرش رو آورد نزد یکم. خودم رو کشیدم عقب تر و دستم و سریع بلند کردم. مجسمه برنجی که به شدت سنگین بود رو برداشتم.

-می ترسی آره؟-

اومد عقب و بهم نگاه کرد.

دستم و آوردم کنارم. دوباره صورتش رو خواست ب یاره نزدیک که با تمام قدرتی که داشتم دستم و آوردم بالا و مجسمه دکوری رو محکم کوبیدم به سرش.

-آخ.

انقدر محکم زدم که پیشونیش محکم بهم برخورد و در آخر کنارم وا رفت.

نیم تنه سنگینش که روم افتاده بود رو به سختی هل دادم. صدای ناله اش به گوشم رسید اعتن ایی نکردم، الان وقت وقته تعلل نیست. مجسمه که تیغه ه ای ریش رنگ قرمز گرفته بودن و با ترس پرت کردم.

خون بود!

با برداشتن شالم و انداختنش روی سرم با دو گام بلند خودم رو رسوندم به کل ید روی میز با دستای خ یس برداشتم و در و باز کردم.

بدون درنگ تند رفتم داخل اتاقم. انقدر ترسیده بودم که فقط دلم می خواست از ای ن زندون فرار کنم.

چادرم رو انداختم رو سرم و بدون حتی جمع کردن لباسام دویدم بیرون.

حال بدی داشتم، نکنه مرده باشه!

دم در کفشام و پوشیده نپوشیده، منتظر آسانسور نمودم و از پله ها تق ریبا. پ ریدم پ این.

هوا تا ریک تاریک بود و نور ای چراغ ای خیابون به زور روشن ای بخشیده بود.

در اصلی و باز کردم وسط خیابون خلوت با تمام وجودم می دویدم.

حس یه دختر فراری رو حالا می فهم یدم که وقت فرار از مهلکه چه حالی داره.

نفس نفس می زدم و تنها می دویدم.

صد ای کفشم بود که سکوت خیابون و کوچه ها رو می شکست.

به ندرت آدمایی کنج درشون نشسته بودن و س یگار به لب یا با یه نفر هم صحبتی می کردن که با دیدنم متعجب می شدن، سر تکون می دادن ی اتاسف می خوردن.

اگر ای من بودن هیچ وقت اینطور قضاوت نمی کردن!

کاش بابا داشتم، ش اید اگر تو بچگی یت یمی نمی کشیدیم الان وضع من این نبود!

انقدر د وید ه بودم که نفسم به شمار افتاده بودن و وقتی فهمیدم که از اونجا دور شدم تکیه دادم به دیوار و دستام رو تکیه دادم به زانوم. چند بار نفس عمیق کشیدم اما با این حال تمام وجودم می لرزید.

از خودم می ترسیدم، از وجودم می ترسیدم و حتی تو همون حی ن دلم می خواست خودکشی کنم چون آدمی شده بودم که دست به هر گناهی می زد.

زیر لب بی توجه به این که الان کجام و شاید کسی صدام رو بشنوه گفتم:

چرا جونم و نم یگی ری خلاصم کنی؟ من دارم تاوان کدوم اشتباهم و می دم خدا؟

اومدم بالا و دستام و به صورت گرفتم. پایان زندگی رو رسماً. برای خودم تلخ می دیدم. وقتی برمی گردم و به گذشته فکر می کنم و با این روزا مقایسه اش می کنم حال دگرگون می شه!

چقدر تغیر کرده بودم، اون دختر با عزت نفس که مشکل سر راهش به راحتی پاک می کرد کجا و این دخت ری که باید برای داشتن سر پناه هر حرف و رفتاری رو تحمل کنه کجا!

اون دختری که با همه مشکل، شادی و سرزندگی و حفظ می کرد کجا و این دختری که ترکش ای گذشته وجودش و

زخمی کرده و لبخند بر اش غ ریبه شده کجا؟

از میدون مین برای خودم راه بهشت ساخته بودم و تجربه بدی نبود اما مسببش دل آرا بود!

شاید اشتباهم اینج ا بود که نبای د جونم و تو راه خواهرم م ی دادم که حالا رسوایی به بار می آوردم.

کاش دل آرا همونقدری که هواش و داشتم هوام و می داشت .

این حسم و ه یچکس نمی تونست درک کنه جز کسی که یه خواهر مثل وجود خودش می داشت، اون موقع درک می کرد که چه دردی گریانمه.

باید کجا می رفتم؟

پیش بی بی؟ بی شک که دوباره حت ی بدتر از قبل پَسَم می زدن! حتی ش اید اگر هم می فهمیدن قضیه ام از چه قراره و می فهمیدن کجا مشغول بودم مثل سری قبل قضاوتم می کردن اما این دفعه با شدت بیشتر!

مهلقا خانم تنها اس می بود که تو ذهنم راه می رفت. تنها کسی که شاید می تونست برام کاری کنه اما این موقع شب؟

مهلقا هنوز برنگشته بود، فردا تازه می رسید! باید چی کار می کردم؟ مثل دیوونه ها طول و عرض خیابون رو طی می کردم؟

خانم؟!!

به پسر نوجونی که تو دو قدمیم و ایستاده بود نگاه کردم، چشمم که بهش افتاد از ترس دو قدم عقب رفتم. خواست

بیاد نزدی ک که با ترس گفتم:

ن... نه... نزدی... نزدیکم نیا.

دلبر محراب

دستاش و به نشونه تسلیم برد بالا.

-نترس ید من کاری باهاتون ندارم.

آب دهنم رو قورت دادم:

-پ... پس چیکارم داری؟.

با ترحم نگاه بالا تا پایی بهم انداخت و گفت:

-کمکی از دستم بر میاد؟.

تند تند سر تکون دادم:

-نه نه.

با ناراحتی برگشت بره که یاد مهلقا افتادم. آخرین دفعه محراب شماره اش رو داده ، عددای مجهولی یادم می اومد اما شک داشتم.

قدم برداشت بره که گفتم:

-آقا لطفاً صبر کنی د.

برگشت و س ریع گفت:

-بفرمائید.

-می.. می تونم با یه نفر تماس بگ یرم؟.

با شک نگاه کرد که گفتم:

-باور کنید موبایلم همراهم نیست الان تنها چیزی که می تونه بهم کمک کنه همین تماسه.!

باشه ای گفت و موبایلش رو گرفت سمتم .

شماره اش رو نوشتم و رقمای آخر رو با شک گرفتم. تو تماس اول یه زن جواب داد اما غریبه، شماره رو اشتباه وارد کرده بودم.

قطع کردم و با یه عذر خواهی از اون آقا اجازه گرفتم تا بزاره یک بار دیگه هم امتحان کنم.

از خدا از ته دلم التماس کردم که حداقل تو این تماس نا امید نشم، عدد آخر و که شک داشتم درست باشه رو تغییری

دادم.

niceroman.ir

تماس رو اجرا کردم.

با پیچیدن صدای مهلقا خانم انگار بهم دنیارو دادن.

-بله؟!-

زدم زی رگ ریه و گفتم:

-مهلقا خانم، منم دلبر.

-دخترم؟ این موقع شب؟ خیره! این شماره کیه؟! -

با صدای لرزون جواب دادم:

-مهلقا خانم توروخدا به دادم برسید.

ترسید و گفت:

-داری گ ریه می کنی؟ دختر جون به لبم کردی، چی شده؟-

نمی تونستم پشت گوشه چیزی رو براش توضیح بدم.

-مهلقا خانم الان تو خیابونم جا یم ندارم برم، کی می گر دین؟-

چند ثانیه صدای ن پیچید.

-دخترم من بیشتر اینجا گرفتار شدم، یکم کار مونده رو سرم نمی دونم باید چی کار کنم.

من که تماماً نامید شده بودم خواستم با خداحافظی کوتاهی قطع کنم که سریع گفت:

-خونه من سه تا کوچه بالاتر از خونه محرابه، پلاک اولی ه خونه در آبی، با دقت گوش می کنی؟ حواست و جمع کن.

-بله بله .

- زیر در فاصله هست، دستت و ببری از زیرش رد کنی گوشه اش یه آجره که اونم می تونی ببینی، اون آجر و کنار بزن
یدونه چاله کوچیک هست که چندتا دونه کلیدم و انداختم اون داخل. چون می ترسم گم کنم گذاشتم اونجا کلیدامو
دختر، اما تورو به خدا اون کلیدا خیلی برام مهمن ها، وقتی برداشتی درارو و باز کن رفتی داخل همه رو قفل کن خدایی
نکرده کسی هم راحت نیاد داخل بعد کلیدارو بزار همون جای قبلی.

انقدر خوشحال شده بودم که فقط خدا می دونست.

-دخترم می شنوی؟

سریع گفتم:

-ممنونم مهلقا خانم .

-توی خچال همه چیز هست، تا زمانی هم که برگردم می تونی خودت و با خوراک ی که تو خونه هست سیر کنی.
مراقب خودت باش خونه تلفن هست رسی دی یه زنگ بهم بزن .

اشکام رو از روی صورتتم پس زدم.

-چشم، حتما، من قطع کنم مهلقا خانم.

-برو دختر، خدانگهدارت .

چرخیدم سمت اون پسر و گوشه و دادم دستش.

دلبر محراب
-لطف کردین خیلی ممنونم.

لبخند کمرنگی زد:

-خواهش می کنم .

وقتی مسلط شدم، به اطرافم با دقت نگاه کردم و تقریباً پی بردم که کجام. خ یلی راه در پیش داشتم و ناچار باید راه
رفته ام رو پیاده طی می کردم.

انقدر راه رفته بودم کل پام تاول زده بود و می سوخت. هوا روشن و دم دمای صبح بود.

اینبار برخلاف دیشب ملودی ج یک جیک گنجشکا و هو هو باد گوشم و نوازش می کرد .

تنم کوفته بود و دلم می خواست ساعت ها بخوابم با خیال راحت، بدون این که ترس داشته باشم از این که کسی
قصه آزارم و کرده باشه.

چشمم به کوچه که افتاد با دقت قدم برداشتم و کوچه های بعدی رو به ترتیب بالا رفتم که چشمم به در آبی افتاد، در
کمال انتظار این خونه هم قدیمی ساخت بود و با این حال این شکل و شمایل رو دوستش داشتم .

تو کوچه مگس پر نمی زد اما می ترسیدم کسی رد بشه و فکر بدی کنه. وقتی که از اطرافم مطمئن شدم، نشستم رو دو
زانو و از زیر در با دیدن آجر لبخند رو لبم نقش بست. بعد از برداشتن کلید وقتی وارد خونه شدم در رو مجدد از داخل
قفله کردم، بلاخره احتیاط شرط عقله.

س ریع پله ها رفتم بالا و بعد از باز کردن در کلید رو بردم سرجاش گذاشتم.

و ایستادم و کش و قوسی به بدنم دادم. نگاه اجمالی به حیاط انداختم، تنها فرقی این بود که خونه محراب یه حوض
دوست داشتی داشت و ایوونایی که با گلدون و گلای خوش رنگ حس تازگی می داد .

زیر لب زمزمه کردم:

-بلاخره که برمی گردی.

از پله ها رفتم بالا و وارد خونه شدم. انقدر خسته بودم که با بستن در پشت سرم با همون چادر روی سرم وسط سالن دراز کشیدم و به ثانیه نکشید چشمم گرم خواب شد.

محراب

به مامان نگاه کردم که از پر یروز به تنها کسی که خبر نداده فقط زن ای همسایه بود وگرنه به خاله و مامان بزرگ از سیر تا پیا زق ضیه رو تعریف کردش.

بماند که با سرپوشی به مادر بزرگ تعریف کرده بود اما با اون حال هر دفعه که از کنارش گذرمی کردم با نگاهش سلاخیم می کرد.

مادر بزرگ اصالتش عرب و پدر بزرگ خدایا مرزم اصالت ایرانی داشت. به نسبت خودمون مادر بزرگ با شدت بیشتری با اینطور مسائل برخورد می کرد، تعصب خیلی زیادی داشت.

-خب بریم؟

به مامان نگاه کردم .

-اگر آماده ای بله.

چمدون و وس ایلا رو چیده بود. همه رو تند صندوق ماشین گذاشتم و همونجا وسط حیاط داد زدم:

-مامان بیا پاین.

صدای ضعیفش پ یچید:

-نه بیا بالا .

با کلافگی پله ها رو بالا برگشتم. خداروشکر با دکتر که صحبت کرده بودم گفت اگر به همین منوال پیش بره و مصرف

قرصاش رو درست و منظم انجام بده جای ترسی نیست. می تونستم با خیال راحت همراه مامان برگردم و زندگی قبلم رو

ادامه بده، البته اگر مامان اجازه می داد .

دلبر محراب

دم در و ایستادم و غر زدم:

-بله مامان، بی این پ این دیگه؟.

مادربزرگ با اخم غلیظی گفت:

بچه‌ها!

-دختر، به این بچه ادب یاد ندادی؟ یا د نگرفته جلوتر از بزرگترش راه نره که حالا غر هم می زنه!

مامان خندید و گفت:

-ننه خانم شما صاحب اختیارین، بچم تقصیر نداره، خبر نداره شما هم می خواین بی این.

متعجب گفتم:

-چی؟!.

مادربزرگ به عصاش چنگ زد و از جا بلند شد. موه ای حنایش رو داخل روسری سفیدش هل داد و با لهجه شی رینش که توام با عصبانیت بود تشر زد:

-منم می خوام بیام، دوست دارم عروس تک نوه ام رو ببینم مگه چیه؟.

زوری خندیدم و گفتم:

-نه بابا این چه حرفیه مادر جان، خب برای ماه عسل میومدیم اینجا می دی دینش دیگه چرا الکی خستگی راه و نصیبتون شه.

عصا رو بالا کشید، زد رو بازوام و هلم داد عقب.

-تو نمی خواد نگران خستگیم باشی، مدت طولانی مهمونتون هستم.

می دونستم این مهمونی که ازش گفت حرف یه مدت طولانیه و ...

نفس عمیقی کشیدم و رو به خاله گفتم:

-شمام ای شالله دارید می اید دیگه حتماً؟ .

با گونه های براومده از خنده نزدیکم اومد و پیشونیم و بو سید.

زمزمه کرد:

-عاقبت به خی ریت و ببینم. می دونم ننه خانم گوشت تل خی داره ولی عاشق نوه پس ریش که تو باشی هست هر جور که تا می کنه دوستت داره بی منظوره، دیشبم پاش و تو یه کفش کرده بود که من می خوام عروس ی این پسر و ببینم.

نالیدم:

-آخه خاله جان عروسی نیست که می ریم یه محضر و تموم شد رفت.

با دست زد رو شونه ام.

-حالا همون، به خدا که اگه کار نداشتم منم می اومدم.

با زدن این حرف تک خنده ای کرد و ادامه داد:

-فقط خدا رحم کنه عروس و که ننه خانم می خواد از رسم و رسوماتش کم نذاره .

سکوت کردم و چی ری نگفتم، یه سری رسم ای ساده بود دیگه چه ترسی داشت. البته تا حالا مامان از مادر بزرگ و رسما چیزی نگفته بود فقط می گفت که خیلی سخت گیره و باید تابعش باشی.

-بگیر دیگه دستم شکست پسر.

با صدای مادر بزرگ به خودم اومدم س ریع ساک دستی رو از دستش گرفتم، خواستم برم که با عصاش مانع رفتنم شد.

غرز:

-الان به در گفتم که دیوار بشنوه.

متعجب نگاهش کردم، مامان که پشت سرش بود برام چشم ابرو اومد تا متوجه شدم که نباید جلوتر از راه می رفت م. از کنارم رد شد و مامان از گوشه چشم نگاهم کرد.

دلبر محراب

-از دست تو حواس پرت .

شونه بالا انداختم و آروم گفتم:

-ای بابا مامان قبول کن سخت گیره.

خاله با کاسه آب زد پشت و هلم داد که راه ب یوفتم.

-برو پسر.

-شما بفرما.

خندید.

-برو پسر برو.

بعد از بدرقه خاله نشستیم داخل ماشین و زودتر از مامان، مادر بزرگ از همون اول شروع کرد به گفتن ذکر و بیشتر ما معتقد بود و برای شروع هر کارش دعای خونده.

-پسر.

از تو آینه نگاهش کردم.

-جانم؟!.

-تا زمانی که دوماه بشی هر شب می ای خونه خودت و پش ما.

اخمام از هم باز شد.

-یعنی چه؟!.

مامان در جوابش گفت:

-یعنی خونه مجردی و اینا.... .



مادر بزرگ اجازه نداد و باقی یافه جمع توپید بهم .

-این زشت با زی از کجا دراومده؟. تو مگه بی خانواده ای که خونه مستقل و زندگی جدا درست کردی؟. عجب عجب! .
جمیله بعد از فوت پسر ازت توقع نداشتم اینطور بچه رو رها کنی.

مات به مامان نگاه کردم که با پ ریشونی نگام کرد و چ یزی نگفت.

-مادر جان این چه حرفیه، مگه مستقل بودن چیه؟. منم بزرگ شدم دیگه بچه نیستم که حواسم به کارام هست.
اونطور هم می گین نیست ت نگران نباشید.

تسبیح به دست زد رو شونه ام و با ج دیت گفت:

-این حرف یعنی چی؟. از این به بعد هر شب راس ساعت معی ن خونه ای تا عروس دار بشیم وگرنه حلالم نیستی.
واقعاً داشتم از ه مین الان روانی می شدم، این محدودیت از کجا اومد یهو؟! . فرمون رو تو دست فشردم و سر تکون
دادم:

-این محدودیت بر ای چیه خانم بزرگ؟. تا الان این همه وقت گذشته شما نگران از این به بعد

مامان با چشم ای درشت اومد حرفم رو درست کنه:

-یعنی یک ماهم نشده بود تازه داشت به زندگیش سر و سامون می داد تا بعداً ب ریم خواستگاری که حال من
اینطور شد.

مادر بزرگ با غ یض گفت:

-جمیله این جوونه نمی فهمه، خودت گفتی دختره روزمانی که داشته خونه رو مرتب می کرده دید ه خوشش اومده،
پاش بلغزه دیگه کار از کار گذشته، اینطوری درسته؟. بزار ازدواج کنن من دیگه کار به کار این جوونا ندارم، این از نسل ما
جد در جد مونده ب اید سنتمون به جا باشه. جمیله دوتا پسر داشتم که خدا کوچیکه رو گرفت و موند پسر بزرگم که
عروسم توش دی و این هم نوه ام تا اینجا که خدا بهم عمر داده اما بعد از من تو باید این رو آویزه گوشه نوه هات کنی.

خطاب به من ادامه داد:

-تا زمان مجردی فقط اطاعت به حرف پدر و مادرته پسرم تا مستقل شی و اخ تیار دار خودت اما از زمانی که نطفه ات شکل گرفته تا به همین الان مادرت به گردنت حق داره و نسبت بهم مسئله چه بخوای چه نخوای، خدای نکرده خطایی هم انجام بدی گنااهش برای مادرتم نوشته م یشه و همش حاصل همین ساده گذر کردناس!

خدایا انگار با بچه پنج ساله طرف بودن.

-مادر جان حق با شما ولی نمی تونم خونه رو رها کنم به امون خدا که. بلاخره زندگیمه.

پشت چشم نازک کرد.

-لازم نکرده، من بچه نیستم، حرفم یه باره اگر احترامم واجبه که عمل می کنی اگر نه هم که به پای بی ارز... .

مامان گفت:

-چشم مادر جان حالا اجازه ب دید برسیم، محرابم میاد خونه یه نفسی تازه کنه یکم استراحت کنه بعد در موردش صحبت می کنیم.

فقط با حرص نفسم رو رها کردم و با چشمایی که ازش آتیش می با رید به مامان نگاه انداختم.

مادر بزرگ هم یه بود تا بود خاطره از خودش به جا می داشت هرچقدرم تلخ و ناراحت کننده همین بود .

گوشی رو روشن کردم، آنتن و داده اش به حالت نرمال رسیده، می دونستم زنگ تماس داشتم برای همین رو حالت لرزش گذاشتم تا با شنیدنش مادربزرگ گردنم نیوفته.

بعد از چند دقیقه کنجکاو موبایل رو بالا آوردم، یه چشمم به جاده و یه چشمم به گوشی، آرام آرام اسمارو رفتم پایین تا رسیدم به دلبر. آتیش عصبانیتم فروکش کرد.

کنج لبم بر او آمد، با حس سنگینی نگاه از آینه به مامان نگاه کردم که دیدم با لبخند دندان نما نگام میندازه.

-خانم بزرگ اینم بدون بد نیست.

منظورش به ارتباطمون بود. با چشم ای درشت گفتم:

-مامان!.

دلبر محراب
خانم بزرگ مشکوک گفت:

- باز چیه؟

مامان خندید.

- هیچی، پسرم خی لی تو فکرشه .

با تاسف سر تکون داد.

پیام رو باز کردم و با دیدنش تعجب کردم: "نمی دونم کی ی پ یامم و ببینی اما کمتر از بیست و چهار ساعت دیگه بهم نامحرم میشیم، خیلی ناراحتم تو رو خدا زود برگرد محراب"

از پیامش بیشتر از یک روز گذشته و خودمم متوجه نشده بودم که مهلت صیغمون تمومه! .یه ذره باعث ناراحتی م شد اما بیشترین خوشحالی م از این بابت بود که تو این مدت برای دلبر اون جایگاه و شخصیتی که میخواستم براش داشته باشم رو به وجود آوردم. می دونستم عشق نمی تونه تو مدت کوتاه شکل بگیره اما این که بهم علاقه داشت و دلتنگ شده هم ین برام نشونه خوبی بود تا بتونم مالک قلبش باشم. عاشقش بودم و با تمام وجود و بیشتر از هرک سی مصمم تر شدم تا زودتر دلبر و مال خودم کنم.

نتونستم تحمل کنم، تو همون ح ین شماره اش رو گرفتم برای تماس اما در کمال تعجب خاموش بود. بادم خوابید. اشکالی نداشت نهایتاً . یک ساعت دیگه دوباره بهش زنگ می زدم.

کم کم با گذر دقیقه های طولانی مامان و مادر بزرگ هردو خوابیدن اما مامان خوابیدنش در حدی بود که چشمش روی هم باشه وگرنه بیدار بود.

یه ضرب می روندم بخاطر همین حس کرختی و کوفتی داشتم. دستی به پس سرم کشیدم و چند بار زدم به صورتم.

- پسرم چیزی نمی خوری؟

لب زدم:

دلبر محراب

-بیداری؟

خمیازه ای کشید:

-خودت می دونی من تو مس یه خوابم نمی بره.

با به یاد آوردن وقت قرصاش گفتم:

-حواسه به داروهات هست؟ نهام نخوردی.

سر تکون داد.

نه نه چندتا لقمه از خونه درست کردم خود خانم بزرگ هم سفارش کرد اتفاقاً، خودشم می دونی که غذا ای بیرون به مزاجش خوش نیست، اگر می خواهی خودت بخوری حرفی نیست.

نفس عمیقی کشیدم.

نه دیگه من بخاطر خودت و مادر بزرگ گفتم.

بعد از چند ثانیه آرام گفت:

-پسرم کی می ری؟

-کجا؟

-می خوام ببینمش پسرم، هم من هم خانم بزرگ چرا داری دست دست می کنی؟ پسرم من و می خواهی سرکار بزاری؟

غر زدم:

-آخه تو که دیگه از همه چی باخبری، چرا بایده سر به سرت بزارم؟ یکی دو ساعت پیش زنگ زدم به خدا گوشیش

خاموش بود.

پافشار گفت:

-خب الان زنگ بزن.

می دونستم بیخیال نمی شه، شماره رو گرفتم و گوشی رو چسبوندم به گوشم. به امید شنیدن صدایش سراپا گوش بودم که باز هم جوابم شد مشترک مورد نظر خاموش می باشد! . رو اسپیکر گذاشتم تا مامان شنید.

-چرا؟-

با نگرانی جواب دادم:

-نمی دونم خودمم کم دارم نگران می شم .

لبخند زد و گفت:

-فدای سرت، فقط خدایی نکرده نری جلوی در مردما، نهایتاً . همون کاری که بهت گفتم.

می خواستم نمی تونستم برم چون تو درجه اول اگر آشنا و همسایه اصلاً . شتید مادرش می دید جوابی نداشتم اما منظور مامان رو از ای ن که همون کاری که گفته بود رو متوجه نشدم، اخم کردم.

-یعنی چه؟-

-ای بابا، به زینب دیگه، تو که آدرسشون و بل دی، زینب و می گم بره بیاره دختره رو ببینیم چه دسته گل یه.

کلافه گفتم:

-مادر من آخه چه عجله ایه.

با افتخار گفت:

-باز منی که راه جلو پات گذاشتم، ایشالله که جواب بده ولی خدایی نکرده اگر طاقچه بالا گذاشت و جوابت رو نداد، نگران شدی ببینم می خوای چی کار کنی.

سر بالا دادم:

-نه اهل طاقچه و اینا نیست مامان دختر با درکیه.

غرق شد تو گذشته.

-یادش بخیر، منم دختر با درکی بودم اما خب، دختر و ناز کردنش دیگه، چقدر که سر به سر بابات گذاشتم!

آروم تر ادامه داد:

-مادربزرگتم هم یشه گوش بنده خدارو پیچ می داد. جوونی کجایی.

با حرفی که زدم براق شد.

-پس به بابام رفتم.

بعد از بدرقه خاله نشستیم داخل ماشین و زودتر از مامان، مادر بزرگ از همون اول شروع کرد به گفتن ذکر و بیشتر ما معتقد بود و برای شروع هر کارش دعای خونند.

-پسر.

از تو آینه نگاهش کردم.

-جانم؟!.

-تا زمانی که دوماه بشی هر شب می ای خونه خودت و پش ما.

اخمام از هم باز شد.

-یعنی چه؟!.

مامان در جوابش گفت:

-یعنی خونه مجردی و اینا....

مادر بزرگ اجازه نداد و باقی یافه جمع توپید بهم .

-این زشت با زی از کجا دراومده؟ تو مگه بی خانواده ای که خونه مستقل و زندگی جدا درست کردی؟. عجب عجب!.

جمیله بعد از فوت پسر ازت توقع نداشتم اینطور بچه رو رها کنی.

مات به مامان نگاه کردم که با پ ریشونی نگام کرد و چ یزی نگفت.

-مادر جان این چه حرفیه، مگه مستقل بودن چیه؟ منم بزرگ شدم دیگه بچه نیستم که حواسم به کارام هست.

اونطور هم می گین نیست ت نگران نباشید.

تسبیح به دست زد رو شونه ام و با ج دیت گفت:

-این حرف یعنی چی؟ از این به بعد هر شب راس ساعت معی ن خونه ای تا عروس دار بشیم وگرنه حلالم نیستی.

واقعاً داشتم از ه مین الان روانی می شدم، این محدودیت از کجا اومد یهو؟! فرمون رو تو دست فشردم و سر تکون

دادم:

-این محدودیت بر ای چیه خانم بزرگ؟ تا الان این همه وقت گذشته شما نگران از این به بعد ...

مامان با چشم ای درشت اومد حرفم رو درست کنه:

-یعنی یک ماهم نشده بود تازه داشت به زندگیش سر و سامون می داد تا بعداً ب ریم خواستگاری که حال من

اینطور شد.

مادر بزرگ با غ یض گفت:

-جمیله این جوونه نمی فهمه، خودت گفتی دختره روزمانی که داشته خونه رو مرتب می کرده دید ه خوشش اومده،

پاش بلغزه دیگه کار از کار گذشته، اینطوری درسته؟ بزار ازدواج کنن من دیگه کار به کار این جوونا ندارم، این از نسل ما

جد در جد مونده ب اید سنتمون به جا باشه. جمیله دوتا پسر داشتم که خدا کوچیکه رو گرفت و موند پسر بزرگم که

عروسم توش دی و این هم نوه ام تا اینجا که خدا بهم عمر داده اما بعد از من تو باید این رو آویزه گوشه نوه هات کنی.

خطاب به من ادامه داد:

-تا زمان مجردی فقط اطاعت به حرف پدر و مادرت پسرم تا مستقل شی و اخ تیار دار خودت اما از زمانی که نطفه ات

شکل گرفته تا به همین الان مادرت به گردنت حق داره و نسبت بهم مسئله چه بخوای چه نخوای، خدای نکرده

خطای هم انجام بدی گناهِش برای مادرتم نوشته م یشه و همش حاصل همین ساده گذر کردناس!

خدایا انگار با بچه پنج ساله طرف بودن. به هیچ وجه خوشم نمی اومد که ال کی الکی برنامه زندگیم بهم بخوره. من به این زندگی عادت کرده بودم و حالا مامان بزرگ داشت زور می کرد که مثل چند سال پیش برگردم به زندگی گذشته ام اونم تا وقتی که داماد شم!

-مادر جان حق با شما ولی نمی تونم خونه رو رها کنم به امون خدا که. بلاخره زندگیمه.

پشت چشم نازک کرد.

-لازم نکرده، من بچه نیستم، حرفم یه باره اگر احترامم واجبه که عمل می کنی اگر نه هم که به پای بی ارزش ...

مامان گفت:

-چشم مادر جان حالا اجازه ب دید برسیم، محرابم میاد خونه یه نفسی تازه کنه یکم استراحت کنه بعد در موردش صحبت می کنیم.

فقط با حرص نفسم رو رها کردم و با چشمایی که ازش آتیش می با رید به مامان نگاه انداختم.

مادر بزرگ هم یه بود تا بود خاطره از خودش به جا می داشت هرچقدرم تلخ و ناراحت کننده همین بود.

گوشی رو روشن کردم، آنتن و داده اش به حالت نرمال رسیده، می دونستم زنگ تماس داشتم برای همین رو حالت لرزش گذاشتم تا با شنیدنش مادربزرگ گردنم نیوفته.

بعد از چند دقیقه کنجکاو موبایل رو بالا آوردم، یه چشمم به جاده و یه چشمم به گوشی، آروم آروم اسمارو رفتم پان تا رسیدم به دلبر.

آتیش عصبانیت م فروکش کرد.

دلبر دق یقاً. برام آب رو آتیش بود که می تونست تو هر حالتی فکرش آروم کنه. خیلی دلم می خواست باز از نزد

یک ببینمش، بغلش کنم و عطر موهاش و نفس بکشم.

وقتی برسم، همه روزایی که نبودم و براش جبران می کردم هرچند که وابسته تر از دلبر من بودم.

کنج لبم بر او مد، با حس سنگینی نگاهی از آینه به مامان نگاه کردم که دیدم با لبخند دندون نما نگام میندازه.

-خانم بزرگ اینم بدون بد نیست.

منظورش به ارتباطمون بود. با چشم ای درشت گفتم:

-مامان!.

خانم بزرگ مشکوگفت:

-باز چیه؟.

مامان خندید.

-هیچی، پسرم خی لی تو فکرشه.

با تاسف سر تکون داد.

پیام رو باز کردم و با دیدنش تعجب کردم: "نمی دونم کی ی پ یامم و ببینی اما کمتر از بیست و چهار ساعت

دیگه بهم نامحرم میشیم، خیلی ناراحتم تو رو خدا زود برگرد محراب"

از پیامش بیشتر از یک روز گذشته و خودمم متوجه نشده بودم که مهلت صیغمون تمومه! .یه ذره باعث ناراحتی م

شد اما بیشترین خوشحالی م از این بابت بود که تو این مدت برای دلبر اون جایگاه و شخصیتی که میخواستم برایش

داشته باشم رو به وجود آوردم. می دونستم عشق نمی تونه تو مدت کوتاه شکل بگیره اما این که بهم علاقه داشت و

دلتنگ شده هم ین برام نشونه خوبی بود تا بتونم مالک قلبش باشم. عاشقش بودم و با تمام وجود و بیشتر از هرک

سی مصمم تر شدم تا زودتر دلبر و مال خودم کنم.

نتونستم تحمل کنم، تو همون ح ین شماره اش رو گرفتم برای تماس اما در کمال تعجب خاموش بود. بادم خوابید.

اشکالی نداشت نه یَتَاَ - یک ساعت دیگه دوباره بهش زنگ می زدم.

کم کم با گذر دقیقه های طولانی مامان و مادر بزرگ هر دو خوابیدن اما مامان خوابیدنش در حدی بود که چشمش روی هم باشه وگرنه بیدار بود.

یه ضرب می روندم بخاطر همین حس کرختی و کوفتی داشتم. دستی به پس سرم کشیدم و چند بار زدم به صورتم .

-پسرم چیزی نمی خوری؟.

لب زدم:

-بیداری؟.

خمیازه ای کشید:

-خودت می دونی من تو مس یر خوابم نمی بره.

با به یاد آوردن وقت قرصاش گفتم:

-حواست به داروهات هست؟. نهام نخوردی.

سر تکون داد.

-نه نه چندتا لقمه از خونه درست کردم خود خانم بزرگ هم سفارش کرد اتفاقاً، خودشم می دونی که غذای بیرون به مزاجش خوش نیست، اگر می خواهی خودت بخوری حرفی نیست.

نفس عمیقی کشیدم.

-نه دیگه من بخاطر خودت و مادر بزرگ گفتم .

بعد از چند ثانیه آرام گفتم:

-پسرم کی می ری؟.

-کجا؟.

-می خوام ببینمش پسرم، هم من هم خانم بزرگ چرا داری دست دست می کنی؟ پسرم من و می خواهی سرکار بزاری؟.

-آخه تو که دیگه از همه چی باخبری، چرا ب اید سر به سرت بزارم؟ یکی دو ساعت پیش زنگ زدم به خدا گوشیش

خاموش بود .

پافشار گفت:

-خب الان زنگ بزن .

می دونستم بیخیال نمی شه، شماره رو گرفتم و گوشی رو چسبوندم به گوشم .

به امید شنیدن صدایش سراپا گوش بودم که باز هم جوابم شد مشترک مورد نظر خاموش می باشد!

رو اسپیکر گذاشتم تا مامان شنید.

-چرا؟

با نگرانی جواب دادم:

-می دونم خودمم کم دارم نگران می شم .

لبخند زد و گفت:

-فدای سرت، فقط خدای نکرده نری جلوی در مردما، نهایتاً - همون کاری که ب هت گفتم.

می خواستم نمی تونستم برم چون تو درجه اول اگر آشنا و همسایه اصلاً - شاید مادرش می دید و اونوقت

جوابی نداشتم.

منظور مامان رو از این که همون کاری که گفته بود رو انجام بده متوجه نشدم، اخم کردم.

-یعنی چه؟

-ای بابا، به زینب دیگه، تو که آدرسشون و بلدی، زینب و می گم بره بیاره دختره رو ببینیم چه دسته گل یه.

کلافه گفتم:

دلبر محراب
-مادر من آخه چه عجله ایه.

با افتخار گفت:

-باز منی که راه جلو پات گذاشتم، ایشالله که جواب بده ولی خدایی نکرده اگر طاقچه بالا گذاشت و جوابت رو نداد،

نگران شدی ببینم می خوای چی کار کنی.

سر بالا دادم:

-نه اهل طاقچه و اینا نیست مامان دختر با درکیه.

غرق شد تو گذشته.

-یادش بخیر، منم دختر با درکی بودم اما خب، دختر و ناز کردنش دیگه، چقدر که سر به سر بابات گذاشتم!

آروم تر ادامه داد:

-مادربزرگتم هم یشه گوش بنده خدارو پیچ می داد. جوونی کجایی.

با حرفی که زدم براق شد.

-پس به بابام رفتم.

زد روی شونه ام و به تک خنده کوتاه ی افافه کردم. بماند که تو اون حی ن تا رسیدنمون به خونه چقدر ذهنم درگیر دلبر شده بود. حتی چند بار دیگ ه هم زنگ زده بودم اما بازم موبایلش خاموش بود و بیشتر از قبل ترس به دلم می انداخت. مطمئناً دلبر دختری نبود که بخواد بخاطر نبودم تو یه بازه زمانی که اونم از سر مشکل که دست خودم نبود باهام سنگ ین شه و اگر قرار بود چنی ن اتفاقی ب یوفته بی شک ناراحت یش رو اظهار می کرد. اما بعید نبود شاید حق با مامانه! شاید به طبق گفته اش می خواسته یکم ناز کنه یا.... هرچند که از دلبر بعید می دونستم، ای ن کار جز نگرانی من هیچ چیزی نداشت.

-پسرم برو استراحت کن، کی می ری سر کارت؟!.

نگاهم رو از گ لای فرش گرفتم و سوق دادم سمت مامان.

-الان می رم اگر اجازه بدید و این که فردا ایشالله می رم پی کارم دیگه.

خواستم بلند شدم که دیدم مادر بزرگ به مامانم چشم و ابروی او مد که بلافاصله مامان گفت:

-آهان پس ماهم میایم دیگه.

با به یاد آوردن دلبر و جواب ندادنش تا الان، دست آخر به مطلوب ت رین نتیج ه ای که می رسیدم پیشنها د مامان بود و سوا ی نارضا یتیم بابت این عجول بودن حداقل با او مدن و دیدنش خاطر جمع می شدم وگرنه که تا الان ه یچ خبری ازش نداشتم .

با خستگی دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:

-بله، باشه، فقط زودتر آماده باشید معطل نشیم.

مامان بزرگ پشت چشم برام نازک کرد و من که جدآَ کشش حرف و بحث رو نداشتم قبل از این که کسی حرفی بزنه با گفتم:

-با اجازه.

چرخ زدم و قدم برداشتم سمت اتاق بلکه با خواب خستگی و فکر و خیال رواز خودم دور کنم .

دل آر

اشونه

روروی

میز

گذاشتم

. موهام

دلبر محراب

به طرز

چشم

گیری به

ریش

افتاده

بود.

-بسه، بسه زندگیمون و موکر دی.

از روی شونه ام مشغول بافت زدن شدم و همون لحظه با شنیدن صدای بی بی تو چند قدمیم سر بالا گرفتم:

-زنه رو دو روزه معطل کردیم بخاطر این که خانم خانما فکراش و کنه به دروغ گفتم می ری سر کار وقتی می ای کوفته ای، دیگه عصر زنگ بزنی تلفن و من جواب نمی دم .

با سردرگمی گفتم:

-خب آخه بی بی فکر منم باش، شر ایطارو در نظر بگیر، نه مجید صلاحیت کامل و بر ای دوماه شدن دا. ...

بی بی با غیظ گفت:

-افاده ها طبق طبق سگها به دورش وق و وق.

چشمام رو تو حدقه چرخوندم و غر زدم:

-و ای بی بی چه افاده ای، گوش کن به من، اونا هنوز شرایط من و نمی دونن تازه مادرش به چه بی درکی فکر می کنی امونم بده؟. قسم می خورم انقدر این وضعم و مثل پتک تو سرم می کوبه که آخر یا من دیوونه می شم یا پسرش!.

با مکث کوتاهی ادامه دادم:

-والله.

دستمال به دست افتاد به جون چهار چوب در. یه ای ابرو بالا دادم و گفتم:

-خیره ایشالله.

از گوشه چشم نگاهم کرد.

-وقتی گفتم عصر زنگ می زنی یعنی شب میان اینجا.

با حیرت لب زدم:

-بی بی الان می گن؟. اصلاً مگه من ب له رو گفتم که الکی دعوتشون می کنی؟.

عصبی اومد نزد یک و از شونه ام گرفت. بلندم کرد و پ پیرهنم که حالا از فرط کشیدن بی بی چسبیده بود به تنم باعث شد تاب نیارم.

-بی بی چی کار می کنی؟ چرا می کشی از تنم .

کشوندتم رو به روی کمد و دراش و کامل باز کرد.

اخماش همچنان توهم بود و این روی بی بی از اون روی بود که نمی شد باهاش زیاد کل کل کرد و سر مخالفت انداخت.

-یکی از این لباسارو انتخاب کن برای شب، اتوکن مرتب بچین یه سرخابی سفید آبی بزن رنگ و رو بگیره قیافه ات، لگد به بخت نزن. هیچ حرفی روارت شنوا نیست، پس هیچ چی نگو.

قدم برداشت بره بیرون که نالیدم:

-حالا کتا شب بی بی؟. ساعت دوازده ظهره کاری ام ندارم انجام بدم از الان بیوفتم تو هول و ولا که چی بشه؟.

آروم تر ادامه دادم:

-نه این که خیلی هم دلم رضاست.

چیزی نگفت و بعد از چند دقیقه دیدم با دستمال و شیشه پاک کن داره میز و پاک می کنه. زیر لب غر می زد به هوای ای ن که نمی شنوم.

-الان بهش گفتم اگر دقیقه نود حاضر نشد، یه ذره گوشش به حرف من ن یست، این دختر من و پ یرم می کنه،
تا دیروز گ ری ه می کرد حالا می خواد فکر کنه!

چشمام و ریز کردم.

-بی بی میشنوم چی می گی ها، من گریه ام بر ای اینه که منم مثل بقیه حق زندگی دارم و این عملم نبا ید باعث محدو
دیتم می شد. تو خودت دخترای مردم و نگاه کن، عروس می کنن نوه دارم می شن مگه من چ یم کمه ؟
-حالا دیگه برای من داستان حسین کرد تعریف نکن، به کارات برس.

بلافاصله بعد از ای ن حرف آه تلخی کش ید و با شدت بیشت ری مشغول شد. بی اختیار زیر نظر گرفتمش. محکم
دستمال و می کشید و بعد از چند دقیقه با ناراحتی نشست رو زمین و تکیه داد به پشتی.

از اتاق بیرون رفتم و رو به روش و ایستادم.

-بی بی چی شد؟. چرا یهو ناراحت ش دی؟.

چند بار نفسش رو فوت کرد و دستی به گوش کشید.

-بی بی؟.

چشماش رو که بالا کشید غم و ناراحتی برخلاف چند دق یق ه پیش بود تو نگاهش بی داد می کرد.

-یه لحظه آبجیت اومد جلو چشمم. دلم براش تنگ شده!

با شنیدن حرف بی بی ابرو هام بالا رفت .

-وا، بی بی دلتنگ کسی شدی که آبرو میون در و همس ایه واسمون نذاشته؟ باعث در به در شدنمون بابت فروش

همین خونه شده؟. کسی ک ه... .

بی بی دستش رو بالا گرفت وگفت:

-نگو برای من نگو، خودمم همه اینارو می دونم، تو فرزند منی اونم همینطور ه!. شما از بچگی رو دستم بزرگ شدی د

با هر خط ای هم که باشه ه یچ مادری نمی تونه هیچوقت دلتنگ بچه اش نباشه .

دلبر محراب
پوزخندی زدم.

-من و بین انگار خودش و می بینی اونوقت دلتنگیت رفع می شه .

سری از روی تاسف تکون داد.

-هنوز نمی تونی من و بفهمی وقتی حالیت می شه که یه بچه بغل بگیری اونوقت می بینی که یک ثانیه نبودش چه ج
یگری ازت آتیش بزنه.

یه ت ای ابرو بالا دادم.

-یعنی الان نبودش آتیشت زده.

دستی به زانوش کشید و دوباره از جاش بلند شد.

-نه آتیش نه، فقط دلتنگی کوچیک بود .

با صدای زنگ اف اف تو جام تکونی خوردم.

-کیه؟! .

بی بی متعجب گفت:

-این وقت روز؟ خیره انشالله .

کنج بینیم رفت بالا.

-نکنه باز همسایه های محل باشن! . لابد این دقایقه های آخر بازم می خوان با نیش و کنایه ریشه به تیش ه آدم

بزنن .

-برو حالا جواب بده بین کیه.

گوشی رو که برداشتم.

-بله؟ .

دلبر محراب
-سلام دخترم بیا پ این.

صداش نا آشنا بود. تا به حال همچین صدای رو نشنیده بودم، ش اید دقت نکرده بودم.

لب به دندون گ زید م:

-ببخشید شما؟!!

- زینبم دختر زینب.

لب برجیدم. گوشی رو چسبوندم به خودم.

-بی بی کسی به اسم زینب میشناسی؟

یکم فکر کرد و گفت:

-نه.

گوشی رو چسبوندم به گوشم.

-الان میام.

تند رفتم داخل اتاق و چادرم سفیدم رو روی سرم گذاشتم. از خونه بیرون زدم و تند رفتم جلوی در.

با باز کردن در تازه فهمیدم قضیه از چه قراره.

-به به دلبر خانم.

با دیدنم نگاه بالا تا پایین بهم انداخت و خنده رو لبش ماسید. چهره اش برام به شدت آشنا بود. انقدر به ذهنم فشار آوردم تا یاد اومد کیه! این زن اینجا چی کار می کرد؟ کامل شناختی نداشتم ولی حدود یک سال پیش خیر مسجد و همون پسری که چند بار تو مسجد باهم چشم تو چشم شدیم با مادرش که زن تقریباً تپلی بود همراه این خانم به این محل اومده بودن. اون روز روزای محرم بود دقیقاً یادمه که چقدر برای غذای نذری و بردن ثوات با کمک کردن تو این کار در تکاپو بودم و تازه او ایل بود می دیدمشون.

اما مادرش و این زن رو فقط دوبار دیدم و بس! انقدر حواسم به خودش و اطراف یانش جمع بود که بعید می دونستم تا چند سال دیگه هم چهره ها از ذهنم پاک شه.

دستش رو زیر چونه اش گذاشت و گفت:

-نگاه نگاه چقدر لاغر شده، گونه هاش چقدر تو رفته.

لبخند زوری زدم و گفتم:

-سوء تفاهم شده راستش من... ..

با شور هیجان پرید میون کلامم.

-دختر هیچی نگو که وقت و قته تلف کردن نیست برو حاضر شو مامانش می خواد ببینت.

سوالی نگاهش کردم و گفتم:

-متوجه نشدم.

-می دونم هیجان زده شدی عزیزم؟ محراب برگشته از مسافرت با مادرش برگشته، حالا از تعریف من مادرش دیگه صبر نداره می خواد ببینت. به گمونم همین روزا میشی عروسشون.

با شنیدن این حرف خون تو رگام یخ بست.

چه خوش شانس!

جای سوال بود برام که خدا چرا برگ برنده رو تو دست همچین آدم ای دروغگو و پست قرار می داد و اونوقت امثال من باید برای بودن کنار یه آدم درست هفت خان رستم طی می کرد که آخر اونی هم که می خواست در نمی اومد.

-من نمی تونم پیام.

اخم کرد.

-یعنی چه؟. دختر ناز نکن، میان خواستگاریت، نترس، مادرش انقدر مشتاقه که تو محل کاره پسرش حاضر شده بخاطرت بعد تو می گی نه؟. بیا اونجا کارت دارن اصلا شاید همونجا مادرش سر صحبت و باز کرد، بهتری ن فرصته،

والله پسر خوب، فهمیده، آقا از همه مهم تر خونه زندگیش و داره همه جوره هم می تونه از لحاظ مادی تضمین زندگی خوب و بده! مادرشوهر خوب، مهربون با محبت و خوش اخلاق بعد تو داری با پا پس می زنی؟

خواستم حرفی بزنم که گفت:

-بدو برو آماده شو تو راه صحبت می ک نیم.

دندون قروچه کردم.

مشکلی نیست. یا اینجا یا اونجا! حداقل جل وی حاج خانم و پسرش می گفتم دچار سوء تفاهم شدن.

یه عالمه ابهامو علامت سوال تو سرم شکل گرفت. با به یاد آوردن اون شب ی که دلبر تو بغل محراب بود و یه جورایی رابطه عاشقانشون کاملاً واضح بود نشون می داد که پسر حاج خانم از قبل با خواهرم رابطه داشته اما می دونسته؟ اگر می دونست که الان خواستار دیدن من نبود.

-بدو برو دیگه.

آروم رفتم داخل و بدون هیچ حالت خاصی در رو بستم.

اگر اون پسر حاج خانم بود و خواهر من که دست به کار خطا زده پس ای ن وسط رابطه نادرست نبوده. کلافه دستام و روی گونه های داغم گذاشتم. چقدر پیچیده شد! دلبر صیغه محراب بوده و هم دیگه رو دوست داشتن و قرار ازدواج چیدن؟ اگر قرار بر ازدواج بود پس چرا اومدن اینجا سراغ من؟ چرا به دلبر چ پیری نگفته؟

نمی دونم مرا ولی پاهام کشش به رفتن رو داشت. حداقل هیچی ام که نمی شد آبروی محراب جل وی حاج خانم می رفت که بی خبر از خانواده با یه دختر رابطه داره!

تند پله هارو طی کردم و رفتم داخل خونه. مستقیم رفتم داخل اتاق، صدای بی بی دم اتاق پ پیچید:

-چی شد؟ کی بود؟!

س ریع مانتو مشکیم رو تنم کردم و شال سفیدم رو برداشتم. بی بی بلند تر گفت:

-باتوام، مانتو چرا می پوشی؟. کجا؟.

به چادرم که پشت در آویز بود چنگ زدم و گفتم:

-بی بی یه کاری پ یش اومده ب اید برم.

نمی خواستم فعلاً چیزی بگم تا تکلیف مشخص شه بر ای همین بدون هیچ حالتی تو چهره ام جواب دادم:

-الان عجله دارم بی بی بزار برگردم می گم چی شده.

خواست حرفی بزنه که از کنارش رد شدم و حین گذاشتن چادر گفتم:

-خداحافظ بی بی.

کیف دستیم روزی عسلی برداشتم و زدم بیرون.

همه چیز بهم یه ربطی داشت که ب اید می فهمیدم! اصلاً محراب بر ای چی ب اید بیاد از بین ای ن همه دختر دلبر و صیغه کنه؟ ای حتی بخواد بیاد خواستگاریش؟. خیلی کنجکاو بودم بدونم دلبر با این همه ادعا که حقی از ای ن سبک پسرا دل خوشی نداشت و بدش هم می اومد چطور تونسته وارد رابطه جدی بشه! شاید فقط بر ای ما بلد بود شعار بده وگرنه با این چیزی که من می دیدم شگرد خوبی به خرج داده که تونسته ای ن پسرو همچنین تو چنگش بگیره که بلافاصله بعد از برگشتنش تصمیم به آشنایی با مادرش رو داشته باشه.

دلیم بیشتر به حال خودم سوخت، من چقدر ساده بودم. همیشه با خودم می گفتم درسته ظاهرش شبیه به من نیست اما دلش پاکه و بی شایله پیله اس اما حق یقتاً اونیه که مهره سوخته بوده من بودم.

پوزخندی زدم.

خدا جوابش رو می ده مگه روزگار اینطور می مونه! اون که بر ای یه قرون پول رفت صیغه شد حتماً الانم برای داشتن یه سرپناه میره خونه مردم به هر قیمتی! یه لکه ننگ هیچوقت نمی تونه تو زندگی قدم درست برداره و آخرشم تو فلاکت. اومدن زینب به اینجا و اشتباه گرفتن من با دلبر هم می تونه دلالت بر این داشته باشه که به اندازه جیب پسره رو سوراخ کرده و وقتی که کارش تموم شده حتماً رفته یکی دیگه رو سر کیسه کنه چرا که نه!

در عجبم که چطور قاپ مردارو می دزدید.

تو مس یر زندگی خوشبختی مثل بارون برایش می بارید اما بخاطر ح ریص بودن و عزت نفس کثیفش به لجن کشیده می شد آخ که اگر جاش بودم بهت رین زندگی رو می ساختم اما دریغ.

تو تقدیرش یه لکه سیاه گذاشته بود و مطمئنم هیچوقت این لکه ولش نمی کنه! .

-اوم دی دختر بدو زود باش.

زودتر از من قدم برداشت و سریع ماشین گرفت.

خودم رو بهش رسوندم .

نشستم که گفت:

-ماشالله چادر بهت میداد!! آی شی رین بلا می خوی خوب خودت رو ببری تو چشم جمیله خانم .

با لبخند زوری گفتم:

-جمیله خانم ؟

-مادر محراب و می گم .

سر تکون دادم و گفتم:

-نه سوء تفاهم شده قصدم خود شی ری نی نیست فق... ..

دستش رو گذاشت رو شونه ام.

-صبر کن جوابش رو بدم، بنده خدا از اون موقعی که راه اوفتادم یک سره داره پیامم می ده .

تماس رو برقرار کرد و تو این فاصله گوش سپردم.

-آره پیشم ه

.....

-یعنی دختر مهلقا نیست؟-

.....

-اتفاقاً- می خواستم بگم مادرش و صدا کنه سلام و حال احوال کنم، کاش مهلقا خانم بهم می گفت فقط برای کمک دستی بچه رو آورده.

-جمیله جان، مهلقا خانم که تو اون خونه کار می کرد به خدا برام عجیب بود اون موقع روز دختره رو خونه محراب دیدم چون کسی جز مهلقا اونجا کار نمی کرد منم از جانبت مامورم بودم و معذور باور کن پا رو گلوش نداشته بودم لابد ترس یده بود بهم گفت دخترشم الان تازه می شنوم که قضیه از یه قراره دیگه اس.

مهلقا همون خانو می نبود که اون روز بی بی بعد از برگشتنش از اون خونه با حرص ازش برام تعریف می کرد؟. بی شک همونیه که دلبر ادعا می کرد پیشش کار می کنه! .

عجب!

دست دوتاشون تو یه کاسه بود؟. پیرزن عجوزه عجب آدمایی پیدا می شد. از سنش خجالت نمی کشید که با اومدن بی بی طوری برخورد کرد که بی بی آب شده از خجالت برگشت پیشم.

اون که بزرگتر منکر می شد دیگه چه می رسید به دلبر! خدا یا چه دروغ ایی که دلبر نگفته بود. دیگه داشت سرم و گیج می اومد.

زینب قصد ختم تماس و نداشت و رفته بود تو حاشیه بحث اما قطع نمی کرد .

خیلی حراف و تیز بود. زیر چشمی همه حرکاتم و می کاوی د.

راننده از آینه با کلافگی نگاهمون انداخت و زیر لب حرفی می زد که متوجه نمی شد م.

بس که این زن تند تند حرف می زد ه یچی جز حرف ای بیهوده اش حالیم نمی شد .

اصلاً. مراعات نمی کرد کجا نشستیم و شاید طرف فکری کنه، خیلی راحت حرف می زد و ما بین حرفاش ریز می خندید.

تا رسیدن به مقصد به همین منوال ادامه پیدا کرد. چقدر باعث خجالتم شده بود جل وی راننده، یعنی یه زن نتونه زبون

به دهن بگیره؟

ماشین که نگه داشت هنوز قطع نکرده بود و از دست دست کردن و معطلی راننده خودم حساب کردم. پیاده که شدیم با کلی اظهار ناراحتی گفت چرا حساب کردم.

اشکالی نداره دیگه چند تومن ناچ یز ارزش ناراحتی نداره.

خندید و گفت:

-ببخشیدا من که دیگه گرم صحبت میشم زمان و مکان یادم می ره.

با لبخند زوری گفتم:

-ای جانم، مشخصه.

کنارش باهم از م یون فرش فروشا گذر کر دیم. چقدر دیدن تخت فرشای رنگ به رنگ حالم و خوب می کرد. به تازه عروس و دومادا چشمم می اوفتاد حسرت می خوردم. با شادی زیادی بر ای خونه شون با سل یق ه خودشون خری دم ی کردن حتی زن ای هم سن و سال بی بی هم تک و توک دیده می شد، رسم آ. حسودی م شد به این که چطور خودمون بعد از ای ن همه سال تا به حال یه تیکه از خونه خودمون رو عوض نکرده بودیم چه برسه به زندگی مشترک!

افسوس!

-بیا این طرف دختر کجا می ری؟

به خودم اومدم و چرخیدم سمت زینب خانم که به سمت یکی از مغازه ه ای بزرگ قدم برداشت. ابرو هام پ رید بالا.

نه بابا! پسر جوون و قدرت اداره این کارا؟!!

از پله ها رفتم بالا، کسی نبود.

-جمیله جان، کجا ید.

با شنیدن صدای قدم ای از بالا سرم، تازه به طبقه دوم پی بردم که با صندلی و میز دفتر کار چیده شده بود.

زینب خانم که زودتر خودش رو رسونده بود بالا نفهمیدم چی شد که زود برگشت و گفت:

-بدو برو آشپزخونه تا جمیله خانم نیومه زود زود.

از پشت هلم داد به سمت مسیری که طبق گفته اش ختم به آشپزخونه بود. خب اگر قصد به دیدن بود مخفی

کاری چرا؟ زینب بیرون رفت و من موندم تنها.

ای بابا چرا همچی نمی کردن!

چرخیدم سمت سینک و از اونجایی که خیلی تشنه ام بود با باز کردن در اولین کابینت لیوان و پیدا کردم و یه لیوان از آب شیشه ریختم.

همینطور که جرعه جرعه سرمی کشیدم در باز شد و تند لیوان و گذاشتم داخل ظرفشویی و برگشتم سمتش.

نمی توانم منکر این شام که حس بهم دست نداد. ذاتاً شخصیتش طوری بود که حداقل به چشم من بیاد!

جدیت و اخم کمرنگش باعث شد که فکر کنم شام اید به چی زنی هم پی برده. وقتی سر بالا گرفت و مستقیم به صورتم خیره شد مبهوت موند. من که معذب شده بودم لبام رو روی هم فشردم و سر به زیر انداختم.

-دلبر؟!!

نگاهم و بالا کشیدم تا چیزی بگم اما دهنم رغبت حرف نداشت.

اخماش جاش و به لبخند عمیق داد و اوامد نزدیکم. انگشتاش و آورد نزدیک و از سمت گونه ام لبه چادرم رو لمس کرد.

از اون فاصله کم و حرکت صریحش بی اراده صورتم رنگ گرفتم. صدایش پیچید:

-می خواستم کلی غر بزخم اما پشیمون شدم خصوصاً که با این چادر. ...

با حرفی که زد چشمام گرد شد.

-درست همون شب کنار مسجد با هم یین چادر و شال سف ید بود که صورتت مثل قرص ماه شده بود از همون شب

شدم آواره ات!

آب دهنم رو با ترس قورت دادم، ی.. ی... یعنی چی؟ دلبر از جانب من تظاهر کرده بود؟. خودش رو به زور

غالب ای ن مرد کرده بود؟.

دلبر به هیچ وجه چادری نبود و اگر ی ک روزم سر می کرد بی شک می گفتم لابد از همون روزه اما تا اونجا که ذهنم

یاری می کرد هیچوقت رو پوشش اونقدر پ ایبند نبود و....

دستش و گذاشت کنارم و اومد عقب.

نمی دونستم چی بگم و چی کار کنم، نه راه پس داشتم و نه راه پیش. باورم نمی شد دلبر انقدر رذل باشه. هرچی که می

گذشت بیشتر اون روی کریحش رو نشون می داد.

-مامان الان می فهمه اوم دی و کشوندمت یه گوشه، فقط امیدوارم این پوشش از روی علاقه ات باشه نه اجبار.

لبخند تلخی زدم و سرم رو به چپو راست تکون دادم.

-نه، من خودم دوست دارم.

لبخند روی لبش ماسید و با چشم ای ریز اجزای صورتم رو از نظر گذروند. با چند ثانیه مکث گفت:

-دلبر خیلی لاغر ش دی.

دستش رو گذاشت رو قسمت گونه هاش و گفت:

-خصوصاً ای ن قسمت صورتت، گونه هات رفته تو. چرا انقدر به خودت سخت گذروندی؟.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-م... من؟ نه بابا.

نفس حبس شده ام رو فوت کردم. ب اید ته تو قضیه رو در بیارم. با صد ای لرزون گفتم:

-تو این شکل و ظاهرم و می پسند دی یا قبل؟

گوشه لبش به لبخند بالارفت. آروم گفتم:

-قبلاً هم بهت گفتم، همه جوره دوستت دارم و این انتخاب ثابت بر ای گذاشتن چادر روی سرت زمانی برام ارزشمند بود که دلی باشه نه صرفاً. بخاطر نظر خودم اما از اونجایی که هر دفعه می پرسی باید بگم مسلماً چادری که خانومم و از چشم بقیه حفظ می کنه رو بیشتر می پسندم البته دوست دارم با علاقه خودت باشه!

خدایا، خون خونم و می مک ید. گفتم هر دفعه می پرسی، یعنی دلبر می دونست این پسر من و می خواد اونوقت خودش و به زور آوار کرده رو سرش و.... دختری دریده بی ح یا دلم می خواست بود و یه سیلی نثارش می کردم.

بغضم گرفتم، دست خودم نبود، بی بی در حقیقت یه نمک شناس سوء استفاده گر رو زندگیمون پرورش داده بود که تو زندگی و بخت من حکم ذغالی و داشت و گرد سیاه یش داشت من و به بدبختی آلوده می کرد که حالا با رفتنش همه کثافت کاریاش داشت فاش می شد.

اگر دلبر نبود شاید این مرد می اومد خواستگاریم چون نظرش به من بود. مثل الان که به حکمت خدا و نبود حضور نحسش اومدن خوب یا به سمتم خیلی ملموس بود و احساسش می کردم.

-می دونم استرس داری، اصلاً. نترس اما من یه سری چیزها رو به مادرم گفتم.

با دقت بهش چشم دوختم، بهت رین فرصت بود که از زیربوش حرف بکشم.

-من به مامان نگفتم صیغه بودیم اما اگر از این بابت چیزی پرسید بگو نه چون دیده بود که باهام یه عکس دوتایی داریم و لی بهتره منکر شی چون اگر بدونه صیغه جاری کردم فکر نمی کنم خوشحال بشه. بابت مهلقا خانم و مادرت هم نگران نباش گفتم که مهلقا مادرت نیست و منظورت این بود که برات مثل مادره که دستت و گرفته و کمک کرده ب یا ی خونه من کار کنی و کمک دستش باشی.

از اونجایی که مهلقا رو نمیشناختم گفتم:

-خب، اگر پرسید مهلقا چی کار می کنه تو خونه؟

-خب واقعیت و بگو، خودت دی دی که چیکار می کنه کارای خونه رو انجام می ده درنبودم فقط تظاهر کن که کمک دستش بودی.

از این حرف مطمئن شدم مهلقا همون پیرزنه اس که دلبر ادعا می کرد براش کار می کنه.

دستی به چونه اش کشید و با حرص گفت:

-به مادربزرگم چون زن حساسیه تو ای ن موارد که محرم و نامحرم و رع ایت فاصله رابطه دو طرف گفتم خونه مجر دی رو تازه چند روز بود خ ریده بودم که شما تازه اومده بو دین وسیله بچینید و من حین کار دیدمت. پس جل وی خانم بزرگ چیزی از دهنش نپره که بدبختی می شه. باشه؟.

به سختی گفتم:

-ب.. باشه .

اومد نزدیک و گفت:

-در ضمن بابت اون پیامت که گفته بو دی مهلت صبیغه امون تموم شده، انقدر حواسم پرت بود که یادم نباشه اما

با حرکت بعدش گونه هام آت یش و از خجالت سرخ شدم.

گونه ام رو بوسید و س ریع اومد عقب.

-بعد از ای ن دیگه شرعاً و قانوناً مال خودمی.

رفت سمت در و من که تو حرکت آنی و یدفعه ایش ماتم برده بود گفت:

-چند ثانیه بعد از من با زینب خانم بیا، بیرون منتظرته .

سعی کردم به خودم بیام، من که پی همه چیزو به تنم مال یده بودم. باید هرچیزی که به ظاهر دروغ گفته بود باید می گفتم تا ببینم مطور کنار میاد.

به زیون آوردن اسمش از زبونم برام تازگی داشت

می خواستم بگم آقا محراب اما مطمئناً دلبر تو اون بازه زمانی حتماً با آقا خطابش نکرده و گفتنش شاید برایش عجیب به نظر می اومد، از طرفی خودشم با ضمیر تو صدام می کرد.

خیلی سریع گفتم:

-محراب.

دستش رو دستگیره خشک موند.

-جانم؟ زود بگ و

دو قدم رفتم نزدی ک و با استرس نگاهش کردم.

-م... من... من اسمم دلبر نیست که.

ابروهاش رفت بالا.

با حرف بعدی مطمئن می شدم از نیت دلبر. هرچند که جابر هرچی از اول گفته بود حق یقت محض بود.

ادامه دادم:

-خودت می دونی که روز اول به چه قصدی اومدم تو زندگی ت؟ نمی دونستم انقدر جدی بشه.

رفت تو فکر و سر تکون داد:

-حق داری اما بای د زودتر بهم می گفتی!.

حق به جانب گفتم:

-خب به من حق بده، من نمی دونستم انقدر مردونگی به خرج بدی و واقعاً بیای خواستگاریم!.

سر تکون داد.

-یعنی اونقدر اعتماد و جلب نکرده بودم که باور کنی راست حسینی و می گم؟ .

دلبر محراب
خواستم حرفی بزخم که مانع شد.

-اسمت چیه؟-

با مظلومیت گفتم:

-دل آرا، دل آرا دارا بی.

با لبخند ریزش دلم گرم شد، زیر لب شروع کرد به تکرار کردن.

-دل آرا دارا بی، دارا بی دل آرا، در هر صورت هر ای ن اسمم همون قشنگی روم ی تونه برام به وجود بیاره.

با زدن این حرف خیلی زود رفت بیرون. خم شدم و تنه ام رو تکیه دادم به کابینت. چند دفعه نفس عمیقی کشیدم و با خودم مکرر گفتم:

-دارم چی کار می کنم!-

هرچی که بود من داشتم توان غلط دلبرو می دادم وقتی بهترین زندگی در انت ظارم بود چرا بخاطر دلبر پش می زدم؟
اونوقت همیشه باید خودم رو ملامت می کردم.

اونقدری این اتفاق و ازدواج برام مهم بود که حاضر بودم از سلامت مادر شدنم فعلاً هیچ چی نگم تا جایی که
بینم این بازی چطور پیش میره.

از آشپزخونه بیرون زدم و با دیدن زینب خانم دم درس ریع رفتم نزدیکش.

-بریم؟-

با اخم گفت:

-چی کار می کردین؟-

ابرو بالا دادم.

دلبر محراب

-واچی کار؟ یعنی چی؟-

خندید.

-بدگفتم یعنی چی می گفتین؟-

نمی شد همه چی رو بزارم کف دستش، از کجا معلوم می رفت اول ین نفر کف دست جمیله خانم می داشت؟ به دروغ از اونجایی که می دونستم دلبر چادری نیست جدی جواب دادم:

-والله زینب خانم نه کاری بود نه حرفی فقط تعجب کرده بود بابت چادرم منم گفتم از روی علاقه ام بوده همین.

چشم ریز کرد و آروم گفت:

-جون خودت .

وا! چه بی پروا حرفش و می زد. با چشم درشت نگاهش ک ردم. بی توجه از کنارم رد شد .

پشت سرش حرکت کردم .

پله هارو طی کردیم و سرم رو که بالا گرفتم نگاهم به مادرش برخورد. با لبخند کمرنگ چشم انتظار وا یستاده بود.

صورت گرد و سفی داشت که باعث می شد هر کس تو نگاه اول مهربون بودنش رو احساس کنه .

استرس م بیشتر ر از قبل شد. می ترس یدم از ای ن که یه وقت بزمنم به کاهدون و همین یه ذره آبرومم بره!

پام به پله آخر نرس یده بود که خودم رو تو آغوش گرمی احساس کردم. از سر گیجی بی حرکت موندم نمی دونستم

چی بگم و چی کار کنم .

-خوش اوم دی دخترم.

لب به دندون گ زیدم. آروم عقب اومدم و نگاهش کردم.

-س.. سلام .

لبخندش پررنگ تر شد .

فکم رو تو دست گرفت و زیر لب گفت:

دلبر محراب
-ماشالله، فتبارک احسن الخالقین.

زن پیری که روی صندلی پشت سرش روی صندلی نشسته بود تشرزد:

-جمیله، کافیه!.

جمیله خانم برگشت و چشم ابروی او مد و باز برگشت سمت.

-بشین دخترم.

یه می ز کوچ یک و چهار تا صندلی بود و هرچی با چشم گشتم محراب و پیدا نکردم.

نشستم رو صندلی که نزد یک اون پیرزن بود و سمت چپم نشسته بود. مادرش او مد رو به روم و زینب خانم هم

سمت راستم نشست.

پیرزنه با لحن خشک و جدی که اصلاً توقع نداشتم رو بهم گفت:

-خب، می دونی که چرا اینجای ی؟! .

نیم نگاهی به زینب انداختم که به جام گفت:

-نه چرا بدونه بنده خدا؟.

جمیله یه ت ای ابرو بالا داد.

-من تورو می شناسم زینب حداقل به من اینارو نگو، بگذریم.

نفسش رو فوت کرد و رو بهم ادامه داد:

-دخترم این جلسه به نظرم یه جورایی بر ای آشنایی قبل از ازدواج لازم بود و چیزی که الان دیدم پسرم تو انتخابش

ماشالله شاهکاره.

با لبخند جواب دادم:

-محبت دارید. ممنونم.

دلبر محراب
پیرزن باز تشر زد:

-جمیله!

حس خوبی نسبت بهش نداشتم مشخص بود خیلی زن سخت گیر و کج خلق یه و این من رو می ترسوند. حتی تو
برخورد اول طوری بود که حس کنی انگار قصد کتک و دعوا داره.

جمیله خانم گفت:

-دلبر بود اسمت؟

به سختی گفتم:

-نه دل آرا.

اخمی ریزی کرد .

-محراب انگار همچ یه چیزی گفته بود، شاید من اشتباه ش ندیدم البته مهم نیست، ببین دل آرا جان ...

پیرزن مانع حرف زدن جمیله خانم شد. به جاش شروع کرد به حرف زدن:

-اگر دختر عاقلی باشی می دونی که ارتباطتون قبل از محرمیت کار غیر شرعی نیست.

برای همی ن بهتره که وصلت زودتر صورت بگیره!. تو کار خیر هم نباید دست دست کرد.

ابروهام رفت بالا، یعنی چی؟

پرسیدم:

-یع.. یعنی چی؟

مادرش به جاش گفت:

-یعنی بیایم برای خواستگاری!.

مات نگاهشون کردم. چی می گفتن؟. الان ب اید چه جوابی می دادم؟. خواستگاری؟ ازدواج؟ عروسی؟. اونم با پسرشون؟. وصلت با این خانواده؟!

ما رسمون همینطوره، زیاد هم به یک سال موندن زوج تو دوران نامزدی برای شناخت هم اعتقاد نداری، یعنی چی که فرصت نامزدی و محرمیت باشه این بین از کجا معلوم هر اتفاقی بین زوج بیوفته بعد هم به ازدواج رضایت ندن و عقد رو بهم بزنن، بعد چی می مونه؟ کار غیر شرعی که تو پیره ن محرمیت زشتیش پوشیده شده پس اگر فرصت بخوای یا نخوای به این زودی به ازدواج تن بدی نمی تونی محراب رو به هیچ وجه ببینی حتی اگر تو اون خونه ای که تازه گرفته بر ای کار کردن ببینیش چون از نظر منه بزرگتر زشته! والله خود ما سنی نداشتی م تا به خودمون می اومدیم و به پونزده سال می رسیدیم می گفتن فردا عروس یته خداروشکر جاسم خدابایم ز هم بد شوهری نبود برام اما این تو سنت ما مونده .

من که توقع این همه عجله رو نداشتم یه نگاه به جمیله خانم انداختم که خودخوری می کرد و خجالت کشیده بود. لابد اونم انتظار شنیدن همچی ن حرفایی رو نداشت!

آروم گفتم:

-خب من ب اید چی کارکنم؟.

-تو به عنوان دختری که قراره عروس این خانواده بشه به این نظر احترام می زاری؟.

گنگ گفتم:

-از چه لحاظ آخه؟.

با مکث گفت:

-بعد از خواستگاری اگر فکرات رو کردی و انشالله جواب مثبت بود ب ریم محضر و عقد دائم جاری شه یه نی

عروسی.

با مکث کوتاهی ادامه داد:

دلبر محراب

- جشن عروسی و اینا هم ندا ریم....

جمیله خانم با ح یرت گفت:

-مادر جان. ...

پیرزت دست بالا گرفت و گفت:

-تجملات برای چی؟ اینا از اول زندگی بخوان توقید و بند این موضوعا باشن که نمی شه. حالا تو خونه مولودی می گی ریم اما جشن و تالار و مولودی خون بر ای تالار اونم برای جمعیت کمی مثل ما؟ تازه مثلاً خواهرت هم بیاد از خودمون بشیم چهار نفر داداش خودت و خانواده اش

هم که ایران زندگی نمی کنن، برای کی می خواین اضافه خرج کنید؟.

جمیله با چشم ابرو گفت؛

-شاید دخترمون جمعیتشون زیاد باشه مادر جان مگه فقط ما میم؟.

از گوشه چشم نگاهم کردو گفت:

-دختر جان شما موافق خرج بالای ی؟. چند نفرید.

س ریع گفتم:

-نه نه از اون لحاظ مشکلی ندارم حتی موافقم فقط. ...

-فقط چی؟.

-بابت این بحث ازدواج و عروسی یکم شکه شدم یعنی تا حالا اینطور فکر نکردم که انقدر زود عروسی اتفاق

بیوفته!

با افتخار با دی به غب غب انداخت.

خداروشکر نوه ام گل پسریه دیگه ج ای ترس نداره.

من که کنجکاو بودم که ای ن تصمیم قراره کی اجرا بشه و بیان خواستگاری گفتم:

-مگه قراره کی بی این؟-

جمیله خانم با خواهش به اون زن نگاه کرد و آروم گفت:

-حداقل این و بزار بر عهده خودش.

اما ابرو بالا داد و باز هم با چهره ای حق به جانب نگاهم کرد. خوبه این مادرشوهر نبود وگرنه با هر خطا بی شک سرم لبه تیغ بود! .

-فردا چطوره؟ دست دست و تعلق کار درستی نیست!-

چه زن سرسختی بود! هرچی می خواستم مخالفت کنم با دیدن چهره اش رشته کلامم رو از دست می دادم. نمی شد تو وجودش رسوخ کرد. واقعا نفوذ ناپذیر بود.

با لبخند ماسیده گفتم:

-خب آخه دست من نیست باید به بی بی خانمم تماس بگیری دکه اگر اون صلاح بدونه تشریف بیا رید.

با دیدن کنج لبش که به خنده بالا رفته بود تعجب کردم. دوبار کف دستاش رو کوبید بهم و زیر لب تکرار کرد:

-آفرین، آفرین!-

رو به جمیله ادامه داد:

-از این بابت محک خوبی بود، معلومه ارزش بزرگتر رو نگه می داره.

نگاهم کرد و گفت:

-خیلی خب، خوبه. من خیلی برام مهمه که کوچیک تر احترام نگه داره. بگذریم. شماره خونتون رو لطف کن

یه ورق از روی میز برداشتمو با دست ای لرزون شروع کردم به نوشتنم.

خودکار رو گذاشتم روی میز و سر بلند کردم. جمیله خانم با دیدن شماره لبخند کمرنگی زد و گفت:

-انشالله امشب زنگتون می زنیم.

زن پیر نگاه چپی نثار جمیله خانم کرد که من جاش لرزیدم.

اصلاً - خوشش نم ی اومد که به کسی بها بده یا کسی از قماش خودش به بقیه بها بده! .

انگار مثلاً چیزی از شخصیتشون کم می شد! .

جمیله خانم که از رفتار ای اولش مهربونی و محبت می با رید اما مادرشوهرش

به معنای واقعی مثل مار افعی بود که تا به رفتار درست می دید سر جلو می برد محکم با نگاهش نیش م ی زد! . در واقع

م ی ترسیدم ازش.

جدای اینا، من داشتم چی کار می کردم؟ .

رسماً - پا گذاشته بودم تو دهن شیر و متوجه نبودم دارم چی کار می کنم اما چیزی که مهمه اینه که حداقل محراب

به نیت واقعی می رسه و اونی که با ذات پلید قصد داشته اون روزم ب گیره دلبر بوده که اینجا می شه پی برد خدا

جای حق نشسته .

حس این که به دلبر بفهمونم منم م ی تونم حقم رو بگ یرم و این که اجازه نداره مانع خوشبختی کسی بشه بهم

احساس فوق العاده ای می داد.

-دختر؟.

با استرس به پیرزن نگاه کردم.

-ب..بله؟! .

می خواست از زیر زبونم حرف بکشه .

-چند وقته پسر و می شناس ی؟.

خب چی می گفتم؟. محراب گفته بود بگو برای کار تو خونه ام اوم دی اما این م یگه کی ی! .

دلبر محراب
با سقلمه زینب به پهلوم به خودم اومدم .

آروم گفتم:

-خب چی بگم آخه؟ .یعنی چطور؟.

یه ت ای ابرو داد بالا.

-مگه طوری داره؟ چند وقته میشناس یش، همین! .

با شنیدن صدای مردونه ی آشنا نگاهامون به سمت پله ها کشیده شد.

-مادر بزرگ جان وق تی گفتم فقط برای کار اومدن دیگه بیشتر از یک هفته نمی شه دیگه برای چی اینطوری می گیدی؟.

با اخم محراب رو برانداز کرد:

-تو چرا اوم دی؟ . مگه کار نداشت ی؟.

خنده تصنعی زد.

-دیدم از مهمونمون خیلی خوب پذیرایی می شه گفتمی سرک بکشم.

خنده ام گرفت، خودمونیم اونقدرام برخلاف چهره اش از دور آدم خشک و ج دی نبود!

حتی به نظرم شیطون هم می اومد!

پیرزن که مادر بزرگ محراب به حساب می اومد نگاه انداختم، سرخ شده بود از خجالت نیشخندی زد و چشمام سُر رفت سمت مادرش، اونم سرخ شده بود اما از خنده.

صدای خندیدن زینب به مرحمت محراب فشار و از حالت خشکی بیرون کشی د. محراب از بالا سر مادرش سینی رو رد کرد و روی میز گذاشت.

مادر بزرگش تشر زد:

-خب دیگه برو.

محراب که انگار کلافه شده بود گفت:

-ای بابا، چرا همچوین می کنی مادریزگ، نگاهشم ننداختم انقدر اخم و تخم کردی برام؟

تصمیم گرفتم کم کم عزم رفتن کنم. موندم ببشتر از این ج ایز نبود تا بشینم فکرام و کنم و ببینم چند چندم. زیپ

چادرمکه نیمه باز بود رو بالا کشیدم و از جا بلند شدم.

-من کم کم برم.

جمیله خانم س ریع گفت:

-کجا؟! چای نخوردی که.

لبخند زدم.

-همین که دیدمتون برام کافی بود، بی بی منتظره بهش هم نگفتم دارم کجا می رم انقدر عجله ای شد، نگران می

شه .

زینب با لبخند یه وری چشم ابروی به جمیله اومد که گونه ه ای جمیله هم باز طبق معمول از شدت خوشی

براومد.

-برو دختر گلم، مراقب خودت باش.

با مکث کوتاهی گفت:

-اجازه بده ماشین بگیرم برات.

س ریع گفتم:

-نه نه خودم می رم ممنون ازتون.

دو قدم برداشته بودم که صد ای محراب باعث شد تو جام میخکوب شم.

-دلبر. ...

دلبر محراب
با چند ثانیه مکث گفت:

-دل آرا خانم.

لبم کش اومد. چه حس ش یزینی بود. کم اسم کریح اولی از زبونش می اوفته و هم اون به حقش می رسه هم من.

رو پنجه پا چرخیدم که مادر بزرگش غرزد:

-محراب!

محراب رو به جمیله خانم عصبی گفت:

-همین یک باره! یه چیز بگم و تمام، مگه قول و قرار نبستین؟! دیگه فرصتی ام نمونده که خدای نکرده گناه کنم.

با اخم و ج دیتی که توقع نداشتم اومد تزد یک و تو دو قدم یمم و ایستاد. حتی اخمش هم به دل می نشست و به طرز عجیب ی جلبم کرده بود. صورت سفید، ابرو و موهای مشکی و چشمای مشکیش که با نگاه خیره اش انگار تو وجودم رسوخ می کرد. الان هم نگاهش برام همون حالت و داشت.

-دلبر؟

لبخند رو لبم ماسید.

-دل آرا صد ام کن.

بی حوصله گفت:

-دل آرا من اولش عصبی بودم بابت جواب ندادنت، از دیروز تا حالا هرچی زنگ زدم انگار نه انگار حتی الان طبقه پا
ین داشتم له له می زدم که ببینم چی می گید بهم اما بازم خاموش بودی!. برای چی خطت خاموشه؟

لب به دندون گ زیدم.

-خب... خب الان تلفن رو جواب ندادم؟

لباش رو روی هم فشرد و جواب داد:

-جواب ندادی که الان اسفند رو آت یشم، نمی گی جون به لب می شم؟

اگر قرار بود کارم و عملی کنم نباید راه و نصفه می رفتم. من که تا اینج ا تظاهر کردم، از اینجا به بعد هم ب اید هر سختی که داشت به ج ون می خریدم.

دروغ بعد رو چیدم و گفتم:

-خط قبلیم رو فروختم مزاحم تلفنی داشت، اون خط و کلاّ مسدود کن یا....

-گوشیش رو که تو دست می چرخوند از دستش گرفتم .

-بزار خط قبلیم و پاک کنم و خط جدیدم رو بزنم.

نگاه ریزی بهم انداخت و چیزی نگفت. آروم لب زدم:

-چیزی شده؟

لب برچید:

-پوستت صافه، ضد آفتاب بزن حیفه، انگاریه خال ج دید گوشه بینی اته اما ریزه ولی فکر می کنم الان دیدم.

مراقب صورتت باش.

تم لرزید، نباید پی بیره. بی توجه به حرفش گفتم:

-انجام بدم؟

-آره آره حتماّ.

با حس سنگینی نگاه مادر بزرگش چشمام کشیده شد سمتش. همچنان برانداز می کرد که مبدا فاصله رو رعایت نکرده باشیم، بنده خداش ایدم حق داشت می دونست نوه اش غیر قابل کنترل مگر نه اول رسیدن با این که می دونست مهلت صیغه تمومه بوسه رو گونه ام نمی کاشت .

صفحه گوشی رو که روشن کردم با دیدن عکس دلبر رو پس زمینه گوشی ق یافه ام جمع شد. دندونام رو روی هم

فشردم.

رفتم تو مخاطبین، هرچی اسم دلبر رو جست و جو زدم اما انگار نه انگار. رو صفحه کلید شماره رو که وارد کردم با دیدن کلمه زندگیم با شکک قلب انگار دست دور گلوم پیچیدن.

س ریع شماره رو پاک و مسدودش کردم. حواسم نبود که انگشتم تماس اخیر رو لمس کرد. با دیدن اسم مهلقا خانم واجب تر دونستم که راه تماس این زن که همدستش هم بود رو ببندم.

-من برم تا خطت و وارد می کنی یه چ یزی گرفتم بیارم.

انقدر کارنامه اش پاک بود که گوشیش رو با خیال راحت داده بود دستم. من که فکر دلبر هیچ جوهره ولم نم ی کرد با کنجکاوی رفتم تو اس ام اسشون. و همونطور که بالا پا این می کردم قیافه ام سرخ تر از قبل می شد.

چه قریون صدقه ای که نمی رفت.

با ز شماره ای به چشمم خورد. دلبر نوشته بود شماره موب ایل مهلقا!. لعنتی!. خوب شد دیدم.

محراب داشت می اومد.

دست تند کردم و اون خط رو هم مسدود کردم. سریع خودم رو طوری نشون دادم که دارم شماره خودم رو وارد می کنم. حس پیروزی و داشتم که همه جوهره اح تیاط کرده و خیالم راحت بود.

-تموم نشد؟.

شماره ام رو سریع وارد کردم و برای انتخاب اسم گوشی رو سمتش گرفتم.

-نمی دونم چی بزنم که.

خندید. گوشی رو از دستم گرفت و به جاش یه ساک دستی داد دست م.

-این از سوغاتی که بخاطرت شب قبل از اومدنم آماده کردم می خواستم بهت ندم چون روز آخر کلی حرصم دادی اما کاش دلم طاقت لجبازی و داشت.

انگشتم رو آرام کوبید رو گوشی و گفت:

-اینم از این.

با دیدن کلمه زندگ یم که حالا سهم من شده بود لبخند دندون نمایی زدم خواستم چ یزی بگم که صدای مادر بزرگش

پیچید:

-دخترم مادرت نگران نشه .

با لبخند خشک شده رو لبم برگشتم سمتش.

-بله رفتم .

قبل از رفتن به محراب نگاه کردم و بابت سوغاتی زیر لب تشکری کردم که با چشمک شیطونی بدرقه ام کرد.

قلبم مثل گنجشک تو سینه می زد. اگر دلبر رو فاکتور می گرفتیم حس می کردم بهت رین و خوشبخت ت رین آدم روی زمینم.

تند از اون فضایی که برام توام با ناراحتی و خوشحالی بود بیرون زدم. انقدر تند قدم برمی داشتم که نفسم به شمار افتاده بود. نمی دونم از سر هیجان یا ناراحتی اما حال دلم خیلی خوب نبود ولی در هر صورت من کار اشتباهی نکرده بودم و نمی کنم .

هرکاری ام که تا به الان انجام دادم بخاطر خوبی زندگی خودم و اطرافم بوده و بس .

مطمئنم به هرکسی ام می گفتم و تعریف می کردم کارمرو تأیید می کرد. مگر کمه اون غلط اولش؟. جالب تر اینجا که عشق دزدی هم کنه؟! ای ن که بدونه کسی من رو می خواد اما خودش رو جای من بزنه؟ .

و ای خدا و ای خدا به اینا که فکر می کردم نفرتم شدت می گرف تو بیشتر ازش بدم می اومد.

با دیدن اولی ن ماش ین زرد رنگ دست تکون دادمو نشستم داخلش. حالا به بی بی چی می گفتم؟. نبا ید از قضیه خواستگاری بوپی می برد وگرنه تا ته تو ماجرارو در نمیآورد ول کن نبود.

تا وقتی که برسم ی ه سره به خودم، دلبر، محراب و انتخاب یک دفعه ای تو ذهنم جولان می داد و این که چه

سرنوشتی و دارم برای خودم رقم می زنم.

چشمم افتاد به ساک دستی که بهم داده بود. انقدر درگ یر شده بودم که حواسم به ای ن نبود. با کنجکاو ی داخلش رو نگاه انداختم. لبخند کمرنگی روی لبم نشست. بر خلاف توقع، انتظاری که ازش می رفت فکر ن می کردم حواسش به دختری که حتی هنوزم باهاش ازدواج نکرده، باشه. هیچی نشده یه مسافرت فوری هم که رفته بود دست پر برگشته دیگه وقتی طرف شرعاً مال خودش بشه محبتای بی دریغش دیدنیه!

یه کارت کوچیک که روش نوشته بود "تقدیم به بهت رینم". یکم که کنار زدم کلوچه و زیتون به همراه یه جعبه مستطیلی که کنجکاو بودم ببینم اون چی ه. تحمل نکردم که یکم بگذره از داخل ساک برداشتمش و بازش کردم. با دیدن رژ لب به همراه خط لبش ابرو هام پ رید بالا. اینجا هم کاغذ گذاشته بود. "یه کادو کوچیکه بلکه دیگه اون لبارو دونه اناری نبینم". خنده ام گرفت. رنگ رژ لب هل وی بود مشخص بود رنگ بابش کمرنگه!

-خانم بفرما ید.

با صدای راننده به خودم اومدم.

کرایه رو پرداخت کردم و از ماشین پیاده شدم. باید به بی بی می گفتم رفتم دیدن یکی از دوست ای ق دیمیم بلاخره می تونستم یه جور از سرم بازش کنم.

زنگ و زدم بلافاصله در باز شد. از پله ها تند رفتم بالا و همون لحظه بی بی در و باز کرد.

-تا الان کجا بودی؟

خندیدم و ساک دستی رو جلوی چشمم تگون دادم.

-یکی از دوست ای دورم میخواست من و سورپرایز کنه بعد از چند سال هم دیگه رو دیدیم.

ساک رو از دستم گرفت و با اخم می خواست دست بیره توش که به خودم جنبیدم. زود رفتم داخل و اول اون جعبه رو برداشتم.

-اون چی بود.

با همون لبخند گفتم:

-آره خودم می خوام ببینم چیه تو بقیه ببین بی بی.

کاغذ رو برداشت و با اخم نگاه کرد. همونطور که مشغولش بود بعد از چند دقیقه به سختی گفت:

-نوشته بهت ریتم؟

تو همون حین اون یکی کاغذ رو تو دستم مچاله کردم. ادامه داد:

-این قلبه چیه؟

غر زدم:

-بی بی دوستمه دوستمم داره ای ن چه حرفیه؟

سر تکون داد.

-عج ب. تا الان با دوستت بیرون بودی؟!!

لب زدم:

-نه دوست قدیمی که چندین سال هم دیگه رو ن دیده بودیم حق بده نمی بی بی ذوق زده ام؟!.

ابر و بالا داد:

-انشالله همیشه انقدر خوش باشی، زود آماده شو کم کم تا بری اتاقت و حاضر شی شب شده، وقتی نمونده.

اخم کردم:

-برای چی؟

تیز نگاهم کرد.

-خواستگاریت.

با به یاد آوردن این که امشب چه خبره آه از نهادم بلند شد. پاک یادم رفته بود!. حالا جور نمی شد نمی شد وقتی ام

که می شد باهم می اومدن!. من که نظرم نه بود پس چرا الکی ب یان؟.

دلبر محراب
-بی بی بگو نیاں؟-

قرمز شد.

-دختر اون روی سگم رو بالا نیار، برو حاضر شو وگرنه من می دونم و تو! باز رفت بیرون، اومد جنی شد. صبح کم حرف

زدم الانم باز عاصیم کن.

fstemeht

دلب

ر

با کرختی از جام بلند شدم. صدای زنگ ای پی در پی تلفن باعث بیداریم شده بود. بدنم کوفته بود و کف پاهام می سوخت .

چادر از روی سرم ول شد و افتاد روی زمین. انقدر ترس داشتم که زود برگشتم و چادر رو باز سرم کردم. می ترسیدم مبادا کسی تو این خونه باشه و من رو ببینه.

تلفن قطع شد. چند ثانیه مکث کردم و خواستم برم بیرون که باز صدای زنگ داخل اتاق پیچید. قدم تند کردم و این بار سراسیمه جواب دادم.

با صدای خش داری گفتم:

-بله؟-

-دخترم چرا جواب نمی دی جون به لبم کردی که!-

با صدای مهلقا خانم لبخند تلخی زدم. مهربون ترین زن روی زمین که حالا ج ای ی که بودم رو م دیونشتم. بهم پناه

داده بود.

-دختر؟-

دلبر محراب

جواب دادم:

-مهلقا خانم صدام خش داره مشخص نیست خواب بودم؟.

غرزد:

-ای بابا، از نیمه شب دیشب تا الان که دم دم ای عصر هست خواب ی؟.

خندیدم.

-من ساعت شش، هفت رسیدم اینجا مهلقا خانم انقدر خسته بودم که وسط سالن خوابم برد .

بعد از چند ثانیه گفت:

-پیاده اومده بودی ؟.

آهی کشیدم.

-بله .

سعی کرد بهم روحی ه بده.

-اشکالی نداره، خودت و جمع و جور کن یه آبی به صورتت بزن اون خونه رو حالا که رفتی یه دستی بکش وقتی

برگردم ب اید مثل دسته گل باشه .

با خنده گفتم:

-اگر شما که بهم پناه دادی وظیفم اینه با کمال م یل مشتاقم.

جوابی نداد که گفتم:

-مهلقا خانم؟.

جواب داد:

دلبر محراب
-جانم دخترم؟.

بغض کردم. دلم می خواست الان بود بغلم می کرد و باهاش درد و دل می کردم.

-کی می این پس؟.

بعد از حمد ثانیه گفت:

-زود خودم و جمع و جور می کنم و میام دختر، مطمئن باش تو اون خونه بهت آسیبی نمی رسه .

پوزخندی روی لبم نشست.

خیال می کرد من ترسم از اینکه که دست کسی بهم برسه که البته هم همینطور بود اما بیشتر دلم هوای احساس مادرانه اش رو داشت که همیشه ه تو اوج نا امی دی با محبت و خوش زبونی ش نور رو تو دلم روشن می کرد.

-من منتظرم حداقل نمی دونید دقیقاً کی می؟.

-می ترسم بهت قول بدم باز گرفتار شم .

لب برچیدم.

-هوف، باشه مهلقا خانم. مراقب خودتون باشید.

-تو بیشتر دخترم، من که ازم گذشته تو تنهایی جوونی مراقب باش، ج ای می ری حواست جمع باشه.

کنج لبم به تمسخر بالا رفت. خبر نداشت تا چند وقت از بابت اون شب و ضربی که به فریبر زدم جرئت ب بیرون رفتن نداشتم و ندارم. همی ن الانش هم احساس می کردم کسی حول من می چرخه حتی، حتی فکر می کردم که اگر مرده باشه روح منفورش تو خواب و بیداری ولم نمی کنه مثل حالا!. روانم مختل شده و از همه طرف تلخی نصیبم شده بود. نه به کسی می تونستم اعتماد کنم و کسی رو تکیه گاه بدونم .

-چشم، خدانگهدارتون .

-بخند دختر این چه لحنیه؟. روز ای اول یه دختر پررو و زبون دراز و سرکش رو می دیدم که خودش رو ارزشمند

میدونست، اون تازه گل شکفته کجا و این گلی که تو جوونی پیر و پر پر شده کجا!.

چونه ام لرزید. اون گلی که هرروز صاحبش آب ب ریزه پ ای جونش و نازش رو خ ریدار باشه معلومه بهتر از گلی که آفت به تنش ریختن عمر می کنه. خار بدبختی و سیاه بختی رو تن این گل تو این چند ماه چنان جا خوش کرده بود که ...

تنها در جواب آهی کشیدم و چیزی نگفتم.

-برو به خودت برس، محراب چند روز دیگه برگرده قطعاً. دوست نداره ببینه خانمش تو این حاله.

-چشم مهلقا خانم.

-برو دخترم، راستی لباس ای من رو می تونی استفاده کنی البته که به س ایزت خیلی بزرگه.

خندید و ادامه داد:

-خدانگهدار.

گوشی رو گذاشتم. بی اراده فکرم رفت سمت محراب. نکنه تا الان زنگ زده به گوشی؟.

حتماً با جواب ندادم کلی نگران شده!. باید بهش زنگ می زدم و در جریان می داشتمش.

یکم فکرکردم، اینطوری بیشتر خراب می شد. اگر می دید دارم از خونه مهلقا خانم زنگ می زنم به حتم شکش می رفت که یه کاسه ای زیر نیم کاسه اس از طرفی تو آخرین تماس بهش گفته بودم مهلقا خانم مسافرته و خودش هم می دونست، اونوقت نمی گفت تو چطور تو اون خونه ای؟. نه نه اصلاً کار معقولی نبود. هر سری هم به یه نح وی براش دروغ سمبل کردم دیگه این دفعه از خیرم نمی گذشت .

ولی مگه بی قراری امونم می داد؟. از طرفی فکرم به این بود که اگر زنگ هم نزنم بازم درست نیست چون معلوم نیست باهام تماس گرفته یا نه اونوقت استرسش ب بیشتر از قبل می شد.

انگشتم به سمت عدد لرزید.

چهار تا عدد اول روکه گرفتم کلافه گوشه روکوبیدم تو جاش و غر زدم.

-لعنتی.

با به یاد آوردن خونه ای که توش مشغول بودم بی اراده دوباره تلفن رو برداشتم. می تونستم زنگ بزنم به خط خودم که؟ اگر زنده می بود و به خونم تشنه بی شک تلفنم رو جواب می داد و در به در دنبال می گشت.

و ای و ای نکنه محراب زنگ زده باشه و فرییر ز جوابش بده؟. و ای خد ای من. چرا فکرم به اینجا نکشید؟. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. با دست ای لرزون نفهمیدم کی شماره ام رو وارد کردم. با شنیدن صدای تکراری زنی که می گفت مشترک مورد نظر خاموشه انگار آبی روی آتیش ریخته باشن.

انقدر ترسیده بودم که پیشونیم خیس شده بود. تکیه دادم به پشتی و چادر رو از روی سرم پس زدم.

دل آر

۱

از جام بلند شدم و میوه تعارف کردم.

-مرسی دختر گلم.

زیر نگاه ای مجید داشتم از خجالت آب می شدم. همش نگاه می انداخت و خبر نداشت که من قصدم چ دی نیستم.

سعی کردم تا آخر مراسم خواستگاری که کمت رین جمعیت رو تشکیل می داد خودم رو کنترل کنم.

عصبی پا تکون می دادم. اگر مادرش الان زنگ می زد چی؟. خواستگار پشت خواستگار؟ قطعاً بی بی پی می برد بیرون امروزم یه قضیه ای رو پیش رو داشته.

-خب مه ریه چقدر مورد نظرتون هست.

بی بی با غرور گفت:

نایب روان

-بلاخره بچه ها بر ای پدر و مادر ارزش دارن اما اونیه که عصای دسته یه جور دیگه اس.

طیبه خانم کنایه زد:

-مثل دلبر.

بی بی با نگاه تند ی بهش انداخت و مجید که از بابت حرف مادرش قیافه اش جمع شده بود نیم نگاه ی بهش انداخت که طیبه سر ریع خودش رو جمع کرد.

-بلاخره اونم زمانی کمک دستتون بوده اما خب طلا که پاکه چه منتش به خاکه

نگاهش رو سوق داد سمتم.

-دل آرا جان وقارش و عزت نفسش ماشالله چشم گ یره. صورتش هم که ماه شب چهارده اگر دخترتون یه ذره مورد داشت باور کنید خواستگاری نم ی اومدیم.

با شنیدن این حرف لبخندی از سر غرور کنج لبم نشست.

بی بی اوامه داد:

-داشتیم می گفتیم مهریه بلاخره یه رقمه اول با ید ببینیم بچه ها به تفاهم می رسن یا نه؟

طیبه سر تکون داد.

-با این که چند سال همد یگه رو می شناسن اما درست می فرمایند.

با اشاره بی بی از جام بلند شدم و قدم برداشتم سمت اتاق پشت سرم مجی د حرکت کرد. نمی دونستم ب اید بهش چی بگم واز کجا شروع اما با ید یه چیزی از من می شنید و دمش رو می داشت رو کولش حتی شده به قیمت بد شدن وجهه ام وگرنه حوصله سوال و جواب بی بی رو نداشتم.

-ببینید دل آرا خانم من شمارو می شناسم می دونم چه دختر معصومی هس تید، اون روز رفتار نامزدتون رو دیدم واقعاً حقتون اون بر خودا نبود ی... یعنی مستحق و لایق مرد بهتری تو زندگیتون هستید. از اونجایی که فهمیدم حداث دین بهت رین فرصت بود که برای علاقه ام پا پیش بزارم .

یه ت ای ابرو دادم بالا.

-علاقه؟

دلبر محراب

-اگر یادتون باشه چند باری بهم برخورده بودی م البته قبل از نامزدی! .

خودم روزم به اون راه.

-حق یقتاً.. من چ یزی یادم نمیاد.

سر به زیر انداخت.

-حس میکنم انگار رضایت ندا رید از ای ن مراسم؟.

با مکث کوتاهی جوابش رو دادم:

-ببینید آقا مجید مسلماً.. دوست داری د در آینده پدر بشید، بچه داشته باشید و در کنار همسرتون بزرگش کنید و در هر صورت تا آخر عمر که نمی خواین تنها فقط با همسرتون باشید بلاخره بچه شیرینیه زندگیه. شما بچه دوست داری یا نه؟.

اخم ریزی کرد.

-چه ربطی به بچه داره.

با دهن کجی گفتم:

-بگید آره یا نه؟.

سر تکون داد:

-خب بله .

با صراحت گفتم:

-حالاتصور کنید همسر آیندتون تو باروری ناقص باشه! بازم دوست دارید ؟

طوری سر بلند کرد که گردنش تق صدا داد. صورتم رو از نزد یکش عقب تر کش یدم و منتظر موندم تا جواب بد

ه.

دلبر محراب
متعجب نگام کرد.

-ی.. یعنی خودتون؟

بی حوصله گفتم:

-بله، بله خودم.

اما بالغ و عاقل تر از این حرفا بود که بخواد پا پس بکشه بخاطر یه حرف!.. الان اگر مهرداد بود زمین و زمان و به آتیش می کشید که چرا از همون اول نگفتید و وقتم رو خواستین بگ یرید، من و مسخره کردید.

-خب بلاخره هرچی زی درمانی داره، شما رفتین دکتر؟

مجبور بودم دروغ بگم.

با ناراحتی آهی کشیدم و گفتم:

-آره اما دکتر بهم گفت هیچ وقت نمی تونم مادر شم. چرا بخوام در حققتون ظلم کنم؟

شپا می تونید یه زندگی خیلی بهتر تشکیل بدید با جمعیت بیشتر و شاداب تر اما با من جز محدودیت و دردسر چیزی نیست. تازه....

چرخیدم سمتش و با هیجان بیشتر گفتم:

-پیش چشم فامیل میشین مسخره عام و جز غصه و ناراحتی برای طیبه خانم چی می مونه؟ ما بیخیالی طی کنیم اون زن نابود می شه. پس با دقت به آینده فکر کن.

از رو صندلی بلند شدم و اونم تند بلند شد.

با ترحم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-این به این معنای نیست نظرم منفی باشه ها منتها فقط یکم وقت می خوام که به این مسئله فکر کنم.

از اونجایی که می دونستم امکان داره به مادرش بگه سر چرخوندم سمت در.

-اگر فکر می کنید لازمه با کسی هم مشورت کنید حتماً این کارو انجام بدی ن.

می دونستم طیبه خودش آتیشه اگر می دونست عمرآ - دیگه مجید اجازه م یداد از چند کیومتری م رد شه.

با لبخند سر تکون داد و در رو باز کرد و رفت بیرون منم پشت سرش حرکت کردم.

اونطور که از لحن بی بی و طیبه می شد فهمید بحثشون سر مه ریه بود. با سرفه مجید به خودشون اومدن .

مجید طبق انتظار حرف معقولی زد وگفت دو طرف باید فکر کنیم و فعلاً دست نگه دارن. تا چشم بهم زدم تو

کمتر از ده دقیقه وسط خونه از اون جمعیت کم خالی شد .

نفس عمیقی کش یدم و با پیروزی لبخند زدم. خب این هم از سر گذشت. در که کوبیده شد از جا پر یدم.

چشم دوختم به بی بی. برزخی نگام می کرد و اومد خیز برداره سمتم که تلفن زنگ خورد.

-دختره چشم سفی د چی گفتی که پسره رنگ و روش مثل گچ شده بود؟! جواب رد دادی؟! ها؟!!

کنج بینیم رو دادم بالا.

-واه بی بی این حرفا چیه، حالا برو تلفن و جواب بده.

به زور ازم دور شد و تلفن و برداشت. گوشام تی ز شد اما نگاهم رو طوری می چرخوندم که انگار متوجه چی زی

نیستم. تا جایی که سنگینی نگاه بی بی باعث شد خیره بشم بهش. با چشم ای ریز نگام می انداخت و می گفت:

-آها، انشالله بر ای کی؟

.....

-معرفی نمی کنید؟

.....

یک دفعه بی بی حیرت زده شد و دست زیر چونه زد:

-خوبین شما؟ خانم رضایی هستید؟

.....

دلبر محراب
-بله قدمتون روی چشم.

.....

-خدانگهدارتون.

تلفن رو گذاشت و باح یرت دست زیر چونه اش گذاشت.

-عجب.

س ریع نگام رو طرف دیگه ای سوق دادم که گفت:

-دختر؟

توجهی نکردم، مثلاً چیزی نشنیدم.

-باتوام دختر؟ س

ریع گفتم:

-بله بله؟

-می دونی چی شده؟

یه ت ای ابرو دادم بالا.

-جز این که تا چند دقیقه پیش میخواستی بیوفتی به جونم نه چیزی نمی دونم .

پیر زمان

لب زد:

-به خدا بخت و اقبال بهت رو کرده خبر نداری.

دلبر محراب

-جدا؟! -

از جا بلند شد و با خوشحالی گفت:

-می دونی کی فردا قراره بیاد خواستگاریت؟. خانواده رض ای، پارسال دی دیشون با خودم برده بودمت.

لبخند پهنی زدم، پس زنگ زده بودن. جواب دادم:

-وای واقعا؟! -

سر به نشونه مثبت تکون داد و بعد از چند ثانیه چشم ری ز کرد.

-برای چی اینطوری؟.

کلافه نگاهش کردم.

-چطوری؟

-الان باید بال درم ی آور دی!.

خندیدم خبر نداشت خیلی وقته بال درآوردم و از این بابتم ذوق می کردم برای همین گفتم:

-راستش خیلی خوشحالم ولی استرس دارم.

با این حرف بی درنگ اومد نزدیکم و خم شد سمتم. دستش رو کشید بالا و انگشت اشاره اش رو جلو چشمم

چرخوند.

-من که می دونم به پسره یه چیزای از خودت گفتم که طوری رفتن فکر نکنم پشت سرشون نگاه هیچ، تف

بندازن. مبادا ...

نشست رو زمین و چشم تو چشمم ادامه داد:

-مبادا بزنه به سرت که این پسره رو هم بخوای با احمق بازی از خودت جداس کنی اونوقت من می دونم با خوده

تو.

دلبر محراب
لب برجیدم.

-وا بی بی یعنی چی؟-

غرید:

-یعنی حق نداری بگی حامله نمی شی! خودم باهاشون در میون می زارم اماتو چیزی نگو چون گفتن تو مساویه با تک و تنها موندن اب دیت.

با این حرفش بغضم گرفت.

-یعنی چی دروغ ب گیم؟. خب باید بدونن.

با قیافه جمع براندازم کرد.

-بلند شو بس کن این ننه من غریبم با زیا بسه. این مشکلت و انقدر بزرگ کردی که حس می کنم عقی می! من با دکترت حرف زدم من!-

شونه بالا انداختم.

-بی بی زده که زدی چه فایده؟-

نفسش رو فوت کرد وجواب داد:

-فایده به این که حداقل می تونی آی وی اف (ivf) انجام بدی!-

غر زدم:

-بی بی آگه نخوان.

یاد مجید افتادم که سعی در قانع کردنم داشت و من یه ضرب گفتم هیچ راهی نداره.

اون علاقه داشت و دنبال چاره بود. مسلماً محرابی که با علاقه قدم جلو گذاشته می تونه به خاطر من ی اهمون دلبری که انقدر عاشقش با این قضیه کنار بیاد خصوصاً که چاره داره.

بی بی جواب داد:

-توزبون به دهن بگیری ه یچی نمی شه، من خودم ملتفتشون می کنم البته از سمت مادرش که یه فرشته به تمام معناس. همه مثل اون مهرداد و مادر عجوزه اش نیستن که.

نفسم رو بیرون فوت کردم. چیزی تا نامزدیش نمونده بود. پاک یادم رفته بود که می خواستم چی کار کنم. قرار بود با

اون عکسا جشن و نامزدی و به کامشون زهر کنم و می کنم.

آدم کینه ای نیستم ولی حقم نبود اون برخوردار، اون اهانتا، اون حرفا، اون سرکوبای بی دلیل که همه اش رو یک جا جبران می کنم.

-بگو ببینم، به مج ید گفتی ؟ گیج

نگاهش کردم.

-آ.. آره دیگه.

دندوناش رو روی هم فشرد.

-من تو یکی روم یشناسم، می دونستم همچین غلطی می کنی ولی دمار از روزگارت در میارم اگر به این پسر چیزی بگی.

خواستم حرفی بزدم که مانع شد.

-فردا شب که اومدن وقتی رفت ین برای صحبت خودم به مادرش می گم.

محراب

تو آینه به خودم خیره شدم. همش حس می کردم یه چی زی کمه. برای بار دوم ادکلن تلخ و برداشتم و حالی کردم ر وی خودم. دکمه آخر یقه ام رو بستم و باز نگاه اجمالی انداختم.

کلافه نفسم رو بیرون دادم. یه چیز کم بود شاید من حساس شده بودم. از فکر این که دلبر برای من می شه تو پوست

خودم نمی گنجیدم. خدا یا بزرگیت و شکر، هم ین پارسال بود که ازت خواستمش و امسال داری حاجتم و می دی. دستی

به ته ریشم کشیدم.

زبون تند و شیطنتش، قهر و ناز کردنش، خانوم یاش تو خونه و مهم تر از همه آروم کردنم تو بدترین شرایط توسط کسی که حالا تمام و کمال می شه برای خودت حس عجیبی توام با خوشحالی بود. خیلی استرس داشتم اما به رو نمی آوردم.

شاید همین الان همین حالتی بابت همین استرس بود و متوجه نبودم ایا همش می جنبیدم و دل از آینه نمی کندم.

-مادر داری چی کار می کنی؟-

برگشتم سمتش و نفس حبس شده ام رو بیرون فوت کردم. س ریع لبخند زدم و نگاهش کردم در جواب لبخندی زدوخیره نگاهم کرد. تکیه دادم به دیوار و گفتم:

-گفتم نگاه می کنی حداقل با استایل واسه مادر و ایستیم.

متوجه حرفم نبود و تو فکر رفته بود. خواستم حرفی بزنم که چونه اش لرزید. با دیدن این حالش ترسیدم و آروم لب زدم:

-مادر؟!-

سرش رو که از م یون در مشخص بود آورد عقب و در رو کامل باز کرد. اومد داخل و با قدم ای آروم خودش رو بهم رسوند.

چهره اش سرخ شده بود و باعث می شد بیشتر استرس بگیرم. دستاش رو پشت سرم گذاشت، خم شدم سمتش. با بغض پ یشونیم رو بوسید و دست زیر چونه ام گذاشت. -شیر پسر داره داماد می شه، خوشبخ تید آرزومه مادر. خب؟ مطمئن باش هم یشه خوبت و خواستم. هیچوقت ازم آزرده نباش.

غر زدم:

-مادر من اینطوری نگ

دست چپش رو به نشونه سکوت بالا آورد و مانع گفتن ادامه حرفم شد.

-نه پسر جان، حرفم چیز دیگه ایه.

نفسش رو فوت کرد و صورتم و قاب گرفت .

-من این چشم ای مشکی درشت مش کی و بهتر از هر کس می شناسم، من می دونم ای ن پسر وقت بی پناه ی به کی تکیه می کرد و مادر گفتناش وقت غصه چقدر التماس داره از خدا می خوام خوشبخت بشی پسر اما ...
دیگه کم کم داشت اشک منم در می آورد .

قطره اشکی از گوشه چشمش چک ید. دستاش رو آورد عقب و به نشونه التماس چسبوند به هم .
-دورت بگردم این مادر پیرت و فراموش نکنی، من از این دنیا یه بچه دارم. همون هفته ای یه بار که سرم می زدی و همون باشه، نشه یه وقت من و یادت بره ها!. به خدا دق می کنم .
نفهمیدم که چشمم پر شد .

سعی کردم خودم رو کنترل کنم. خدا لعنتم کنه که همون یک بار در هفته هم برای سرزدن به زنی که له له می زنه واسه دیدن پسرش کمه. سرش رو چسبوندم به خودم و با صدای گرفته گفتم:

-این چه حرفیه؟ اولین و مهربون ترین زن زندگیم که محبتش به دنیا می ارزه رو ول کنم برای چی؟. دیگه این حرف و نزن یا!. باز همسایه ها ترسوندنت؟ .

با مکث کوتاهی ادامه دادم:

-من همون پسری ام که بخاطر مادرش یه مدت طولانی از کار و زندگیش گذشت.

با صدای مادر بزرگ نگاهم رو به رو به رو دادم.

-ای بابا بسه بسه این حرکات چیه؟. ج میله بهت گفتم به حرف اون زنه گوش نده، با خنده و راجی می کنه .

با شنیدن این حرف مامان و کشیدم عقب و اشکاش رو پاک کردم.

- زینب خانم؟. آخه برای چه بهش بها می دی تا هر حرفی بهت بزنه که الان هم خودت ناراحتی هم منو ناراحت کر

دی!.

مادر بزرگ غرزد:

-الان وقت این حرفا نیست، می خوامی ن نیمه شب بریم خواستگاری؟.

دلبر محراب
مامان زد روشونه ام.

-پسرم همه چی خوبه، انقدر به خودت تو آینه نگاه ننداز. بیا بیرون منتظریم.

باشه ای گفتم و با رفتنشون ساعتی رو دور مچم بستم و کتک اسپرت مشکیم رو روی ساعدم رها کردم. قدم برداشتم
ب بیرون و زود باهم از خونه خارج شدیم. تمام فکرم درگ یر شده بود طوری که حواسم به خ رید گل و شی رینی هم
نبود و مادربزرگ هردو رو یادآوری کرد.

با شک و تردید دور میدون چرخیدم، همین خیابون بود. درست همین جا! اون طرف خیابون دم عابرا، با چادر
مشکی قدم بر می داشت و دیدمش.

-محراب برو دیگه.

به خودم اومدم.

-ب.. بله .

پام رو روی پدال گاز گذاشتم و سرعتم رو بیشتر کردم. با نزدیکتر شدنم شدت هیجانم بیشتر از قبل شد و نم عرق
روی پیشون یم نشسته بود.

-پسرم اینجا همون مسجدی که تو باز سازیش... .

س ریع گفتم:

-آره مادر من همونجاست.

ماشین رو گوشه ای پارک کردم. پیاده شدن. خودم چند بار نفس عمیقی کشیدم و پیاده شدم .

می گم چقدر آشنا به نظر می اومد.

در جواب مامان تنها سر تکون دادم.

مادر بزرگ جلو تر از هردومون قدم بر می داشت.

-کدوم دره؟.

دلبر محراب
لبخندی کنج لبم نشست.

-همون در قهوه ایه خونه قدیمیه.

مادر بزرگتو جاش و ایستاد.

-دختره اینجا زندگی می‌کنه؟

تشر زدم:

-مادر بزرگ!.

با اخم رو به من گفت:

-تو می‌خوای عروست و ببری تو کدوم خونه اصلاً؟. خونه داری؟! .

خواستم بگم آره که گفت:

-اون خونه ایوونی و نگفتم اون خونه به چه درد؟ والله که ندیدم اما تعریف ای زینب من و یاد خونه مادربزرگ خودم می‌انداخت. اینم دختره حق زندگی خوب داره، دیروز دیدم ش اگر یه ذره شیشه خورده داشت عمرآ. اینطور برخورد نمی‌کردم.

مامان که کنارم و ایستاده بود رو به مادر بزرگ گفت:

-عجله نکنید معلومه که داره، خونه کاهگی ساده خودش نیست اصلاً. یه واحد تو یه ناحیه مناسب داره. حالا بزار ب ریم مادر جان بینیم این ا به تفاهم می‌رسن با نظر دخترشون می‌ریم جلو اصلاً. ش اید تجملاتی ام نباشه.

سر تکون دادو با تاسف عصاش رو کوبید و رفت جلو.

-افسوس عروس، زشته به یاد آوردن اما من پسر و سر تو ادب کردم. شاید این دختر عادت داشته باشه ولی در حد منش خانواده ما هم همینه!.

رسید در.

-واحد و بزنی پسر.

لبخندم از روی لبم مگه پاک می شد. بی بی گفته بود چ ای بریزم و ببرم براشون. چون سالن به آشپزخونه دید داشت متوجه سنگینی نگاهی می شدم و می دونستم داره نگام می کنه .

زیر نگاهش معذب بودم و یه جورایی خجالت می کشیدم.

استکان آخر رو داخل سینی گذاشتم و بلند کردم. با یه نفس عمیق رفتم ب یرون و سعی کردم دستام نلرزه. نه سر مهرداد نه سر مجید به هیچ وجه انقدر هیجان نداشتم که حالا سر محراب هی چ تمرکزی نداشتم.

صدای مادرش به گوشم رسید.

-والله خودم شخصاً کلاً از متانت و سنگینی دختر گلتون لذت بردم. همینم باعث شد که بیایم خواستگاری.

با نزدیک شدنم سکوت کردن.

تک تک چای تعارف کردم و زیر لب تشکر کردن. سر محراب که رسیدم لبخند کم رنگی زدم. با دیدنم زیر لب آروم

زمزمه کرد:

-استرس نداشته باش .

پلکام روروی هم فشردم. دیگه به هیچ وجه این احساس که دلبر چی می شه و چه آینده ای قراره برام رقم بخوره

رو نداشتم و فقط نگران حال و وضعیت الانم بودم.

احساس شادی تو تک تک سلولام احساس می کردم و هرکی از دور هم من رو می دید به خوشحالییم پی می برد.

نشستم کنار بی بی و سینی روروی می ز گذاشتم.

-که دختر من رو قبلاً دیدی؟ واقعاً باعث خوشحالیمه که الان شمارو تو همچین روزی می بینم.

پیرزن با دیدنم گفت:

-فکر می کنم چهل و پنج دقیقه ای گذشته و ما همچنان گرم صحبتیم. اگر حرف و سوالي نمونده اين دوتا بچه
برن صحبتاشون رو انجام بدن.

بدون منتظر بودن از جانب بی بی از جا بلند شدم. مشتاق بودم هرچه زودتر همه جی سر بگ یره.

با دیدنم محراب از جا بلند شد و قدم برداشتم و اون هم پشت سرم حرکت کرد. اتاق رو حسابی مرتب کرده بودم و
حسابی ادکلن و عطر زدم تا خوشبو باشه. درسته پسر خوش خلقی و بی شيله پيله ای هست اما می خواستم تا جای
ی که امکان داره طوری باشم که کمبودی نباشه هرچند از اون اخلاق انداشت که به خودش و ثروتش و برو بیاش بنازه.
وقتی اومد داخل. در رو بستم، بلافاصله چرخید و خ یز برداشت س متم. دستاش و دو طرفم گذاشت خیره شد بهم.
من که از این حرکت بی مقدمه اش گونه هام سرخ شده بود لب زدم:

-چ... چی شد؟!

-دلبر...

آروم لب زدم:

دل آرا، چیزی شده؟!

نمی دونستم باید چی کار کنم. از طرفی این برخورد برام خیلی غیر عادی بود و تنها دلیلش اینه که اون مدت طولانی
که دلبر صیغه بود و باهم راحت بودن اما من چی؟.

چطور می تونستم زود جوش بخورم و مثل دلبر بی پروا باشم؟.

اما راهی نبود! یا باید تحمل می کردم یا اعتراف که در هر صورت گ زینه دوم جز ضرر برای من چیزی نداره.

صاف تو چشمات نگاه کردم.

-چرا چیزی بشه؟.

لب برچید.

-دل... آرا، انگار چی زی شده، نمی دونم ناراحتی، استرس داری، نگاهت با قبل فرق داره.

با اکره دست بالا آوردم و روی شونه اش گذاشتم. قلبم محکم می کوبید و دلبر رو تو اون لحظه یه دم لعنت می فرستادم .

فاصلمون اندازه یه بند انگشت بود. زوری خندیدم و گفتم:

-نه عزیزم. چرا؟ مگه چی شده؟ چرا این حرف و می زنی؟

اومد عقب و کلافه دستم رو گرفت. صندلی م یز چرخ خیاطی که کنج اتاق بود رو کشید عقب و من رو نشوند روش. دستش رو زیر چونه ام گذاشت و آروم گفت:

-خانومی، نمی دونم ولی انگار یه چیزی هست. این نگاهها اون نگاهای گرم قبل نیست.

آب دهنم رو قورت دادم. یعنی چی گرم؟ گرمه چی آخه! یه تای ابرو بالا دادم:

-نگاه گرم؟

رو زانو خم شد و نشست زیر روی زمین. حالا من رو صندلی نشسته و اون زانو زده بود. چقدر این بشر منشش بالا بود! مگه می شه یه پسر انقدر احترام قائل باشه؟ اونم برای کی؟ کسی که هنوز همسر شرع یش نشده! البته برای من این جنبه رو داشت.

دستاش رو روی زانوم گذاشت و چند ثانیه خیره نگاه کرد.

-ناراحتی، نگاهت اون شادابی قبل و بهم نمی ده! تو همونی بودی که وقتی چشمم بهت نی افتاد حداقل تو ثانیه غم و غصه ام یادم می رفت اما الان.

نفسش رو فوت کرد و دستام رو گرفت. این بار خیره به انگشتم ادامه داد:

-می دونم سخت شد، می دونم تو نبودم اذیت ش دی دلت تنگ شدا بود می دونم. اما باور کن بخاطر حال مامان ب اید می موندم چون رفته رفته بدتر می شد و بهتر نه! الان که خدارو شکر سرحال و سلامت می بی نیش فکر نکن اینطور بود، ابداً. ن ای حرف زدن نداشت! من تنها بچه اشمن من تنها پسرشم ازم توقع داره و صد درصد بی جا نیست، یه عمر اون من و بزرگ کرد از اینجا به بعدش وظیفمه براش جبران کنم اما توام برامارزشمندی، من قصدم دلگ یریت نبوده و نیست منتها ازت فرصت خواستم. کاش از دستم ناراحت نباشی. به خدا مخلصتم هستم هرچی بگی روی تخم چشمم

هرکاری که بدونم دلت باهاش صاف می شه برات انجام می دم که باز اون شیطنت و سرزندگی رو تو چشمت ببینم. اون دلبری که دیروز دیدم توقع داشتم خیز برداره و بغل کنه نه این که توقع باشه اخلاقت دستمه اما گذاشتم پای ناراحتیت. انقدر کارم بد بوده که تو رفتارتم تاثر گذاشته؟. خی لی آروم و کم حرف و ...

دیگه ادامه نداد.

دستم رو کشید و بوسه ای روش نشوند. با چکیدن قطره ای روی آستین لباسم. محراب نگاهش رو بالا کشید و شکه گفت:

-دل آرا!!

به خودم که اومدم قطره ای اشک پی در پی از روی صورتم سر می خورد. کی اشک ریخته بودم که متوجه نشدم؟. انقدر این احساس خالصش حالم و دگرگون کرده بود که خدا می دونست. آه تلخی کشیدم. همون لحظه از ته دل از خدا خواستم که این احساسش تمام و کمال مال خودم بشه، باید می شد. هرچی که بیشتر می گذشت تکاپوم برای کنار زدن دلبر بیشتر می شد. این پسر هیچ راهی برای تعلل کردنم نمی داشت.

از جا بلند شد و سرم رو تو آغوش گرفت .

-ببخشید دیگه گفتم که، من معذرت می خوام.

آروم گفتم:

-نه نه مشکل این نیست.

اومد عقب و صورتم رو قاب گرفت.

-بگو چیه.

با مکث کوتاهی گفتم:

-همیشه با من. ...

من رو محکم و با تاک دید به زبون آوردم ادامه دادم:

دلبر محراب

-مثل الان باش. برای خودم باشو بمون.

متعجب نگام کرد.

-این چه حرفیه؟. معلومه که همینطوره.

بی توجه بهش گفتم:

-قول بده فقط برای من باشی.

خندید.

-نکنه فکر کردی تو نبودی تنبونم دوتا شده؟.

خنده ام گرفت، تشر زدم:

-محراب!.

خم شد و پیشونیم و بوسید.

-از یک سال پی ش من و بیچاره خودت کردی بعد برم سراغ یکی دیگه؟. دل که عاشق باشه صاحبش یه نفره نه چند نفر. یا اون یه نفر می شه ماله خودش یا تا ابد تنهایی!.

دیگه نرنی این حرف وها!.

با شنیدن این حرف بی اراده از خودم بدم اومد. من عشقم به مهرداد چی بود؟.

وابستگی؟. سعی کردم آرام باشم و زیاد حرفش رو ج دی ن گیرم. منظورش به خودش بود نه من؛ چرا ب اید انقدر واکنش نشون بدم؟

با لبخند خیره شدم بهش.

اشکام رو از روی صورتم پاک کرد و گفت:

-می دونی که فرصت زیاد برای ازدواج نداریم؟. نه ایّتاً. بشه یه روز که اجازه بدن کارای خریدمون رو انجام بدیم.

سر تکون دادم.

دلبر محراب
-آره خبر دارم.

-بعدم دوتایی بدون ترس می ریم سر خونه زندگیمون.

وقتی گفت خونه و زندگی به فکرم زد که نکنه می خواد اون خونه ق دیمی حوض دار بپرتم. اخمی روی پ یشونیم

نیشست.

-محراب؟ می ریم خونه خودت؟

جواب داد.

-آره دیگه، چطور؟

نه نه نباید می رفت یم اون خونه، پا گذاشتن تو اون خونه خط قرمز بود حداقل یه مدت تا بعد از ازدواج باز امکانش بود اما او ایل نه! می دونستم بعد از ازدواجمون به همه چیز پی می بره تو این فرصت نب اید تو شرایطی بزارمش که در دسترس دلبر باشه.

-می شه یه خونه جدید بگ یری.

-چرا؟

چه جوابی می دادمش؟ خواستم دهن باز کنم که گفت:

-اه فراموشم می شه، البته که حق داری، می دونم از اون دزد و اتفاق اون شب خاطره بدی برات مونده از این به بعدم بیشتر روز شاید تنها باشی! به نظرم فکر خوبیه، ولی باید صبر کنی چون بعد عقد هم چند روزی باید اونجا مستقر شیم تا یه واحد آپارتمان بگیرم و وسایلا رو بچینیم.

چند دقیقه گذشته بود؟ همینطور حرف ای خودی می زدیم. با تمسخر گفتم:

-مارو فرستادن مثلاً حرف بزیم.

س ریع گفت:

-بلند شو ب ریم تا به حرف ن یومدن.

دلبر محراب

بلند شدم. از کنارش رد شدم برم بیرون که گفت:

-الان ناراحت یت کمتر شد؟.

سر چرخوندم سمتش.

-مگه می شه از دستت ناراحت بود؟. الان خیالم راحت شد.

انگاری آروم گرفت. از اتاق با لبخند ژکوند بیرون زدم. جمیله خانم با دیدنم زمزمه کرد.

-مبارکه؟!.

تعجب کردم، مگه الان نب اید ناراحت و نگران می بود؟. بی بی میخواست از مشکلم بگه! .
یعنی انقدر عاقل بودن که با این قضیه انقدر زود کنار ب یان.

وقتی محراب پشت سرم از اتاق اومد بیرون جمیله خانم دست زد و بقیه هم به تابعیت ازش.
-پس مبارکه .

به چهره خندون محراب نگاه کردم. تو پوست خودش نمی گنجید.

مادربزرگ باز هم طبق عادت نداشت این خوشی طولی بکشه وگفت:

-خب، بحث شی ری ن هر مجلس.

با مکث کوتاهی نگاهش رو کشوند سمتم و ادامه داد:

-مه ریه!.

بی بی فرصت نداد و تند گفت:

-نهصد سکه.

مادر بزرگش خندید و گفت:

دلبر محراب

-بزارید یک دقیقه از حرفم بگذره.

با خجالت به بی بی نگاه کردم و چشم ابروی اوادم. بی بی گفت:

-خب بفرما ید.

جمیله خانم خواست رشته کلام و به دست بگیره اما زن پیر بازم خودش وارد صحبت شد.

-نه دختر شما مشخصاً دختر بدیه نه پسر ما پسر نات و بی ه . . .

بی بی میون کلام گفت:

-بلانسبت.

-بله، این بچه ها تو زندگی می رن، یه عمر می خوان زیر یه سقف باهم زندگی کنن .
زندگیشون با عشقه نه با پول که.

نفسی کشید.

-خلاصه حرفم، مهر یه روکی داده کی گرفته. خدای نکرده جسارت نشه اما به نظر من معنی نداره هزار سکه بشه بنای
زندگی یا بیشتر ر ما هم نم ی گیم چند تا سکه ناقابل ولی گوش شیطان کر ایشالله برای هیچ زوجی اتفاق ن یوفته اگر
مشکل ی پیش اومد و خواستن جدا بشن طوری باشه که پس رمام بتونه پرداخت ک

محراب تشر زد.

-مادر بزرگ.

جمیله خانم که سرخ شده بود از گوشه چشم نگاه کرد و آروم غ رید:

-مادر جان زشته.

بلند تر گفت:

-معلومه که امکانشم هست شما دخترتون براتون مهمه که چه آینده ای داشته باشه .

اگر قرار بر نهصد سکه هست تمام و کمال قبول می کنیم.

دلبر محراب

با لبخند یه وری نگاهی به محراب انداخت و خندید.

-هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد.

مادربزرگه اخماش به حدی جمع شده بود که اگر جا داشت از جا بلند می شد و م یزد زیر گوشم. اه اه زنیکه گوشت تلخ، هیچ جوره به دلم نمی نشست. ماشالله زیون نبود که نیش عقرب بود.

بی بی لبخند پیروزمندانه ای زد و نیم نگاهی بهم انداخت.

زیر لب زمزمه کردم:

-بی بی توام کوتاه بیا.

نگاهش رو ازم کشید و خواست حرفی بزنه که جمیله خانم گفت:

-همون نهصد سکه به نظرم خیلی هم خوبه فقط. ...

یه نگاه به من انداخت و گفت:

-طبق گفته خانم بزرگ. ...

و به پیرزن اشاره کرد.

-رسم نداریم که دختر نامزد بمونه و اگر جواب دختر گلتون مثبت باشه بر ای پس فردا بریم محضر.

بی بی با چشم درشت نگاهشون کرد.

-به همین زودی؟

پیرزن با قیافخ جمع به بی بی نگاه کرد و گفت:

-خانم جان، نه پسر من بچه نات وی هست نه دختر شما دختریه که ما صبر کنیم ببینیم میشه در حد عروسمون باشه یا

نه. تعلل ج ایز نیست.

-خانم جان یعنی چه جایز ن یست، بلاخره باید هم دیگه رو بشناسن.

پیرزن نگام کرد و گفت:

-دخترم! تو بگو، این درسته تو دوران عقد باشید و هر کار خطایی کنید؟. بعدم دلتون به ازدواج بمونه یا نمونه! عقد
یه زمانی می ده بر ای فکر کردن اما عقد دائم و رفتنتون به سر خونه زندگی حداقل مجابتون می کنه که دیگه زن و
شوهرید. شما جوونید خدایی نکرده تو همین دوره نامزدی کار خطای ی برید که به حتم م ی رید...!

جمیله خانم تشرزد:

-مادر جان.

پیرزت دست به نشونه سکوت بالا آورد و حق به جانب ادامه داد:

-من دوره نامزدی و نامزدی با زی ولاغیر، قبول ندارم . یک کلام خت م کلام.

به بی بی خیره شد.

-این رسم ماست که تا الان نگه داشتم بعد از این هم از عروسم می خوام که نسل به نسل ادامه بده.

پوزخندی زد م. روزی ام بچه دار شم عمراً ای ن رسم و رسومات بیخود و بی منطق و تو سر بچه ام می انداختم .

بی بی ناراحت نگام انداخت و لب زد:

-ببینید خانم رضای ی، اگر خدایی نکرده باهم به مشکل بخورن چی؟.

پیرزن س ریع گفت:

-من که مطمئنم بچه ها انقدر عاقل و بالغ هستن که مشککشون رو حل کنن نه این که برن سراغ آخ رین مرحله که

طلاق هست. شما با این حرف داری رسماً م ی گ ی به اون بلوغ عقلی نرسیدن.

با حرص به بی بی نگاه کردم. پیرزن هم خوب زیون با زی می کرد!.

دلبر محراب
بی بی با دیدنم تند گفت:

-چی بگم. نمی خوام خدای نکرده مانع وصلت بشم اما... باشه .

-پس مبارکه .

با لبخند به جمیله خانم خیره شدم.

بی بی گفت:

-بفرمائید، کامتونو شیرین کنید.

جمیله خانم خم شد و یه شیری برداشت. و بعد از خوردن شیرینی و چای و حرفای پیش و پا افتاده دیگه که

چندان مهم نبود از جا بلند شدن برن. شونه به شونه بی بی بلند شدیم تا بدرقه اشون کنیم.

در و که باز کردن جلوتر از همه با لبخند ریز و نگاه ای گاه و بی گاه محراب رفت و بعد جمیله خانم خم شد سمتم و

بغلم کرد. گفت:

-از امشب به بعد توام دختر خودمی.

با شنیدن این حرف لبخندی روی لبم نشست. زن فوق العاده ساده و مهربونی بود. وقتی از بغلش عقب اومدم. چشم

تو چشم با پیرزنک شدم. اه اه عوضش هرچی جمیله خانم خوب بود این یکی عبوس و بد خلق بود.

گمون کردم بیاد نزدیک و مثل جمیله خانم بغلم کنه اما دستش رو آورد جلو.

ابروهام و دادم بالا و نیشخندی زدم. مثل خودش به دست دادن افاقه کردم .

آروم گفت:

-فعلا تازه عروسی.

رفت بیرون و کفشاش رو پاش کرد و کنار جمیله خانم قدم برداشتن و رفتن. بی بی با خوشحالی نگام کرد و رفت

سمت آشپزخونه.

-درو ببند دختر.

نیشم باز شد. خواستم درو ببندم که با تنه خم شده جابر از طبقه بالا به پا ین مواجه شدم. رنگ از رخم پرید و نفسام تند شد .

اومد عقب و سلانه سلانه پله هارو اومد پا ین.



ابر و اشاره زد:

-این خواستگار بود .

لب به دندون گ زید م.

با قیافه جمع گفتم:

-به تو چه؟.

چشم درشت کرد و از پله ها اومد پا ین. بی بی اگر می فهمید بیچاره می شدم .

سر چرخوندم .

-بی بی من جل وی درو یه ذره پاک کنم، گرد و خاک گرفته .

-زود باش.

با قلبی که بی محابا می کوبی د دررو آروم کش یدم و وقتی برگشتم رو به روی جابر قرار گرفتم.

-ب.. بله؟.

با همون چشم درشت و صورت سرخ لب زد:

-تو چه ماری هس تی؟.

نیشخند زدم.

-باید به تو جواب پس بدم، اومده خواستگاری من، از بی ن من و خواهرم من و انتخاب کرده مشخص نیست؟.

با بدن لاغر و رنجورش خندید و جواب داد:

-از بچگی من تو و دلبر و میشناسم قرآنم بیاری جلوم می دونم اگر چیزی رو دلت بمونه حاضری خواهر چیه عالم و آدم نابود بشن اما تو به اون خواسته برسی.

آروم زمزمه کرد.

-عقده تو وجودت ریشه دوونده و این درخت سیاه رفته رفته داره رشد می کنه. آخرشم خودت بدبختی دختر.
دندونام رو روی هم فشردم. هلش دادم عقب و با غضب گفتم:

-خفه شو، به تو هیچ ربطی نداره، تا همینجا کافیه دخالت کردنت فهمی دی؟.

دستی به چونه اش کشید.

-دیگه دخالت نمی کنم چون لزومی نداره اما....

رفت تو فکر و سر تکون داد. با لبخند یه وری گفت:

-هرجا دلبر و ببینم می گم چه گن دی بالا آور دی!. من می دونم اون دختر و فرستا دین دنبال نخود س یاه.

پوزخند زدم.

-تو یه معتاد احمق چی می دونی؟. پسره اگر اون و می خواست شماره اش هم داشت می رفت خواستگاری اون بی کس و کار نه این که بیاد خواستگاری من!.

فقط با لبخند کریحش براندازم کرد -.بله؟. می

تونی ب ری پی کارت.

چرخ زدم که در رو باز کنم. سرفه ای کرد و گفت.

-حرفم و ج دی بگیر.

خندیدم. دستم و جلوی دهنم گرفتم و سعی کردم صدای خنده ام بلند نشه. خیره شدم بهش.

-الان باید ازت بترسم؟.

دلبر محراب
با تاسف نگام کرد.

-از کی تا حالا با دل و جرئت شدی.

چیزی نگفتم که گفت:

-من می دونم از کی، از همون موقعی که تو سری خوردنات از مهرداد تموم شد. از همون موقعی که دیگه تو هینا بهت کمتر شد و در عوض پلید و کثیف تر شدی. دلبر کثیف نیست نه.

خم شد رو صورتتم.

-تو کثیفی، نجس ت رین خواهی که دیدم.

نتونستم تحمل کنم. دست بالا بردم و محکم خوابوندم زیر گوشش. ان قدر شنیدن این حرف برام زننده بود که تن و بدنم از حرص می لرزید.

دندونام رو روی هم فشردم. سعی کردم خودم رو کنترل کنم. از میون دندونای ک لید شده ام غ ریدم:

-خفه شو، هیچ وقت من و با اون مق ایسه نکن.

درحالی که دستش رو صورتش خشک مونده بود لب زد:

-شیطان و... ..

نگاه بالا تا پایی انداخت و ادامه داد

-فرشته ه یچوقت باهم قابل ق یاس نیستن.

با صدایی که به زور از گلو خارج می شد غریدم:

-می تونی بری پی کثافت کاریت.

پشت کرد بره، دست برداشتم و گفتم:

-یه معتاد مونده بود نطق کنه واسمون..

قبل از این کخ در و بزمن باز شد. بی بی با دیدنم متعجب گفت:

-پشت در وا یستادی؟-

-نه .

یه ت ای ابرو بالا داد و اومد عقب.

-بیا داخل، فکر کنم حالت خوب نیست.

روسریم رو از روی سرم برداشتم و جواب دادم:

-شاید همینطوره.

بی بی با کلافگی نگاه انداخت و گفت:

-خوشم نیومد از اون زنه، کیش بود؟-

-وا بی بی! نفهمی دی کی بود؟. مشخص بود دیگه مادر بزرگش .

با تمسخر نگاه کرد.

-ماشالله چه عمری هم می کنن، من با این همه دارم از پا پس می اوفتم.

یاد وعده بی بی افتادم. می خواستم بدونه چیزی گفته ی انه چون اون خنده و حالت چهره نشون از شنیدن خبر بد نبود .

اخمام تو هم جمع شد.

-بی بی تو گفتی بهشون؟. مشکلی که دارم .

نیم نگاهی انداخت و آروم گفت:

-نه .



دلبر محراب

چشم درشت کردم و چنگی به صورتم زدم .

-بی بی چی کار کردی؟-

پشت چشم نازک کرد و جواب داد .

-نه این که نگم گفتم تو باروری تو این سن برات سخته و فعلاً نمی شه اقدامی کنی.

قیافه ام جمع شد .

-بی بی این چه حرف پوچی زدی؟. سخته؟. سخته یا نم یشه؟.

تند نگام انداخت.

-دختر داری دیوانم می کنیا، من این آمادگی و بهشون دادم هزار از ازدواج بگذره بعد کم کم یواش یواش بهشون می گیم.

اومدم حرفی بزدم که گفت:

-نمی خوامی که همچین پسری و از دست بدی؟. خدایی با کدوم یکی ازخواستگارات قابل قیاسه.

جوابی نداشتم بدم. اصلاً هم حوصله بحث نداشتم .

صبح با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدم.

گوشی رو که برداشتم یه شماره ناشناس بود.

ای بابا اول صبحی این کیه دیگه.

نفسم رو فوت کردم و جواب دادم.

دلبر محراب
-بله؟.

صد ای مردونه ای پ یچید.

-سلام.

-سلام، شما؟

-خوین.

غر زدم.

-بفرمائید.

با مکث کوتاهی گفت:

-شما خواهر خانم دارابی هستید.

سراسیمه از جام بلند شدم و گفتم:

-دلبر؟.

جواب داد:

-ب... بله.

پرسیدم.

-خ... خب چی شده؟. چیزی شده؟. پ یشه شماست.

تک سرفه ای کرد و گفت:

-امانتی ازش دارم می خوام ب یارم بدم بهتون.



به من؟ امانتی دلبر به من چه! نکنه چیزی فهمیده بود؟. وای خدا، خوبه حالاعروسی رو می خوان زود بگیرن وگرنه تا کی باید با این استرس سر میکردم.

-چه امانتی؟. به خودش بدید.

اومدم قطع کنم که گفت:

-گوشیش مونده دستم، اینجا کار می کرد، به دلایلی رفت اما موبایلش مونده دستم. شماره شمارو تو گوشیش دیدم زده بود آجی فکر کردم خواهرش باشید.

دندونام رو روی هم فشردم.

خواستم تلفن رو بدون جواب دادم قطع کنم که یادم اومد شاسد تو موب ایل ش چیز به درد بخوری باشه، حداقل می تونستم ب بینم ارتباط محراب و دلبر چطور بود و در چه حد تماس داشتن. چک کردن گوشیش که به دردم می خورد!

س ریع گفتم:

-بله خواهرش هستم .

-خب می شه آدرستون رو لطف کنید.

نمی تونستم بی گذار به آب بزنم.

-دلبر پیش شما چی کار می کرد.

جوابی نداد.

تکرار کردم:

-با شما .

نفس عمیقی کش ید.

-خدمتکار .



دلبر محراب

خندیدم.

-خدمتکاره؟ خدمتکار چی؟. خونه یه آقا

بالح نتندی گفت:

-من نمی دونم خانم آگوشی خواهرتون مونده دستم جا یز ندیدم بیشتر از این بمونه .

الان هم زنگ زدم بهتون اطلاع بدم.

-بله، بیاین به آدرس

تلفن رو قطع کردم. حدودی ک ساعت بعد زنگ در زده شد. بی بی هنوز خواب بود و با شنیدن زنگ خونه از خواب پرید. از جا بلند شدم و چادر نماز بی بی رو روی سرم گذاشتم.

-کجا؟!

به بی بی نگاه کردم.

-بزار برم پاین یه چیز آوردن بگیرم م یام بالا می گم.

غرز:

-نری مثل سری پ یش چند ساعت غیبت بزنه .

بدون نگاه کردن بهش همونطور که درو باز کرده بودم گفتم:

-نه در مورد دلبره.

از پله هارفتم پای ن و سریع در و باز کردم. چشمم افتاد به یه مرد جوون و درشت هیک ل، دور سرش باند

پیچی بود. نگاهش که به من افتاد شوکه شد.

-ت.. تو؟

فکر کرد دلبرم. یه قدم برداشت جل و

-اینجای ی؟ فکر نم ی کردم خودت ب یای رو در رو!

یه ت ای ابرو بالا دادم.

-چطور اونوقت؟

پوزخندی زد و به سرش اشاره کرد.

-زدی ناکارمون کر دی بعدم فرار؟. الان می گی چطور اونوقت؟

خنده ام گرفت، دلبر مرد به این هیکل درشتی وزده و فرار کرده؟. رسماً باد خالی بود و بس. با قیافه جمع گفتم:

-کتک خوردین از دستش؟

اخم کرد.

-متوجه نشدم.

نفسم رو فوت کردم:

-بدید امانتی و برم .

خواست حرفی بزنه که گفتم:

-من خواهر دوقلوش هستم.

مکث ریزی کرد و چیزی نگفت. دست برد داخل کیف سمسونتش و موب ایل رو بیرون کشید.

-بفرما ید.

گوشی رو ازش گرفتم و تند درو بستم. از بیکاری و بدبختی معلوم نیست به چه کارایی رو آورده. حتما یارو یه قصدی داشته که الان وضعیتش ای ن بود. دلبر چرا باید فرار می کرد. دروبا ز کردم و رفتم داخل. بی بی که نشسته بود و منتظر نگام می کرد براش تعریف کردم که زد به صورتش.

دلبر محراب

-پروردگارا!! من گفتم این دختر آدم می شه بدتر شد.

سر تکون دادم.

-آره دیگه دسته گله گلابتون هر موقع یه شاهکار دید داره.

-و ای بدتر رفته خونه یه پسر، این دختر از چاله می پره تو چاه.

حرفی نزد من و نشستم وسط سالن. گوشه و روشن کردم. چقدر که پیام و تماس های از دست رفته نداشت. با یکم فکر کردن یادم اومد که اسم محراب و چی سیو کرده بود.

رفتم تو پیام.

سیل پیامی که محراب داده بود و با دیدنشون حرص می کرد. صحبتای پیامی ش با افتاده و قربون صدقه های ای که اصلا به دلم نمی نشست.

دلم می خواست سیم کارت و بشکونم با گوشه و بندازم دور.

از جا بلند شدم. هنوز در سطل آشغال و برنداشته با چیزی که زد به سرم تو همون لحظه ارزشمندترین چیز شد برام. با لبخند ریزی خیره شدم بهش و زمزمه کردم:

-این ماسک به کار میاد.

می تونستم به نفع خودم استفاده اش کنم اما فقط یه زمان اونم وقتی که بعد از ازدواج با محراب می دونستم به همه چیز پی میبره.

* دلبر

از ترس جرئت نداشتم پام بایرون بزارم. سه روز گذشته بود و همچنان تنها تو این خونسرک می کشیدم. هر از گاهی در و باز می کردم و مینشستم کنار در چوبی ولی پام و تو ایون نمی داشتم.

انقدر این روزا تنه اپی برام سیاه و خفه بود که دوست داشتم تو چاه زندونی باشم اما تو هیچ خونه ای برای خودم ول نباشم.

دلم داشت می ترک ید. نگاهم انتظار دیدن محراب، لبم تشنه صدا کردنش، تمام وجودم تمناش و داشت.

دست کشیدم رو گونه ام. کجایی آخه؟. امروز زنگ زدم و بوق اشغال می زد. با هر بار شنیدن صدای بوق یه قطره اشک از گونه ام روونه می شد.

زیر لب زمزمه کردم:

-پسره نامرد.

چونه ام لرزید. زانو هام و بغل گرفتم و چونه ام رو روی زانوم تکیه دادم.

-خیلی دلم تنگه خدا جون، دلم تنگه غرغرای بی بی خانمم دلتنگ آغوش ای گاه و بیگاهم بر ای خواهر نازک نارنجیه معصومم که بهم رحم نکرد و بیشتر از همه برای اون پسری که بیشتر از همه تو قلبم رسوخ کرده. خیل ی تنهام.

هقی زدم و ادامه دادم:

-شدم مثل کاکتوسی که تو بیابون روز به روز بزرگتر می شه اما نه کسی کنارشه نه حاضره کنارش باشه!

اشکام کل صورتم و خیس کرده بود. طبق عادت تو همین چند روز طرفای عصر یه دل سیر خودم و خالی می کردم و چشم به دری می دوختم که می ل به باز شدن نداشت.

بینیم و کشیدم بالا. اومدم از جام بلند شم که حس کردم صدای کلید تو در پ یچید. شکه تو جام خشک موندم.

یکی داشت می اومد. نکنه، نکنه مهلقا خانمه! انگار بهم دنیارو دادن. اشکام و پاک کردم پا گذاشتم بیرون. با دیدن مهلقا خانم که برخلاف هروقت شونه خمیده می اومد داخل ایوون و دیدم. پله هارو رفتم پا ین و بدون توجه پا برهنه با چند گام بلند خودم و رسوندم.

-مهلقا خانم.

قبل از این که سر بالا کنه بغلش کردم. با بغل کردنش در کمال تعجب اون شروع کرد به گریه کردن. ابرو هام رفت بالا.

متعجب سر عقب اوردم.

دلبر محراب
-مهلقا خانم؟-

با دیدنم شدت گریه اش بیشتر شد. سرم و گرفت و پیشونیم رو بوسید.

کم کم اشک منم در اومد.

-مهلقا خانم داری دمی ترسونیم.

ازم دور شد و رفت نشست لب پله ها. چادرش رو تو مشت گرفت و اشکاش رو پاک کرد.

ساک دستی کوچیکش رو لب پله ها کرد و خیره خیره نگام می کرد و آه تلخ می کشید.

رفتم لب پله کنارش نشستم و ترجیح دادم تا زمانی که آرام بشه چیزی نگم. یعنی اگر شرایط عادی بود و مهلقا خانم رو هرروز می دیدم با این حال امروزش پی می بردم که این گریه و نگاه ها مربوط به منه اما گمونم می رفت که شاید اتفاق بی می افتاد یا تو اون روستا برایش افتاده.

با به یاد آوردن محراب تحمل نکردم.

برگشتم سمتش و اشکاش رو از روی صورتش پاک کردم.

-مهلقا خانم؟-

چند ثانیه ای نگام کرد. رمق حرف زدن نداشت.

صدای آرومش پیچ خورد:

-بگو دختر.

لب به دندان گزیدم.

-را.. راستش می دونم سوالم بی جا هست، ببخشین تو رو خدا ولی نگرانم.

نفس عمیقی کشید و منتظر نگام کرد.

دلبر محراب

الان می گفت چه دختر بی درکیه! م یون اشکام دلش به هوای یکی دیگه اس.

سربه زیر انداختم.

-خبری از محراب دارید؟ من هرچی زنگش می زنم جوابگو نیست.

صدای ازش در نیومد.

سر بالا گرفتم تا چی زی بگه اما انگار کف ری شده بود. ساک دستش رو محکم از روی پله برداشت و در حالی که پاهاش رو روی پله های کوبید بالا رفت.

صدای زدم.

-مهلقا خانم به خدا قصد نداشتم ناراحتتون کنم.

شونه هاش می لرزید.

الله و اکبر، چرا اینطور می شد؟ این برخورد از مهلقا خانم بعید بود. چی شده که انقدر غصه اش گرفته. دستام و تو هم گره زدم و با استرس پوست ناخنم و می کندم.

آروم رفتم داخل، داشت جرعه جرعه آب می نوشید. لیوان و که گذاشت روی میز لب زدم: -مهلقا خانم نخواستم بیشتر ناراحتتون کنم ببخش ...

آروم جواب داد:

-چرا از دست تو ناراحت باشم دختر؟ ها؟ تو چه گناهی کردی؟

صدایش لرزید آرومتر گفت:

-کاش چشمم کور می شد و نمی دیدم، هرجا ببینمش تف میندازم تو صورتش. پسر بی عفت و حیا.

بازم زد زی رگ ریه.

آروم گفتم:

-مهلقا خانم؟! تو رو خدا گ ریه نکنید.

دلبر محراب

به حال خودش بود و حرفام هیچ تاثری نداشت.

چند دقیقه طولانی گذشت. غر زدم.

-به خدا منم الان اشکم در میادا.

تشرزد:

-تو؟ هیچوقت دیگه اشک نمیری یزیها دختر، بسه هرچی اشک ریختی.

اصلاً - متوجه نمی شدم چی می گه. تکیه دادم به دیوار و دستام و پشت کمرم گره زدم.

اون که ناراحت نشده بود اگر می شد می گفت.

-مهلقا خانم خبری از محراب ندا رید؟ نفس

عمیقی کشید و چرخید سمتم.

ساک دستش رو باز کرد.

-دخترم من حال خوب نیست، بیا اگر می تونی اینارو بش... .

با شنیدن این حرف سراسیمه خودم رو بهش رسوندم. نداشتم ادامه بده و گفتم:

-چشم، چشم.

انگار می خواست من و بفرسته دنبال نخود سیاه، لابد می خواست باز هم ای های اشک بریزه.

لباسارو آویز دستم کردم و دویدم توح یاط. داخل تشت چیدمشون و شیر آب و باز کردم.

با دیدن لباسا خنده رو لبم نشست.

دقیقاً - مثل مادر بزرگا! پیراهنای گل گلی با رنگ ای تیره.

شروع کردم به شستن و با همون چندتا تیکه خودم رو یک ساعتی مشغول شستن لباسا کردم. امروز به طور عجیبی محراب جل وی چشمم به تص وی رکشیده می شد. تو هر کارم همش فکرم پیش ش بود و استرسش و داشتم.

آهی کشیدم، گمونم بخاطر اینکه که جواب نمی ده دل نگرانم وگرنه که باقی روزا با یه تماس ش اید دیر به دیر اما

حال بدم خوب می شد.

زیر لب زمزمه کردم:

-خدا یا هر جا که هست مراقبش باش.

صدای خش دار مهلقا خانم من و به خودم آورد.

-بیار بالا دختر بسه بسه .

صورتش قرمز بود.

لباسارو چلوندم و آبش رو گرفتم. رو نخ آوی ز کردم، آفتاب داغ هم همچنان می تابید. یه نفس عمیق کشیدم و قدم برداشتم سمت خونه. پله هارو رفتم بالا و در و پشت سرم بستم.

نشسته بود روی یکی از مب لای چوبی ق دیمی که کنج سالن چیده شده بود. با دقت براندازش کردم. دستمال به سر بسته و تو فکر بود. مثل این که قضیه بیش از اندازه جدی هست.

خواستم برم اما گفتم اینطور بده، زنه که حال خوش نداره حداقل پذیرایی کنم ازش. رفتم چای بزارم دیدم زی رسماور روشن هست. دو تا استکان چای ریختم و داخل نعلبکی گذاشتم. از آشپزخونه بیرون زدم و استکان چای و قندون رو روی عسلی کنارش گذاشتم.

-یکم چای بخورید خستگیتون در بره .

با دستمال بینیش و گرفت.

لب زدم:

-نمی خواین تعریف کنید؟.

سر تکون داد و بدون نگاه کردن بهم گفت:

-تو تعریف کن دخترم.

لبام رو روی هم فشردم. چی می گفتم؟. از کجا شروع می کردم؟. اگر الان منم مثل اونا بیرون پرت می کردی؟. ضریان

قلبم اوج گرفت اما سعی کردم اروم باشم.

با دهن خشک از اون اول زندگی تا آخرش رو توضیح دادم گفتم و گفتم از خودم از بی بی همیشه ناراضی از خواهر دو قلم از همه چی. حتی از صیغه! حتی از تن فروشی که مجبوری دست بهش زدم و... سرم پا این بود و روی نگاه کردن نداشتم. اشکام هم این بین تمومی نداشتم. مگه می شد از رسوایت حرف بزنی و بخندی؟.

تنها چیزی که نتونستم ازش حرف بزنم این بود که محراب اول چشمش دل آرا رو گرفته بود و من غافل بودم و با گذشتش عاشق من شد!. وگرنه از خواهر و بی بی و رفتارا و ...

همه چی آگاه شده بود.

نفس عمیقی کشیدم و سر به زیر گفتم:

-تنها امیدم محرابه!. این که برگرده و بتونم زندگی رو سر و سامون بدم مهلقا خانم، فقط منتظرم برگرده.

سرم و بالا گرفتم و ادامه دادم:

-نمی دونم الان در مورد چی فکر می کنید اما هرچی که هست حق می دم. من از بی بی توقع نداشتم من رو به حال خودم رها کنه که کرد برای همین از شما انتظار ندارم که بخواین بزم اجازه بدید بیشتر تو این خونه بمونم حتی تا همینجاشم شما لطف کردین.

خیره شدم بهش. مات نگام می کرد با چشم ای پر. با بغض گفتم:

-حداقل یه چیزی بگین.

دستی به زانوش کشید و گفت:

-نه نمی شه.

پی بردم که داره از حضورم تو خونه اش می گه. حق داشت. نباید انتظار بیشتری می داشتم. با غصه از جام بلند شدم که دستم و گرفت.

-کجا؟-

انقدر سختم بود که نمی تونستم حرف بزنم.

به سختی گفتم:

-آماده شم برم .

و کشید کنارش و نشوند روی مبل.

دستش رو روی سرم کشید و خیره به فرش گفت:

-بختم سیاه بود، هیچکس حم ایتم نکرد، هیچکس دستم و نگرفت، خودم به داد خودم رسیدم که الان زنده ام. امروز تو من و یاد گذشته ام میندازه. نمی خوام من و اندازه بی بی خانم بدونی اما می تونی مثل مادرت روم حساب باز کنی!. تو برام مثل دخترم می مونی نمی تونم ساده از این شرایط بگذرم. نمی خوام بهت ترحم کنم می دونم از پس خودت بر می ای ولی خوشحال میشم اینجا بمونی و زندگی کنی. هم من از تنه ای در میام و خ یالم از جانبت راحتت هم تو تحت فشار قرار نمی گیری.

اشکام رو پس زدم.

-ی... یعنی می تونم بمونم؟-

مهلقا آروم سر تکون داد.

-اگر من پیرزن و بتونی تحمل کنی.

نتونستم تحمل کنم. بغلش کردم و گفتم:

-مهلقا خانم باورم نمی شه .

-دخترم من میشناسمت. شاید کم ولی میشناسمت.

نمی دونستم چ ی بگم. حرفی هم نداشتم. یه جور ای باعث خجالتم شده بود. هر جور بی بی رو با مهلقا مقایسه می کردم بیشتر پی می بردم که بی بی کمتر حق مادری رو در حقم به جا آورده بود!

این آغوش ا

درد و دلا

محبتای بی دریغی که از سمت مهلقا دیدم از سمت بی بی دیده بودم؟.

دل آر

ا

محراب قرار بود خونه بگیره و من می خواستم مخالفت کنم ولی میون حرف ای جمیله خانم و مادر بزرگ محراب فهمیدم خونه آماده اس و قرار اصرار نکنن خونه بگ یره تا د یروز جمیله خانم حاضر و آماده با ست کامل یه واحد از آپارتمان رو چیده بود و به ما گفت کادوی ازدواجمون هست. خ داروشکر پیرزن هرچ یش که بد بود حداقل امروز با تخلیه اون خونه ق دیمی محراب و پافشار یش بر ای فروش اون خونه به دلم بد نشست . فعلا همه چی تحت اختیارم بود.

خیلی استرس داشتم .

ازدواج هم کردیم و مهر ازدواجمون هم زده شد ولی برای آخر شب ترس و تو تموم جونم نشسته بود.

وارد خونه که شدیم و پشت سرمون ج میله خانم و بقیه هم وارد شدن. اسفند دود می کردن و خوشحال بودن بی بی زیر لب ذکر می گفت.

چند دقیقه بعد گذشت و همه مشغول و گرم صحبت بودن که جمیله خانم گفت:

-دوست داری خونتو عروس گلم؟.

لبخند کمرنگی زدم.

-بله ممنونم خیلی خوبه .

انقدر حالم بد بود که حالت تهوع گرفته بودم.

محراب که با بی بی گرم صحبت بود و گوش به نصحت ای بی بی داده بود زود از کنارش گذشتم. نمی خواستم متوجه حالم بشه.

در سر ویس رو باز کردم پز از گلبرگ قرمز پر پر شده بود. چقدر جمیله خانم سلیقه به خرج داده! از دم تزئین کرده بود و ح تی دستش وی. کنجاو بودم ببینم اتاق مشترکمون و چه شاهکاری کرده.

دستگ یره دستشوی ی رو هل دادم.

حس کردم چیزی داخل کاسه توالت حرکت می کنه، با یکم دقت فکر عقربه اما باورم نمی شد. ولی خودش بود.

آب دهنم رو قورت دادم. امکان نداره. ای.. اینجا عقرب چی کار می کرد.

عقب عقب رفتم و نتونستم تحمل کنم، بلند جیغ کشیدم.

کمتر از چند ثانیه همه جمع شدن جل وی در. محراب چشم درشت کرد.

-چی شده؟-

دستم و سمت دستش وی گرفتم، با دهنی که به زور باز می شد گفتم:

-ع... عق... عقرب.-

محراب اخمی کرد و اومد داخل. کنارم زد و رفت داخل. وق تی متوجه عقرب شد با ح یرت گفت:

-اینجا عقرب چی کار می کنه .

با صدای پ یرزن شکه شدم.

-خودم گذاشتم.

دست و پام شروع کرد به لرزیدن. با تنی که رعشه افتاده بود بیرون رفتم. بی بی و جمیله من و کشون کشون بردن و نشوندن روی مبل.

جمیله خانم زودتر رفت آب قند درست کنه. کم کم داشت اشکم در می اومد. این زن از عجایب خلقت بود.

با صدای نیمه بلند محراب نگاهم رو کشیدم سمتش.

-مادربزرگ لطفا بسه، دیگه هی هیچی نمی گیم. زشته به خدا، دختر مردم سخته کرد اینطوری اول کار عروس داری می کنن؟. عجب عجب.

مادربزرگ با لبخند کمرنگ نگاه کرد.

-این سنته تو رسم ما بوده و اگر انجام دادم حتما یه منفعتی توشه پس اظهار نظر نکن.

با حرص گفت:

-چه منفعتی؟.

پیرزن دست رو شونه اش گذاشت و چند بار کوبید.

-برو فضول یش به تو نیومده برای صاحب ترس . . .

بهم نگاه کرد و ادامه داد:

-باید توضیح بدم که با کمال میل می دم .

محراب چند دفعه نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت. با نزدیک شدن قدم ای پیرزن سمتم بی اراده تو خودم جمع شدم. خدا یا به دادم برس. زیر لب با دهن خشک زمزمه کردم:

-بسم الله.

یه جرعه از آب قند نوشیدم.

خم شد و کنار گوشم گفت:

-ترسی که بهت اومده استرس و ترس شب زفاف و ازت می گیره دختر جان. این از ق دیم بر ای ما مونده. رسم تلخ و به یاد موندنیه ولی بر ای خودم انجام دادن و منم برای مادرشوهرت همین جمیله خودمون انجام دادم که انقدر ساده از کنار رسومات می گذره .

هر رسمی یه منفع تی داره. من که با تو مشکل نداره دختر نترس.

پوزخندی زدم. خرافات تو وجود این زن بی داد می کرد. با اون لهجه عجیبش!. هر کاری هم می کردن من امشب استرس داشتم، با ای ن شاهکاری که به وجود اومده ترس نداشتم ج ای تعجبه .

چند دفعه نفس ع میق کشیدم.

نمیدونم چند دقیق ه گذشته بود که بی بی بهم گفت:

-من کم کم برم دخترم؟.

خواستم مخالفت کنم که جمیله خانم گفت:

-آره ب رید ما هم کم کم باید بریم.

چیزی نگفتم. با بلند شدن بی بی از جام بلند شدم. بوسید و بعد از کلی حرف و نصیحت با من و محراب رفت و من موندم با پیرزن و جمیله خانم.

هرچی بیشتر می گذشت شدت ضریان قلبم بدتر از قبل اوج می گرفت.

-دخترم کمکت کنم؟.

به جمیله خانم چشم دوختم .

-ب.. بله؟.

-کمکت کنیم آماده شی؟.

سوالی نگاهشون کردم.

-آماده چی؟.

-اضطراب داری، از پس کارات بر می ای؟. اگر همه چیز خوبه ما بریم؟ صد ای پیرزن رو

کنارم شنیدم.

-باید دستمال بگی ریم.

چشمم و روی هم فشار دادم. رغبتی نداشتم اما همچین بی میل هم نبودم. یه چیزی بین خواستن و نخواستن. نخواستن برای این که می دونستم محراب به همه چیز پی میبره و خواستنم یه علت داشت این که با گرفتن دختر و نگیم می دونستم دیگه مرد من و شوهر من می شه. حداقل این احتمال و داشت که دور دلبر و خط بکشه. آروم آروم به سمت اتاق قدم برداشتم.

قبل از این که بخوام من در کمدرم رو باز کنم جمیله خانم اقدام کرد.

داخل کمدرم دو تا رگال بود. رگال اول مانتو و رگال دوم شلوار و روسری. طبقه پایین لباس خونگی و لباس خواب بود.

-اینا برای منه؟.

جمیله خانم با لبخند دندان نما نگاه کرد.

-معلومه که برای خودته دخترم، ناچیزه ببخشید، لایق بهت رینایی عروس گلم.

از شنیدن این حرف دلم گرم شد. با لبخند ژکوند گفتم:

-شما خیلی مهربون ید.

ذوق زده اومد نزدیک و پیشونیم رو بوسید.

-قربون دله معصومت.

ادامه داد:

دلبر محراب

-بهتره عجله کنیم تا باز محراب سر نرسیده، حوصله غرغرا این پسر و ندارم تو این مدت یه بند غرزده. خم شد و از طبقه پایین، دست برد و خواست لباس خواب قرمز برداره که گفتم:

-مشکی قشنگ تره .

دوست نداشتم رنگ جیغ و تو چشم تن بزدم.

سرش و چرخوند سمتم. لب به دندان گزید و گفت:

-میگن شگون نداره .

امشب برای من به رنگ لباس نبود همه چی بستگی به مقبولیت محراب داشت وگرنه چه قرمز چه مشکی تنها فرقیشون تو رنگ بود و بس.

جواب دادم:

-لطفاً اجازه بدید همین رنگ و بپوشم. تازه با پوست سفیدم هم قشنگ تره هم بیشتر به چشم میاد.

خندید.

-ای شیطون بلا .

لباس رو داد دستم. بعد از گفتن حرفاش تو مضمون ای ن که نترسم و نگران نباشم از اتاق بیرون رفت. تو اون فرصت زود لباسم رو عوض کردم. کت و شلوار سفیدم رو داخل کمد چیدم. جلوی آینه وایستادم.

این چهره چهره ی قبل نیست. قیافه ام شکسته تر از قبل بود. بی شک همه اش از سر غصه اس وگرنه تو گودی صورت و چشمایی که استرس هر دم از مردمک چشمم فرباد می زد نشونی از خوشبختی نمی داد .

لباس خواب کوتاه و مشکی تا دو وجب بالای زانو بود و رو شونه به زور با دوتا بند تو تنم می ایستاد.

موهام رو باز و روی شونه ام رها کردم. بلند بود دقیقاً. مثل موهای دلبر اما لوندی و دلبری رو مثل اون بلد بودم؟. نفسم رو با آه فوت کردم و رفتم سمت تخت.

بعد از چند دقیقه حضور محراب و داخل اتاق احساس کردم .

چهره اش عصبی بود. سر که بالا گرفت با دیدنم لبخند تلخی زد. نزد یک اومد و پیشونیم رو بوسید.

-نترس، می دونم استرس داری.

خیره شدم به چشماش و لب زدم:

-الان باید دستمال و تح و یل بدیم؟! .

دستاش و مشت کرد.

-مامان خوب می دونه من از این رسومات بیزارم.

محراب با دلبر رابطه داشته در این صورت اگر این اتفاق الان می افتاد همه چی برملا می شد. می دونستم جرئت نداره به مادرش چیزی بگه بلاخره بین خودمون حل می شد .

می رفت می گفت چی؟. من از قبل ی ه دختر و صیغه کردم؟. اونوقت از سمت مادرشم پس زده می شد. برای من فرقی نمی کرد چه الان چه بعداً. ولی بعد از رفتنشون آشکار شدن همه چی شکل بهتری به نسبت داشت.

-تو فکر رفت ی؟.

نگاهش کردم.

-ن... نه.

اخم ریزی رو پیشونیش نشست .

-دل آرا رفتارات ج دیداً. خیلی عجیب غ ریب شده، اخلاقت فرق کرده، عوض ش دی بهم بگو چی شده.

کنج لبم رفت بالا. می فهمید کم کم ب اید می گفتم؟. نفس عمیقی کشیدم و کلافه گفتم:

-محراب من الان استرس دستمال و دارم.

نفسش رو با حرص فوت کرد و گفت:

-هی من و بیچون! امروز تو آزمایشگاه که ترس جواب آزمایش و بهونه کردی که دیدیم همه چیز مرتب بود الان هم دستمال رو بهونه کن. الان که برن دیگه فکر نکنم جای حرفی باقی بمونه .

نداشت حرفی بزnm و رفت سمت میز آینه.

تک به تک کشوهارو باز کرد و بلاخره تیزی برداشت.

چشم درشت کردم.

-چی... چی کار می کنی؟

بی توجه به حرف من فشار داد رو انگشتش و خون انگشتش رو با دستمال گرفت . وقتی عصبی می شد هیچی جلو دارش نبود. تا به حال انقدر کج خلق و عصبانی ندیده بودمش. اومد نزدیکم و با اخم ای تو هم دستمال و گرفت نزدیکم.

-ببر بده بهشون.

خیره شدم بهش بب ینم نگاهم می کنه .

بعد از گذشت چند ثانیه وقتی چشمش رو کشید سمتم خواستم حرفی بزnm که لالم کرد.

-زودباش هیچی نگو. برو دستمال رو بده هیچی نم یشنوم فعلا .

داشت گریه ام می گرفت. ه یچی نشده شروع کرده بود و ای به حال این که م ی فهمید.

آروم رفتم سمت در و دستگیره رو دادم پا ین.

پشت در و ایستاده بودن. دست بلند کردم تا دستمال و بدم. جمیله خانم لبخند به لب داشت ولی با دیدن من

پشت در غرزد:

-تو چرا پشت دری ؟ محراب می آورد دی... .

دلبر محراب
با لبخند زوری گفتم:

-خودم اصرار کردم .

به دستمال نگاهی انداخت و درحالی که در رو می کشید گفت:

-برید برید استراحت کنید ما رفتیم.

و دررو بست. نفس کشیدن برام سخت شد. الان ب اید بهش حساب پس می دادم؟.

نه اصلا آمادگیش رو نداشتم.

خواستم چراغ و خاموش کنم که تشر زد:

-دل آرا خاموش نکن، اول بگو این رفتارات برای چیه؟.

با به یاد آوردن مادر بزرگش گفتم:

-مادر بزرگت.

ابر و بالا داد.

-ولی قبل از اون هم همین بود.

چاره ای نداشتم که پای زینب خانم و وسط بکشم.

- زینب خانم اون روز که داشتیم می اومدیم بهم گفت یه نفر دیگه ام هست و.... نمی خوام وارد جزئیات بشم

محراب ولی حق بده من از اون اول ترسیدم. خب ما صبیغه بودیم!. استرس ای ن که اونا بفهمن، بی بی بفهمه و رفتارا

ی بعد از اون، رفتار ای الان مادر بزرگت و.... حق بده بهم .

دست زیر چونه اش گذاشت و با سگرمه های تو هم لب زد.

-ببخشید شاید حق با توعه اما. ...

نفسش رو فوت کرد لبخند تصنعی نثارم کرد.

-مهم اینه که دیگه همه چی تموم شد .

چراغ رو خاموش کردم. دست برد و کل ید آباژور کنار تخت روزد و روشنش کرد. روشنایی کمی به اتاق می بخشید و این عصبی م می کرد. نمی خواستم چهره و عکس العملش رو ببینم، دوست نداشتم شاهد عصبانیت و رنگ به رنگ

شدنش از حرصش ه بشم.

آروم آروم قدم برداشتم و نشستم لب تخت. عرق سرد از پشت کمرم سر می خورد و سر انگشتم سرد سرد بود .

با نشستن دستش پشت گردنم حالم بدتر از قبل هم شد. حس می کردم هم ین الانه که پس بیوفتم. انگار می خواستن

کارنامه اعمالم رو بدن انقدر برام رعب آور بود .

موهام رو انداخت رو سر داد طرف مخالف و بوسه ای رو شونه ام نشوند.

آب دهنم رو قورت دادم.

-تنت سرده!-

نفس عمیقی کش یدم و جوابی ندادم .

ادامه داد:

-این دلبر برام غ ریب ه .

خواستم حرفی بزنم که دستش رو روی لبام گذاشت.

-هیس، نگو دل آرا!- حاضریم همون اسم دروغی باشه اما عشقی که بتونم درک کنم و بفهممش. گمت کردم نمی

دونم کی ی ن می دونم کجا اما گمت کردم.

چونه ام لرزید. نتونستم تحمل کنم. چشمم پر شد. دلش با دلبر بود! حاضر بود اون شخصیت کذب باشه اما من نه!

این چه عشقی بود؟ من مو به م وی رفتارم مثل دلبره.

بهش خیره شدم. به چند ثانیه هم نک شید نگاهش رو ازم گرفت و به رو به رو چشم دوخت.

-نمی تونم این نگاه سردت و تحمل کنم. با اون چشما و نگاهای عمیق معنی واقعی زندگی رو می فهمم اما الان. ...

خیره شد بهم.

-نمی دونم، ولی گمت کردم دلبر .

دستش رو زیر چونه ام گذاشت.

-بین من به وعده ام عمل کردم شدی خانمم، خانم خونه ام، شدی همسرم. من نمی خواستم چادر به سر بزاری گفتم با دل خودت باشه. شاید برای اینه که حس اجبار داری؟.

هوم؟. تو برای من همون دختر سرکش قبل باش همون دختری که رژ قرمز می زد تا آتیش به جونم بزنه همون دختری که با ناز قدم بر می داشت و همون دخت ری که گوشه گیر و منزوی نبود پرو بود و از دهنش قند می بارید!. من همون شی رین زبونی و شیطنت و می خوام. اون دلبر هر وقت تظاهر می کرد که دلش باهام نیست ی ه نگاه به چشم ای عاشقش کافی بود تا بفهمم واقعا من و می خواد یا نه. الان کنار می ت و آغوشی تظاهر داری که من و می خوام اما ای ن می ل و رغبت قبل نیست.

با انگشت شصتت نم اشکم رو گرفت و گفت:

-اشک نریز.

آروم گفتم:

-من همونم فرقی نکردم .

نفس عمیقی کش ید وگفت:

-آره، منتها من عشق زوری نمی خوام تظاهر نمی خوام.

با چشم ای پر گفتم:

-یعنی چی زوری؟.

انگار از حرفی که زده پشیمون ش د. دندوناش رو روی هم فشرد و با مکث کوتاهی گفت:

دلبر محراب

-نگفتم که گ ریه کن ی عزیز دلم.

اومد نزد یک و پیشونیم رو بوسید.

ادامه داد:

-فقط به نظرم امشب فرصت مناسبی نیست هم برای خودم هم اعصاب خودت .

استرس داری و تر سیدی.

متعجب نگاهش کردم.

-ی... یعنی چی؟

-امشب و راحت بخواب. با آرامش.

رفت تو فکر.

-این آرامش برای جفتمون لازمه.

رفت عقب و دراز کشید روی تخت. یعنی چی؟ امشب ه یچ اتفاقی نم ی اوفته؟. سر چرخوندم سمتش. ساعدش رو

روی پ یشونیش گذاشته بود و به سقف خیره.

-دراز بکش اونطوری نگام نکن.

دهن باز کردم.

-یعنی چی؟. محراب درکت نمی کنم.

پوزخندی زد.

-منم همی ن حس رو دارم. به نظرم بهتره به هردمون فرصت بدیم.

با حرص گفتم:

-اما من مشکلی ندارم نمی دونم چرا داری الکی بزرگش م ی کنی.

دل آرا، ما یک م با باقیه تازه عروس دومادا فرق دا ریم تو قبلاً خانمم ش دی.

با این حرف ق یافه ام جمع شد. معلومه که مشکل منم هم ینه! حالا می خواست برای رابطه باهام دست دست کنه.

-منم زخم، دلتنگتم. چرا حس می کنی احساسی ندارم!

کن لبش رفت بالا.

-من و یاد گذشته میندازی همون شب اولی که اومدی پیشم. یادته؟. اون شبم گفتم بزار بگذره اما گفتی نه خواسته خودت و رضایت خودتته صبر نکردی یک روز هم بگذره.

با مکث کوتاهی ادامه داد:

-ولی امشب هم تو اعصاب بهم ریخت ه اس هم من بنابراین فرصت مناسبی نیست.
اجازه بده برای فردا شب.

دندون قروچه ای کردم. مرغش یه پا داشت و حرف حرفه خودش بود. با غیظ خودم و کشونم بالا و کنارش دراز کشیدم.

چشمام رو بستم دیگه استرس چند دق یقه پیش رو نداشتم اما مطمئنم فردا پس فردا بازم دامن گیرم هست. با حس گرمای دستی بین موهام چشم باز کردم.

لبخند کمرنگی روی لبش بود.

-هیچوقت رنگشون نکنیا، همینجوری تو دلم پا گذاشتی همینطوری بمون.

لبخندش پهن تر از قبل شد.

-دیگه ترسی نه داری نه دارم، صبح بلند می شی مثل قبل موهات و شونه می زنی برات می بافم. دیگه خیالت جمعه نمی ترسی باز از این که صیغه موقتی می دونی که عروسی می دونی که خانمی.

به زور لبخند زدم و چیزی نگفتم. چقدر حس بدی بود که خواهشت باشه همسرت هم همون حسی که معشوقش

داشته به زن شرعیش هم داشته باشه.

همینطور آرام حرف می زدو کم کم چشمام گرم خواب شد و چیزی نفهمیدم.

تو جام چرخ زدم. دیگه خوابم نمی رفت. آرام چشمام رو باز کردم. به ام دیدن محراب کنارم با لبخند به کنار دستم نگاه کردم اما با دیدن جای خالی لبش لبخند روی لبم ماسید.

لبه لباسم کامل رفته بود بالا.

فکرکردم محراب رفته. با دیدن شونه خمیده اش روی تخت تند و تیز تو جام نشستم.

چسبیدم به تاج تخت و آرام لب زدم.

-م... محراب؟

سر بالا گرفت. نگاهم ننداخت. با گذشت چند ثانیه در حالی که از گوشه چشم نگاهم می کرد گفت:

-تو کی هستی؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام باشم.

-ی.. یعنی چی تو کی هستی محر..

مشتشو کوبید روی تخت و غرید.

-توضیح بده توجی ح نکن.

دلبر محراب

با این حرکت شکه شد م. بغضم گرفت .

-محراب لطفا گوش کن. من نمیفهمم چی می گی.

با چشم ای که ازش آتیش می بارید فر یاد زد:

-نمی فهمی یا خودت و می زنی نفهمی؟. بخیه زیر شکمت بر ای چیه؟. یه خال روی پهلو ت بود و کو؟ کجاست؟. نگو

که زیب ای انجام دا دی خنده ام می گیره. چی کار کردی؟ تو کی ش دی واقعاً؟ نمی فهمت.

چند بار نفس عمی ق کشید. انقدر عصبی بود که پره ه ای بی نیش از حرص باز و بسته می شد.

دیگه وقت تعلل نبود. نمی تونستم ه یچ دروغی بگم. سر به زیر انداختم.

-من دلبر نیست م.

پوزخند صدا داری زد.

-معلومه که اون دلبر نیستی معلومه که یه دختر ج دید رو به رومه!.

با تموم شدن حرفش گفتم:

-من خواهرشم.

شک نگام کرد.

-چی می گی؟.

لب به دندون گ زید م:

-خواهر دوقلوشم.

رفته رفته سرخ تر از قبل و رگ گردنش متورم شد طوری که حس کردم الانه از شدت غیظ بمیره!. با چشما ی

درشت از ترس نگاهش کردم و آروم لب زدم:

دلبر محراب
-م... محراب.

-نمی تونم بفهمم ی.. یعنی چی؟

با همون لحن آروم جواب دادم:

-دلبر اون دختر چادری که او ایل دید ه بودی نبود بلکه من بودم. تو اول عاشق من شده بودی نه اون!

نگاهم انداخت و دیگه اون نگاه نگاه سابق نبود. نداشت به ثانیه بکشه با فریادی که زد اتاق لرزید.

-چه غلط اضافه ای کردی تو؟ ها؟

لال شدم حرفی برای گفتن نداشتم یع نی فعلا زبونم قاصر بود. لیوان آب روی میز برداشت و چند جرعه نوشید.

طول عرض اتاق و طی کرد و لب زد:

-دارم خودم و کنترل می کنم، دارم خودم و کنترل می کنم، دارم خودم و کنترل می کنم و ...

به همین منوال که کم کم صدایش اوج گرفت و لیوان رو با شدت کوبید به سرامیک و فریاد بلندتری کشید.

-دلبر کجا بود پس؟ مگه خواهر دوقلوت نیست؟ کجا بود؟ چرا تو عروسی نبود؟ چرا بی خانومت تک فرزندی؟

با چونه لرزون گفتم:

-اون از خونمون رفت، دیگه به این کارا عادت کرده، هیچوقتم برنگشت برای همینم واسه ما مرده تلقی می شه. من

در حق یقت خواهری ندارم.

هیستریکی خن دید.

-نه، نه امکان نداره داری دروغ می گی.

نیشخندی زدم.

-تو از کجا می دونی من دروغ می گم؟

مشتش کوبید به دیوار و غرید:

-تویی که با همچوین دروغ بزرگی خودت و به من غالب کردی اون دروغای کوچیک دیگه برات چ یزی نیست.

دلبر گرفت، غالب؟ نتونستم تحمل کنم. با اشک گفتم:

-محراب من دیگه زنتم، حق نداری باهام اینطوری صحبت کنی.

نیم خیز شد رو تخت و با لبخند تحق ی ر آمیز نگاه کرد:

-زن شرعی شدی نه قلبی، از این ثانیه به بعد من رو شوهرت ندون هم اتاقتی بدون! نیمی زارم این رابطه ادامه پیدا کنه.

نباید اجازه می دادم هرچی دلش می خواد بگه.

-اون دلبر فکر کردی تورو دوستت داره؟ مطمئن باش تو بهترین انتخاب و داشتی تو با من می تونی زندگی فوق العادت و آجر به آجر بچینی نه دختری که یه سر داره و هزار سودا.

دندون قروچه ای کرد و به دفاع ازش گفت:

-تا اونجایی که یادمه سرو سوداشم شما بودید خ صوصا همون بی بی نه خودش!

خندیدم:

-نه بابا سنگ دخت ری هیچ صنمی باهاش نداری و به سینه می زنی؟

به سوئیچ روی میز چنگ زد.

-دلبر تا خواهری مثل تو داره دشمن می خواد چی کار.

قدم برداشت بره که تند از رو تخت او مدم پا یین.

-محراب صبر کن.

دستش و از دستم بیرون کشید و مثل ببر زخمی نگاهم انداخت. سرش داغ بود و نمی فهمید، یه ذره که بگذره متوجه می شه که نباید با من اینطور برخورد کنه! من دیگه زنش بودم .

جدی گفتم:

-کجا؟-

با لحن سرد جواب داد:

-هرج ایی که فعلا نه تو نه ریختت و بب ینم. یه جا برم که از درد احمق یت خودم بمیرم یه جا که بتونم از دست اجبار مادرو مادر بزرگم که باعث بدبختیه الانم شده دور شم یه جا...-

به این که رسید صدایش لرزید.

مکشی کردو با حرص گفت:

-تاوان می دی، تاوان این حماقتت ای ن خیانتی که کردی و می دی.

باگ ریه ف ریاد زدم:

-من خیانت نکردم، انقدر توهین نکن. پشیمون می شی، پ یشیمون می شی از این برخوردت.

خواست بره که باز مانع شدم.

-مامانت اینا میان من نمی دونم باید چی بگم .

دستش و محکم تر از قبل از دستم ب بیرون کشید و غ ریید:

-بهم دست نزن، تا اینجا چجوری دروغ گفتی از اینجا به بعدم دروغ می گی، انقدر رو مغزم یورتمه نرو.

چشماش کور شده بود. این پسری که می دیدم اصلاً محراب دیروز و پریروز نبود. به درک که فهمید به درک!

هرچند تنها چیزایی که باعث دقت بیشترش شد رفتارام بود .

خصوصاً دیروز که آزمایشگاه بودیم.

انقدر ناراحت و تو خودم رفته بودم که محراب حتی باهام بحث کرد و گفت اگر از ازدواج ناراضی دست ننگه داریم. خیلی ترسیده بودم! از اونجا به بعد سعی کردم بیشتر حرف بزنم و بگم و بخندم اما محراب دیگه به فکر رفته بود. الانم که دیگه کاملاً پی برد چی به چیه ولی از اون پسر آروم توقع داشتم منطقی و نرم تر برخورد کنه تا این که انقدر تند و تلخ

حرف بزنه.

یا کوبیده شدن در از جا پریدم. زیر لب زمزمه کردم:

-لعنتی.

پوزخندی به خودم و وضعم زدم. همه تازه عروسا صبح با مهر و محبت همسرشون بیدار میشن اونوقت من.... باید

رابطه ام رو با محراب شکل م ی دادم به هر قیمت ی شده!

نمیذارم اینطور نسبت بهم بی تفاوت بمونه.

لباس خواب مشکی نحس و از تنم درآوردم و تند از داخل کمد یه شلوار مشکی ساده با شومی ز سفید برداشتم و تنم کردم.

صد ای زنگ تو خونه طنین انداخت، به خودم لرزیدم.

قبل از این که برم در و باز کنم سریع جلوی آینه و ایستادم. یکم کرم برداشتم و زدم به صورتم باعث می شد رنگ پریده دیده بشم! همینم خوب بود.

دوباره زنگ اف اف به صدا دراومد. کش رو از روی میزچن گ زدم و دویدم بیرون. به تصویر خیره شدم.

دقیقاً، خودشون بودن. مادر بزرگش و جمیله خانم! مطمئنم بی هم تا چند دقیقه دیگه به جمع اضافه می شد.

درو باز کردم.

موهام و محکم از بالا دم اسبی بستم.

استرس مثل خوره افتاده بود به جونم. حس می کردم یه چیزی کمه. الان می گن عروس به خودش نمی رسه! یکم ادکلن

به خودم زدم و دوباره رفتم بیرون.

پشت در بودن. در که زدن با یکم تاخیر درو باز کردم. جمیل ه خانم با دیدنم اول یه نگاه سر تا پ اپی انداخت و بعد با لبخند گفت:

-سلام دختر نازم خوبی؟. رنگ به رو نداره مادر .

به مادر بزرگه خیره شد. پیرزن با دیدنم لبخند مح وی زد.

-عروس و لوشش نکن جمیله.

ظرف به دست داشتن. اومدن داخل. جمیله خانم نگاه اجمالی به خونه انداخت و کم کم اخماش جمع شد.

-محراب خوابیده؟.

خواستم حرفی بزدم که پیرزن گفت:

-نه رفته.

یه ت ای ابرو دادم بالا. پیرزن تیز! اون از کجا فهمید ه بود؟.

جمیله خانم متعجب گفت:

-محراب؟.

نگاهش و کشید سمتم.

-کجا رفته؟.

آب دهنم رو قورت دادم.

-ر... راستش حا.. حالم بد بود بعد بر ای همین گفتم بره برام مسکن بخره.

پیرزن نیشخندی زد و همونطور که با عصا قدم بر می داشت گفت:

-جمیله آخرین بار که اومدین این خونه خودم گفتم مسکن تو یخچال بزار لازم می شه نه؟.

جمیله خانم آروم لب زد:

دلبر محراب
-ندیدی یخچال و مگه؟-

چیزی نگفتم. دستم و گرفت و بردتم آشپزخونه. الکی زیر دلم رو گرفتم که مثلاً درد دارم. جمیله خانم تند تند کابینتارو گشت تا به قاشقا رس ید. یه قاشق برداشت و اومد سر میز. در ظرف رو برداشت. نشوندتم سر میز و گفت:

-دهنت رو باز کن.

نگاهش کردم:

-نمی خورم جمیله خانم .

غرزد:

-دخترم الان از حال می ری.

قاشق پر کرد و گرفت جل وی دهنم. به زور دهنم رو باز کردم و به سختی قورت دادم . شیرینش رو دوست نداشتم.

همینجور آروم آروم می داشت تو دهنم و با اکراه می خوردم.

-جمیله خانم بس... ..

نذاشت ادامه بدم و گفت:

-جمیله خانم چیه دختر؟ من دیگه مادرتم مامان صدام کن .

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

-مامان جون.

دست روی گونه ام کشید و گفت:

-قربون عروس خوشکلم .

برگشت سمت پیرزن که ورو دی آشپزخونه و ایستاده بود و لب زد:

-تازه رنگ به رو گرفت، معلوم نیست این محراب کجا رفته! .

پیرزن نیم نگاهی به من انداخت و رو به جمیله گفت:

-برو اتاق و یه نظر کن جمیله، احتمالاً عروس خسته بوده شاید مرتب نکرده.

خواستم بلند شم که جمیله خانم تشر زد:

-ای بابا بشین دختر.

دوست نداشتم با مادر بزرگ تنها بمونم. اصلاً نسبت بهش حس خوبی نمی گرفتم. یه زن طلبکار و اهل ن یشو کن ایه.

با رفتن جمیله خانم خودم و مشغول با کچی نشون دادم و الکی قاشق روت وی ظرف با زی می دادم.

-عروس؟.

از گوشه چشم نگاهش کردم.

-ب... بله؟.

صندلی میز نهار خوری رو عقب کشید و نشست رو به روم.

-چه خبر؟.

آب دهنم و قورت دادم و متعجب نگاهش کردم.

-چه خبر ب اید باشه مادر بزرگ .

طبق عادت لبخند ای ریز و مرموزش بود که به چشم می اومد و اعصابم و بهم می ریخت. نمی فهمم این زن

مشککش با من چیه!. به ظاهر طوری جلوه می داد که به هیچ وجه مشکلی نداره اما از در واقع این نگاه ه ای

بیخود و لبخندای پر معنا پر از مشکل بود. با کلاف گی گفتم:

-مادر بزرگ چیزی شده؟.

دلبر محراب

دستاش رو تو هم گره زد و گفت:

-آره .

منتظر نگاهش کردم. در ظرف کاجی رو برداشت و گذاشت رو جاش و پوزخند زد.

-حالت الان بهتره عروس؟.

تو این حرکت و حرفشم حتی منظور بودا! نکنه فهمیده رابطه نداشتیم؟. دهنم خشک شد.

-ب... بله.

خیره شد بهم و گفت:

-محراب عصبی بود، خبط و خط ای کردی؟.

فقط دنبال کنکاش بود .

-نه چرا ب اید کار اشتباهی کنم.

ریز خندید، مثل پ یرزنا ی عجوزه.

-من اون نوه رو می شناسم، نوه رو بزرگ کردم، خودم راه رفتن و یادش دادم، پسری نیست که از عصبانیت رنگ به رنگ شه. چیکار کر. ...

عصبی از جام بلند شدم .

-این حرفا چیه می زنید مادر بزرگ؟ من باید چی کار کرده باشم؟.

دندونام رو روی هم فشردم. خواستم برم که دستم و گرفت.

-دختر؟.

با ابروهای بالا رفته گفتم:

-مادر بزرگ می خوام یه آبی به صورتم بزنم .

دلبر محراب

نگاه سر تا پ اپی انداخت و گفت:

-روز اول خیلی مودب تر بودی، نزار گمون کنم انتخابم غلط بوده.

نباید از الان با این این خانواده وارد جدل می شدم.

خم شدم و بی رغبت سرش رو بوسیدم. با لبخند مصنوعی گفتم:

-معلومه که احترامتون واحبه. ببخشید.

جدی نگاهم کرد و چیزی نگفت. فرصت و غنیمت شمردم و از آشپزخونه بیرون زدم.

تند قدم برداشتم سمت اتاق با دیدن جمیله خانم که روتخ تی رو آروم مرتب می کرد و تو فکر بود گفتم:

-زحمت نکش ید.

صاف و ایستاد و نگام کرد. دست زیر چونه گذاشت. خواست حرفی بزنه که با دیدن حموم لبخند کمرن گی زد. لب به

دندون گزیدم. شک کرده بود! الان می خواست بره ببینه اونجا چه خبره.

نفس عمیقی کش یدم و زودتر از جمیله خانم خودم و به در حموم رسوندم .

-نه دیگه کافیه.

-چی دخترم؟

دستش و گرفتم و در حالی که با خودم از اتاق ب بیرون می بردمش گفتم:

-مامان جون می خوام یه ذره برام از محراب بگید. مشکل من کاش مرتب کردن باشه.

دیگه اتاق و حموم فراموشش شد. با چشم ای درشت لب زد:

-دختر؟ چی شده؟ مشکل چیه؟

سر به زیر انداختم.

-مامان جون می خوام بدونم غذای مورد علاقه اش چیه؟ برای شام درست کنم .

جمیله خانم با شنیدن این حرف لبخند پهنی رو لبش نشست .

-الهی، دختر با احساسم.

با مکث کوتاهی ادامه داد:

-قیمه! امشب برایش قیمه درست کن خیلی دوست داره.

در اتاق رو پشت سرم بستم و گفتم:

-امشب برایش درست می کنم.

جمیله خانم از گوشه چشم نگاه کرد.

-حالا می فهمم چی شد که پسرم انقدر دیوونه و دل بسته شده بود.

پوزخند زدم. آره! دیوونه و دل بسته من، نه خواهرم. ب اید تموم تلاشم رو می کردم تا نظر محراب در موردم عوض

شه. تحت هی چ شرایطی حاضر نبودم جدایی ازش و قبول کنم.

پسر ساده و مهربونی بود مطمئنم عصبانیتش طود فروکش می کنه چرا از این فرصتا استفاده نکنم؟. کاش زودتر جمیله

خانم و مادر بزرگ از اینجا برن البته که ف ایده نداشت و بعد از اون با بی بی طرفم.

دلب

ر

مهلقا خانم خیلی ساکت شده بود. اصلاً دلش به حرف ن می رفت. همش تو فکر بود.

من و بگو حالا فکر می کردم از این به بعد کلی بگو بخند و گفت و گو داریم. تو تنها یام با غصه های خودم کم سروکله

می زدم حالا غصه مهلقا خانم ولم نمی کرد. گاهی این فکر می زد به سرم که نکنه وجود من باعث ناراحتیش می شه!

جرنتم نداشتم به روش بیارم که نکنه حضور من سنگینی کرده چون چند بار پرسیدم و هر بار غر می زد و می گفت من اگر با تو مشگلی داشته باشم رک و پوست کنده می گم مگه تعارف دارم.

دستم و رو سینه ام گذاشتم ، یک هفته اس از محراب بی خبرم.

هر بار که از مهلقا می پرسیدم جواب سر بالا می داد و می گفت هیچ خبری ندارم. آخه مگه می شد؟. یادمه محراب گفته بود مهلقا خانم رفته مسافرت اگر ب یاد تهران بهم خبر می ده اما براش محرابی وجود نداشت .

چی باعث شده که انقدر بی تفاوت شده؟. حتی نسبت به من!.

داشت سبزی پاک می کرد. همچنان که خیره بودم بهش نشستم کنج دیوار که تلفن بود .

-مهلقا خانم؟.

-جانم؟.

نفسم و فوت کردم و گفتم:

-می خوام از تلفنتون استفاده کنم.

اخم کرد.

-اینجا می خوام یه لیوان آبم بخوری از من اجازه می گیری؟. زنگ برن.

با لبخند جواب دادم:

-می خوام زنگ بزنی محراب.

سر بالا گرفت.

-نه نه زنگ نزن.

لب برچیدم.

-مهلقا خانم!.

دلبر محراب

-دختر زنگنزن بهش ولش کن بچه رو درگیره حتما!-

با ناراحتی نگاهش کردم.

-مهلقا خانم یک هفته اس صداس و نشنیدم دیگه خیلی شده به خدا.

پریشون خیره شد بهم. بعد از چند ثانیه زمزمه کرد:

-بسوزه پدر عاشقی.

بلندتر از قبل ادامه داد:

-می خوای خ یالت رو راحت کنم؟-

سرا پا گوش شدم.

-بله؟-

-خودم بهش زنگ می زنم هر وقت جواب داد بهت می گم. چون خودم زنگ زدم جواب نداد، اگر تماس رو ببینه جواب می ده دیگه، یا حداقل زنگ می زنه! .

بغض کردم.

-این همه تماس و چطور ندیده پس؟-

مهلقا خانم غیظش گرفت در حالی که سبزی هارو با حرص خورد می کرد آرام گفت:

-کوره. کور از دنیا بره پ سره عوضی. برای من داماد شده .

لبم و پیچ دادم.

-مهلقا خانم چیزی گفتین؟. منظورتون به کیه؟.

چاق و رو آورد بالا.

-هیچکس دختر بلند شو بیا اینارو کمک کن خورد کنم.

حالا که دقت می کردم، داشت از من یه چیزایی رو مخفی می کرد. هی نگاه می دزدید. سابقه نداشت اسم محراب بیاد گل از گلش نشکفه! حالا تا می گم میوفته هول و ولا!

هوف منم دیگه دارم دیوونه می شم. معلوم نیست چه آینده ای در انتظارمه.

دل آرا

حدوداً بعد دو ساعت حضور پیرزن کج خلق و جمیله خانم، بی بی هم اومد. واقعاً لحظه های آخر داشتم از ترس و خجالت آب می شدم. من از کجا می دونستم که می خوان بیشتر از یک ساعت خونه بمونن؟ انقدر پرسیدن محراب کجاست و چرا نیومد که آخر گفتم نمی دونم و خبری ندارم. دیگه کامل پی برده بودن که من دروغ گفتم اما چاره چی بود؟ باز اون بین دست به دامن بی بی شدم.

گفتم با محراب یه ذره بحثمون شده، اولش یکم غرزد ولی در نهایت جمیله و مادر بزرگ رو به رفتن رضایت داد. دم رفتن چقدر که بی بی نصیحت نکرد ولی خبر نداشت چه دسته گلی به آب دادم! هرچند من هنوزم پای عقیده ام به این ماجرا بودم. محراب اول من رو می خواست نه دلبرو! مطمئنم هر خواهری هم به غیر من بود بدجور از دست طرفش دل چرکین می شد. حالا که محراب مال من شده یا برام می شه مثل یه شوهر یا به زور ناچارش می کنم!

دامن کوتاه مشکی جذب رو به همراه بلوز آستین کوتاه پف دار قرمز که یکم قسمت یقه اش باز بود رو تنم کردم.

دلم نیومد موهام و جمع بزارم. کش رو باز و موهام و دورم ریختم. لبخند ریزی کنج لبم نشست.

خوبه، همینطوری پیش برم بلاخره یه جا وایم ده.

از اتاق بیرون زدم. معلوم نیست از سر ظهر تا به الان که ده شبه کجا رفته! بگرد بگرد پیداش کن معلوم نیست باز

کنار تخت کدوم مردی داره جولان می ده! محراب احمقی احمق اون اگر خوب بود تن فروشتن می شد.

خیلی خنده داره، منی که انقدر حیا و عفت شرط اوله و پس زد و در عوض در تکاپوی دختریه که بی عفتی و بی

حیایی تو و خودش رخنه کرده.

نفس عمیقی کشیدم. عطر قیمه کل خونه رو گرفته بود. من و بگو با انگیزه برای که غذا درست کردم! اما خب ای ن

چیزی از خانومیم کم نمی کرد. بعد ها محراب میفهمه چه حماقتی کرده.

یه حسی نهیب زد نکنه امشب ن یاد! نه بابا یعنی چی ی؟ می خواد تو خیابون بمونه؟ .

گیج افکارم بودم که صد ای پیچیدن کل ید تو در من رو به خودم آورد. سراسیمه از روی مبل بلند شدم.

لباسم رو مرتب کردم و موهام و یه طرف شونه ام ریختم.

-سلام.

نیم نگاهی بهم انداخت و قبل از این که نگاهش روازم ب گیره مجدداً - خیره شد بهم .
تعجب کرده بود. لبخند زدم و رفتم نزدیکش که دو قدم رفت عقب.

کم کم اخماش جمع شد و لب زد:

-این چه سر و وض عیه؟.

لب برچیدم.

-ی.. یعنی چی؟.

پوزخندی زد.

-یعنی این که یادم نمیدانقدر رابطمون مطلوب بوده باشه که تو انقدر راحت به خودت برسی!. اونم برای م نی که
واسم پیشیزی ارزش نداری.

بغض کردم.

آروم گفتم:

-هیچ میفهمی داری چی می گی؟.

باز هم مثل صبح از عصبانیت کبود شد و غرید:

-دل آرا طوری برخورد نکن که انگار هی چ اتفاق نیوفتاده!

دلبر محراب
خواست بره که دستش رو گرفتم.

-محراب... .

با چشم ای درشت از میون دندونای کل ی د شده اش غ رید:

-اون دست و ول کن! .

انقدر عصبی بود که حتم دادم با حرکت بعدیم سخته کنه. ی ه قدم رفتم عقب. در حالی که آروم اشک می ریختم گفتم:
-لاقل ب یا شام، من تا الان منتظر تو بودم .

خیره شدم بهش و با مکث کوتاهی ادامه دادم:

-لطفا!.

چشمش رو محکم بست و ازم دور شد. رفت داخل اتاق و درو محکم بهم کوبید. زمزمه کردم:

-نفوذ ناپذیری اما درستت می کنم.

پا پس نکشیدم و با انرژی بیشتر رفتم سر گاز. باید می اومد سر میز یا نه ایت شام و برایش تو سینی می چیدم و میبردم.

تو کمتر از ده دقیقه میز و چیدم و منتظر موندم بیاد. خیلی دوست داشتم ب بینم با دیدن قیمة عکس العملش چیه.

مردا از هرچی بگذرن از شکمشون که نمی گذرن .

همینطور دقیقه ها می گذشت و می گذشت. بلاخره بعد از یک ربع که دیگه کلافه شده بودم صدای تقه در باعث شد
از جا پریم .

سر به زیر قدم برداشت و اومد داخل آشپزخونه. لبخند زدم و گفتم:

-غذای مورد علاقه ات .

آروم قدم برداشت سمت میز و صندلی و کشید عقب. وق تی نشست پشت بندش منم نشستم رو صندلی رو به
روش. هیجان داشتم.

دلبر محراب

-خب؟

چیزی نگفت، چهره اش بی حس بود.

قاشق و داخل ظرف برد و با خورش بازی کرد. یه ذره برنج ریخت و اومد خورش رو بریزه که قاشق پرت کرد تو ظرف. با

این حرکت و صدایی که پ پیچید بی اراده تکونی خوردم.

-نمی خورم.

خنده رو لبم ماسید.

-چرا اونوقت.

با قیافه جمع نگام کرد و گفت:

-می دونستی که این غذا رو درست کردی نه؟ نه؟ خودت بخور. این غذا برای من دیگه زهره زهر. نوش جان.

از جا بلند شد و خی لی زود قامتش از جلوی چشمم محو شد. دستام و مشت کردم و بلند گفتم:

-دیوونه شدی؟ من از مامان جمیله پرسیدم گفت غذای مورد علاقه اته.

سرچرخوندم اما اعتنایی بهم نکرد و رفت داخل اتاق. دیوونه، جنونی! اعصابم و بهم می ریخت. تا کی ب اید این رفتارارو

تحمل می کردم؟ اشتها کور شد.

میز و جمع کردم. بازم تنهایی رفتم تو فکر. خدا یا از چه دری باید وارد می شدم دیگه؟

ناچار بودم بدجنس ی کنم وگرنه محرابو از دست می دادم. ی کی دوساعتی خودم رو تو آشپزخونه مشغول کردم.

بازم صدای در پیچید. این بار اعتنایی نکردم.

دستمال و محکم تر از قبل روی ظرفا می کشیدم و خشک می کردم.

-دختر؟

ابروهام رفت بالا. چی؟! دختر؟! دختر دیگه چه صیغه ایه؟! لب به دندون گزیدم. نگار نه انگار زنشم. قطره اشکی از گوشه چشمم چکید. چون موهام دورم ریخته شده بود جل وی صورتم رو گرفته بود و چیزی نمی دید.

-با توام.

بازم جوابی ندادم. آخرشکه چی؟! ب اید مثل آدم زنش و صدای کردی انه؟!

برخلاف توقع ج ای این که من طلبکار باشم اون با عصبانیت تمام گفت:

-باید از هم جدا بشیم من نمی تونم این وضعیت مزخرف و بیشتر از این تحمل کنم.

و ای خدا! یعنی چی؟! کم مونده بود مطلقه بشم و بیشتر از ای ن آبروم بره! عمرآش اجازه بدم! خواستم با حرص و عصبانیت ف ریاد بزدم سرش اما خودم رو کنترل کردم. به اشکام اجازه باریدن دادم و آروم لب زدم:

-نه.

با لحن تندی گفت:

-نگام کرد.

چرخیدم سمتش در حالی که صورتم از اشک خیس بود جواب دادم:

-بالا بری پایین بی ای جدا نمی شم ازت. من تورو زندگی م و دوست دارم.

خندید.

-نه دیوونه ش دی انگار.

مستم و کوبیدم به اوپن و بلند گفتم:

-آره من دیوونه ام، دیوونه ام که می خوام زندگیم و نگه دارم. تو چی؟! توک سی هستی که بی توجه به اعتماد مادرت

دختر ص یغه کردی، رابطه داشتی، دروغ گفتی، معلوم نیست چند دفعه این کاررو انجام دا....

پر صلابت گفت:

دلبر محراب

-خفه شو.

با بغض جیغ زدم.

-خفه نمی شم دارم، چیه؟. واقعیت شنیدن برات تلخ شده؟. هوم؟. چه جوری؟. به چه دلیلی می خوامی از من جدا

ش می؟. تو که تا قبل از این تو تکاپوی ازدواج بودی...!

-آره تو تکاپوی ازدواج با دلبر نه تو.

نالیدم:

-بسه محراب، دیگه فکر کردن به خواهرم در حالی که من زنتم گناهه گناه! حال یته داری چه می گی؟.

دندوناش رو کشید روی هم و گفت:

-کسی که خوابه رو می شه بیدار کرد اما کسی که خودش و به خواب زده رو نه.

اشکام و پس زدم.

-آره می خوام خودم و تا همیشه به خواب بزنم. تو الان نمی فهمی داری چی می گی.

یه ذره فکر کن! اون اول چشمت من و گرفته بود کی سوء استفاده کرد؟. خواهر من! از من تا حالا چیزی بهت گفت؟.

رفت تو فکر. داشت کم کم چشمات باز می شد. کنج لبم رفت بالا. قدم برداشتم و باز هم ادامه دادم:

-محراب اون من و از تو قایم کرد. اون نمی خواست تو با من باشی.

نزدیکش رفتم و از این فرصت استفاده کردم. بغلش کردم و سرم رو روی بازویش گذاشتم.

-محراب به هر دو مون فرصت بده.

بینیم و بالا کشیدم و ادامه دادم:

-لطفا.

بعد از چند ثانیه که انگار به خودش اومده باشه هلم داد طرف دیگه ای و گفت:

دلبر محراب

-دل آرا بسه، با ای ن رفتار تودت و حق ر نکن .

لب برچیدم.

-آره حقیر می کنم من خودم و برای همسر حقیر می کنم.

-رو چه حسابی می گی همسر وقتی فقط اسمش یدک م ی کشم؟.

تو اوج گ ریه لبخند زدم.

-آره درست می گی اما اینجوری نمی مونه!. می فهمی چه اشتباهی کردی!. بین و من و دلبر دنیا دنیا تفاوتی اونیه که زندگی

تو باهاش ج ریان داره منم این و می فهمی دیر و زودش مهم نیست. من تحمل می کنم.

اخماش جمع شد.

-دختر بس کن چرا مثل کس ای صحبت می کنی که انگار چیزی نشده. من در به در دنبال دلبرم از این کارامم بر

نمی گردم.

پوزخند زدم.

-امیدوارم پیداش کنی ولی می دونم که جای درستی زندگی نمی کنه!. عادت کرده به کثیفی و خفت. توام در به در دنبال

کسی هستی که هر انگ ی و به دنبال خودش می کشه. داد زد:

-درست صحبت کن .

-من صحبتتم غلط اما امیدوارم وقتی پیداش کردی مثل الان انقدر برایش مصمم باشی.

چشماش و ریز کرد.

-تو می دونی کجاست؟.

دلبر محراب

از عصبانیت دهنم طعم تلخی گرفته بود. جواب دادم:

-نه.

خواست بره که گفتم:

-ولی آخرین بار فه میدم خونه یه پسر مجرد کار می کنه .

چرخید سمتم.

-خب که چی؟!.

انگار حساس بود. به نظر می اومد نقطه ضعفش هم باشه. البته بعید نبود. مگه می شه یه پسر معتقد نسبت به کار کردن عشقش پیش یه پسر مجرد بی اعتنا باشه.

شونه بالا انداختم.

-محراب، اون خواهری که داری سنگش و به سینه می زنی اگر چند روز و با تو بود و بدون ترس بازم رفته پیش یه پسر مجرد بعید نیست که....

ادامه ندادم. رفت تو فکر. باز هم عصبانی شد انقدر حرصت می دم که فکر دلبر از سرت بیوفته.

دستاش و پشت گردنش گذاشت و به سقف خیره شد.

-آدرسش، آدرس اون یارو؟. تو اگر می دونی که پیش کی کار کرده پس آدرسشم می دونی.

لبم و بازبون تر کردم.

-من نمی دونم.

صداش اوج گرفت.

-پس چرا داری دروغ می گی؟. می خوام اون روی سگ من و بالا ب یاری؟. م ی خوام آتیش به جونم بزن ی؟.

دروغ نگو به من از دلبر دروغ نگو.

دلبر محراب
دلبر فقط برای من بوده و بس.

لبام و روی هم فش ار دادم. تا چه حد می شه دل گیر باشه که محراب با اون همه جدیت حرف احساسش و به زیون
بیاره. دلبر انقدر روش تاثر یار داره؟ .

-محراب؟

تکیه داد به دیوار.

ادامه داد:

-محراب من تلاشم و می کنم که اون مرد و پیدا کنم. اگر بهت ثابت کنم اینطور که فکر می کنی نیست چی؟. منی که
این همه دارم برای تو تلاش می کنم حداقل دست و پا زدنم بی دلیل نباشه .

یه قدم رفتم جلو و بلند تر از قبل گفتم:

-محراب اگر بهت ثابت کنم اون دلبری که تو خیالته ای ن دلبر نیست چی کار می کنی؟

بعد از چند ثانیه جواب داد:

-دیگه اسمشم به زیون نم یارم و به هر دو مون فرصت می دم .

سرش و بالا گرفت و دستش و تو هوا تکون داد:

-اما به ولای علی قسم اگر هیچکدوم اینا نباشه حتی دیگه این روی الانم ن می بینی!.

با زدن این حرف رفت داخل اتاق و در و محکم بهم کوبید. لبخند پهنی روی لبم نشست.

خدایا شکرت! بهتر از این هم مگه می شد. ولی فرصت می خواستم، وقت لازم بود تا اون پسر رو پیدا کنم .

رفتم اتاق، روی تخت با دست ای مشتم نشسته بود. نب اید خیلی آویزونش می شدم. شاید بعدا از همین بابت پی می

برد که بابت وابستگی و خواستنش دروغ گفتم.

از داخل کمد بالش و پتو برداشتم و رفتم بیرون. حتی به خودش زحمت نداد پرسه کجا می خوابی! .

خیز برداشتم سمت مبل و روش درازک شیدم. تا وقتی که به خواب برم انقدر به آینده پر پیچ و خمم فکر کردم چشمم گرم خواب شد.



* * * * *

با پیچیدن صدای بلند محراب با لای سرم با ترس از جا پ ریدم.

دستی به صورتم کشیدم و با صدای خش دار از خستگی نالیدم:

-چته بازم کردی؟

بی توجه بهم دستش و دور بازم گرفت و چنان محکم فشرد که حس کردم استخوانم خورد شد.

-آخ، دستم، داری چی کار می کنی محراب؟

گوشیشو گرفت رو به روم و زی رگوشم غرید طوری که خواب از سرم پ رید.

-کی اجازه داد هم چین غلطی کنی؟!

به شماره نگاه کردم اسمی هم روش نبود.

-نمیفهم چی می گی.

بازوم محکم تر فشار داد که اشک تو چشمم حلقه زد.

داد زدم:

-دیوونه شدی؟

از چشمماش آت یش می بارید.

-زدی شماره مهلقا خانم و دلبر و از گوشیم پاک کردی تازه مسدود هم کردی؟. به چه جرئت؟.

بلند تر دادزد:

دستش که شل شده بود خودم و تند کشیدم عقب. با مشت زدم به بازوش اما تکونی نخورد. خیره شدم تو چشماتش
و گفتم:

-آره خودم کردم، دو نفر مزاحم تو زندگی من حق حضور ندارن .

دستی به چونه اش کشید و لب زد:

-داری دیوونم می کنی داری دیوونم می کنی.

گوشی رو به روی خودش گرفت. چشم دوختم ببینم چیکار می کنه. با مهلقا داشت تماس می گرفت!

آب دهنم و قورت دادم. نمی دونم چرا احساس خوش ایندی نداشتم. ابدأ دلم نمی خواست پ ای اون زن به
زندگیمون باز شه، یه جورایی به دلبر ربط داشت .

زمزمه کرد.

-باید برم، ش اید اونجاست.

قدم برداشت بره که گفتم:

-کجا .

پشت چشم نازک کرد و بدون جواب دادن بهم بیرون رفت. نیشخندی زدم.

آره برو اگر اون زن غیرت داشته باشه عمراً. بزاره پات و داخل خونه اش بزاری.

یادمه مادر بزرگ محراب گفته بود یه زن و دیده بود دم در اون خونه که داشتی م جمع می کردیم، با کنجکاوی کنکاش می
کرد و سوال می پرسید د وقتی اسمش رو پرسیدم گفت مهلقا بودا! پیرزن گفت بعد از جواب دادنام بهش انقدر حالش بد
شد که دیگه هر چی گفتم معرفی کنید گوشش شنوا نبود. هرچند، هم جمیله خانم هم پیرزن از این فرصت استفاده

کردن که به محراب چ یزی نگن گمون کرده بودن چون بابت عروسی و تخلیه خونه خبری نداشت ناراحت شده و هردو از
ناراحتی بیخودش بدشون اومده بود و این برام منفعت داشت.

دلب

ر

با صدای زنگ تلفن بدون نگاه کردن به شماره بلند گفتم:

-مهلقا خانم، بیا این تلفن زنگه .

هوف. دیگه کم کم داشتم نا امید می شدم. مهلقا خانم گفتش صبح هم به محراب زنگ زده اما طبق معمول بی نتیجه!

اومد بالا و سراسیمه خودش رو رسوند به تلفن. خواست حرفی بزنه که با میخکوب شدن نگاهش به شماره سکوت کرد و چیزی نگفت.

لب زدم:

-مهلقا خانم الان قطع می شه ها.

جوابی نداد. شونه بالا دادم و به دستمال کشیدنم روی میز ادامه دادم. یعنی محراب داره چی کار می کنه که تو این چند روز من و یادش رفته؟! دستمش بهش می رسید تیکه بزرگش گوشش بود.

نیم نگاهی به چهره درهم مهلقا انداختم. تو فکر رفته بود، انقدر زنگ خورد و جواب نداد که آخر قطع شد.

باگذشت چند دقیقه بازم مجدد زنگ خورد و اینبار قدم برداشتم از آشپزخونه برم بیرون که گفتم:

-نه نمی خوام جواب بدم به کارت برس .

خندیدم.

-بنده خدا پشت گوشی جون داد.

آروم گفتم:

-یکی از آشناهامه نمی خوام جواب بدم.

دست برد و سیم تلفن و کشید. خب دیگه همون دوتا زن گی که میخورد هم دیگه نمی خوره. غر زدم:

-خب چرا قطع کردی کلاّ .

سر تکون داد.

-کسی مگه زنگ می زنه؟. نگران اون شازده هم نباش موبایل من که هست اگر خبری بشه می گمت دختر.

باشه ای گفتم و به کارم مشغول شدم. حدوداً ب یست دق یقه نیم ساعتی گذشته بود که این دفعه صدای زنگ در طنین انداخت. کنج لبم رفت بالا.

-مهلقا خانم خیره ایشالله، زنگ خورت رفته بالا امروز.

مهلقا با لبخند کمرنگ نگاه چپی نثارم کرد.

-استغفرالله.

بلند تر گفتم:

-تو به کارت برس بیرون نیا.

نکنه جدی جدی به کسی علاقه داشت؟. این مهلقا غیر قابل پیش بینی بود. چادر به سر از جا بلند شد و رفت بیرون. خیلی کنجکاو بودم ببینم دم در کی هست. دم ایوون و ایستادم تا در و باز کنه.

با باز کردن در به سختی قامت مردونه ای رو دیدم اما چوب در مانع دیدن چهره اش می شد. ظاهراً مهلقا خانم و قضاوت کرده بودم.

هرچی بیشتر می گذشت بیشتر به نظرم آشنا می اومد.

با بیرون رفتن مهلقا و بستن در پشت سرش دیگه کامل همون یه ذره برانداز کردن هم ازم گرفت. چند دق یقه ای تو همون حالت موندم تا ببینم کی میاد داخل. چقدر حرف داشتن!. تمومی هم نداشت انگار. بی حوصله خواستم برم

داخل که با باز شدن در و دیدن چهره مات برده و پریشون محراب خشکم زد.

مهلقا خانم اومد داخل و محکم در و به هم کوبید.

اشک تو چشمام جمع شد. محراب اومده بود و بهم نمی گفت؟. دو تا پا داشتیم دوت ای دیگه قرض کردم و ایوون دویدم و رفتم پا ین.

محراب

مجدد زنگ درو زدم .

تنها ام یدم این بود که مهلقا خانم بگه دلبر اینجاست وگرنه شهر و زیر پا گذاش تم تو این دو روز تا پیدا یش کنم یا مگر خونه اون مرد غ ریبه ای که دل آرا گفت که بعید می دونم.

اون داشت دروغ می گفت.

با باز شدن در و دیدن مهلقا خانم بعد از چند وقت لبخند روی لبم جا خوش کرد.

-س.. سلام.

برخلاف گذشته که گل از گلش می شکفت و با محبت و مهربونی سر صحبت رو باز می کرد اینبار اخماش جمع و صورتش از خشم سرخ شده بود .

-مهلقا خانم؟.

نگاه سر تا پ ای انداخت و گفت:

-گمونم راه گم کرد ی!.

لب به دندون گ زیدم. نه می تونستم بر ای مهلقا خانم توضیح بدم نه لازم بود که توضیح بدم.

می گفتم به خواهر دلبر ازدواج کردم و خوده دلبر موقت صبیغه ام بود؟. مگه از چیزی خبر داشت؟.

دست به صورت ک شیدم و کلافه گفتم:

-مهلقا خانم داری د قضاوت می کنیدی.

از داخل خونه ب یرون اومد و درو پشت سر بست. با صدای ی که سعی می کرد بلند نشه غرید:

دلبر محراب

-نمی بخشمت. من جای اون دختر ن می بخشمت.

دستام و مشتم کردم.

-آره عروسی کردم ازدواج کردم زن دا.

با سیلی مهلقا خانم لال شدم.

حق داشت.

این سیلی حقم بود!

اگر هم قدم مادر و مادربزرگ نبودم الان وضعم ای ن نبود. اگر اجبار نبود الان انقدر رسوا نبودم.

دستم و روی صورتم گذاشتم و به زمین خیره شدم.

-دستتون درد نکنه.

صدای لرزانش تو گوشم پیچید:

-تو مثل پسر بودی اما حالا انگار اون محراب رو به روم نیست وقتی مادربزرگت تو رو می گفت امشب پسر با زنت م

یره زیر سقف انگار جی ای دلبر من و آتیش زدن. چه دلی داری ها؟. اون همه ادعای عاشقی کجا رفت.

بغض کردم و چیزی نگفتم.

ادامه داد:

-نه غصه ام برای اینه که چرا دیر خبر دار شدم یا چرا من رو به حساب نیاوردی و دعوت نکردی و... تنها جی ای ترش

کردم که دلبر به چشمتم نیومد! اگ نمیخواستی ش بیخود کردی که فکر ذکر یه نفر دیگه رو اسیر خودت کردی!

سر بالا گرفتم و با صورت داغ از شرم و عصبانیت مشتم و کوبیدم به دیوار.

-مهلقا خانم داری د قضاوت می کنیدی به پیر به پیغمبر از ای ن خبرا نیست. ب اید دلبر و ببینم، اگر قرار بود انقدر زود به لجن کشیده شم هیچوقت نه با شما نه با اون دختر آشنا نمی شدم و دل ن می بستم. زندگی س یاه شده به خدا س یاه شده. یه طرفه به قاضی نرید.



لبه های روسریش و تو دست گرفت و اشکاش و پس زد.

-دلبر اینجا نیست، دیگه اینجا ن یا.

خواست بره که صدایش زدم.

-مهلقا خانم اگر می دونید کجاست بهم بگید.

برگشت سمتم.

-دیگه اینجا ن یا.

مات نگاهش کردم و چیزی نگفتم. درو که بست عصبی پام و کوبیدم به دیوار.

-لعنتی.

نکنه دلبر هم این جا بود و مهلقا خانم ازم پنهون می کرد؟. اما به چه علت؟. مگه می شه مهلقا خانم تا ای ن حد ظلم کنه؟. نمی تونست انقدر ظالمانه قضاوت کنه .

دلب

ر

خوا

ستم

از

دلبر محراب

کنار

مهل

قا

خانم

رد

بشم

که

دس

تم و

گرف

ت:

-کجا؟

با بغض گفتم:

-مهلقا خانم انقدر آدم بدی بودم براتون که غم و غصه ام رو بخاطرش نادیده گرفتید؟

می خوام ببینمش.

خواستم دستم و از دستش بکشم ب یرون که اجازه نداد.

-عجول نباش دختر، عشق چشمت و کور نکنه .

زدم زی رگ ریه.



دیگه برام آشن ایی نداشت. ازدواج کرده بود؟! .یه زن دیگه رو به من ترجیح داد؟. داشتم تاوان کدوم گناه و پس می دادم؟.

با دیدن ل یوان آب قند رو به روم سر بالا گرفتم و خیره شدم به مهلقا.

-مهلقا خانم، راستش و می گید؟. ببینید پشت دره، هنوز داره در م یزنه اسمم و صدا میکنه.

مهلقا سر به زیر انداخت.

-دختر اینطوری نگو به خدا آتیشم می زنه این حالت.

با چشم ای پر گفتم:

-من تموم امید م محراب بود، اونم بهم پشت کرد؟. تورو خدا بگین چی شده؟. با کی ازدواج کرده؟. لابد از منم

قشنگ تره! شما دی دینش؟.

درحالی که با لبه روس ریش نم اشکش و می گرفت و نفسش و با آه فوت کرد و خیره شد بهم .

-نه ندیدم. مادر بزرگش اومده بود به همراه مادرش، داشتن خونه رو تخلیه می کردن.

وقتی پرسیدم مادر بزرگش بهم گفت که دوماه شده.

دیگه صدایی از پشت در نیومد.

دلم هری ریخت. دست و پام شروع کرد به لرزیدن.

-ی.. یعنی زنش شد؟.

دستم و گرفت.

-دخترم بلند شو بسه بسه .

هق زدم.

-مهلقا خانم نمی دونید چه حالی دارم. چطور بیخیال باشم؟. هنوزم دل تنگشم. هنوزم دلتنگشم.

دلبر محراب
چند بار نفس عمیق کشیدم اما دریغ.

لب زدم:

- چرا بهم نگفتید؟ عمق چاه بدبختیم انقدر زیاده لابد شمام گفتین بزار فعلا به همین عادت کنه بعدا بهش می گم!

جوایی نداد.

بازم رشته کلام و به دست گرفتم:

- مهلقا خانم مگه می شه اون محراب پاک و مهربونم انقدر پست بشه؟ من باور نمی کنم. باورم نمی شه.

دستاش و قاب صورتم کرد.

- بد وقتی بهت گفتم، یکم بگذره متوجه می شی. من که دروغ ندارم. زینبی که هرروزیه پاش اینجا بود کجاست؟ من مادرش و دیدم مادر بزرگش و دیدم بهم گفتن برای چی بخوام حالت و بد کنم؟ دیدیش پشت در؟ داشت خودش و توجیح می کرد!

زانو هام و تو شکمم جمع کردم.

- می خواست باهاتون صحبت کنه، حتماً دلیلی داشت چرا اعتنا نکردین؟

دندون روی هم ک شید.

- انقدر دل سوزوندی الان حالت اینه! اون از بی بی و خواهرت اینم از این پسر. تا کی می خوای خودت و گول بزنی دختر.

سر تکون دادم.

- نه گول نم یزنم ولی محراب آدم این کارا نیست.

سرم و باز چسبوندم به نرده و به آسمون خیره شدم. ابر سیاه داشت رو روش نی هوا پرده می کشید.

دلبر محراب

-دلبر جان داره بارون می گیره بلند شو بریم داخل.

بدون نگاه کردن بهش آروم گفتم:

-می شه شما بری؟. من می خوام یکم تنها بمونم.

با دلهره جواب داد:

-با خودت کاری نکنی!.

پوزخند زد.

-آخه دل خودکشی هم ندارم!.

آهی کشید و بعد از چند ثانیه بلند شد رفت. دوست داشتم تنها باشم. چهره محراب از جلو چشمام کنارن می رفت. چطور دلش اومد این کارو کنه؟! هقی زدم، خدا یا چقدر دلتنگشم. اسمش که روزبونم می چرخید قلبم تکون می خورد.

دیگه به آرزوی کی شبم و صبح کنم؟.

-زمانی که داشتی بخت و اقبال و م یون بنده هات تقسی م می کردی سر من قحطی اومد؟.

دستام و مشت کردم.

-لاقل جونم و بگ یر که بیشتر حق یر شدنم و نبینم. سخته اینم؟. پام و تو این دنیا گذاشتی که تلخیا ش

باشه نصیبم؟.

با نم بارون کم کم چشمامم شروع کرد به باریدن. زیر هم ین بارون قسم داد فقط با من می مونه و بس! قسم داد که

ولم نمی کنه! چطور زدی زی راون همه وعده؟.

پله ها رو آروم رفتم پایین. رعدی زد و آسمون لرزید. لبخند ریزی کنج لبم نشست .

دستام و رو به آسمون گرفتم و لب زدم:

-سوختم باران بزن شاید تو خاموشم کنی.

شاید امشب سوزش این زخم ها را کم کنی با بغض ادامه

دادم:

آه باران من سراپای وجودم آتش است پس بزن باران بزن

شاید تو خاموشم کنی . بارون شدت گرفت و محکم تر از

قبل قطره هاش تو صورتم می کوبیدی. سر به آسمون گرفتم

و گذاشتم قطره بشینه رو تنم.

آروم گفتم:

-خدا، میخواهم بارون آسمونت منه کنی ف و پاکم کنه.

به خودم لرزیدم. تن دادم به مردی که حالا متاهل بود و در حق یقت تن فروشی بیش نبودم. چرخیدم و چرخیدم.

تو حال خودم نبودم.

حسم توام با جنون و دیوانگی بود .

حالا نه مرگ برام لذت داشت نه زندگی. خندیدم. زی ر بارون می خندیدم و می چرخیدم.

خنده به دختری که آدم ای این دنیا و جدی گرفته بود.

خنده به تنی که برای خاطر خانواده آلوده شد و همون خانواده کوبیدنش خنده به زندگی تباهم

خنده به آینده ای که تلخ تر از هر وقت می شد .

خنده به دلبری که دلبر قبل نبود .

کم کم خنده هام به گریه تبدیل شد. هیچکس نمی تونست درکم کنه. وضعی که داشتم غیر قابل باور بود، حتی برای

خودم.

پاهام سست شد و وسط همون ح یاط روی زمین نشستم. بدنم شروع کرد به لرزیدن. شاید سردم بود اما از درون داشتم می سوختم. تنم مثل آتیش بود. صدای ضعیف مهلقا پیچید.

-دختر دیوونه ش دی.

دستم و تکیه دادم به زمین و سر خم کردم. موهام دورم روونه شد و از انتهایش قطره قطره آب می چکید.

بلند بلند اشک می ریختمو مشتام و به زمین خیس پی کو بیدم. داد زدم:

-چرا!!

تو کمتر از یک دقیقه دستی زی ر بغلم پیچ خورد و بلندم کرد.

-وای موش آب کش یده ش دی! چه می لرزه خدا!! دیوونه شدی؟! .

با چشم ای پر نگاهش کردم.

پتو رو دورم پیچی د و بردتم داخل. کم کم که گذشت تازه متوجه حالم شدم. انگاری تب داشتم. دندونام بهم کوبیده می شد.

حدودا بعد از یک ربع حضور مهلقا خانم و رو به روم احساس کردم.

-بیا دخترم بیا لباسات و عوض کن.

به کمکش لباسام و عوض کردم. لحظه به لحظه که می گذشت حال ف یزیکیم بدتر از قبل می شد. روی زمین ولو شده

بودم و مهلقا خانم با ترس دورم می گشت.

-دختر تب کر دی، خدا مرگم بده!.

چشمام به زور باز بود، آروم لب زدم:

-خ.. خو.. بم .

دقیقه ه ای آخر تنها مهلقا خانم و با تشت آب کنارم دیدم و دیگه چشمام رمق باز شدن نداشت.

دلارا

طبق

معمو

ل

همو

نطور

که به

خود

م رس

یده

بودم

قبل

از

این

که

خود

ش

درو



دلبر محراب

باز

کنه

زودتر

درو

باز

کردم

.

-سلام آ...-

با دیدن سر و روی خیس آبش باقی حرفم و قورت دادم. انگار رفته بود داخل استخر آب و بیرون اومده بود.

-چرا موش آب کشیده ش دی؟ مگه با ماشین نرفته بودی.

سرکه بالا گرفت شکه شدم. بینی و چشمای قرمزش خوب نشون می داد که چه گریه ای کرده.

-چه شده؟-

بی حوصله نگام کرد.

-سر به سرم نزار.

کنج لبم بالا رفت. یه تایی ابرو بالا دادم و با ذوق بیشتر نگاهش کردم. خوبه! خورده به کاهدون که انقدر آشفته اس.

از گوشه چشم براندازم کرد.

-آره بخند بخند خوشحال باش. تقاص می دی دل آرا، تقاص!-

خودم و جمع وجور کردم.

دلبر محراب

-می دونم ناراحتی، منم نبای د نمک رو زخم همسرم بپاشم، بیا شام یخور.

تیز گفت:

-نمی خورم.

رفت داخل اتاق. دندونام و روی هم کشیدم. فردا پس فردا از جانب خودش و خودت بهم دیگه نامتون ورد و بدل کنم حال یتون می شه که سرتون تو لاک خودتون باشه.

رفتم سمت اتاق دومی که فاصله زیادی با اتاق مشترکمون داشت. یه اتاق فوق العاده کوچیک که به زور وس ای لای خودم جاده داده بودم. از پشت در به کیفم چنگ زدم، موبایلش رو که تو جیب مخفی کیفم بود برداشتم و روشنش کردم.

با صدای در اتاق با استرس موب ای ل و روی م یز گذاشتم.

از بین در نگاه انداختم. با چشم دنبالم می گشت. دستی به پیشونیم کشیدم که نم عرق گرفته بود. نفسم و پس دادم و رفتم ب یرون.

-چیزی شده؟

ساک دستی به دست بود.

اخمام رفت تو هم. ادامه دادم:

-خیره ایشالله!

سرد نگام کرد.

-بی شک خیرن یست.

صدام اوج گرفت.

-یعنی چی داری کجا می ری؟

نیشخند زد.

-همسرم و با اتاق مشترکش تنهامی دارم .

خواستم جواب دندون شکن نثارش کنم اما فعلا ج ایز نبود تند برم. شروع کردم به گریه کردن.

-محراب یعنی چی؟!.

قیافه اش جمع شد.

-اشک تمساح ن ریز، گریه هاتم نگه دار برا چند روز دیگه که واجبه .

-گفتم بهت ثابت می کنم تا وقتی که ثابتت بشه حق رها کردنم و نداری.

بی توجه بهم گفت:

-من دارم می رم کارتم رو میزه می تونی استفاده کنی ازش .

نکنه آدرس دلبرو پ پیدا کرده بود؟. و ای بدبختی شدم که! اینطوری همه چی دود می شد. پام و کوبیدم رو زمین.

-می گم کجا.

خواست حرفی بزنه که زدم رو بازوش.

-من نگرانتم حداقل بگو کجا چرا انقدر اذیتم می کنی؟.

قدم برداشت عقب و در حالی که رو برگردونده بود گفت:

-بسه دل آرا این حرکات بچگونه رو بزار کنار.

با حرص گفتم:

-آره تو درست می گی، بچگونه! ولی کاش جام بودی و می فهمیدی که چطور دارم ذره ذره آب می شم .

خیز برداشت سمت در و تو همون حی ن جواب داد:

-بسه بسه، جنازم و یه مدت می خوام ببرم یه جا تنها بمونم .

دلبر محراب
چونه ام لرزید.

-دلبرو پیدا کردی؟. ها؟.

پوزخند زد.

-اگه پیداش کرده بودم الان اسفند رو آتیش نبودم.

دلم یه ذره آروم گرفت. بیرون رفت و در و محکم بهم کوبی د. گوشت لبم و به دندان گرفتم و جیغ خفه ای کشیدم.

روز خوش نبینی دلبر

لعنت به وجودت دلبر

برای من همیشه بدیمنی داشتی و داری.

دویدم داخل اتاق. گوشه رو برداشتم و با دقت نگاه کردم. به اولین آلامی که دیدم تماس ای پشت هم محراب بود و با لای دوپست بار تماس! . حقم داره اگر اون موقع دروغ گفتم مسلماً. تماسو گوشه هم دروغ گفتم دیگه!.

حالتون می کنم، حالیه جفتتون. زندگی من بخاطر عشق کذایتون نباید سیاه شه .

محراب حق منه!

دلبر

ر

بی رمق دستام و بالا کشیدم و دستمال نم دار و از روی پ یثونیم پس زدم.

مهلقا خانم داخل اتاق تشک پهن کرده و حتی نمی دونم کی پا تو اتاق گذاشتم. هوا تاریک بود و صدای برخورد دونه های بارون به شیشه شدتش کمتر از قبل به گوش می رسید.

با کرختی از جا بلند شدم و قدم برداشتم سمت پنجره. پرده رو کنار زدم و نشستم لب طاقچه. انگار بهم خبر فوت یکی از نزدیکام و داده باشن! هیچ جوهره کنار نم ی اومدم و با به یاد آوردنش اشک تو چشمام جمع می شد.

هو ای اتاق خفه بود، پنجره رو باز کردم و چشم دوختم به ب یرون. چشمم افتاد به چراغ بیرون کوچه که سایه مردی

روی نور افتاده بود.

محراب بود؟

به سختی خودم و بالا کشیدم. به پشت و ایستاده بود و فقط موهایش مشخص بود. نمی دونم توهم می زد یا نه واقعی بود ولی حس می کردم خودشه.

اومدم پا این و باز نشستم لب پنجره. لعنت به من، لعنت به دلم، لعنت به ذه نی که بره پیش یه آدم متاهل .

متاهل

تاهل

چقدر معیش برام زننده و غییر قابل قبول بود. البته از سمت محراب.

ساعت می گذشت و می گذشت. دیگه خبری از اون س ایه نبود. با خیالش اشک می ریختم. هیچ چاره ای نداشتم. ای ن سینه غم روش سنگین ی کرده بود. کی می تونست درکم کنه؟

انقدر بیدار مونده بودم که صدای خروس و ج یک ج یک پرنده ها من و به خودم آورده بود

-بسم الله-

با آستین دستم اشکام و پس زدم و سر چرخوندم سمت مهلقا خانم.

-دختر من که جون دادم از ترس-

لبخندی زدم.

-ببخشید اصلاً حواسم نبود-

از جا بلند شد و او مد نزدیکم. هرچی گفتم حالم خوبه توجه نکرد و دمای بدنم و گرفت تا خیالش راحت بشه.

منتظر موندم ببینم چیکار می کنه. رفت بیرون و بعد از چند دقیقه برگشت اتاق. از داخل کمدچه یه چادر برداشت و رو سر گذاشت.

سجاده پهن کرد و خواست شروع کنه به نماز خوندن که گفتم .

-مهلقا خانم .

نگام کرد. ادامه دادم:

-آرومت می کنه .

با لبخند سر تکون داد و اشاره زد.

-بیا اینجا.

از جا بلند شدم و رفتم کنارش .

خم شد و چادر و سجاده دیگه ای برداشت. داد دستم.

-یه بار امتحان کن شاید حالت و خوب کنه .

با دستای لرزون سجاده رو گرفتم و پهن کردم. خواستم چادر و بزارم که اشکام روونه شد .

-من گناهکارم.

چادر و از دستم گرفت و خودش گذاشت روی سرم .

-شروع کن.

بعد از وضو با تعلق شروع کردم به خوندن. با بغض و صورت خیس لب می زدم و می خوندم. نمی دونم چه حالی بود نه

بد بودم نه خوب فقط هر لحظه سنگینی روی شونه ام کمتر از قبل می شد. رکعت آخر نشستم و پیشونم و

چسبوندم به مهر.

- هوام و داشته باش. خدا یا، دیگه ه یچکسی رو ندارم.

سجاده خیس شده بو از اشک اما این حالتم تنها صورتی بود که دلم خالی می شد.

نمی دونم چقدر تو همین حال بودم که صدای مهلقا از حیا تو گوشم پیچید.

- پسر حالش خوب نیست برو، برو اینجایا.

سراسیمه تو جام نشستم. نتونستم تحمل کنم. چادرم رو از روی سرم پس زدم و از اتاق دویدم بیرون.

رفتم لب ایوان و پله هارو پا بین قدم برداشتم، با دیدنش قلبم تکون خورد اما با به یاد آوردن ازدواج و تاهلش، ناراحت شدم.

پشت درواستادم و دست مهلقا خانم رو فشردم. با دیدنم مکث کرد.

آروم گفتم: - اجازه بدید خودم صحبت کنم.

سر تکون داد. اومد عقب و دور شد. کف دستام خیس و دهنم خشک شده بود.

دوست نداشتم دیگه بیاد اینجا حتی... حتی دوست نداشتم دیگه ببینمش! هرکسی هم جای من بود تحمل نمی کرد. با وجود من، ازدواج محراب هیچ توجیحی نداشت و نداره.

با پاهای سست خودم و به زور کشوندم سمت در، با دیدنش انگار داغ دلم تازه شد بی اراده زدم زیرگ ریه.

اون که چشمش پر بود و پایشون، نگاهش که بهم افتاد لبخند کمرنگی روی لبش جا خوش کرد.

صدای لرزانش پیچید:

- کجا بودی این همه وقت؟

به سختی شروع کردم به حرف زدن:

- دنبال بدبختیام، منتها فکر کنم فقط حضور من تو زندگی ت سنگینی می کرد! ازدواج کردی؟! هوم؟

دستی به روش پیشونیش کشید و برعکس من می خواست با آرامش توی یح بده.

-دلبر آروم باش، ن می دونم چطور برات توضیح بدم اما باور کن اونطور که فکر می کنی نیست، آره ازدواج کردم ولی...

غیظم گرفت .

-هیچی نگو، هیچ ی اگر ازدواج کردی از همین جا راحت و بکش برو محراب. حتی نمیخوام دیگه ببینمت. چیزی نمی خوام بشنوم هیچوقت م بهت برنمیگردم اگر الان اومدم رو در روت و ایستادم تنها یه علت داره اونم این که ببینی چقدر ظالمی! چقدر بی انصاف و بی عاطفه ای. ته دلم نمی بخشمت چون قلبم شکست تو ای ن دقیق ه ه ای آخر تنها ام ید و بود و نبودم تو بودی اما خورد شدم شکستم تو من و شکستی!.. ام... امی..

امیدوارم، امیدوارم دلت بشکند. همه چیزت دروغ بود؟ تظا... .

مشتش و کوبید به دیوار آجری. صورتش قرمز و خیس از اشک بود. تحمل نکرد و م یون دندونای کل ید شده اش غ رید:
-اگر از اول بهم حق یقت و می گفتی الان وضعمون این نبود!. من ركب خوردم ركب!. چه ازدواجی وقتی عشق نیست، قضاوت نکن بزار صحبت کنم بزار ب... .

با شنیدن این که گفت ركب و ازدواج بی عشق بیشتر داغ شدم. یعنی چی؟. نکنه طی یه شب از روی حالش وارد رابطه شده با کسی؟ اون دختره هم حتماً. وبال گردنش شده و گفته باید ازدواج کن یم دیگه، خدا یا خاک بر سر من! .
از شدت حرص پره ه ای بینیم باز و بسته میشد. تا ح دی بودم که اگر چاقو دستم بود یاد خودم و میکشتم یا محرابو. بی شرم و حی ای تا کجا؟. سعی کردم صدام تو کوچه بالا نره.

نداشتم ادامه بده بازم پریدم م یون کلامش و بی فکر غ ریدم:

-متنفرم ازت راحت و بکش برو، اصلاً. می دونی چیه؟. من دارم ازدواج می کنم دیگه حق نداری پات و جلوی این در بزاری، فهمیدی؟. منم متاهل م یشم. برو پ یش زنت به فکر زندگی ت باش .

ماتش برد. با دهن نیمه باز مبهوت خ یره شد بهم .

خواستم در و ببندم که پاش و لای در گذاشت و دستش و فشرد به در.

-دروغ می گوی، داری دروغ می گویی؟ دلبر دیوونم نکن. خودت می دونی چقدر دوستت دارم چرا داری آت یشم میزنی؟

اشکام دونه دونه روونه گونه هام شدن. در حالی که به زور سعی داشتم در و ببندم با اشک داد زدم: -برو همه حرفات بوی دروغ می ده برام. اون اتیشی که ازش صحبت می کنی خیلی وقته من و سوزونده حالا شاهد خاکستری ولی تو حالا حالاها بایده بسوزی، منم دارم ازدواج می کنم دروغی هم در کار نیست.

بلندتر جیغ زدم: -برو از اینجا برو ما بهم حرومیم. برو.

پاهاش سست شد با ضربه آخرم به در سکندری خورد، می دونستم انگشت ای پاش زیر در له شده اما ناچار بودم. اگر به خواست خودش بود که حالا حالاها حرف داشت! وارفته به عقب قدم برداشت و چسبید به دیوار تنگ کوچه.

از لای در نگاهش کردم.

سر بالا گرفت و هرقی زد.

-خدا، خدا.

با دادی که زد تو جام تکونی خوردم.

-دلبر.

در و بستم و چسبیدم به در. مهلقا خانم زمزمه کرد:

-چرا عربده می کشه؟

لیز خوردم و نشستم دم در. حالا گریه نکن کی گریه بکن. خم شدم رو زانو و به پله دم در چنگ زدم. انگار قلبم داشت تیکه تیکه می شد. از این به بعد دیگه به هیچ مردی نمی تونم باور داشته باشم.

با نشستن دست ای مهلقا رو شونه ام سر بالا گرفتم.

-بلند شو بريم داخل.

به زور از جا بلند شدم و شونه به شونه مهلقا داخل رفتیم.

-چی شد؟. چرا بدتر شد؟.

با بغض گفتم: -می دونی چه گفت مهلقا خانم؟. می گه عشقی ندارم بهش، ركب خوردم.

مهلقا خانم این یه نی چی؟. چی جز این که تو نبودم یه شبه کورش کرده دختره آویزونش شده؟. ها؟. تازه

می خواست توضیح بده.

به فکر رفت.

-این پسر مال این حرفا نبود!

شونه بالا انداختم.

-هیچی بعید نیست، وقتی منی که بخاطر یه قرون آواره خیابون شدم به نیت خیر اومدم سمتم بعید نیست که یکی

شبیهم اما با فرق بی پروایی و بی حیای افتاده تو دامش.

حداقل زرنگ تراز من بوده که قرار ازدواج چیدن و منه احمق... وای خدا، کارد بزنن خونم در نیامد. حق یر شدم

پست شدم. مهلقا خانم مرگ بر ای من عروسیه!.

اخم کرد.

-خدا نکنه این چه حرفیه ولی کاش فرصت می دادی صحبت کنه. حتماً دلی داره! من اگر نداشتم بیاد بر ای

صحبت بر ای روان خودت بود مگر نه که اگر توانایی رودرو شدن و داشتی منتظر دلیلش می موندی بهتر بود.

سر تکون دادم.

-نه به خدا قسم ن می شه، بعدم وقتی گفته عشقی نداره وقتی گفته ركب خورده یعنی چی؟. چرا ب اید ادامه حرفاش و

بشنوم؟. مهلقا خانم دیگه حرمت م یون ما شکسته شده و تنها مهره سوخته این وسط من بودم.

دل آر

هر ساعت در تکاپو بودم تا بتونم یه نشونی از صاحب کار قبلی دلبر پیدا کنم. محراب هم که بعد از اون رفتنش مشخصاً خونه نمی اومد.

با یکم فکرکردن یاد موبایلش افتادم. اگر گوشی دلبر خونه اون مرد جا مونده باشه، بلاخره ی ک بار تماس که

داشتن باهم؟. اصلاً سوای همه چیز با منم تماس داشت و خطش رو موب ای ل من افتاده می تونستم برم بهش زنگ بزنم ولی چی می گفتم؟.

به قیافه اش که ن می خورد پولکی باشه یا با پول بشه خامش کرد اما می تونست ممحکش بزنم، بلاخره هر آدمی لیم خودش و داره.

از پیش بر می اومدم .

از جا بلند شدم و قبل از رفتن سراغ گوشی دلبر رفتم تول یست تماس ای خودم و با یه نگاه اجمالی زود شماره رو پیدا کردم.

لب به دندان گ زیدم. آخه این وقت شب زنگ بزنم؟. بد نباشه؟. به جهنم هر طور که م ی شد من نا آرام می موندم دیر یا زود ب اید تماس می گرفتم چه الان چه دو روز بعد .

نفسم و فوت کردم بیرون و بدون تعلل تماس و برقرار کردم. سر بوق دوم صدای خش داری پشت گوشی پیچید:

-بله؟.

لکنت گرفتم:

-س... سل..ام.

-بله بفرما؟.

چه طلبکار!. مشخصه راه سختی در پیش دارم ولی هر طور شده ب اید راضی ش می کردم که طبق خواسته ام عمل کن

ه.

آروم گفتم: -خوین؟.

صداش پشت گوشی اوج گرفت.

-دکتری مگه؟ کارت و بگو مزاحم ی؟

قیافه ام از طرز بی ادبیش جمع شد. کش دار و بی پروا حرف می زد. لابد از اون زهرمارا خورده حواسش ن یست.

-من، همون دختری ام که چند روز پیش اوم دین و موب ایل خواهرم و بهم تحویل دا دید.

با مکث کوتاهی گفت: -ها؟

-خواهری همون دختری که پیش ت کار می کرد، خواهر دلبرم .

صد ای نیومد، اومدم دهن باز کنم که صد ای خنده اش پشت گوش پیچید. مردیکه دیوانه بود!. رسماً تعادل

روان نداشت و این من و می ترسوند.

-چیزی شده؟! -

با تمسخر جواب داد:

-به به، چه تماسی، خانم شادمون کردی. چی شده؟ اینبار شما دنبال کاری؟

صد ای قه قه دخت ری پشت بندش پ یچید، اخمام تو هم گره خورد.

-نه، می خواستم بدونم کی وقت دا رید باهم صحبت کنیم.

-آدرس بدم؟

لحنش زننده بود.

دندون قروچه ای کردم و گفتم:

-فردا باهام تماس بگیر ید ظاهراً. بد موقع زنگ زد م.

و بدون این که اجازه صحبت بدم قطع کردم. خدای من، دلبر با چه لا اوبالی ه ای سر و کار داشت.

قدم برداشتم سمت اتاق. موبایلم رو پشت آینه گذاشتم که کاغذ زیرش چشمم و گرفت.

این چی بود؟. از زی ر موبایل کشیدمش بیرون که کارت دعوت نامزدی مهرداد و دیدم.

به به، موعد نزدیک و من پاک یادم رفته بود. با دیدن شعر و اسم عروس و دوما و تاریخ عروسی دلم می

خواست کارت دعوت و ریز ریز کنم اما نه، اینطور حیفه!

عروسی هفته بعد بود و من حتی یه لباس هم نداشتم. همه اینا به کنار ب اید با کی به عروسی می رفتم؟. معلومه محراب ول ی کو کجاست؟. حداقل اگر با همسر برم در نهایت حسرت من به دل مهرداد می مونه که هم زن بی حیثیتش و از دست داد و هم من، نامزدی که همه جوهره تحملش ورد و قدر ندونست.

با صدای زنگ تلفن تو جام پ ریدم.

دستم و روی قلبم گذاشتم و زیر لب صلواتی فرستادم. تو خونه تنها بودم و طب یعیه که با کوچیک تری ن صدا بترسم. کارت دعوت و سرچاش گذاشتم و از اتاق دویدم بیرون. قبل از این که تلفن قطع بشه جواب دادم:

-بله؟.

-سلام دختر گلم.

نفسم حبس شد. جمیله خانم بود.

-سلام مامان جون خوبین؟.

شروع کرد به احوال پرسى و من دست و پام داشت می لرزید از این که بگه گوشى و بده به محراب اونوقت چی می گفتم؟. کاش دستم می شکست جواب نمی دادم.

-چه خبر؟. محراب کجاست مادر؟.

با آرامش گفتم:

-محراب؟. انقدر خسته بود رفته اتاق استراحت کنه تازه رسیده خونه .

-الهی بگردم، همش تقصیر من شد، انقدر درگیر من شد که از کار و زندگی افتاد. دخترم؟ .

-جانم؟.

دلبر محراب

- فردا شب شام با مادر بزرگ اونجا یم الان گفتم که دیگه ج ای حرفی نمونه .

رنگ از رخم پرید.

- ف.. فردا؟.

- آره گلم فردا، هیچ بهونه ایم ج ایزن یست تازه می خوام ب بینم دستپخت عروسم چطوره.

کاری نداری؟.

بی رمق گفتم:

- نه .

- خدانگهدار جفتتون .

و صد ای بوق ممتدد که تو گوشم می پیچید. و ای خدا دیگه فردا جمیله خانم اگر چیزی نگه اون پیرزن من و به صلابه می بنده قسم می خورم. کم کم داشت گریه ام می گرفت.

خودم و انداختم رو مبل و دیگه نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح با شنیدن صد ای زنگ گوشیم ت رس یده از خواب پ ریدم. مبهوت اطرافم و نگاه کردم تا چشمم به موب ایل افتاد. تو حین رفتن به سمت موب ایلم خونه رو آنالیز کردم اما نه محراب نیومده بود .

به شماره روی صفحه چشم دوختم. اوه صاحب کار دلبر بود.

س ریع جواب دادم.

- سلام بفرمائید؟.

- سلام، ظاهرا بد موقع مزاحم شدم .

تند گفتم:

دلبر محراب
-نه، نه اصلا.

بعد از مکث کوتاه ی صدایش پیچید:

-دیشب زیاد حال خوب نبود ولی از صحبتامون یه چیزای ی یادمه.

نفسم و بیرون فوت کردم.

-اگر امکانش هست امروز هم رو ببینی م.

-باشه آدرس رو با زمان مشخص الان بفرست ید. خدانگهدار.

لبخند پهنی روی لبم نشست. عالی شد عالی. قطع کردم و آدرس یکی از کافه های نزدی ک خونه رو براش ارسال کردم.

با به یاد آوردن جم یله خانم با اکراه خودم و به آشپزخونه رسوندم. طی دو ساعت غذاها رو که شامل میرزا قاسمی و فسنجون بود. زیر قابلمه رو کم کردم.

س ریع رفتم داخل اتاق و سرسری آماده شدم و دست آخر چادرم و سرم گذاشتم .

نزد یک چهار عصر بود .

پا تند کردم و از خونه بیرون زدم.

خیلی زود خودم و رسوندم به کافه. دیدمش، نشسته بود و پاهاش رو عصبی تگون می داد .

یه نفس عمیقی کشیدم و آرام قدم برداشتم. در ورودی و که باز کردم با به صدا در اومدن آویزش توجهش جلب شد .

با نیشخند براندازم کرد.

خدایا به امی د تو.

رفتم نزدیکش و بعد از سلام و احوال پرسی بدون وقفه گفتم:

دلبر محراب
-خب؟. میشنوم.

با ناراحتی نگاهش کردم.

-شما زندگی کسی برات مهم هست؟.

با گنگی نگاه کرد.

-متوجه نشدم.

-اگر قرار باشه کلید نجات زندگی کسی به دستتون باشه قفل و براش بار میکنید؟.

قیافه اش جمع شد.

-خانم برو سر اصل مطلب مقدمه نچی ن.

چونه ام لرزید.

دستمال کاغذی برداشتم و اروم گفتم:

-خواهرم داره بدبخت می کنه .

یه ت ای ابروش بالا رفت.

-همونی که پیش من کار می کرد .

سر به نشونه مثبت تکون دادم که گفت:

-اون باعث بدبخت یته؟.

-تو زندگی مشترکم، داره شوهرم و ازم میگ یره.

پوزخندی زد.

-قد یسه نجسه پس.

از تضاد حرفش خنده ام گرفت اما جل وی خودم رو گرفتم.

دلبر محراب

ادامه داد:

-خب به من چه؟.

قطره های اشک از گونه ام روونه شد.

-شما فقط یه سری مدارک از استخدام یش دارید و می تونید ادعا کنید که میشناسینش.

فقط شما می تونی به دادم برسی.

سر تکون داد.

-نمی فهمم من به دادت برسم؟.

تمام التماس رو تو چشمام ریختم.

-خواهش می کنم، توروخدا به دادم برسید. داره بدبختم می کنه، خودش و می زنه به خوش نیتی و پاک ی ولی کث

یف ت رین زن ی هست که به عمرم دیدم.

چهره اش کبود شد و دستاش مشت. رفت تو فکر و این باعث شد حس کنم نسبت به این مورد ضعف داره.

فکش منقبض شد.

-مثلاً من بای دچ ی کار کنم؟.

بی مقدمه گفتم:

-می خوام ادعا کنی که ای زن کثیف و میشناختی وزن صیغه ای ت بوده.

با صدای بلند گفت:

-چی؟.

هقی زدم و نالیدم.

-تنها در ای ن صورت شوهرم از سرش می اوفته. خواهش می کنم .

با انزجار جواب داد:

-حالت خوبه؟. دیوونه شدی؟. من پیام ادع ای همسری کنم؟. ساختن مدارک جعلی برام کار دو دقیقه اس دو دقیقه

ولی نه بر ای این خاله زنک با زیا که! من و از کجا میشناسی؟.

با چشم درشت گفتم:

-چه شناختی؟. به خدا نمیشناسمت.

پوزخند زد.

-پس عمم ب اید عقدنامه رو نشون بده؟. من ب اید یه چیز مستند جور کنم؟. اینطور نیست؟.

شدت گ ریه ام بیشت ر شد.

-آقا من از ه یچی خبر ندارم ولی... ولی بهتون اعتماد دارم به نظر تنها کسی هستید که می تونه زندگیم و نجات بده. آقا ازت التماس می کنم. شده به هر قیمتی!. پول می خوام؟.

از گوشه چشم نگام انداخت.

-در این که هر چی قیمتی داره ه یج شکی نیست ولی تا به حال اینطوری با کسی همکاری نکردم .

خواستم حرفی بزنم که اجازه نداد.

-نمی دونم فکر نکنم .

بادم خالی شد.

-زندگیم داره از هم پاشه .

کیفش رو از روی م یز برداشت.

-اگر صلاح دیدم خبرت می کنم .

قبل از این که بره رفتم رو به روش.

-لطفا تا آخر امشب .

بدون این که نگام کنه لب زد:

-هروقت صلاح دیدم.

و ازم دور شد.

لعنتی، نمی تونستم مجابش کنم اونم به همین راحت یا. مثل این که بر خلاف توقعم پولکی بود. باید با رقم قلقلکش می دادم.

بعد از چند دقیقه کلافه از کافه بیرون زدم و تا رسیدن به خونه فقط تو این فکر بود که چطور رضایت فریبرز رو بگیرم. البته گفته بود فکر می کنه اما چه فکری آخه؟. یه پیشنهاد ساده اس که در دسراش در نهایت برای منه نه برای فریبرز.

دلبر و ب اید تو چشم محراب خراب می کردم وگرنه هیچ جوهره سایه اش از زندگی یمون کنار نمی رفت.

تا به خودم ب یام جل وی در بودم. کلید انداختم و رفتم داخل. عطر غذا کل خونه رو برداشته بود. محراب واقعا چی می خواست؟ من براش کامل بودم واقعا. همون کسی بودم که از اول می خواست چرا باید تقاص سوء تفاهمش رو می دادم؟.

نفسم و با حرص ب بیرون دادم. خونه خالی و تک و تنها اعصابم و بهم می ریخت. الان پیرزن بیاد هرچی دلش بخواد نثارم می کنه. امیدوارم امشب برام بد تموم نشه بتونم جمعش کنم وگرنه باید همه چیز و با کمی دروغ تحویلشون بدم که برای محراب بد تموم می شد و البته بدتر از اون برای من! بعید نیست که بعد از فهمیدن من و با اردنگی بیرون پرت می کردن.

چای گذاشتم و میز رو با سلیقه چیدم. تو یخچال م یوه و خوراکی به اندازه بود. به ساعت که چشم دوختم

نه رو نشون می داد .

دلبر محراب

همون لحظه زنگ در و زدن. از اف اف باز کردم.

سراسیمه خودم و به در رسوندم. نفس عمیق کشیدم و در و باز کردم.

با باز شدن در آسانسور بی اراده استرس گرفتم.

-دخترم سلام .

با جمیله خانم چشم دوختم. هنوز کامل از اتاق آسانسور بیرون نیومده بود.

-سلام مامان جون .

پیرزن اومد و مشغول درآوردن کفشش شد. به سختی گفتم:

-خوبین؟ بفرمائید داخل.

جمیله خانم منتظر پیرزن موند و وقتی کمر راست کرد با جدیت سلام داد و اومد داخل .

-پسرم کجاست .

جمیله خانم با شنیدن این حرف نگاه اجمالی به داخل خونه انداخت.

-کجاست؟. نکنه خوابیده؟. از دست ای ن پسر.

خواست بره سمت اتاق که گفتم:

-نه نیست.

پیرزن سر تکون داد و جمیله خانم ابرو بالا انداخت.

-یعنی چه؟. می دونست و رفته؟.

نفسم و بیرون دادم.

-راستش صبح کار پیش اومد رفت.

جمیله خانم با اخم غرزد:



دلبر محراب

- یعنی چی؟ چه کاریه؟ ای بابا. نشد من پیام کنار هم ببینمتون؟

پیرزن خندید و سر تکون داد.

-جمیله من هرچی بهت می گم پشت گوش بنداز.

جمیله خانم نیم نگاه به پیرزن انداخت و آروم و ناراحت رو به من گفت:

-دعواتون شده؟

آب دهنم رو قورت دادم.

-ن... نه صبح دوستش زنگ زد مثل این که گرفتار شده محرابم رفت.

گوشیش رو بالا آورد.

-بزار زنگ بزنم محراب.

رنگ از رخم پرید.

-نه چرا؟

جمیله خانم مشکوک خیره شد بهم.

-عروس گلم میخواه م به پسر زنگ بزنم مگه چیه؟

به زور جواب دادم:

-معلومه که هیچی زنگ بزنیند.

دلم مثل س یرو سکه می جوشید الان اگر جواب میداد و حرفی می زد رسوا می شدم. با دیدن چهره کلافه جمیله خانم

دلم قرص شد.

-جواب نم یده.

برای عوض کردن بحث سریع گفتم:

- بشینید چای بیارم بشنید.

از بینشون رد شدم و رفتم سمت آشپزخونه و تا آخر نگاه تند پیرزن دنبالم می کرد. بعد از نوشیدن چای یکم صحبت کردن و بماند این بین چند بار دیگه هم سراغ محراب و گرفتن و من هم حرف قبل رو تحویلشون دادم.

هرچی برای شام اصرار کردم اما دریغ. گفتن وقتی میان که محرابم حضور داشته باشه.

حیف غذا پی که درست کرده بودم.

تنها نشسته بودم رو مبل. خدا یا من آخر از فکر و خیال جون می دم. نفسم عصبی بیرون دادم و دست ی به

سرم کشیدم.

با شنیدن صدای زنگ گوشی سر جام پریدم. یعنی خودشه؟ کی می تونست غیر از اون باشه؟

با دیدن اسمش روی گوشی هیجان زده جواب دادم:

-س.. سلام. خوبین؟

-خرچ داره.

ذوق کردم. یعنی قبول کرده؟. کف دستام خیس خیس شده بود.

-انجام می دین؟

-پونزده تومن ناقابل.

چشمام درشت شد.

-پونزده میل یون؟

-آره اگر نمی خواهی هم اصراری نیست چون من دلم به این کار رضان نیست.

س سریع گفتم:

-نه نه اوکیه اوکیه، کی انجام می دی؟.

با ریلکسی جواب داد:

-اول ویتام و ری زیته. هروقت وا ریز کر دی شروع می کنم. اول ب اید مدارک جعلی و برگه عقد و این زهرماریارو آماده

کنم.

-باشه باشه شماره حسابت و بفرست تو اول ین وقت وا ریز می کنم .

-تا آخر همین هفته منتظرم وگرنه قرارداد فسخ.

-نه گفتم که باشه زودتر پولت میاد به حسابت .

باشه ای گفت و بدون خداحافظی قطع کرد. حالا پونزده می لیون از کجا ب یارم.

یا ب اید طلاهام و می فروختم یا... معلومه یا دیگه ای درکار نیست و نخواهد بود .

محراب می فهمید. چندتا تیکه طلا مادرو مادربزرگش دادن و حتما می فهمی د اونوقت چه جوابی بهش م ی دادم؟.

خودمون پولی داش تیم؟.

فکر رفت سمت ک یسه پول بی بی! من حتی جهی زیه ام رو کامل نکردم و اومدم تو این خونه. قرونی از اون پول خرج

نشد. دوق زده دستام و کوب یدم بهم، قربون بی بی گلم بشم اون ب اید به دادم می رس ید.

نفسی از سر آسودگی کشیدم.

به یاد محراب بی اراده رفتم سمت موب ایلم. مردد بودم بها ین که باهاش تماس بگیرم ی ا نه اما آخرم دل و زدم به دریا

و تماس رو برقرار کردم.

جواب نداد حدس می زدم جواب نده ولی باید باهاش اتفاقات و جشن آخر هفته رو در میون میذاشتم. درسته دوستم

نداره اما اونقدر هم بی غ یرت نیست که بزاره تنها برم.

بازم تماس گرفتم اما قطع کرد. دست نکشیدم و برای بار سوم تماس گرفتم.

واقعاً محراب بود که جواب می داد؟. متعجب از این که نکنه اشتباه فکر کردم آرام گفتم:

-... الو؟-

صدایش پر صلابت تر از قبل پیچید:

-کارت و بگو سرم شلوغه .

دلبر برای خودم سوخت . یاد تماس ای اولمون می اوفتم به هیچ وجه با این لحن سرد و زننده قابل قیاس نبود. انگار داشت با یه غریبه صحبت می کرد.

با ناراحتی لب زد:

-سلام محراب جان .

چند ثانیه صبر کردم اما جوابی نگرفتم. دندونام رو روی هم کشیدم. حالا حالاها ب اید حقارت و به جون می خریدم.

-محراب نمی خوا ی چیزی بگی.

-قطع می کن.

نداشتم ادامه بده.

-باشه باشه چرا همچین می کنی؟. بوسیدم تو این خونه اما باهات قهر نکردم.

قه قه اش پشت گوش پیچید.

-همین مونده بود تو بی ای قهر کنی، نکنه توقع داری منم بشم نازکشت؟. با کلمه ها بازی نکن حرفت و بزنی وگرنه قطع

می کنم. وقت اضافه برات ندارم .

با شنیدن این حرف چشمم پر و چونه ام لرزید. ای ن حد سنگ دلی و بی رح می از محراب برام غیر قابل هضم بود.

رفتارش کم کم داشت شبیه مهرداد می شد چیزی که ازش نفرت داشتم و می ترسیدم.

هرچی حرف رو دلم سنگینی کرده بود گذاشتم جاخوش کنن. نمی خواستم گوشی و روم قطع کنه .

با صدای لرزون دهن باز کردم.

-مامانت اومده بود، خواهش می کنم برگرد. نمی تونم بیشتر از این بهشون دروغ بگم .

می دونم از من دلت پره اما جمیله خانم گناه داره، فکرش هزار راه رفت و ح تی فکر کرد نمی خوای ببینیش که

مادربزرگت گفت ما دعوا کردیم....

پرید میون کلامم.

-آره مادربزرگم فهم ید، توضیح دادی برایشون؟. گفتی گ یر چه آشوب و فتنه ای افتادن؟.

مادرم فهم ید چطور دستی با عجله کردنش بدبختم کرد؟. هوم؟.

اشکام از روی صورتتم روونه شدن .

توقع نداشتم حداقل از محراب.

دلم با شنیدن حرفاش آتیش گرفت. هقی زدم و باگ ریه گفتم:

-دروغ گفتم، بازم بخاطرت دروغ گفتم .

بازم خندید.

-نه بخاطر من نگف تی اگر روزی دروغ بخاطر کسی بگی من به دل سنگت شک می کنم .

دختری که من دیدم جایی نمی خوابه که زیرش آب بره من پی همه چیز و به تنم مالیدم، آب از سرم گذشته چه یک

وجب چه صد وجب اگر قراره برم تو گردابی که تو درست کردی انتخابم میون موندن کنار تو و مرگ باشه حاضرم

برم تو گرداب و بمیرم.

اشکام و از صورتتم پس زدم.

اگر این محراب اون مردی که توخ یالم یه عمر باهاش زندگی کردم که روزی ن صمیم بشه حالا بعد از مهرداد بازم

بختم سیاه شه واقعاََ می میرم.

دلبر محراب
-اینارو با منی؟-

با بی رحمی گفت:

-باخوده خودتم .

دستم و مشت کرد م.

-یادت بمونه ولی با همه اینا بازم توهمسری. ازت می خوام برگردی. آخر هفته نامزدی دعوتم البته می تونم تنها برم جشن مختلط.

-تا آخر هفته خیلی مونده خداحافظ.

خواستم حرفی بزوم که گوشه به روم قطع شد .

با چشم ای درشت خیره شدم به موب ایل. اون همه نزاکت و ادب و متانت کجا رفته بود؟. کم کم گریه امونم و برید. نشستم روز مین و انقدر اشک ریختم که چشمان می سوخت .

ترس این که هیچوقت تو قلبش جا ننگ یرم یمن و دیوونه می کرد و این لحن حرف زدنش هم یه جور.

همونجا روزمین افتادم و تو خودم جمع شدم. انقدر تو ذهنم رفتار و حرفاش و حلاجی کردم که نفهمیدم کی خوابم برد .

* * * * *

با صدای زنگ در از خواب پریدم. با کرختی و کوفتگی دس تام و به زم یں تکیه دادم و غریدم:

-کیه این وقت صبح؟!

چشمام از فرط گری ه هنوزم پف داشت، دست کشیدم بهشون و به اطراف خ یره شدم به اطراف. از دیشب روزمین خوابیده بودم؟ .

گلوب درد می کرد و حس می کردم سرما خوردم. با اخم از جا بلند شدم و سلانه سلانه خودم و به در رسوندم که بازم زنگ در زده شد.

دلبر محراب

گلووم خشک خشک بود و قدرت تکلم نداشتم. با صدای خش دار داد زدم:

-اومدم.

از میز کنار در که چادر نماز تا شده روش گذاشته بودم برداشتم و گذاشتم روی سرم. آرام لای در و باز کردم پشتش به

در بود و قامتش آشنا.

لب زدم:

-بفرمائید.

با شنیدن صدا و برگشتنش سمتم ماتم برد.

-به به دل آرا خانم.

لبام رو روی هم فشردم.

-تو اینجا چی کار می کنی؟

-چیه ترسیدی؟

یه قدم برداشت و خواست سرش و بیاره جلو که داد زدم:

-به ولای علی یه قدم دیگه برداری تمام همسایه هارو خبر می کنم.

نیشخند زد.

-پسر بس یجیه خونه نیست نه؟ فقط جانماز آب می کشه مر دیکه لا اوبالی.

غریدم:

-درست حرف بزن .

با تاسف برام سرتکون داد.

-دلبر خیلی بی حیاست که با ای ن حال پی تو بوده. جالبه از همه چی خبر داره ولی باز تورو خواهر می دونه، الله و اکبر.

با ترس آب دهنم و قورت دادم. خبر داره؟. از چی ی؟. این دیوونه چی می گفت؟.

-چی... چی؟. از چی؟. چی خ.. خبر داره؟.

دلبر لرزید و کم مونده بود پس بی او فتم.

-خواستم پته ات رو روی آب ب ریزم ولی از قبل ریخته شده بود. خبر داره ازدواج کردی.

اومد جلو در خونه قبلی گفتم بی و خواهر سقه س یاهش که تو باشی از اینجا رفتن ...

کاغذی دستش بود و پرت کرد تو سینه ام که گرفتم.

ادامه داد:

-وقت نداشت و این نامه رو داد که اگر دیدمت بدم دستت .

با خشم توپیدم بهش:

-خفه شو دهن کثیف و بشور و بعد با من حرف بزن اون که سقه سیاهه ت وپی نه من بعدشم لازم نکرده سنگ دلبر و

به سینه بزنی تو همونی که رسواش کردی اگر آتیشی گرفته جرقه اش تو بودی.

بی توجه به حرف من گفت:

-اون پسر خوشکله خبر داره با قُلش ازدواج کرده؟. یا خودتو هنوز جا زدی؟.

لبخند مصنوعی زدم.

-از اولم می دونست تازه دوستتم داره به توام هیچ ربطی نداره.

با لبخند ژکون دی که هیچ حس مطلوبی بهش نداشتم گفت:

-پس انشالله یه وقت که خونه بود مزاحم می شم.

یه مونده بود پ ای توعه شیریه ای به این خونه باز شه. حالم ازش بهم می خورد. منفورترین فرد زندگیم که حالا می خواست بتازونه!

-گورت رو از اینجا گم کن .

پوزخندی زد و آروم لب زد:

-تازه پیدات کردم. ...

با مکث کوتاه ادامه داد:

-آبجی!

درو محکم کوبیدم بهم. عوضی بو می کشید. از کجا آدرس و پیدا کرده بود؟. خبر داشتنش بس نبود حالا آدرس رو پیدا کرده که وبال گردنم شه؟.

گفته بود دلبر از ازدواجم خبر داره، اگر می فهمید تیرم به سنگ می خورد.

همونجا چادر و روی زمین انداختم و نامه رو باز کردم. برگه حالت کهنه داشت و قطره های ریز روی کاغذ خشک شده بود. شروع کردم به خوندن.

"سلام خواهر گلم، از زنای کوچه شنیدم ازدواج کردی، گفتن عمل کردی وضعتون خوب شده از این محل رفتین. انقدر خوشحال شدم که فقط خدا می دونه. من تمام تلاشم این بوده که تو و بی بی در آرامش باشید خصوصاً توی یکی یدونم که من و فروختی!.

دلم برات یه ذره شده دوست دارم می بودم و باز مثل گذشته سگ دو می زدم براتون آخه نمی دونی چه لذتی داشت وقتی با دست پر می اومدم و چشماتون برق می زد، خوشحالیتون خوشحالیه من بود. الان که دارم این نامه رو می نویسم قطره های اشکم که رو کاغذ می چکه شاهدن که چقدر له له می زنم برای دیدنتون حس می کنم یه چیز خیلی

بزرگ تو زندگیم کمه. کاش بتونید من و ببخشین کاش بفهمین که من هرطور که بود بخاطر و برای وجود شما بودم امیدوارم خوشبخت بشی دوست داشتم که روز عروسی خواهرم حضور داشته باشم اما

اگر روزی حس کردی پشتت خالیه و تنهایی مطمئن باش من هستم دوستت دارم دل آرامم، خواهر معصوم مواظب دل مهربونت باش."

انته ای برگه شماره موبایلی بود که نشون می داد خط ج دیدش هست.

نفهمیدم اشکام کی رونه گونه هام شده. محکم اشکام و پاک کردم.

این حرف یعنی چی؟ هنوز خبر دار نشده؟ چرا ادای مهربونی برام در می آورد؟ اصلاً مگه رسم خواهری اینه که دزد معشوق باشه. چرا می گفت معصوم و مهربون؟ مگه دیگه محبتی از من براش مونده و هست. داشت دست پش و می گرفت پس نیوفت ه بی اراده جیغ کشیدم و کاغذ و تو دستام مشت کردم. بدم میاد ازت دلبر بدم میاد ازت.

فریاد زدم:

-متنفرم ازت دلبر.

دلب

ر

نشسته بودم لب و حوض و به حرفای جابر فکر می کردم. دوست نداشتم برام چیزی بگه ولی دست آخر گفت خیلی حرفه که بازم پی خواهری و بگیری که زندگیت و تباه کرده. خب یعنی چی؟ هرکی خربزه می خوره ب اید پ ای لرزش بشینه! منم اشتباه کردم و می دونستم همچین روزی در انتظارمه.

دوست نداشتم انقدر قضاوت کنه و پشتشون حرف بمونه!

خود جابر بس بود که محله رو پر کنه حالا چه به نفع من باشه چه نباشه این کارو دوست نداشتم. اونا

خانواده من بودن.

-دخترم بسه نگاه داره زیر چشماش و ب بین.

خیره شدم به مهلقا خانم.

دلبر محراب

ادامه داد:

-بیا یه لقمه غذا بخور .

آروم جواب دادم:

-می ل ندارم.

-دیدنی خانواده ات رو؟.

نفسم رو با آه پس دادم و گفتم:

-ترجیح میدم با م یل خودشون باشه نمی خوام زوری کنارشون باشم.

-امروز محراب و تو کوچه دیدم.

سراپا گوش شدم.

-فرصت نمی دی؟.

سر تکون دادم.

-اون الان دنبال فرصت من ن یست، می خواد بدونه واقعاً کسی تو زندگیم هست یا نه .

بعد از چند ثانیه سکوت با ناراحتی گفتم:

-مهلقا خانم من با ید از اینجا برم.

-کجا؟. عمرا اجازه بدم. کجا می خوای بری؟. یه ذره به خودت فکر کن. هرچه شد تا الان بهت همش بخاطر سهل انگاری ای خودت بوده و دلرحمی ای بی اندازه ات. الانم باز از سر این که یه وقت ک سی چیزی بفهمه و آبروی این پسر نره

ترسیدی و مبخوای خودت و بدبخت کنی؟. کجا می خوای بری؟. کجارو داری بری.

بی رمق گفتم:

دلبر محراب
-نمی دونم حتی همینم نمی دونم. خوردم به بن بست و هیچ راهی ندارم.

رختارو از روی بند برداشت.

-پس خودت و الکی آواره نکن.

-نمیخوام ببینتم.

سر بالا داد.

-نترس نمی بینه. بمونی تو این خونه هیچوقت نمی بینه.

چشمم به مهلقا خانم بود اما افکار و ذهنم جای دیگه. همه شب و روز فکرم شده بود این که محراب چطور دلش اومد این کارو کنه و چرا این همه غصه برای من؟

دل آرا *****

چشم دوختم به آینه و روسری ساتنم رو دورگردنم پاپ یون بستم.

-زود باش.

صدای محراب از داخل سالن پیچید. زیر لب زمزمه کردم:

-همش غر بزنه .

به کیف دستی روی میز چنگ زدم و بیرون رفتم.

-من آماده ام .

سوئیچ رو از روی میز برداشت و زودتر از من بیرون رفت. برقرارو خاموش کردم.

-زود باش.

غر زدم.

-داریم یه جشن می ریم زهرمار کن، خب؟. از اون اول یه سره ولو زبونت شده زودباش زودباش.

در و بستم و رفتیم داخل آسانسور. صدای زیرلبش باعث شد حرصم بگ یره.

-معلوم نیست جشن نامزدیه کی هست، گرفتاری ش دیم به خدا.

-گفتم آشنای قدی می ان دعوت کردن.

در آسانسور و باز کرد و با غضب بیرون رفت. پشت سرش حرکت کردم.

داخل ماشین که نشستیم یه کلام حرف نزد و تا رس یدیم به مقصد. لباس من باز با مجلس همخونی داشت اما محراب یه پیراهن ساده و شلوار کتون مشکی پوشیده بود و اصلا رغبت اومدن نداشت.

جشن نامزدی و داخل تالار گرفته بودن و من یه عمر داشتم برای پول جهیزیه و این که مادرش مورد تمسخر و حرف قرار نده عذاب می کشیدم.

برای من فقط حق مادرشوهری رو به جا آورد.

-راه ب یوفت.

دهن باز کردم.

-محراب یه ذره لحن حرف زدنت رو با من درست کن.

بدون نگاه کردن بهم جواب داد:

-فعلا به همین منوال تا تکلیف مشخص شه.

کنج لبم رفت بالا. فردا وقتی ف ریپر ز اومد به دیدنت خودت همه چیزو می فه می!. از بی پول گرفتم و یه چندتا تیکه طلا که مال خودم بود رو فروختم و پولش رو دادم ف ریپر ز.

آدرس محل کار محراب و دادم تا مست قیما اونجا بره.

دیگه هرچی که هست تا فردا مشخص میشه.

موقع ورود کارت و گرفتن و جل وی در ورودی چشمم به مادرش افتاد که با دیدنم نگاهش برق زد.

-به به دلارا جان خوش اومدی.

لبخند ژکوندی زدم.

-مرسی ممنون خوب ین شما؟.

بی توجه به حرفم خیره شد به محراب و گفت:

-معرفی نمی کنی؟.

ابر و بالا دادم.

-ای بابا خبر ندارید؟ شوهرمه دیگه.

با شنیدن این حرف چهره اش رنگ باخت. نگاهی به محراب انداخت و به زور سلام داد.
راهنما یمون کرد سمت میز. صندلی و عقب کشیدم و نشستم.

تک و توک تعدادی بودن که لباس ای با زی به تن داشتن و بدون حجاب وسط تالار چرخ می زدن یا می رق صیدن.

محراب که همون وهله اول خودش رو با موبایل مشغول کرد. منتظر موندم عروس خانم تشریف بیارن تا برم پیش
مهرداد و همه چیز و برایش آشکار کنم که البته این مدارکم صدقه سری دلبر بود.

با گذشت چهل دقیقه کم کم حوصلم داشت سر می رفت که صدای کل کل و سوت و جیغ توجهم و جلب کرد.

جلوی در با حرکت فیلمبردار مادر مهرداد نقل می پاشید و اسفند دود می کردن.

شیما لبخند پهنی رو لبش بود و شادی از چهره اش می بارید.

لب زدم.

-زهرومارت می شه امشب.

فرصت دادم چند دقیقه ای بگذره و برن توج ایگهشون. بعد از بیست دقیقه با دیدن هردوشون کنار هم خون خونم و می خورد.

درسته ازدواج کردم اما اون روزا رو از یادم نمی رفت و نمی ره .

از جا بلند شدم. محراب که سرش تو گوشه بود و انگار نه انگار زدم رو شونه اش.

-من دارم می رم سلام بدم.

حواسش نبود. از جیبش چندتا تراول درآورد و گرفت سمتم.

-بگیر.

لبم و پیچ دادم.

-مگه گفتم پول بده.

بی حوصله گفت:

-شاباشه، دیگه دستت باشه بالا سرم نی ای.

دندونام و رو هم کشیدم و پول رو از دستش گرفتم.

محکم قدم برداشتم و رفتم نزدیکشون. شیما با دیدنم لبخند رو لبش ماسید و زیر گوش مهرداد طوری که متوجه بشم گفت:

-شما این و دعوت کردین؟.

مهرداد نگاهش و دنبال کرد و با دیدنم یه ت ای ابرو بالا داد.

-خوش اوم دی.

لبخند کم رنگی زدم.



نیکرمان ایرانی
niceroman.ir

fst.meh

نیکرمان

دلبر محراب
-ممنون از دعوتتون .

شیما با شنیدن ای ن حرفش اخماش جمع و چهره اش سرخ شد.

مهرداد از جا بلند شد و اومد نزد یک.

-نمی خوام شر به پاشه اوم دی اینجا چی کار؟.

متعجب گفتم:

-چه شری؟. من دیگه ازدواج کردم.

خندید.

-ازدواج؟. کی باک ی؟.

لبم رو با زیون تر کردم.

-فکر نمی کنم چندان لزومی داشته باشه بدونی کی هست مادرت دید کف ایت می کنه منتها یه حرفی باهات داشتم
اگر امکانشه بریم بیرون تالار .

مکشی کرد و با تعلل باشه ای گفت.

حرکت کردم و با چشم دنبال محراب گشتم. اومدم از سمت م یزمون رد بشم که دیدم از گوشه داره به عکس دلبر نگاه
می کنه .

پوزخندی زدم.

فردا میبینمت، بازم ببینم با لبخند ع کس ک ریحش و برانداز می کنی؟.

زودتر از مهرداد بیرون تالار رفتم تا با اومدنش همراه من شک برانگیز نباشه خصوصا که شیما بهم آلرژی داشت .

بیرون تالار با گذشت چند دقیقه حضورش و احساس کردم .

-زود بگو کسی ببین ه دردم می شه.

شونه بالا انداختم و از داخل کیفم پرینت عکس ش یما رو گرفتم سمتش.

-امیدوارم انقدر که تو از دیدن ما باهم می ترسی که کسی ببینه بد باشه شیما هم نسبت به تو همینطور باشه. این اون

عروسی بود که مادرت سنگش و به سینه می زد؟.

هرچی که نداشتم شرافت داشتم اما... همین بی شرف برای خانوادتون فکر می کنم زیادی باشه .

اومدم از کنارش رد بشم که صدای مبهوتش و شنیدم.

-از کجا اینارو پیدا کردی؟.

از اونجایی که خود دلبر عکس گرفته بود گفتم:

-خودم عکس گرفتم .

دیگه اعتن ایی نکردم و رفتم داخل. تو کمتر از یک ربع با ول وله ای که داخل تالار به راه افتاد نیشم باز شد. کم کم

صداها اوج گرفت و تک به تک برای رفتن بلند می شدن با قیافه جمع حرکت می کردن.

محراب همون لحظه نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

-چی شده؟. چرا همه دارن می رن؟.

با اخم رو به نیش بازم ادامه داد:

-خوبه از بدبختی مردم می خن دی.

جدی شدم.

-وا خب چه بدونم؟.

با تمسخر نگام کرد و سر تکون داد. از جا بلند شد و لب زد:

-بلند شو ب ریم.

از جا بلند شدم. از اون فاصله چشم دوختم به مادرش که از مهمونا عذر خواهی و خدا حافظی می کرد و تو همون حین با دستمال اشکاش و پس می زد. نیشخند به لب شونه به شونه محراب از کنارش خواست یم رد بشیم اما سکوت کرد و هی چ عذری نخواست.

یه ت ای ابرو بالا دادم.

رو به محراب گفتم:

-عزیزم تو برو تا ماشین و روشن کنی من اومدم.

با رفتن محراب رو به چهره عبوسش لب زدم:

-انگار ناراحت شدی از دیدن واقعی ت!.

سربه زیر انداخت و چیزی نگفت.

ادامه دادم:

-شما ارزشش رو داشت که این همه من و به صلابه بستین! دیدین که چطور رو سفیدتون کرد؟. ماشالله تا زمانی که من بودم عفت و پاک ی اولویتتون بود اما سر شما با همه افراطش بازم هواش و داشتین که همون برخورد کار دستش داد البته من وظیفم دونستم خبر دارتون کنم قصدم بهم خوردن عروسی مهرداد... آقا مهرداد نبود.

با دستمال بینیش و گرفت و آرام گفتم:

-بسه دختر اومدی نیش بزنی؟.

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

-خدانگهدار.

با بوق ماشینی پا تند کردم و رفتم داخل ماشین نشستم.

خیلی دوست داشتم بدونم این مدت چیکار کرد. اصلا دلبر و پیدا کرده بود؟. البته بعید بدونم.

بعد از چند دقیقه آرام پرسیدم:

دلبر محراب

-چه خبر؟-

چیزی نگفت.

غرزدم:

-تا کی می خوای سکوت کنی؟ من و در حد زنت نه لاقل در حد رفیق بدون.

-چی می خوای بدونی؟ بگم که با دمت گردو بشکنی؟-

اخم کردم.

-چرا همچی ن فکری می کنی محراب؟ چه دم شکستی؟ من خودم حتی از خواهرم خبر ندارم دوست دارم بدونم تو چه وضعی تیه!-

بازم جوابی نداد. کلافه سرم و تکیه دادم به شیشه و چیزی نگفتم.

پنج دقیقه که گذشت در کمال تعجب صدایش پیچید:

-بهم گفت دارم ازدواج می کنم ولی می دونم داره دروغ م یگه.

نفسم بند اومد.

پیدایش کرده بود؟

با ترس گفتم:

-بهش گفتمی همه چیزو؟-

دستاش و محکم دور فرمون پیچ داد.

-اگر فرصت می داد الان وضعم این نبود ولی می دونم از ازدواجش دروغ گفته؟-

-یعنی چی چه ازدواجی؟-

صدایش اوج گرفت.

-خودمم نمی دونم بهم گفت دیگه پیگ یرش نباشم که داره ازدواج می کنه اما... اما مطمئنم دروغه ع یر ممکنه دلبر اون همه مدتی که باهم داشتیم و زیر پا بزاره و ازدواج کنه.

خوش خوشانم شد. پوزخند زدم و گفتم:

-چرا نکنه؟.

مشتش و کوبید به فرمون.

-چرا بکنه؟.

مثل خودش داد زدم.

-مگه تو ازدواج نکردی؟. حالا برای اون حد تعینی ن می کنی؟.

چهره اش سرخ شد.

-چرت و پرت برام نباف، دهنم و باز نکن به حرفایی که نب ایذا! من خواستم با تو ازدواج کنم؟. حرف بیخود تحویلیم نده.

تکیه دادم به صند لی و نشستم. عجب! امشب چه شبی بود، بهم خوردن عرو سیه مهرداد و ازدواج رو هوای دلبرو!

از ته دل خداروشک ری گفتم و لبخند زدم.

* *

نایس رمان

دلبر محراب

-تو از کجا پیدات شده؟ کی فرستادت؟

دهن باز کرد.

-من دارم بخاطر خودت می گم که الکی پی کسی نباشی که هرکس ازش یه ..

از جا بلند شدم و نداشتم ادامه بده.

-حرف دهن و مزه مزه کن، هی هی چی نمی گم دلی ل نم یشه با بی شعوری از اون خانم برام حرف بزنی!

خندید.

-آقا جون دارم می گم صیغه مدتیته خودم بوده چرا ناراحت می شی.

با ف ریادی که کشیدم سینی چ ای از دست مش محمود وسط راه افتاد و رهگذرای ب بیرون مغازه جلب شد.

-انقدر زر نزن مر دیکه، کی اجیرت کرده داری بر ای من خزعبلات می بافی، گورت و گم کن گورت و گم کن یالا.

مرد رو به روم اخم کرد و جواب داد:

-مدرک دارم می خوام نشونت بدم بی بی باورت شه؟!!

انگار آتیشم زده باشن. گوش و گونه هام داغ شد و نفسم تند. سعی کردم خودم رو کنترل کنم .

آروم گفتم:

-بده بده ببینم.

کیف سامسونتش رو بالا کشید و چندتا برگه آورد بیرون.

قبل از این که بده تعلل کرد و خیره شد بهم .

-شمام سعی کن بعد از دیدن این مدارک لحن و حرف زدنت و درست کنی!.

پی توجه به حرفش برگه رو از دستش کشیدم.

-بده این برگه هارو بر ای من سوسه نیا.

برگه هارو گرفتم و با دقت آنالیز کردم.

با شنیدن صدای پاش متوجه رفتنش شدم .

چشمم که بیشتر رو کاغذ می چرخید لحظه به لحظه حالم بد و بدتر می شد.

کم کم دستام شروع کرد به لرزیدن. آب دهنم رو قورت دادم و نشستم رو صندلی. ماتم برده بود و باورم ن می شد.

خندیدم و خیره به نقطه نامعلوم لب زدم:

-نه امکان نداره.

دستام و بالا کشیدم و شروع کردم به ماساژ دادن شق یقه هام. دوباره از نو شروع کردم به خوندنش.

رَوَّجْتُ مُوَكَّلًا تِي (دلبر (مُوكَلِّي) فریرز) فِي الْمُدَّةِ الْمَعْلُومَةِ عَ لِي الْمَهْرِ الْمَعْلُومِ

نتونستم تحمل کنم کاغذ رو تو مشتم گرفتم و لول کردم. سرم رو خم کردم و چند مرتبه کوبیدم رو میز.

اینبار بلند بلند بی توجه به مش محمود (آبدارچی) که مبهوت نگام می کرد زدم زیرگ ریه.

از روی صندلی ل یز خوردم و نشستم کف زمین. سرم و چسبوندم به لبه میز و به حال خودم اشک می ریختم.

با چشم ای پر خیره شدم به کاغذ مشتم شده تو دستم.

داد کشیدم:

-خدا.

صدام لرزید.

-آدم بدی بودم؟. بنده بدی بودم؟. برای مادرم فرزند بدی بودم؟. چه غلطی کردم که اینطورب اید تاوان بدم؟.

چهره معصوم لبخنداش تو ذهنم تداعی می شد. این همون دختری بود که بهش دلباخته بودم؟.

صد ای گرفته مش محمود بالا سرم پی چید.

-پسرم چی شده؟. چرا انقدر بی قراری می کنی؟. مشکل مالیه؟.

تنها نگاهش کردم و چیزی نگفتم.

سینی به دست خم شد رو زانو و دست ی به سرم کشید.

-این اشکا بر ای کس یه؟.

قطره اشک لجوج از گوشه چشمم چکی د.

خندید و گفت:

درد عشقی کشید هام که مپرس زهر هجری کشید هام که مپرس

گشتهام در جهان و آخر کار دلبری برگ زید هام که مپرس آن چنان

در هوای خاک درش م یروود آب دید هام که مپرس من به گوش خود

از دهانش دو ش سخنانی شنید هام که مپرس س س وی من لب چه

میگزی که مگ وی لب لعلی گزید هام که مپرس بی تو در کلبه گد ای

ی خوی ش رنجهایی کشید هام که مپرس همچ و حافظ غریب در ره

عشق به مقامی رسید هام که مپرس دلم باشنیدنش بیشتر سوخت.

زیر لب زمزمه کردم:

-دلبری برگ زید هام که مپرس.

دلبر محراب

مش محمود با مکث کوتاهی ادامه داد: -اگر توام انقدر بی قراری مطمئن باش اونم همین حال و داره، صبور باش

ناراحتی نکن. چند وقته دارم این حالت و می بینم. رو نداشتم چیزی بگم تا به الان این چشما چشمای شادت چند

وقت پیش نیست. رسیدن به معشوق جاده طول و پر و پیچ خمی داره ولی سختی راه رو ب اید تحمل کنی پسرم.

چشم دوختم به دلبر. بعد از دیدنم اونم این همه وقت انگار داشت بال در می آورد. تو این همه مدت تمام تلاشم این بود که محراب و با خودم یکی کنم و تا هم نظرم بشه.

با من نرم بشه و بتونه بهم اعتماد کنه.

سخت بود خیلی سخت اما از پشش براوادم ولی بیشتر به کمک جمیله خانم .

تو اون مدت اون روز بعد از کار فریبرز، محراب خونه اومد چشمش کاسه خون بود و با من دعوا کرد و نم ی خواست قبول کنه تا بازم از نشونه های روی تن دلبر و خالش گفتم که بالای نافش بود. هرکاری میتونستم انجام دادم اما باز اون حال وقتی ام که باورش شد بازم من و پس می زد.

اینجا بود که دست به دامن جمیله خانم شدم. وقتی بهش گفتم دل پستو زدم و من رونمی خواد رو سر محراب آوار شد. توقع نداشتم محراب چ یزی بگه ولی علناً گفتم تو قلبم کس دیگه ای هست و نت یجه اش شد سخته مجدد جمیله خانم.

بعد از اون اتفاق محراب شکه شد و من در تلاش بودم از این فرصت برای حاملگی استفاده کنم. وقتی مادرش به هوش اومدم باگ ریه و زاری گفتم می خوام از محراب بچه داشته باشم که باعث خوشحالیش شد و می گفت عروس صبور و مهربونی هستم.

پیرزن خیلی وقت بود که برگشته بود دهات و شرش کنده شد و همین باعث شد کلی بتونم از نبودش احساس جمیله خانم سوء استفاده کنم.

محراب به مرور افسردگی گرفت تا رفت پیش روانشناس و این برمی گشت به زمانی که جمیله خانم تو کما رفته بود. اون روز که به هوش اومد انگار دنیا رو به محراب دادن و برای اولین بار رو بهم لبخند زد و با مهربونی صحبت کرد.

جمیله خانم اینبار پا رو گلویش گذاشت برای بچه دار شدن و دیدن نوه آینده اش تو اون حال که اکسیژن به دهن داشت از پشت شیشه دیدم که گفت حلالیت نمی کنم، به محراب می گفت که حلالش نمی کنه از بابت اون عشق ی که ازش

صحبت کرده و ب اید به فکر تشک یل خانواده اش باشه بازم محراب می خواست مخالفت کنه که گفتم مادرت این عمر آخری می خواد نوه دار شدنش رو ببینه و آخرین آرزوهاش رو حداقل برآورده کن .

نمی دونم چقدر گذشت نمی دونم چه معجزه ای شد ولی مطمئن بودم بیشت رین اثر بازم از جمیله خانم بود که رفتیم

دکتر برای آی وی اف (ivf). الان تنها یه نفر لازم بود تا ببرمش دکتر که بچه من و محراب رو حمل کنه و لقاح روش

انجام بشه.

محراب رابطه اش مثل یه زن و شوهر با من نبود ولی تلاش می کرد برخورد بهتری داشته باشه و انگار می خواست از گذشته فرار کنه.

بماند که محراب هنوزم پیش روانشناس می رفت و روز به روز برخورد و رفتارش هم تو زندگی به نسبت قبل هم با من بهتر می شد.

-آبجی، خیلی خوشحالم می بینمت. ب یا نزدی ک ببینم.

صورتتم و قاب گرفت و نزدیکم اومد.

گونه ام رو بوسید.

با اکره اومدم عقب.

-دل آرا هنوز من و نبخشیدی؟. به خدا دوست ندارم اینطوری نگام کنی.

نمی خواستم از الان طوری برخورد کنم که ازم دوری کنه. پشت چشم نازک کردم و گفتم: - که چی؟. چرا جسارتش رو نداشتی بی ای پیش خودم؟. اون نامه ات نبود شماره ات رو از کجا می آوردم که باهات ارتباط داشته باشم؟. اگر همون رو گم می کردم چ ی؟.

دستم و گرفت.

-می دونستم نگه می داری، می دونستم یه روزی یه وقت ی من و می بخشید و زنگ می زنی ولی می خواستم پیام می

تونستم از جابر آدرست رو ب گیرم اما هر بار می خواستم برم محل یه حسی مانع می شد. رو نداشتم بزار پ ای خجالتم.

نفسم رو فوت کردم دقیقا از همین می ترسیدم و حالا فرصتی بود که استفاده کنم.

دیگه ب اید می فهم ید محراب مال خودم شده.

خواستم حرفی بزمن که گفت:

-شوهرت کجاست؟. می خوام آقا دوماد و ببینم لا یقت هست؟. بهتر از مهرداد هست؟.

اذیتت که نمی کنه .

لبخند پهنی زدم. بیشتر با اغراق صحبت کردم.

-مثل فرشته هاست کاملاً برعکس اون عوضی از گل نازکتر نمی گه. خیلی دوستم داره.

دستام و که تو دست گرفته بود فشرده جیغ خفه ای کشی د.

-الهی شکر، بی بی چطوره؟. بی بی رو چرا نیاوردی؟.

با آوردن اسم بی بی قیافه ام جمع شد. هنوزم که هنوزم ماه به ماه یه مقداری پول از محراب می گرفتم و تا بتونم پونزده می لیون و کم کم جمع کنم و بهش بدم. وق تی از بی بی اوت پول رو قرض کردم الا و بلا کرد که ب اید برگردونی در صورتی که اصلاً لازمش نبود .

اون نه به من رحم کرد نه به دلبر.

مسبب بدبختی هردومون بی بی بود و بس.

-اونم هست حالشم خوبه .

با هیجان گفت:

-دلش برام تن گشده؟.

تو مردمک چشمات دلتنگی توام با شادی موج می زد. تظاهر می کرد یا واقعا از ته دل بود؟. هرچی که بود من ته دلم کینه ازش داشتم و دلبر نفرت انگ یزه برام. ه یج جوهره آتیش وجودم خاموش نمی شد اگر بهش ثابت نمی کردم که چیزی که می خواست بر ای خودش نصیب شه حق من بود.

دلبر محراب

-دل آرا؟-

از فکر بیرون اومدم و جواب دادم.

-آره گه گاهی ازت می پرسه.

-چیزی نمی خوری؟. گرسنه ات نیست؟. سفارش بدم چ یزی؟.

میل نداشتم. نیتم چیز دیگه ای بود. بادی به سینه ام انداختم و گفتم:

-دلبر حق یقتش من به یه مشکلی خوردم.

خندید.

-قربونت بشم من خواهی، تو فقط به مشکل بخور من هستم. بگو بینم چی شده .

اون که صورتش می خندید و برعکس، من کاملاً -ج دی بودم. شکسته شده بود و اون شادابی اول رو تو چهره اش

نمی دیدم.

دستام و عقب کش یدم و سر به زیر انداختم.

آروم لب زدم:

-من می خوام بچه دار شم .

صد ای ناراحتش پ یچید.

-شوهرت نمی دونه؟. خبر نداره بچه دار نمی شی؟.

سرم رو به نشونه نه بالا دادم و خیره شدم بهش. سریع گفتم:

-پس چی؟. خبر داره یعنی؟.

-شوهرم همه چیز و می دونه منتها من یه راه برای بارداری م دارم. تخمک من فریز شده تو یکی از بیمارستان ا برای شوهرم هم یطور ولی یه مشکلی هست .

هیجان زده دستاش و کوبید بهم.

-ای خدا، دی دی گفتم نگران نباش، پس یعنی می تونید بچه خودتونو داشته باشید.

بی توجه به حرفش گفتم:

-باید رحم یه نفر و اجاره کنیم که بچمون رو تا نه ماه سالم تحویلمون بده. باید بدونی این کار قانونی نداره که بشه برای طرف مقابل مقرر کرد و هرکس می تونه به بهونه پول کلان تهدی دکنه و بچمون رو ازمون بگیره! به یه نفر قابل اعتماد لازم داریم تا حامل بچه باشه.

اخم ریزی کرد.

-یعنی بچه شماره ب اید یکی دیگه حمل کنه؟. تا نه ماه؟.

-آره.

رفت تو فکر.

-خب می خواید به کی اعتماد کنید؟. شوهرت کسی و رو نداره؟.

شونه بالا انداختم.

-اگه کسی بود که الان اندر خم یه کوچه نبودم.

چشم ریز کرد.

-پس بازم خورده بودی به کاهدون گف تی زنگ بزنی دلبر باهاش قرار بزارم؟. ای بی معرفت.

با مکت کوتاهی ادامه داد:

-نگران نباش من که دوستی ندارم ولی یه آشنا دارم به اون میسپریم.

انگار نمی خواست منظورم و بفهمه و نمی دونم شایدم متوجه می شد ولی می خواست شونه خالی کنه.

-من سراغ دارم.

یه ت ای ابرو بالا داد.

-خب؟ کی؟

بدون تعلل جواب دادم:

-تو، می تونی در حقم این بزرگی و انجام ب دی؟

شکه شد. دستش و سمت خودش اشاره گرفت.

-چی؟ متوجهی داری چی می گی؟ من رحم اجاره شم؟

لب برچیدم.

-باور کن فقط ب اید تو شکمت جنین و نگه داری مگه کاریه؟ خواهش می کنم ازت.

با استرس گفت:

-دل آرا من تازه رفتم سرکار، اون و چی کار کنم؟ زندگی م و ب اید ول کن...

پریدم یون کلامش.

-تو نگران مخارجت نباش اصلا آخر کار به همسر من می گم. هرچند میلیون بخوای می دیم فقط سالم به دنیا بیاد

همین.

نایس رمان

دست زیر چونه اش گذاشت.

-نه بحث پولش نیست. اصلا خیلی یدفعه ای شد من اصلا همسرت و خانواده اش رو نه دیدم نه میشناسم یکم

شکه ام.

دوست نداشتم الان محراب و ببینه محرابم چنان راغب نبود که کسی که رحم اجاره ما می خواد بشه رو ب ببینه. چون همراه من برای ف ریز اومده بود گفت کارارو میسپریم دست خودت. من و درگیر بیمارستان نکن و

اولش راغب نمی شد برای بچه دار شدن تا وقتی که گفتم خودم از طریق ارتباطمون باهم نمی تونم حامله شم و

ب اید رحم اجاره کنیم ولی با اون حال بازم از وض عیت جمیله خانم برای نرم شدنش استفاده کردم که دست آخر جواب داد.

با اطمینان گفتم:

-دلبر چقدر خواهرت و میشناسی چقدر بهم اعتماد داری؟. شوهرمم همینطوره!. اون ماموریت کاری می ره نگران دونستن یا ندونستنش نباش اون خبر داره، به خودم سپرده .

آب دهنش رو قورت داد.

-ی.. یعنی چی الان؟.

با کلافگی نگاهش کردم.

-یعنی تنها کاری که باید انجام بدی این ه که بیای بیمارستان تا کارارو انجام بدیم و بعد هم خونه شی با من.

لبخند کمرنگی رو لبش جون گرفت.

-همخونگی با خواهرم حس خوبی و بهم میده اما. ...

لبخندش جمع شد.

-من می ترسم. تا کی بهم فرصت می دی؟.

عجله داشتم و نمی خواستم بیشتر از این دست دست کنم چون محراب یه روز آفتابیه و یه روز مهتابی بعید نیست که چند روز دیگه بگه کاری انجام نده.

-تا فردا فکرات و کن و بهم بگو. این تنها کاریه که می تونه بزرگت رین لطف تو زندگی به من باشه!. می دونم دم رفتن از خونه از دستم دلگیر بودی ولی بازم شرمندم کن.

دلب

ر

استرس داشتم و ه یجان دقیق ا حالم مثل بچه مدرسه ای بود که از رفتن به مدرسه ترس داشت و در عین حال برای دکتر شدن له له می زد.

دوست داشتم پ ی ش دل آرا باشم. مثل قبل بغلش بگ یرم ببوسمش حتی دعوا کنیم مثل قدیما بزیم تو سر و کله هم اما فقط باشیم کنار هم ولی از کاری که قرار بود انجام بدم ترس داشتم برای این که نمی دونم انتهای ای ن کار چی می شه؟. قرار رحم اجاره کی بشم؟ .

دلم می گرفت وقت ی فکر می کردم که خواهرم بازم کارش لنگ بوده که پیگیرم شده وگرنه صد سال سیاه سراغم نمی گرفت.

به جا ای ن بود که سنگین تا می کردم اما دلم تاب نیاورد. به خودم پشت گوش ی قول دادم اگر دیدمش گله مندی کنم اما مگه می شه؟. خواهرت و بعد از این همه وقت ببینی و بی تفاوت باشی؟.

اما چه دیدن ی ؟ بدتر

به فکر رفتم.

بعد از این همه وقت بهم رو انداخته بود. چطور ب اید بهش نه می گفتم؟. شاید این یه فرصت بود که بتونم باز بی بیم و خواهرم و داشته باشم! پس چرا تعلل؟.

نه ماه تحمل برای داشتن خانواده قبلم مگه برام قابل تحمل بود ولی این ترس ته دلم چی؟.

یه حسی مانع بود .

من به این احساس ایمان داشتم و هر وقت ته دلم می لرزید ب اید انتظار تلنگر بدی رو می کشیدم.

این حس شایدم ناشی از یه تجربه جدیده اما ...

اما، اما، اما هزاران ام ای دیگه که حالا تو ذهنم یک جا بند نبودن. ب اید چی کار می کردم؟.

چهره مهلقا خانم جلو چشمم رنگ گرفت .

تنها هم دم بعد از این همه وقت.

نمی دونم چقدر گذشت، نمی دونم م سیر و چطور طی کردم که وقتی به خودم اومدم جلوی در بودم.

کلید انداختم و رفتم داخل.

-دخترم اوم دی؟.

چشم دوختم به مهلقا خانم که طبق معمول داخل حیاط مشغول بود. داشت به درختا آب می داد.

لب زدم.

-خواهرم رو دیدم.

لبخند زد.

-به سلامتی خوش گذشت؟.

-خوش که آره منتها

دستش و آورد بالا و زودتر گفت:

-برو سر اصل مطلب.

نفسم رو بیرون دادم و بی مقدمه پین ی گفتم:

-باید رحم اجاره خواهرم بشم.

ابرو بالا داد و باح یرت نگام کرد.

دلبر محراب

-مگه اصلاً عمل کرده؟

سری به نشونه مثبت تکون دادم.

-تو ب اید رحم اجاره اش بش ی؟

نشستم لب حوض و از آب خیره شدم به پهره بر افروخته ام. آروم جواب دادم:

-بله، رحم اجاره خواهرم.

شلنگ و جمع کرد و بعد از چند ثانیه اومد نشست کنارم. دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:

-از چی می ترسی؟! .

-شمام فهمیدی ترسیدم؟

خیره شد بهم.

-دیگه می شناسمت.

سرم و گذاشتم رو شونه اش.

-مهلقا خانم، خواهرمه دوستش دارم ولی می ترسم. نمی تونم براش نه بیارم. اونم حق داره، می خواد بچه دار شه اما کس ی مورد اعتماد براش پیدا نمی شه. بازم ته دلش به خواهریش تکیه کرد. خبرم کرده که به دادش برسم درسته که تو این شرایط سخت ولش کنم؟

دستی به سرم کشید.

-مگه ولت نکردن؟

با شنیدن این حرف بغضم گرفتم. انگار زخم دلم سر باز کنه جیگرم می سوخت .

صدام لرزید.

-چرا، ولم کردن.

دلبر محراب
آهسته تر گفت:

-مگه توح ال بد یادت بودن؟.

بغضم ترکید و دونه های اشک بی وقفه رو گونه هام سر می خوردن. در حالی که به پهنای صورت آروم اشک می

ریختم زمزمه کردم:

-نه نبودن.

دستش و روی سرم سرد داد.

-نمی گم ظالم باش نمی گم دلت و سیاه کن. تو نون قلب مهربونت و می خوری و دل سنگ و س یاه هم زهر بی رحمیش و
آروم آروم مزه می کنه و م یمیره مبادا بازم حماقت کنی!.

بینیم و بالا کشیدم و اشک چشمم و گرفتم. سر از رو شونه اش بلند و نگاهش کرد م.

-یعنی می گی نه؟ .

دستش رو روی قلبم گذاشت و گفت:

-هرچو این دلت رضا میده.

از جا بلند شد و اشکام رو پاک کرد.

-بلند شو دختر جان بلند شو خودت رو جمع کن. کلی کار داریم صبح رفتم سب زی گرفتم بیا کمک کن ب اید سرخ کنی.

تو اوج گ ریه خندید م.

-هروقت می خوای فکرم و درگی رکنی کار خونه می دی بهم.

غرزد:

-آی دختر آخر من سخته می کنم از دست این دل نازکیت. زرنگی باهوشی ولی این دل نازکت زود ترک می خوره می

شیننی اشک می ریزی دل منم تاب نم یاره.

دلبر محراب
از جا بلند شدم.

-من خانواده ام نقطه ضعفم هستن.

در حالی که داشت از پله ها بالا می رفت لب زد:

-خوبه که قدر بدو نی ولی مبادا حماقت کنی.

غر زدم.

-مهلقا خانم اینطور میگی می ترسم، یعنی انجام ندی؟

دم ایوون قبل از این که بره داخل گفت:

-مراقب باش، من نمیگم انجام بده یا انجام نده. درست فکرات رو بکن بی ن دلت چطور رضایت می ده.

قدم برداشتم سمتش.

-چون خواهرمه مسلما نمی تونم نه بیارم.

دستش و به بالا گرفت.

-پس بسم الله.

همراهش رفتم داخل. حرفاش درست بود اما به نظرم ظلمه که تو این شرایط سخت دل آرا رو بزارم به حال خودش.

حتی به دروغ گفتم می رم سر کار ولی بازم اصرار کرد بهم.

و ایستادم لب گاز و مشغول سرخ کردن سب زیا شدم. هرطور که فکر می کردم می دیدم این امکان برام نیست که

بهش بگم نه. اصلا مگه قراره چی بشه؟. نه ماه یه حمل جنینه مگه چی هست که بخوام پا پس بکشم؟. درسته دردا

هست یکم سخته باید مراقب باشم اما عوضش از این به بعد کنارخواهر یمم.

تو این مدت فقط کنار مهلقا خانم بودم و سرم و گرم کار ای خونه می کردم. نمی شد محبتای بی دریغ مهلقا خانم و

نادیده گرفت واقعا درد و دلش همه جوهر آدم و آروم می کرد.

محراب اما به طور عجیبی بعد از اون چند روز اول دیگه ای ن اطراف پیداش نشد. حتی مهلقا خانمم تعجب کرده بود که هیچ نشونی ازش نیست.

پوزخندی کنج لبم نشست.

مشخصه دیگه وق تی همسری در کار باشه بایدم از عشق قدیمی دست بکشم.

نفسم و با آه تلخی بیرون دادم. دلم براش تنگ شده بود. دلم بر ای صدای نگاه ه ای عمیق ش

نوازش ای گاه و بی گاه ش بغل گرفتن ای یک دفعه ای بی دلیل صدا کردناش

مهربونی که خودش بهم یاد داده بود و همه و همه تنگ شد .

بی اراده حسودی کردم.

به زنی که کنارشه

زنی که بهتر از من دل برده بود

زنی که الان تو آغوششه زنی که بهش عشق می ورزید.

اشک از گوشه چشمم لیز خورد.

چرا عاشقت شدم؟.

از بین این همه آدم، چرا به تو دل بستم؟.

با دیدن خورشیدی که در حال قل زدن بود اشکام و پس زدم و زیرگاز و خاموش کردم.

درش رو که برداشتم قطره اشک بعدی مثل دونه مروارید افتاد .

من غذا درست کردنم از دست تو یاد گرفتم.

قیمه! غذاي مورد علاقه تو!.

غذایی که ب اید هر باز با بغض قورت م ی دادم.

اینم ب اید به مهلقا می گفتم؟.

اونی که عاشق نیست نمی گه این دیوونه اس؟. دیوونه بودم .

محکم در قابلمه رو گذاشتم و زیر سبزی که سرخ شده بود رو خاموش کردم. تک یه دادم به گاز و هقی زدم.

اشک ای مخف یانه دیگه عادتمه. اگر اشک نمی ریختم که می مردم.

یاد کذا یش برام هم شیرین بود هم تلخ. شی رین مثل عسل و تلخ درست مثل تلخی بادوم، همونقدر زننده .

تو این همه وقت هرچور تلاش کردم نه از فکرم رفت نه از ...

نه از قلبم.

چند ساعتی گذشته بود. مهلقا خانم عصر تا شب تو حیاط می نشست یا شعر می خوند یا حیاط و می شست .

از پشت شیشه نگاهش کردم. لبش تکون می خورد و شلنگ به دست داشت. در و باز کرد که دم در هم آب بکشه.

زن باحوصله ای بود تو اسن مدت هوام و داشت و امیدوارم خدا عمر با عزت بهش بده .

با زنگ موبایل م به خودم اومدم.

از روی میز چنگ زدم و خیره شدم به شماره، دل آرا بود. لبخند پهنی زدم و تماس رو برقرار کردم.

-جانم؟.

صد ای آرومش پیچ ید.

-سلام آجی، فکرات و کردی؟.

با ز استرس لعنتی گ ریبان گ یرم شد.

-م.. من راستش هن.. هنوزم دارم فکر میکنم.

با مکث طولانی گفت:

دلبر محراب

-عجله دارم آبی خواش می کنم .

قلبم مثل گنجشک تو سینه می کوید.

یه نگاه به رو به رو و یه نگاه به مهلقا خانم که تو حیات مشغول بود انداختم. حرفش تو ذهنم زنگ خورد. "مبادا حماقت

کنی".

-آبی؟

دلم لرزید.

بعد از چند ثانیه آرام جواب دادم:

-قبول ه

-جدی، مطمئنی؟

خودم و کشوندم سمت دیوار و تکیه دادم بهش.

لب زدم:

-نمی تونم بهت نه بگم که .

خندید. از شنیدن صدای خنده اش بی اراده لبخند رو لبم نشست.

-ممنونم ازت واقعاً - ممنونم.

خواستم حرفی بزنم که ادامه داد.

-فردا بیا پس صیغ ه رو بخونیم.

اخم کردم.

-صیغه؟. برای چی؟.



نیکرمان ایر
niceroman.ir

محراب

نیکرمان ایر

-مگه قرار ن یست هم خونه با ما بشی آجی؟. بلاخره ب اید بتونی راحت باشی داماد نامح. ...

نذاشتم ادامه بده.

-آها مراحل شرعی رو نمی دونستم. باشه مشکلی نیست. پس یعنی آقا دوماد رو برای اولین دیدار اینطور باید ببینیم درسته؟.

صداش با مکث پ یچید.

-گفتم که ماموریت کاریه، حالا هم و می بینیم بهت می گم نگران دیدن با ندیدنش نباش فقط فردا بیا به آدرسی که می فرستم.

با دودلی باشه ای گفتم و قطع کردم.

-کشیده شدن درش یشه ای همانا و پی چیدن صد ای مهلقا همانا.

-چرا لب ت رو می ج وی؟. کن دی اون لب ت رو تون آور دی بسه.

آب دهنم و قورت دادم و خیره شدم بهش که قدم بر می داشت سمت آشپزخونه .

-مهلقا خانم؟.

-باز چی شده؟.

یه نفس گفتم:

-دارم می رم به داد آجی برسم، کار غلط نکردم.

چند ثانیه ای نگاه کرد.

-انشالله که خیره.

خودش و مشغول ظرف ای داخل سین ک کرد و زمزمه کرد:

دلبر محراب

-تازه داشتیم از تنه ای در می اومدیم با دخترم که اونم داره می ره.

بلند تر ادامه داد:

-نشی آن که از دیده برفت از دل هم برفتا.

رفتم نز دیکش و بغلش کردم. سرم و به شونه اش تکیه دادم و گفتم:

-آی من دورت بگردم بان وی محبت، عزیز دل دلبر. مگه می شه تو از دلم بری بعدشم کمه کم آخر هر هفته م یام
پیشت من بدون تودق می کنم .

شونه هاش از خنده لرزید.

-برو اون طرف این بغلا برای من چاره نمیشه. دیگه کی و ببینم که اول صبح اشکاش و پاک می کنه و دعواش کنم؟ کی و
مشغول کنم که فکرش درگیر عشقش نشه؟. کی و نصیحت بکنم که فکر آینده اش باشه؟.

بغضم گرفت.

-عه مهلقا خانم یه طوری حرف می زنید انگار می خوام برم تو گور دیگه من و نبینید.

زد پشت دستش.

-گوش شیطون کر زیونت و گاز بگ یر. حالا کی می خوامی ب ری؟.

اومدم عقب و گفتم:

-فردا، بای د محرم ی ت خونده شه قراره همخونه اشون باشم دیگه.

سر تکون داد.

-باید حسابی مراقب باشی. بار مسئولیتت بزرگه.

با ذوق گفتم:

-آره دقیقا.

-مهلقا خانم می خوام خاله بشم یعنی؟ معلومه که مراقب خواهرزاده نازمم. مراقب فرشته کوچولوی آب

جیمم.

خندید.

-نگاه چه ذوقی می کنه.

بیشتر رفتم تو فکر و تو ذهنم رو یاش و می ساختم. فکر بغل کردن یه نوزاد کوچیک که نه ماه حملش کنم هم ترسناک بود هم شیرین.

جیگرم برای دل آرا آتیش گرفت اگر من نبودم ب اید دست به دامن کی می شد؟ آرزوی بچه رو نمی دارم رو دل خواهرم بمونه. همه جوره جور بچه رو می کشم. از ای ن به بعد بازم خانواده ام رو دارم.

* * * * *

شالم رو روی سرم مرتب کردم و با دقت مشغول کنکاش شدم. با یه ذره چشم چرخوندن دل ارا رو تنهانشسته روی نیمکت دیدم.

برای چی تنها بود؟

با اخم حرکت کردم سمتش. از پشت سر سلام دادم. شکه برگشت.

-سلام.

لب زدم:

-چرا تنهای ی؟. شوهرت کجاست؟.

-بیا بشین کنارم .

با استرس نشستم کنارش و منتظر بهش چشم دوختم.

دلبر محراب

-خب؟

-خب به جمالت اجازه بده بهش زنگ بزنی؟

جدی گفتم:

-مگه نباید محضر بریم؟ بای د شوهرت باشه دیگه!

لب برچید.

-آبجی چرا اینطور می گی؟ ناچاریم پشت تلفن بخونیم شوهرم خودش بلده منتها چون مسافرتی گفته غیر حضوری این محرمیت و اجرا می کنه که کارامون رو با خیال راحت انجام بدیم.

استرس گرفتم.

-من اصلاً نمی دونم باکی دارم محرم می شم. دل آرا دارم می ترسم.

بغلم کرد و صورتم رو بوسید.

-از چی می ترسی؟ نگران نباش. اصلاً یکی از دلایل این که غریبه رو انتخاب نکردم همینیه. خواهرم حی اداره غ

ریبه رو باید بترسم از این که بی شرف بازی تو زندگی یم در نیاره.

آروم گفتم:

-باشه.

تلفنش رو برداشت و شروع کرد زنگ زدن و بعد از چند ثانیه وقتی صحبت کردن گذاشت رو بلندگو.

قبلش دل آرا گفتم:

-جدی صحبت کن، نه این که خواهریم گیج می شه یه وقت.

چند ثانیه به دل آرا خیره شدم. یه ترسی تو چشمش بود. نمی دونم چه حسی بود که تو دلم بیدار شد. می خواستم

بگم نه ولی مگه می شد؟ می خواستم از این کار بکشم کنار ولی مگه راهی بود؟

دلبر محراب

با پیچیدن صدای مردونه آشنا دلم لرزید.

بعد از سلام و احوال پرسی من که ماتم برده بود دل آرا زدر و شونه ام.

-جواب بده دیگه.

-س... سلام.

-مبلغ برای این لطفتون باشه برای هر وقتی که از مسافرت برگشت ین هرچقدر بخو این چک می دم نصف اول

نصف آخر. شروع می کنیم

قلبم تند تند شروع کرد به تپیدن. حتی حواسم به حرفش نبود که به من گفت از مسافرت برگشتین!

صداش من رو برده بود تو اغما

این صدا آشنا تر از چیزی بود که فکر می کردم.

صداش پیچی د

-زَوَّجْتُ مُوَكَّلًا تِي...

گوشم دیگه چ یزی رو نشنید. چشمام و بستم. این صدارو درست وقتی شنیدم که شب اول گناهم گیر پس ری شدم

که من و از چاله در

اور د و در انتها انداخت تو چاه.

بغضم گرفت و چشمام پر شد. تنم شروع کرد به لرزیدن. تمام اون شب صحنه به صحنه جلوی چشمام جون گرفت.

چرا اینطور فکر می کردم؟

چرا اینطور تصور می کردم؟

چرا هر جا می رفتم ولم نمی کرد؟

دلبر محراب

زد رو زانوم.

-چرا ساکتی بگو د یگه.

حتی نفهمیدم چی از دهنم در اومد فقط با سر سنگین خیره شدم به آسمون.

-دلبر، چی شده؟. چت شد یهو.

آروم لب زدم:

-صداش آشنا بود، چیزی نیست.

اخم پررنگی کرد و ازم فاصله گرفت. بعد از چند ثانیه تلاش کردم خودم رو جمع و جور کنم.

برگشتم سمتش.

هنوزم اخم رو صورتش بود.

-الان باید بریم خونه؟.

از جا بلند شد.

-نه باید بریم پیش دکتر.

تورا راه استرس داشتم و ترسیده بودم. دهنم خشک شده بود. نکنه از پشش برنیام. نکنه بچه رو ناقص تحویل بدم؟. اگر

بچه خواهرم رو نتونم به دنیا بیارم؟. نمی دونم چه ترسی بود که تو جونم یه آن رخنه کرده.

دوست داشتم منصرف شم و نه بیارم ولی دیگه کار از کار گذشته بود ولی دیگه جلوی در مطب بودیم.

-بریم داخل.

با ترس به دل آرا نگاه کردم.

-آبجی می ترسم.

لب برچی د و گفت:

دلبر محراب

-وا آبی؟ چه ترسی؟ تو رو خدا اذیت نکن.

مردمک چشماتش می لرزید.

نفس عمیقی کشیدم و سست به داخل قدم برداشتم. دستم و گرفت و رفت سمت پیشخوان. مشغول صحبت

شد و من بازم تو فکر بودم.

ذهنم مشوش بود.

-بیا بری م بشینیم نوبتمون شد صدای کنن.

بی توجه گفتم:

-شوهرت کجا بود؟

نشست رو صندلی و من وا ایستاده بودم رو به روش.

بی حوصله جواب داد:

-گفتم که.

بی قرار نگاهش کردم.

-می دونم می دونم ولی اخه چرا نیوم د ببینه که کی داره داوطلب می شه؟ هوم؟

راستی به من چرا گفت مسافرتی؟ مگه من جایی رفتم؟

پاهاش و عصبی تکون داد و اشاره زد.

-بیا بشین، چقدر سوال می پرسی.

با مکث کوتاه ادامه داد:

-اون به من اعتماد داره بهت گفتم که مشغوله نمی تونه بیاد. تو به خواهرت شک داری؟ بعدشم گفت خودش

مسافرتی اشتباه شنیدی.

-من مطمئنم درست شنیدم.

با کلافکی سر بالا گرفت.

-دلبر مگه داری چی کار می کنی؟ چرا انقدر داری بزرگش می کنی؟ دارم ناراحت می شم به خدا.

ای بابا، یا من یه چیزیم شده بود یا دل آرا داشت خیلی ساده از م یون کاراش رد می شد.

نشستم کنارش و تا صدا کردنمون دیگه هیچی نگفتم.

در اتاق رو که باز کردم دل آرا زودتر رفت سمت م یز خانم دکتر و من نفسم بند اومدم. شروع کردن سلام احوال پرسی.

دکتر نگاهی بهم انداخت.

-چرا و ایستادی دم در؟ بیا دیگه.

لب به دندون گرفتم.

با صدای لرزون گفتم:

-را... راستش ترسی... ترسیدم.

رو به دل آرا از دختر نبودنم پرسید و بعدش رو بهم گفت:

-نترس گلم نگران نباش.

دل آرا پشت پرده و ایستاد. لباسام رو عوض کردم. رویه تخت که معمولی بود دراز کشیدم. پایش یه تخته

گذاشته بودن.

شروع کردن به شست و شو دادن. اذیت می شدم اما درد آنچنانی نداشت. خانم دکتر که اومد لبخندی به روم زد.

ملحفه رو پاهام بود و چیزی نمی دیدم. دکتر زیر لب ذکر گفت و انتقال داد.

پاهام رو جمع کرد و گفت ثابت تو همون حالت بمونم فکر می کنم حدود دو ساعت گذشت و خسته شده بودم.

حالم بد شده بود و حس می کردم دارم بی حال می شم. دل آرا اومد و کمک کرد لباسام رو بپوشم.

لبخند پهن به لب داشت و هیجان زده بود.

نمی دونم چرا بغضم گرفت.

بی اراده زدم زیرگ ریه.

-عه دلبر؟! چی شد؟-

سرم رو به خودش چسبوند. با صدای خفه اشک می ریختم.

قفسه سینه ام سنگین بود و نمی توانستم تحمل کنم. لابد به غصه هرروزه ام عادت کردم که یه روز خیال تخت رو باید به گور ببرم.

-کارای سنگی ن انجام نده، مراقبش باش ید حسابی.

قبل از این که بیرون بره دل آرا باشه ای گفت.

بی رمق لباسام رو پوشیدم و باهم از اتاق بیرون رفتی م و آرام و آهسته پله هارو پایین رفتیم.

-الان می ریم خونه؟-

-نه بریم پیش ماما ببینیم چندتا جنینه.

چشم درشت کردم.

-مگه چندتا می تونه باشه؟-

-شاید دوقلو.

نفسم رو بیرون دادم و به شکمم خیره شدم. حالا بچه تو شکمم بود؟. ب ایدب بیشتر از قبل مراقب خودم باشم. چه

مسئولیت سخت و درعین حال شیرینی.

دل آرا دو تقه به درزد و وارد شد.

مام ای مهربون با خوش اخلاقی شروع کرد به توضیح بیشتر و در انتها خواهرم با هیجان گفت:

-نگفتین چندتان؟

-جنین؟. یدونه اس .

نفسم رو فوت کردم و لبخند کمرنگی زدم.

-خواهرید؟.

خیره شدم بهش.

-بله.

-بهتر، حواست جمع تره.

دل آرا دید کلافه ام زودتر کارش رو تموم کردو باهم از اونجا فض ایی که حداقل بر ای من خفقان بود بیرون زدیم.

ذوق داشت و می خندید. خیلی خوشحال بود.

پس چرا من ناراحت بودم؟.

چرا مثل دل آرا نم ی خندیدم؟.

انگار یکی دستاش و دور گلوم پیچ داده باشه .

آروم گفتم:

-کی باید پیام پیشت؟.

دستش رو پشت کمرم گذاشت. با لبخند پهن شروع کرد به صحبت.

-می دونی چه لطف بزرگی در حقم انجام داد ی؟. الان فقط یه زحمتی بکش برو خونه لباسات رو جمع کن فردا عصر

میام دنبالت، خب؟.

-باشه، فقط من ه میشه نمی تونم پیشت بمونم یه روز در هفته رو می خوام که آزاد باشم.

دلبر محراب
-حتما با کمال م یل.

آژانس گرفت و تا رسیدن به خونه مهلقا خانم همراهی م کرد .

با دیدن کوچه یه ت ای ابروش بالا رفت وگفت:

-اینجای ی؟.

سر تکون دادم.

دوباره خیره به کوچه لب زد:

-تنها؟.

نفسپ رو ب یرون دادپ و در حالی که پیاده می شدم جواب دادم:

-نه با یه زن موسن مهربون هم خونه ام.

-مراقب باش یا. داروهات و مرتب مصرف کن، کار سنگین انجام ن دیا، تحرک و فعال یت سنگین انجام نده.

کلافه گفتم:

-مراقبم عزیز من.

در ماشین رو بستم. با لبخند خداحاف ظی کرد و ماشین دور شد. سلانه سلانه خودم رو به در رسوندم و در رو بازکردم.

شونه خمیده قدم برداشتم و و ایستادم وسط ح یاط.

داد زدم:

-مهلقا خانم؟.

با شنیدن صدام در خونه رو باز کرد و لب ایوون و ایستاد.

-اوم دی؟. حالت چطوره؟. سخت بود؟. درد داری؟.

دلبر محراب
لبخند کمرنگی زدم.

-مهلقا خانم نترسی د همه چیز مرتبه. اعصابم بهم ریخته اس .

دستش و آورد بالا.

-طبیعیه الان فکرت مشوشه برای اینه که خیلی زود تصمیم گرفتی و عمل کردی الانم تجربه جدی دیه فکرت

مشوشه .

از پله ها رفتم بالا .

-فردا م یاد دنبالم، ب اید برم.

راهیم کرد داخل .

-بشین چ ای ب ریزم برات، این صحبت ها صحبت ای آخره دختر.

غر زدم.

-مهلقا خانم اینطوری نگید دیگه.

-جدی می گم.

تکیه دادم به پشتی دوتا فنجون چ ای ریخت و نشست رو به روم.

-دیگه از این به بعد باید تمام حواست به بچه جمع باشه. کینه و ناراحتی رو ببوس بزار کنار، فکر کن این بچه بچه ی

خودته. خدایی نکرده بلایی سر این بچه بیاد از چشم تو می بینن پس تمام فکر و ذکر ب اید مسئولیت باشه نترس،

نگران هم نباش .

آروم گفتم:

-امیدوارم این ترس ناشی از همین باشه مهلقا خانم. قفسه سینه ام سنگینی می کنه.

دستم و دور ل یوان پیچ دادم. گرم ایی که داشت حس خوب ی رو بهم تلقین می کرد. آروم مزه کردم. همیشه چای مهلقا خانم خوردن داشت طوری که هر بار با نوشیدنش چنان بهم می چسبید که بهتری ن چ ای دنیا اینطور بهم نمی



چونه ام رو تو دست تکون داد.

-بس کن بس کن این گ ریه ها برای چیه؟.

دلبر محراب

با صدای بوق تاک سی زرد انته ای کوچه مهلقا خانم ادامه داد:

-بدو برو منتظرن.

ساک دستیم رو از کنار در برداشتم.

-هیچوقت مهربونیت یادم نمی ره.

قبل از رفتن محکم بغلش کردم. به زور ازش دل کندم. تا نشستم داخل ماش ین دم در و ایستاد تا خیالش از رفتنم

راحت بشه .

در رو بستم و از پشت شیشه دستم و بالا آوردم و خداحافظی کردم.

-علیک سلام.

سر چرخوندم سمت دل آرا.

آروم جواب دادم:

-سلام.

-ظاهراً خیلی به هم وابسته بو دید.

سرم و تکیه دادم به پشتی ماشین.

-آره زمانی که تنها بودم تنها مهلقا خانم هوام و داشت.

با شنیدن این حرف پوزخندی زد و چی زی نگفت. ماشین حرکت کرد و دل آرا خیره شد به بیرون. متعجب براندازش

نمیکردم.

رفتارش برخلاف دیروز که سرزنده و شاد بود حالا طلبکار و عصبی بود. حتماً از چیزی ناراحته! بهتره رو مغزش

یورتمه نرم.

تا رسیدن به مقصد هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد. کم کم هوا داشت رو به تاریکی میرفت.

پرسیدم:

- پس چرا نرسیدیم؟

- دیدی که ترافیکی بود برای همین دیر شد و گرنه همینجاست، رسی دیدم.

حدود دو دقیقه بعد ماشین کنار آپارتمانم نیگه داشت. از ماشین پیاده شدیم. بعد از حساب کردن

رو به دل آرا با لبخند گفتم:

- خوب جایی ام زندگی می کنی، خداروشکر از اون محل بی امنیت راحت شدی. خوشم به دو مادمون.

با غرور لبخند زد و جلوتر از من حرکت کرد.

- حالا امشب می بی نیش.

- جدا؟ اوامده؟

چیزی نگفت.

رفتیم داخل ساختمون. کلید آسانسور رو زد. رفتیم داخل اتاقک و واحد رو زد.

کنجاکو بودم سل یق ه دل آرا بعد از مهرداد رو ببینم. این چی زی که به ظاهر دیدم و گفته دل آرا عمراً آدم ب

دی باشه.

خداروشکر، خوشبختی خوشحالم می کرد.

در آسانسور رو باز کرد و زنگ در رو زد.

- خونه اس؟

چشماش رو روی هم فشرد.

بعد از چند ثانیه دوباره دل آرا زنگ در روزد. صدای آشنای ی با غر غر و کلافگی در رو باز کرد. لبخند به لب سر بالا گرفتیم سلام بدم که ماتم برد.

با حیرت خیره شدم به مرد رو به روم.

انقدر برام سنگین بود که همونجا پاهام سست شد و روزم ین نشستم اما نگاهم هنوز گره به همون چشم ای بود که
یه روز و زمانی مونس من بود

با دهن خشک رو گرفتم سمت دل آرا.

-ای.. ای... این کیه؟

خم شد سمتم و دستام و گرفت.

-بلند شو آجی، شوهرمه دیگه.

دلم هری ریخت. انگار آب ی خ ریختن رو سرم. دستش و پس زدم و خیره شدم به محراب که هنوز ماتش برده بود.

با قیافه جمع لب زدم:

-زنی که می خواس تی ازش بگی خواهر من بود؟

قطره اشکی از گوشه چشمش چک ید و رو کرد سمت دل آرا.

-چیکار کردی؟. چه خبره؟ .

دل آرا لب برچید و جواب داد:

-رحم اجاره ایمونه دیگه.

با شنیدن این حرف رنگ از رخ محراب پرید تکیه داد به دیوار.

دلبر محراب
زمزمه اش رو می شنیدم.

-چه غلطی کردی تو، چه غلطی کردی تو.

با دادی که زد شدت گریه من بیشتر شد.

-چه غلطی کردی دل آرا؟.

دل آرا با صدای خفه توپید:

-آبرومون رو میخوای ببری؟.

شونه ام رو گرفت و من رو بلند کرد. مگه دل آرا تقصیر داشت؟. ش ایدم داشت، نمی فهمیدم تو چه وض عیتی ام و ذهنم توان حلاجی نداشت. هرچور فکر می کردم که ای ن دو نفر رو بهم وصل کنم پازل ذهنم تشک یل درست چیده ن می شد. مغزم قفل کرده بود و فقط یه چیز جلوی چشمم بود.

خواهرم و ع شقم زن و شوهرن؟! گفت:

-فعلاً گریه رو بزار کنار .

با حیرت چشم دوختم بهش.

-تو می دونستی من با محراب رابطه داشتم؟.

دل آرا بلافاصله در رو بست .

دم در که مبل بود نشستم و منتظر بهش چشم دوختم.

جواب داد:

-آره .

تو تنم رعشه ای افتاد. ذهنم به زور برای حرف بازی شد و زبونم از ای ن هم پست فطرتی و وقاحت قاصر شده

بود. جیغ کشیدم:

-برای چی من و وارد زندگیتون کردین؟. باورم نمی شه رو به روم کسی باشه که دستی دستی بدبختم کرده. تو خواهی؟.
چی کار کردی با من؟. برای هم این همه وقت من و معطل کردی؟. ن می خواستی بدونم باکی ازدواج کردی؟. می
ترسی دی اگر بدونم رحم اجاره ات نشم؟. هوم؟.

دل آرا دندون قروچه ای کرد و دهن باز کرد.

-من دل یل خودم رو دارم، قضیه اش هم مفصله بای د بزاری تعریف کنم .

با مشت کوبیدم به زانوم و با صدای بغض آلود نالیدم:

-من دارم از غصه آب می شم دیگه چه تعریفی؟.

محراب خودخوری می کرد و تند تندش قیقه هاش رو ماساژ می داد.

رو به محراب گفتم:

-تو چی؟. نامرد توام می دونستی؟.

چرخ زد اشکاش رو پس زد. با چهره ای که سعی تو پنهون کردن حالش داشت خیز برداشت سمت دل آرا .

رو بهم با نگاهی که می دزدید لب زد:

-برو اتاق فعلاً استراحت کن بعداً همه چیز رو می تونی از خواهرت بپرسی.

با دندون ای کلید غ ریدم:

-یعنی چی که برو استراحت کن؟. من امشب خواب به چشمم حرومه. این چه وضعیه برام راه انداختید.

غرید:

-من چی یزی نمی دونستم، اگر اون موقع اجازه می دادی دهن باز کنم بدبختمون نمی کردی. هرچند که بعد از رفتن

من انگار منتظر فرصت بودی.

با اخم بیشتر اومد دل آرا رو به توپ و تشر ببنده که دل آرا رو به من گفت:

-برو اتاق لباسات رو عوض کن. اگر اجازه بدی صحبت کنی م یه لحظه .

خم شد و خیره شد بهم .

-خواهش می کنم ازت یه لحظه فقط.

با نفرت از جام بلند شدم و اولین دری که به چشمم اومد داخل رفتم ولی در رو نبستم و از میون در نظاره گشون بودم.

محراب لبه چادر دل آرا رو گرفت و پوزخند زد.

-فقط یه تیکه پارچه رو میندازی رو سرت و ادع ای مومن بودنته؟.

با مظلومیت خیره شد بهش و لب زد:

-محراب این چه طرز ح ...

محراب با حرص پرید میون کلامش و با صدای خفه غرید:

-گمونم رفته بود آدمی، داشتم فکر می کردم می شه باهات زیر یه سقف زندگی کرد. اما همون مار خوش خط و خالی بودی که هستی.

چونه دل آرا رو طوری تو مشتت گرفت که ترس برم داشت. این واقعا محراب بود؟.

انگار مهرداد دوم و برای دل آرا می دیدم. اونم همینقدر نامودب و بی احترام بود .

اگه محراب ازش نفرت داشت پس چطور تا الان تحملش کرده؟.

با گوشت تلخی ادامه داد:

-جانماز آب کشیدن و بلدی اما یه ذره هم از شرع حال یت نیست. از اولشم می دونستم کاسه ای زیر نیم کاسته می

فهمیدم این تیکه پارچه رو فقط میندازی رو سرت ولی حرمت نگه دار نیستی.

آروم تر گفت:

- صبیغه ای که خونده شد با دلبر باطله باطل، بعد توپی که مثلاً همسر باشی حتی اینم ندونی؟. کار باطل و حروم و انجام می دی البته تقصیر تون یست این فرمون رو دل سیاهت می ده نه عقلت. من با دلبر کار ندارم چون از اول مثل تو ادعا نداشت شاید خطاهایی کرد اما با کار الانت ته دلم نور امی دی به وجود اومده که اون رابطه ی ک ریچی که برام گفتمی تونه دروغ باشه. حنات بگو اندازه ارزن دیگه برام رنگی نداره هیچ. تنها چیزیکه نگه داشتم اون بچه اس دیگ ه حتی مادرم م یسپر م به خدا هرچه صلاح دید.

حاضر سر به تنت نباشه

دل آرا خودش و ک شید عقب و با گریه گفت:

- چرا مثل بی غیرتا حرف می زنی؟. حواست هست من زنتم؟. باز مثل روزای اول دیوونه شدی؟. خب که چی؟. چرا اراجیف می بافی مورد اطمینان تر از خواهرم کی بود؟. کسی بود؟. برای صبیغه گفتم لابد غریبه اس بلاخره برا پوشش راحت باشه خبر نداشتم که . . .

محراب هستریک ی خندید و گفت:

- غریبه؟. عشقم ام روزن سابقم رو ک سی که می خواستم باهاش زندگی و تشکیل بدم و می گی غریبه؟.

با شنیدن این حرف جلوی در لیز خوردم و آروم زدم زیر گریه.

صد ای محراب تو گوشم پیچ خورد:

- تو فکر کردی از ای ن به بعد من جنازم و یک ثانیه تو این خونه نگه می دارم؟. بمونم که چاهی که با دست تو کنده شد عمق بدبختیم و ببینم؟.

دل آرا مثل دیوونه ها با لبخند و آرامش در حالی که صورت محراب رو قار گرفته بود لب زد:

- نه نه به حرف ای روانشناست فکرکن، تو مگه بی غیرتی که ولم کنی ها؟.

محراب با اکراه دستاش رو پس زد و جواب داد:

-اگر بی غیرتیه، از الان به بعد من برای تو بی غیرت عالمم. روانشناس خبر نداره با چه سرطانی دارم دست و پنجه نرم می کنم که می گفت فرصت بده. چه زنی؟ چه شوهری؟.

ها؟.

با چندی رفت عقب.

-تو واقعاً انسانی؟. تو واقعاً تو اون سینه ات دله؟. به چه منطقی عشق من و آور دی تو خونه ام که بچمون رو به دنیا ب یاره؟ ها؟. می خواستی دنیارو به کامش زهر کنی؟. خودت و بدبخت کردی خودت خودت رو بدبخت کردی.

خم شد و انگشت اشاره اش رو گرفت سمتش.

-دلت به حال اون دختر نسوخت؟. دلت به حال خواهرت نسوخت؟. با این کار می خواستی چی و ثابت کنی؟. همه اینا تاوان داره ب اید به تک به تک این گناهاست جواب پس بدی چه ای ن دنیا په اون دنیا.

دل آرایه قدم ازش فاصله گرفت و با غیظ گفت:

-چی شده باز دل سوزیت بر ای اون عوضی گل کرده؟.

عوضی ه؟. با من بود؟. وحشت زده وز بین در نگاهش کردم. دل آرا به من می گفت؟.

انگاریه چیزی رو سینه ام سنگینی کرده باشه. دستم و فشردم و با شدت بیشت ردونه های اشکم روونه شد.

با صدایی که پیچید. تنم لرزید.

چشم که دوختم دیدم دست دل آرا رو صورتشه. دلم آتیش گرفت. هرچی که بود طاقت نداشتم ببینم از مردجماعت کتک بخوره هم اون شوهر هم این شوهر؟.

بلند شدم و باصورت قرمز در و باز کردم.

-نزنش.

از اتاق رفتم بیرون و نزد یک دل آرا رفتم.

با خشم رو بهش محراب گفتم:

-الان که زدی تو صورتش چیزی عوض شد؟ .

محراب پوزخندی رو به دل آراز و بی توجه به من زمزمه کرد:

-خاک بر سر بی لیاقتت دل آراز.

و درو باز کرد و از خونه بیرون زد.

به دل آراز خیره شدم. شونه خمیده هق هق زد و عقب رفت.

-اونی که ب اید خون گریه کنه منم .

دستم و پس زد و با صدای لرزون گفت:

-همه چی از تو شروع شد از خود تو! . متنفرم ازت دلبر.

با چشم ای پر نگاهش کردم. این همه ام دلم باهاش بود عوضش رو دل آراز جبران می کرد؟! . من ب اید طلبکار می بودم و اون جبهه گرفته بود؟.

صدام لرزید.

-تو با منی؟.

خون تو چشمات جمع شده بود.

غرید:

-تو آگه خودت و از اول به جای من ظاهر نمی کردی الان بدبخت نبودم. زندگی من با وجود تو از همون اول سیاهی و با خودش کشید.

با حرص گفتم:

-چی می گی ها؟. مگه دست من بود؟. شب اول که رفته بودم برا معامله باهاش تو عمل انجام شده قرار گرفتم که فهم
یدم اول تورو دیده. متوجه حرفم می شی؟. از اون به بعدم چشمش من و رفتار من و گرفت .

پوزخندی زد.

-تو و رفتارت؟. تو رفتارت آره راست م ی گی. آره

شکلات خوری دکوری رو از روی میز چنگ زد و کوبید روز مین که جل وی پام شکست.

-آره تو راست می گی. نگاه کن نگاه کن به ذره ه ای شکسته. بخاطرت تو این همه مدت دلم همینجوری زیریز

شکسته.

بلند تر جیغ زد:

-تو که حیا رو شرم رو خور دی یه آبم روش من ب اید تاوان بدم؟. تو بخت منو زودتر از من دزدیدی تو همون شب کذ
ایی که رفتی این غلط رو کنی مگه متوجه نبود ی داری چه تباهی برای من رقم می زنی؟.

با اخم جواب دادم:

-بهتره این قضیه رو پتک نکنی و بکوبی تو سرم!. چون من بعد از اون از محراب پرسیدم که تابع چه دختری هست
یا نه که گفت دلپسته من شده اما الان از تو جواب می خوام.

سرد نگام کرد.

-چه جوابی؟. جوابت رو گرفتی! .

دیگه نتونستم تحمل کنم. اون خوی خشمم تو وجودم شعله ور شد. خم شدم سمتش و چونه اش رو تو دست گرفتم. با
غیظ گفتم:

-این جواب که با ی ه مشتم دروغ مارو گول زدی نه، این که من و خر حساب کردی کاری ندارم این که روی دل
مهربون خواهر مظلومم شیطان چنبره زده هم کاری ندارم اینا برای من جواب ن یست.

دلبر محراب
لحنم تند تر شد.

-یه زن عقده ای و سنگ دل روبه رومه که معلوم نیست چه دروغایی سمبل کرده برام .
بگو به محراب چی گفتی که راهش و کشید و رفت؟ . ها؟ . چی کار کردی که دیگه اسمم و نیاورد و هیچ ردی ازش تو محل

نموند؟.

انکار کرد.

-من چی یزی نگفتم دست بکش .

و صورتش رو کشی د عقب. از جاش بلند شد و چادرش رو پرت کرد رو مبل. بی قرار نشست رو مبل رو به روی
من که با فاصله بود.

-می دونم دروغ می گی، می دونم همه حرفات دروغ محضه دیگه باورت ندارم . یعنی شعور و فهم جابر هم نداشت
ی؟.

کلافه نگام کرد.

-آره نداشتم که چی؟ . تو شعور فهم داشتی عشق دزدی نک نی؟.

دستام مشت شد.

-احترامت و نگه دار .

پوزخند زد.

-شوخیت گرفته؟ . با این اوصاف دنبال احترام می گردی؟ . از من برات دیگه احترامی نمی مونه.

لب زدم:

-این اراجیفات بمونه بر ای بعد، چرا دروغ می گی؟ می گم دهنتم و باز کن بگو چی رفتی گفتی. همه گند اپی که زدی و تع

ریف کن .

با چهره جمع نگام کرد.

-چی مثلاً، گفته باشم؟. تو یه زن صیغه ای د یگه محراب نشد یکی دیگه ک سی که کثیفه کثافت تو وجودش
رخنه کرده چه من چ یزی بگم چه نگم.

صورتتم از حرص کبود شد.

-دهنت و باز کن بگو چی گفتم انقدر داستان نباف زخم زبون زن.

چشمات و می دزدید.

نگاهش انگار که شرم داشت.

با غیظ ادامه دادم:

-اگر نه که ناچارم برم سراغ شوهرت.

زد زیر گریه.

-ت وی عوضی برات فرصت شده که از شوهر من سوء استفاده کنی نه؟.

سرم داشت از دیوونه با زیاش گیج می اومد.

-م ریضی تو مریض شدی دل آرا.

از رو مبل لیز خورد رو زمین و دستش رو فرو برد لای موهاش. با چشم ای که ندامت توش بیداد می کرد گفت:

-می خوام محراب و از من بگ پری؟. اومدی که فرصت بشه دستت ها؟.

مات نگاهش کردم.

-احمق تو خودت برای این که من و نابود کنی دسیسه چی دی که پیام تو این خونه تازه بعد از مراحل رحم اجاره ای

بعد من دنبال فرصت بودم؟. خودت، خودت رو بدبخت کردی. می خواستی چی و ثابت کنی؟.

از ته گلو داد زد.

-خواستم بفهمی این شوهر مال منه از اولم مرد من بود. خواستم بفهمی که نمی تونی حق من و بخوری و دم نزن
خواستم حالیت شه منم می تونم از پس زندگی خودم بر پیام منم می تونم مثل تو دورو باشم می تونم دروغ بگم. فهمید
ی؟. حال یت شد؟.

سر تکون داد.

-پس مریضی، انقدر از س مت مهرداد و بی بی تو سری خور دی که عقده ای ش دی؟. حالا کی بهتر از من بود که سوء
استفاده کنی؟. منی که بخاطر خانواده ام تنم و به تاراج گذاشتم حتما خواهرم بازم هرکاری می خواست برایش انجام می
دادم گفتی بزار بازم آتیشش بزنم؟.

خواست چ یزی بگه فرصت ندادم.

-هیچی نگو هیچی نمی خوام بشنوم. ای بی که الان می بینم خواهر من نیست.

دستی به روی شکمم کشیدم.

-تا چند هفته دیگه معلوم بشه تکلی ف این بچه چیه امیدوارم هیچ جنینی حاصل نشه و برای همیشه گورم و گم کنم .
با ترس نگام کرد.

-می خوای از بینشون ببری؟. می خوای چیکار کنی؟. بدبخت ترم می کنی؟ ها؟.

با تمسخر نگاهش کردم. چقدر برام هر لحظه حق یر تر از قبل می شد.

-نترس مثل تو دل سنگ و بی رحم ن یستم،هیچ چ یزم نم یخوام توضیح ب دی باید فقط از محراب جواب بگیرم

با شدت بیشتر زد زیر گ ریه و چیزی نگفت .

نمی دونستم باید چی کار کنم و تنها فکری که به ذهنم زد تنها این بود که ب شینم کنج اتاق و به اتفاقی خیر فکر

کنم. هرچی بیشتر فکر می کردم بیشتر به این نتیجه می رسیدم که دل آرا خواهر پستیه حداقل برای من.

من کم خوبی در حقش نکردم. همه جوره براش بودم و هواش رو داشتم انتظار نبود که انقدر آزارم بده! ای ن که ازدواج کرده به کنار چه دلیلی داشت من و به عنوان رحم اجاره انتخاب کنه ؟

این که خودش و بدبخت کرد به کنار انقدر علاقه به شکستن و خورد کردن من و داشت؟.



بعد از چند دقیقه طولانی در با تقه ای باز شد.

-خواستی بیا شام.

با خشم سر بالا گرفتم.

چشماش پف و رگه های خون گرفته بود .

-نمی خورم.

قبل از این که در رو ببندد با مکت کوتاهی گفت:

-لطف کن بیا چون باید داروهاتم بخوری، شکم خالی می شه ؟ .

سرد خیره شدم بهش.

-نهار به اندازه ای خوردم که س یرم. ممنون.

می خواست یه حرفی بزنه. دو دل بود انگار زودتر ازش گفتم:

-بگو، حرفت چیه بگو برو .

-بی بی داره م یاد.

ابر و بالا دادم.

-عه جدا؟. حالا نکنه با بی بی هم همدست بودی؟.

اخماش جمع شد.

-چرت و پرت نگو.

دلبر محراب
نیشخند زدم.

-بعیدم نیست راستش و بخوای.

-خجالت بکش.

فقط چند ثانیه نگاهش کردم بینم از رو میره. یعنی هیچ جوهر فکرش رو هم نمی کردم روزی رفتارم با دل آرا اینطور بشه. دست خودم نبود تا می اومدم با آرامش برخورد کنم کارای زشتش جل و ی چشمم نقش می بستن.

-برو ب یرون.

لب زد:

-می خوای به بی بی بگی؟

لبخند ملیحی زدم.

-ترسی دی؟

آب دهنش رو قورت داد.

-چرا باید بترسم.

بلند گفتم:

-چرا نترسی، بی بی رو سرت قسم می خورد هر دو مونم م ی دونیم، الان اگه بفهمه گل گلدونش که همش دست محبت میک شید بهش حالا تمام وجودش خاره و نم یشه نزدیکش بشه ترسناکه نه؟

چونه دل آرا لرزید.

-بسه چرت و پرت نگو.

سر انداختم رو شونه ام.

دلبر محراب
-پس خودم بگم؟.

چونه اش لرزید.

-دلبر بسه، چیه افتادی به جونم .

کوبیدم رو تخت و غریدم:

-پس چی؟. می خوام چی کار کنی؟. م ی خوام بیگی چی ی؟. فقط رحم اجاره ام شده؟. از همتون جواب می خوام از تک تکتون.

کوبید به در.

-جواب چی؟. بس کن، این همه زندگی م و کثافت زدی بس نبود.

-هرچی باب دلته بگو، فقط می خوام وقتی بی بی دونست ببینم اونوقت می فهمه حق من بیرون کردن نبود.

با پررویی جواب داد:

-موندنت جز بدتر کردن چیزی برامون نداشت.

بغضم گرفت. آخه این دخترکی انقدر بی چشم و رو شده بود؟. حس می کردم یکی رفته تو جلد دل آرا. صد و هشتاد درجه تغ بیر کرده بود.

-صد رحمت به گربه، تو چرا انقدر بی صفتی؟.

با غیظ جواب داد:

-همش جواب کار خودت

زنگ در به صدا در اومد.

سر تکون دادم.

-برو دیگه چرا مثل ماست نگام می کنی؟. برو.

دلبر محراب
با پریشونی نگام کرد.
-می خوای چیزی بگی.

قاطع گفتم:

-آره اگر تو نگی خودم می گم.

بازم زد زی رگ ریه. از اتاق بیرون رفت و زن اف اف و زد. از جام بلند شدم و دس تی به صورتم کشیدم. بعد از
ای ن همه وقت فکر نمی کردم تو هم چین شرایطی بی بی رو ببینم.

دل آرا دستش رو صورتش بود و مینالی د.

-سکته می کنه، چی زی بفهمه سکته می کنه .

انگار روانش مختل شده بود. مثل دیوونه ها به خودش تشر می زد و عصبی بود. کاشکی پیش روانشناس می رفت خودش
رو درمان می کرد .

در رو که باز کرد با دیدن چهره شکسته بی بی بدون اراده پلکم لرزید.

نگاهش بهم افتاد گل از گلش شکفت.

دلم می خواست برم نزد یک و بغلش کنم اما بدبختی هممون از سر یه طرفه رفتن بی بی نشات می گرفت. نگاهش خسته
تر از همیشه بود می فهمیدم که دیگه مثل اون روز آخر دل چرکین نیست انگار بخشیده بود .

زودتر از دل آرا قدم برداشت سمتم.

دست که جلو آورد یه قدم رفتم عقب. چشمم پر شد و قطره اشکی از چشمم چکید.

-عیب نداره توهم مادر می شی.

دستی که رو هوا مونده بود رو پا یین آورد و شونه خمیده رو به دل آرا گفت:

-خیلی وقته هم رو دیدید؟. چرا چیزی نگفتی بهم؟.

با مکث کوتاه ادامه داد:

-چشمات قرمزه، گ ریه کردی؟.

دل آره از گوشه چشم نگام کرد.

-آره گ ریه کر دیم.

بی بی خندید و طبق عادت حالمون رو به فال ن یک گرفت.

-بچه ام بودید تا از هم دور می موندی د اشکتون دم مشکتونه.

سعی کردم خودم و جمع کنم. تکیه دادم به دیوار و با جدیت گفتم:

-گمون نکنم این بار از سر دلتنگی باشه.

دل آرا تیز نگاهم کرد و بالحن تند تشر زد:

-دلبر لطفاً شروعش نکن.

بی بی که متعجب به حرف ما گوش سپرده بود سگرمه هاش تو هم گره خورد.

-چی رو از من مخفی می کنید؟. دل آرا چی و می گی شروع نکن؟.

دل آرا با اشک ای که می در پی می ریخت زی ر لب رو به من زمزمه کرد:

-خدا لعنتت کنه.

صدای بی بی اوج گرفت:

-درست صحبت کنید باهم، دیوونه ش دید؟. چی شده؟.

خیره به چهره دل آرا گفتم:

-از چند روز پیش تا به الان الاف خواهرم شدم بازم دلم سوخت، بهم گفت می خواد بچه به دنیا بیاره به ک سی اعتماد نداره گفت بیا رحم اجاره ام شو با این یادم بود اونی که من و اول از هنه بدبختم کرد دل آرا بود ولی دلم نیومد که دلش و بشکونم. با دروغ سر من و شیره مالی د و گفت شوهرش ماموریت کاریه. من حت ی یه عکسم از اون روز اول تا زمانی که کارای آزم ایش و برو ب یامون تموم بشه ن دیدم اما درست وقتی که تو این شکم بچه انتقال دادن من رو آورد خونه اش که شوهرش هم خونه بود.

نفسم رو پس دادم و سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم. دس تی به شکم کشیدم.

-زمانیم اومدم به این خونه که جنین انتقال دادن، معلوم نیست بچه بشه یا نه ولی از خدا می خوام نش ...

بی بی زد رو دستش و نداشت ادامه بدم.

-تو کی انقدر ظالم شدی؟! خدا نکنه .

خندیدم.

-بزار ادامه قصه رو تعریف کنم، شای د توام اون موقع دلت به اومدن این طفل معصومی که معلوم نیست بشه یا نه مشتاق نباشی!. بشنو ببین چه ماری یک عمر تو آستین ت پرورش می دادی که منم بخاطرش آتیش زدی! .

انگار شکه شده بود. شونه خمیده رفت سمت مبل و نشست. منتظر چشم دوخت به من.

دل آرا رفت زیر پاش نشست و آرام حرف می زد:

-بی بی، گوش نده بهش. اونطور که می گه نیست. تو رو خدا برو یه روز دیگه خودم همه چی ...

جیغ زدم.

-دو دقیقه لالمونی بگیر خودم همه چی زو می گم، به اندازه دروغ به همه تح و یل دادی بسه .

دستش رو به صورت کشید و تنها اشک ریخت.

با چونه لرزون رو به بی بی گفتم:

-اون روز که من و انداختی بیرون، هیچ نفرینی نکردم، هیچ حسودی نکردم به خواهرم که کاش این بلا سر اونم بیاد! همه حواسم با اون حال بهتون بود ولی اون دختری که زیر بال و پرش و گرفتی دلش روز به روز سیاه تر شد بی بی، اونقدر که زندگی و به کام من تلخ کرد اونقدر که روزگار و برام تاریک کرد. چرخ فلک چرخید و چرخید تا اون انگی که به من زدی و پرتم کردی بیرون در عوض همش بشینه رو دل آرا خانمت! اون دختر کثیف، بی آبرو، بی حیا و عفت مطمئن باش من نبودم.

اخماش بیشتر جمع شد.

-درست حرف بزنیید باهم، چتونه؟ دیوونه شدید.

اشکام و پس زدم.

-یادته صیغه شده بودم؟ همون گناهی که می خواستی بابتش حتی نفسمم بگیری یادته؟. صیغه کسی که میخواست بیاد خواستگاریم. اگر اجازه می دادید الان دو تا یمون سر خونه زندگیمون بودیم. اما دخترت خودش و جای من نشون داد به خانواده اش.

بی بی شکه رو به دل آرا لب زد:

-راست می گه؟.

هقی زد و چیزی نگفت .

بی بی دستش رو روی قلبش فشرد.

-تو چی کار کردی؟.

دل آرا با ناراحتی گفت:

-باور کن محراب اول من و می خواست با دلبر اشتباه گرفته بودتش. بی بی اونطوری هم که می گه ن یست.

-تو که می دونستی باکی هست برای چی چنین کاری کردی؟ مگه می شه بی خبر باشی؟ اون روز خواستگاریت که مجید و رد کردی سر هم ین بود؟ تو که این همه خوب بودی چی شد؟ ها؟ رو سر تو قسم می خوردم دخترا!

دهن باز کردم:

-چرا چیزی نمی پرسی؟ ها؟ سر من گناه بود. چرا نمی گی نیتت از این کار چی بود؟ داخه یه حرفی بزن بی بی! سر من می خواستی زمین و زمان رو به آت یش بک شی که .

کلافه بازم دست به زانوش کشید.

-من باور نمی کنم هر جفتتون رو. دل آرا برای چی باید این کارو کنه؟ مجید بود که پسر به اون خوبی! چه دلیلی داره بخواد بهت ظلم کنه؟

پوزخند رو لبم نشست. پس جدآ بی بی خبر نداشت که قضیه از چه قراره.

بازم هواش و داشت.

چرا توپ و تشرش همه سر من بود! اگر هم ین فرصتی که به دل آرا برای حرف می ده رو به من می داد رسوا نمی شدم. از اون اول هر حرفی زدن دم نزدم بایدم الان انقدر بی ارزش باشم!

نفس عمیقی کش یدم و دست به گلوم کشیدم. این بغض داشت امونم رو می گرفت.

-کاش همونقدری که برای دل آرا ارزش قائلی برای منم بودی.

بی توجه به من رو به دل آرا خم شد و شونه هاش رو گرفت.

-دختر یه حرفی بزن، برای چی؟

دل آرا خودش رو عقب کشید.

-برای این که بفهمه نباید چ یزی که حق منه رو از من بدزده، محراب از اولشم حق من بود. تو دم مسجد شاهد بودی که پسر جمیله خانم به من نظر داشت. ما از اول حق هم بودیم. من اون شب اون آشی که هم زدیم همون شب عزیز از خدا محراب و خواستم بی بی دوستش داشتتم از ته دل ولی بعدش مهرداد اومد، تو پا رو گل وم گذاش تی گفتی پسر به این خوبی به ناچار قبول کردم اما هنوز رد پای محراب از رو دلم ما نشده بود که از مهرداد جدا ش دی م. آشنایشون به اشتباه اومد و من و ج ای دلبر برد چون تش خیصمون نداد. منم محراب و دیدم دلم لرزید، اون موقع بهترین فرصت بود که حقم و ب گیرم، دیگه نمی خواستم خری ت کنم.

بی بی محکم کو بی روی پاش.

-فکر میکنی الان خ ریت نکردی؟

من تنها نظاره گرشون بودم. از حرف ای دل آرا تازه فهمیدم محراب چطور دل آرا رو خواستگاری کرده!. می خواست من و به مادرش نشون بده. جای منم دل آرا رفته بود و اونجا باز دلش لرزید؟! اما اسم این عشق نبود. حماقت بود.

بی بی از جا بلند شد و نگاهش رو کشید سمتم.

-هردوتون این شونه رو روز به روز خمیده تر از قبل کردین.

دل آرا با حرص رو به بی بی گفت:

-تو آگه زودتر پول اون صندوقچه رو میدادی هم جهی زیه ام جور بود هم پول عمل!.

جا خوردم.

چه پولی؟

-چه پولی؟

دل آرا تند تند همه چیز رو ریخت رو دایره.

-اره بی بی تو صندوقچه پول داشت اول که می گفت ندارم بعدم که من خواستم گفت پول جهیزیه تو بوده .

انگار پتک کوبیدن تو سرم. قلبم فشرده شد.

نشستم همونجا و دستام و به سرم گرفتم و با غصه لب زدم:

- شما چی کار کردی ن با من؟. ها؟.

شروع کرد به توجیح.

- مگه می خواستم به گور ببرم؟. اونم باز برای تو بود؟.

زبونم قاصر شده بود از این همه پست ی. تو همون لحظه دل آرا جوابش و داد:

- نمی خواستی به گور ببری که همین الانشم بابت پولی که ازت قرض گرفتم داری هر ماه یه مبلغی ازم م یگیری!. که

اون قرضی که بدهکارم و الانم دارم ذره ذره پس می دمت؟!

بی بی آروم اشک می ریخت. چهره هردوشون برام چنان منفور شده بود که وق تی چشمم بهشون می افتاد دلم سنگین می

شد. یعنی بی بی هیچ مهری نبرده؟. تو خونه پول بود و من دست به تن فروشی زدم بخاطرشون!.

می گفت جهی زیه؟. اگر پول جهیزیه می داد بر ای دل آرا می داد نه من که جون می کندم پول بیارم خونه بره دوتا تیکه

وسيله بخره!.

تا کی دروغ؟.

تا کی دوروی ی؟.

تا کی بی مهری و پ لیدی؟.

چقدر ب اید می کش یدم؟. اون هم نه از غریبه بلکه از خواهر از مادر.

حالم داشت از ساده لوحی خودم بهم می خورد. مشکل اینجا بود، دقیقا همینجا!. اگر خانواده ام نبودن تره خورد نمی

کردم اونم بدون تحقیق و حواس جمعی. دوستشون داشتم، از همی ن عشق و علاقه اعتماد داشتم باورشون م ی کردم

حتی اگر روز و می گفتن شبه باور م ی کردم چون خانواده من بودن.

واقعاً.. معنی خانواده اینه؟.

هرجور با خودم فکر می کردم می دیدم از هر طرف بهم یه زندگی بدهکارن! من جوونیم و دادم برایشون. ای ن حق من نبود.

بازم این دلبر احمق دلبر

خست ه دلبر بی کس

دلبر تنه ا

باید خودش و جمع و جور می کرد بدون این که منتظرک سی باشه بدون چشم انتظاریه مهلق ای که بدون واهمه بتونه روشونه اش اشک بریره.

چقدر نبودش حس می شد.

چقدر به وجودش نیا زداشتم.

از جا بلند شدم. سر خمیده و شونه افتاده بدون نگاه کردن بهشون رفتم داخل اتاق، اتاق که بهتر بود بگم قفس. هر لحظه نفسم تنگ تنگ تر می شد. شاید قسمت اینه که از سنگینی درد دق مرگ شم و بمیرم.

با چشم ای نم دار دست کشیدم رو شکمم .

زیر لب زمزمه کردم:

-خدا یا ازت می خوام هیچ نطفه ای تشکیل نشه. غلط کردم که بازم به خانواده ام اعتنا کردم. من نمی تونم این نطفه رو نگه دارم خدا، نه این که من قاتل باشم اما ب یخ گوشم کسیه که از حالا به بعد حتم می دم بتونه نفسم رو بگیره.

دلم گرفته بود و تنه ای بیشتر آزارم می داد .

صد ای مهلقا خانم زنگ خورد تو گوشم:

"هروقت فکر کردی تنهایی یادت باشه بالاسرت خداست."

یاد نمازای گاه و ب ی گاهم افتادم. تنها چیزی که می تونست الان حداقل از وخامت حال کمتر کنه همین بود.

روی میز جلوی آینه سجاده و چادر و مهر بود. رفتم از اتاق بیرون تا برم سر و یس و وضو بگیرم.

همچنان سکوت به خونه حاکم بود. بعد از وضو از سر و یس که بیرون اومدم خواستم برم داخل که صدای بی بی رو

پشت سرم شنیدم.

-دخترم، دلبر؟

اعتنا نکردم و درو بستم.

چادرم رو گذاشتم روی سرم. هر کلمه ای که به زیون می اوردم یه قطره اشک از گونه ام روونه می شد. جل وی

چشمم یک بند چهره محراب نقش می بست .

بی گناه ترین آدم محراب بود و این دلم و آتیش می زد که منه احمقم بهش فرصت ندادم .

خم شدم و سرم رو به مهر فشردم .

تو همون حالت اشک ریختم. الان محراب کجا بود؟. چه حالی داشت؟ .

اونم می تونه درکم کنه؟.

انقدر فکر و خ یال کردم و که باگریه روی سجاده خوابم برد.

**

-بلند شو.

به زور چشمم رو باز کردم اما از جام بلند نشدم.

-خودت و زدی به خواب؟. نگاه کن تو رو خدا چه اد ابی هم در میاره؟. چادر به سر زدی که چی؟.

صدای دل آرا بود که بالا سرم اراجیف می بافت.

خودم و کشیدم بالا اما چادر صورتم و گرفته بود.

دلبر محراب

-آها الان مثلا بیدار شدی.

با صدای خش دار لب زدم:

-حرفت و بزنی برو بیرون.

بعد از چند ثانیه گفت:

-از کی تا حالا مثلاً نماز خونش دی؟ تو که نه خدا حالت بود نه پیغمبر.

لبه چادرم رو عقب کشیدم و با خستگی نگاهش کردم. رذالت از قیافه اش می بارید.

با پوزخند جواب دادم:

-همون بندگی و شناخت تو بس هممونه .

خندید.

-می بینم که نطقت باز شده الحمدلله.

نفس عمیقی کشیدم.

-اگر چرندیات نشنوم نطقم بسته می مونه.

صدای کلید که پیچید تو در و شنیدم.

تو همون حال دل آرا خم شد سمتم و بی حواس با قیافه عبوس چادر رو از سرم کشید.

-از همون زن پیره این چیزو یاد گرفتی؟ تو اگر نماز و قرآن حالیت بود نیمه شب نمی رفتی خیابون جمع کن خودت

و بعدشم دیگه به چادر و سجادا من دست نزن. والله می ترسم نجس کنی.

قبل از این که من حرفی بزنی صدای مردونه محراب جلوی در پیچید:

-درست صحبت کن، حرف از نجسی و کثیفی زیاده اما صاحب ای ن الفاظ اون نیست و ت . . .

دلبر محراب
از جا بلند شدم و نشستم رو تخت.

هنوز لباسای ب بیرون تو تنم بود و عوض نکرده بودم. نشستم رو تخت و خیره به گلای فرش تشر زدم:

-محراب.

در اتاق کامل باز نبود که بتونم ببینمش. دل ارا که عقب تر از من وایستاده بود مات برده نگاهش کرد.

-کی اومدی؟

-بیا بیرون کارت دارم.

دل آرا چادر و همونجا رها کرد و از اتاق بیرون زد. دختره دیوونه شده. مثل بچه ها!
چادر من و برنمدار نجس می کنی!.

این دختر شعور و ادب رو پاک از یاد برده بود. خدا بهم صبر بده چطور باید خودم و خودش رو کنترل می کردم؟
کمکم صداها اوج گرفت و به داد و قال تبدیل شد.

بی اراده از جام بلند شدم. این محرابم محراب سابق نبود مگه این همه عصبانیت از اون مرد آروم و مهربون امکان داره؟

پوزخند تلخی زدم. این دل آرا همه رو دیوونه می کرد چیز غیرممکنی نیست

بعد از چند ثانیه صدای محراب نزدیک تر شد و از اتاق بیرون زد. یه ساک دستش بود و می خواست از خونه بره.

صدای لرزون دل آرا پیچید:

-به مامان چیزی گفتی؟

-نه، حالا خیالت راحت شد بیخیال شو بزار برم پی کارم.

دستش رفت سمت دستگیره در که به خودم جنبیدم.

دلبر محراب

کلی علامت سوال تو ذهنم بود که می تونستم جوابش رو از محراب بگ یرم.

آروم گفتم:

-لطفاً صبر کن.

سر چرخوند سمتم. اخماش از هم باز شد اما نگاهش همچنان عصبی بود.

از اتاق بیرون رفتم و رو به روش تو چند قدم یش وا یستادم.

-باید باهات صحبت کنم.

نیم نگاهی به دل آرا انداخت و رو بهم گفت:

-الان؟

سر به نشونه مثبت تکون دادم.

-باشه، دم در منتظرم .

زد بیرون و در رو پشت سرش بست. تند دویدم داخل اتاق و حاضر شدم. شالم و روی سرها کردم و خواستم برگردم که رو به روی دل آرا شدم.

-برای چی بهش گف تی بمونه مثلاً؟

عصبی شدم.

-دل آرا داری حالم و بهم می زنی برو اون طرف.

-چی کارش داری.

با چشم درشت اومدم عقب و جیغ زدم:

-دارم می رم ازش بیرسم. حالا می تونی تمومش کنی.

از کنارش رد شدم و رفتم سمت در. در حالی که کفشم رو می پوشیدم پوزخندش رو شنیدم.

دلبر محراب

-من این وسط شدم مسخره نه؟.

بلند شدم و آسانسور رو زدم.

با لبخند کمرنگ گفتم:

-آره الانم دا ریم می ریم خوش بگذرونی م صفا کنیم بریم دور شهر بچرخیم. خب؟. تو دیگه عقلت و از دست

دادی.

niceroman.ir

fstemeht

بی توجه به نگاه خیره اش در رو باز کردم و رفتم داخل اتاقک آسانسور. پارکینگ رو زدم.

نفس عمیقی کش یدم. بعد از مدت طولانی نمی دونستم ب اید چطور برخورد کنم .

مثل شوهر خواهر؟.

در و هل دادم و رفتم بیرون.

قدمام روتند تر کردم. از در اصلی بیرون زدم. پشت فرمون نشسته بود.

با تعلل بین نشستن عقب یا جلو آخر جلو نشستم و نفسم رو بیرون دادم.

ماشین رو روشن کرد و آرام گفتم:

-چطوری؟.

خیره به انگشت ای دستم ب دون نگاه کردن بهش جواب دادم:

-بد.

نفسش رو به آه تلخ بیرون داد.

-غیر از این می گف تی تعجب می کردم.

با پشیمونی سر بلند کردم و گفتم:

دلبر محراب

-محراب من نمی دونستم چنین اتفاقی میخواد بیوفته.

بعد از چند ثانیه گوشه پارک کرد و خیره شد بهم. با دیدنش نگام پر شد.

اونم همینطور.

هر دو دل‌تنگ بودی م.

اون نگاه مشتاق قبل کجا و این نگاه خسته کجا؟

چهره اش شکسته تر از قبل شده بود اما با این حال اون محبت و مهربونی رو شاید کم‌رنگ اما می شد احساس کرد.

-اگر بهم چند دقیقه فرصت حرف می دادی چی می شد؟

چونه ام لرزید. با بغض نگاهم و رو ازش گرفتم و جواب دادم:

-حق بده، من یه زنم، تنها تکیه گاهم اون موقع تو بودی که با ازدواجت رسماً به همه بی اعتماد شدم. نتونست متحمل کنم. اگه جام بودی می فه میدی.

عصبی کوبید رو فرمون.

-بودم جاتم بودم جاتم بودم وقتی صیغه نامت و با ف ریپر ز دیدم وقتی خودش اومد و شخصاً گفت زنش بودی بازم پی تورو گرفتم اما از یه جا به بعد دیگه چیزی که شنیدم که نفسم و بند آورد تحمل نکردم. تو غ یرت زنونت اجازه نداد که بزاری دهن باز کنم منم غیرتم له شد اما حالا از بابتش جواب می خوام.

اخم ریزی کردم و متعجب گفتم:

-چی؟! .

دستاش مشت شد. چشماش رو روی هم فشرد و به نرمه صندلی تکیه داد .

چند بار نفس عمیق کشید و به سختی گفت:

-صیغه کی بو دی تو؟. بگو نترس، فقط بگو چون من یک ساله دارم م یسوزم بابتش!. می خوام از زیون خودت بشنوم.

با چشم ای خی س شکه جواب دادم:

-صیغه چی محراب؟. صیغه کی؟.

کنج لبش رفت بالا. چشمش رو باز کرد و سر به زیر انداخت.

-پس بعد از من با کسی نبودی؟.

با شنیدن این حرف عصبانی شدم رسماً این حرفش برام این معنی و داشت که من یه دختر کثیفم که پی هر چی و به تنم می مالم و حاضرم خودم رو آلوده کنم.

اشکام پی در پی روونه گونه هام شد.

با صدای گرفته دهن باز کردم:

-تو چه فکری پی ش خودت کردی؟. روت می شه که این حرف رو به من می زنی؟. ها؟.

خیره شدم بهش و با تندی داد زدم:

-نگام کن چرا نگام نمی کنی؟.

سر بالا گرفت

-نگات کنم بر ای چی؟. تو تحمل داری فکر می کنی منم مثل توام؟.

بغض داشت خفه ام می کرد.

-یعنی چی؟.

همونطور بدون پلک زدن جواب داد:

-نمی تونم نمی شه، هنوز به حد من نرسیدی که ببینی چطور له له می زنم. برا بغل کردنت نمی دونی وقتی نگات می کنم

چقدر وجودم دگرگون می شه نمی تونی بفهمی از همین چشمها چه آتیشی می شه وجودم و....

دلبر محراب

نفسش رو ب یرون داد و خیره به رو به رو ادامه داد:

-راحت می گی نگام کن.

بازم قضاوت کردم.

بازم فکر کردم که ن میخواد نگام کنه چون از من بدش اومده چون براش منفورم.

واقعا هنوزم حسش نسبت بهم همونه؟.

یعنی تو این مدت نزدیک دل آرا نشده؟.

جمله به جملش قشنگی داشت که توام با بغض بود.

سرش و چرخوند طرف پنجره دست به چشمش کشید.

صداش زد.

-محراب؟.

بعد از چند ثانیه شروع کرد به حرف زدن.

-تو اون مدت شده بودن مثل دیوونه ها.

دست به شق یقه هاش کشید که تک و توک م وی سفید به چشم می اومد.

-تو این یک سال اندازه ده سال پیر شدم. افسردگی گرفتم. منی که فکرشمن می کردم به اون ح دی رسیدم که فکرم به

خودکشی رفت. اونوقت ب اید می اوم دی سر قبرم . . .

عصبی گفتم:

-از این حرفا نزن.

دستش رو آورد بالا.

-بزار بگم، بزار بگم بدونی چه زجری ک شیدم.

-هنوزم یادم م یاد خون جلوی چشمم رو می گیره. مردی اومد و گفت صیغه اش به اسم فرپرز که خواهرت بهم گفت ثابت می کنه تو اونجور که فکر می کنم نیستی.

صورتش کبود شده بود.

-بازم اومدم سراغت مهلقا خانم نداشت بینمت ولی از یه جا به بعد دیگه نفسم قطع شد. وقتی فرپرز اومد جلو در خونه از نشونی ه ای روی تنت گفت.

اشک لجوج از گوشه چشمش چک ید.

-من حس بی غیرت ا بهم دست داد. اونجا له شدم دلبر، همونجا چال شدم. همونجا هم خود قبلم هم دلبر خودم و خاک کردم ولی چهره معصومت جلوی چشمم بود و تصور تلخ این که تنت و غیر از من کس دیگه ای دیده باشه دیوونم می کرد دیوونه. از اونجا به بعد افسردگی گرفتم و فقط تو تو ذهنم رژه می رفتی.

با آست ین لباسش اشکاش رو پس زد.

-دل آرا لباس فرشته هارو برام به تن زد و ادعای آدمی شد که نگرانه خیلی باهانش بد تا می کردم یعنی هرکی بود قی د می زد و می رفت اصلا یک ثانیه هم تحمل نمی کرد اما با اون حال صبوری می کرد از کجا می دونستم تمام تلاشش اینه که زوری به دستم بیاره؟. گذشت و مامان نگرانم بود می گفت بچه آشفته اس اصلا به حال خودش نیست منم دست خودم نبود نمی تونستم ح تی دیگه تظاهر به خوبی کنم .

با ناراحتی رو بهم گفت:

-می تونستم تظاهر کنم می تونستم خودم رو خوب و خوشحال نشون بدم اما فقط برای اولش نه وقت ی که فهمیدم یکی ی ه دونه ام دست خورده اس!

دلبر برای هر دو مون سوخت سرچرخوندم و هقی زدم. چه خ یالی ازش داشتم .

فکر می کردم تو نبودم خوشه! .

بدتر از حال من حال محراب بود! می فهمیدم چقدر سخته، می دونستم آستانه تحمل مرد برای کسی که دوستش داره تا چه حده می فهمیدم چقدر دلش شکسته.

-تو همون حال و وضعم که واقعا داشتم تحلیل می رفتم نمی تونستم به دل آرا توجه کنم چون یه حس نفرتی ازش تو دلم بود حتی قسم می خورم آخر رین باری که دستم بهش خورد وقتی بود که شب عروسی دیدم ترسیده و گفتم بغلم بخوابه و تا صبحش که دیگه دنیا رو سرم آوار شد.

می خواستم بپرسم اما انقدر برام سخت بود که خدا می دونست. می ترسیدم جوابی که می شنوم همونی باشه که تو ذهنمه ولی نپرسیدم یه جور خوره تو جونم می انداخت.

از دل آرا هم نمی تونستم بپرسم چون دیگه هیچ اعت مادی بهش نداشتم.

پریدم م یون کلامش و بدون وقفه گفتم:

-نمی دونم باید چطور بپرسم اما جوابش یه آره هست و یه نه، باهام؟ .

تند جواب داد:

-نه، نه، معلومه که نه می فهمیدم می تونستم بفهمم نگاهش مثل تو نبود رفتارش رفتار قبل نبود و دست آخرم. ...

نفسش رو فوت کرد.

-بگذریم تصویرم برام ترسناکه. خلاصه بعد از اون روزا دیگه نشد تحمل کنم به مامان گفتم که عشق یکی دیگه تو دلمه. فرداش گفتن مامان بیمارستانه. بدبختی پشت بدبختی. باهام قهر کرده بود دیگه باورم نمی کرد، می گفت تو بپرسم نیستی ولی نمی دونست تو چه هج لی افتادم

. به یه شرط گفتم می بخشتم که برام عجیب بود و اینم حتم می دم دل آرا حرفی زده بوده باشه. بهم گفتم ب اید به زن و زندگیت برسی باید اون عشق سیاهی که تو دلته بندازی دور، هزار نوه ام رو ببینم از دنیا برم قَسَمِت می دم و این حرفا.

لبش رو با زیون تر کرد.

-تو اون فرصت پیش روانشناس می رفتم. همین چ یز ای که در ظاهر اتفاق افتاده بود و در واقع از بطنش خبر نداشتم رو تعریف کردم. اونم بهم گفت حفته که به خودت فرصت زندگی بدی. باید زندگی رو از نو شروع کنی و در تلاطم بود تا گذشته رو از ذهنم فراری بده تا به امروز که تمام تصورم عوض شد. فقط تنها چیزی که می دونم دیگه نمی تونم با دل آرا بمونم منتظر تلنگری ام تا ازش جدا بشم. استرس و اضطراب برای مامان سمه منتظرم که از بیمارستان مرخص بشه و تکلیفم رو مشخص کنم.

همینطور گوش سپرده بودم به حرفاش و انقدر غرق شده بودم که تا به خودم اومدم سوزشی تو انگشتم حس کردم.

پوسته پوسته ه ای بغل ناخنم نشون از حال بدم بود. تک و توک بعض یاش خون اومده بود اما ارزش داشت ارزش شنیدن واقعیت ای تلخ رو داشت!

تو این یک سال چی به ما نگذشت، تو این یک سال چه راه تا ریک و پرپیچ و خمی رو که طی نکردیم.

سرم رو به شیشه چسبوندم و گفتم:

-من با هیچکس جز خودت نبودم، بعد از توام با کسی نبودم. عجیبه برام که جطور حرف دل آرا رو باور کردی البته که حق داری وقتی خواهرم میاد از حريم شخصیم به غریبه می گه انتظاری نیست.

نم گونه ام رو گرفتم.

-من وقتی که توری تی روز اول نرفتم خونه بلکه فرد ای اون روز رفتم و دل آرا همه چیز رو فهمیده بود نمی دونم چطور! نمی دونم از کجا بو برده بود اما بدون ذره ای رحم همه چیز و کف دست بی بی گذاشت. من رفتم خونه اما بیرونم کردن.

با عصبانیت گفتم:

-برای چی به من چیزس نگفتی؟. ها؟.

رو چرخوندم سمتش.

-اگر دل آرا بودم چرا اگر دنبال فرصت بودم چرا ولی نمی خواستم وبال گردنت بشم تو اون شرایط سخت. پیش مادرت بودی و یادم بود که چقدر درگیرش بودی! .

یا مکث کوتاه ادامه دادم:

-یه دختر بود تو ایستگاه بهم پیشنهادها د کرد داد گفت نگران نباشم. منم بعد از چند روز خیابون گردی ناچار شدم بهش اعتماد کنم اما نمی دونستم با یه روانی رو به رو ام. رفتم سر کار میشه گفت. خونم و داشتم زندگیم و داشتم خیالم راحت اما این فقط اول قضیه بود. پیش کسی که کار می کردم همون فرییر ز بود که کپی از شناسنامه و کارت ملی و ... داشت! نمی دونم کارش چی بود ولی تو خلاف بود. من و اذیت می کرد داد و قال راه مینداخت ظرف پرت می کرد. دیدم که تعادل روانی نداره.

نفس عمیقی کشیدم. به یاد آوردن اون روزا برام مثل زهر مار بود .

-اونجا بود که ازت شماره مهلقا رو خواستم ، یادته؟.

-آره.

با صدای گرفته گفتم:

-اما مهلقا خانم شهرستان بود و من باز نتونستم از جام جم بخورم. کم کم از همون دختری که مثلاً کمکم کرد یکم از فرییر پرسیدم و فهمیدم اسمش یه چیز دیگه اس اصلاً. اون از گذشته اش فرار می کرد و نفرت داشت. یه روز که خیلی از دستش عصبی شدم حرفی که نب ای د می زدم و زدم و اسم واقعی خودش رو به زبون آوردم. نمی دونستم انقدر متنفره که می تونه بهم آسیب برسونه .

دست و پام شروع کرد به لرزیدن و بی اراده از ترس اون موقع لکنت گرفتم:

-.. الان که می... گی اومده خوشحال می شم چون می دونی م. ...

بغض داشت خفه ام می کرد.

-دلبر، خوب ی؟.

دست بردم سمت گلوم و چند دفعه نفس کشیدم.

-اون شب از سر ترس با یه چی زدم تو سرش و گفتم حتما کشتمش! اگر ن می زدمش و فرار نمی کردم بهم دیت درازی می شد .

با چشم ای پر خیره شدم بهش.

-تو نمی دونی اون شب چه عذابی به من اومد نمی دونی چه زجری کشیدم تنهایی و بی پناهی واقعی رو که تو خیابونا پرسه می زدم احساس کردم محراب! حتی گوشیمم جامونده بود من فقط فرار کردم که نه اتفاتی برام ب یوفته و برجسب کثیفی بخوره روم نه بشم مجرم! تو اون زمان حتی بعد از اتمام صیغه من حس کردم بهت تعهد دارم شرعی نه ولی تو قلبم چرا!! حس می کردم سایه ات هر لحظه کنارمه مراقب کارم بودم مراقب رفتارم بودم.

با ناراحتی گفت:

-بعدش، بعدش چی دلبر؟ .

داد زدم:

-هنوز می فهمم تو صدات ترسه، من با کسی نبودم محراب می فهمی؟. بعدشم زنگ زدم به مهلقا خانم بهم گفت کلید خونه اش زیر در زیر سنگه که برم اونجا. خواهش کردم که پناهم بده و داد منی بودم منتظرت که بلاخره بی ای.

کوید به فرمون.

-چرا بهم گفتی داری ازدواج می کنی؟.

با حرص جواب دادم:

-زمانی که فهمیدم ازدواج کردی منم تحمل نکردم پس دیگه این و از من نپرس .

غرید:

-من دلم شکست دختر، مردم اون لحظه مرگ رو به چشمم دیدم.

جوابی ندادم.

زمزمه اش رو شنیدم:

-دیگه تموم شد دیگه راحت ش دیم هم تو هم من راحت شدیم. همه این سختیا دیگه تموم می شه.

سر بلند کرد.

-من نخواستم اینطور شه باعثش مامان بزرگ و مادرم بودن. مادرم تو اون زمان دید که حواسم پرته یکیه پا کرد تو یه کفش که باید ب ریم ببینیم. زینب وفرستادم جلو درتون که بیاد دنبالت

ادامه حرفش رو من کامل کردم.

-که دل آرا خودش رو ج ای من زدو وسلام.

محراب اخماش جمع شد و کلافه گفت:

-بیا در موردش دیگه صحبت نکنیم من جوابم رو گرفتم. توام مطمئن ش دی که تو این مدت خیلی عذاب کشیدم خیلی داغون شدم فقط دیگه من رو قضاوت نکن همونطور که اعتماد داشتی داشته باش و باور کن من همونم اما با ای ن حال یه معذرت خواهی بهت بدهکارم برای یه دختر تجربه این همه سخته این قدر تنه ای سخته می دونم دختر قویی بودی و هس تی اما سنگم باشه میشکنه.

نفسش رو فوت کرد و ادامه داد:

-با اون همه سخت ی و سوء تفاهم اول دلبر مال من بود دلبر خوش دلم. همونطور که به دستت آوردم بازم به دستت م یارم. ه مینطور که هستی بازم مثل قبل اون روزا رو می بینم که مال من باشی.

لب زد:

-سخته.

لبخند زد.

-سختی ش برای به دست آوردنت با همه اینا برام قشنگ ی ش و داره.

لبخند کم رنگی رو لبم نشست. اینطور حرف زدنش باعث می شد همون محراب گذشته جلوی چشمم جون بگیره.

-کم کم بریم؟

چشماش رو روی هم فشرد.

-آره ولی من دیگه خونه نمیام.

اخمام جمع شد.

-چرا؟

بعد از چند ثانیه جواب داد:

-دلبر خودت می دونی سخته من، تو، ما دوتا باهم گذشته ای داشتیم که به یاد آوردن و مرورش هنوزم برام شی رینه اما از بخت بد خواهرت این بین مانعه خواهرت که همسر منه فعلاً جدای این حرفا من نمی تونم دیگه تو چشماش نگاه کنم خیلی باعث انزجاره.

دست بالا آورد.

-البته اگر ناراحت می شی ببخشید اما کارایی که کرد از پس شیطان هم بر نمی اومد.

سر تکون دادم.

-پس کجا می مون ی؟

-پیش مامان می مونم و ازش مراقبت می کنم تا بهتر بشه آروم آروم همه چی زرو می گم.

-حالش خیلی بده؟

-خیلی بد برای اولش بود اما الان هم تعریفی نداره ولی امیدوارم که زود خوب می شه.

تا رسیدن به خونه که فاصله ای هم نبود حرفی بینمون رد و بدل نشد. دم در پیاده پیاده شدم و با خداحاف ظی دور شد. زنگ و زدم و رفتم داخل.

این بی ن فقط تو ذهنم کار دل آرا بود که چطور ف رپر ز رو دخالت داده؟! م ی دونستم فریپرز الکی کاری ن می کنه فقط می تونست کار دل آرا باشه اما چطور؟! تکیه دادم به اتاقت آسانسور.

بیشتر رفتم تو فکر.

با یه ذره تامل متوجه شدن قضیه از چه قراره. قطعاً. وب ی شک ف رپر ز خواسته گوشیم رو پس بیاره که زنگ زده بهش اونم از این فرصت استفاده کرده اما چطور؟! شاید اشتباه فکر می کردم!.

تا به خودم ب یام در یچه اتاقت باز بود و من همچنان گیج تو افکارم بودم. در رو هل دادم و وا یستادم دم در که بلافاصله باز شد.

-خوش گذشت.

نه نگاه انداختم نه جوابی دادم.

کفشام رو در آوردم و از کنارش رد شدم که بازوم رو گرفت.

-با توام، کنار عشقت خوش گذشت؟

دیگه نتونستم تحمل کنم. در و بستم و بازوم رو محکم از دستش کشیدم بیرون. فکش رو تو دستم گرفتم و زل زدم تو چشماش.

-خیره شو و چشمام رو ببین، ببین ای ن چشمما که رگه خون داره نشون از خوشیه؟

چشمات و باز کن ببین. دیگه خفه شو فقط می خوام خفه بشی دل آرا فقط م ی خوام مثل قبل یه ذره عاقل بشی و

بشین سر جات.

هلم داد عقب.

-عصبی شدی؟. مثل قدیم؟. بیا بزنی دیگه بیا بزنی .

سر به تاسف تکون دادم.

-دلم می خواد طوری بزنی که خون بالا بیاری اما ارزش اون رو هم نداری. تو چه ذات کثیفی داری آخه؟. الان روت می شه نگام کنی؟. می دونی که همه چیز رو خبر دارم ولی بازم با گستاخی نگام می کنی و حرف ای بیخودت رو تحویل می دی؟.

خواست حرفی بزنی که اجازه ندادم.

-هیچی نگو فقط یه جواب می خوام.

منتظر بهم چشم دوخت.

-چطور فربور ز رو علی من کردی؟. از کجا وارد با زیت کردی؟.

دندوناش رو کشید روی هم و جوابی نداد.

-دل آرا دهنش و باز کن.

دستاش و مشت کرد و نشست رو مبل. عصبی شروع کرد به تکون دادن پاهاش و بعد از چند ثانیه با مکث گفت:

-یه روز گوشیم زنگخورد مثل این که موبایلت جا مونده بود پیشش و آدرس خونه رو دادم که بیاد. بعد هم ...

نفس عمیقی کشید.

کلافه گفتم:

-خب؟. بعد؟.

داد زد:

-بعد چی؟. بعدشم گفتم تو داری زندگی می و خراب می کنی شوهرم و می گیری از من بی ا به من کمک کن.

دلبر محراب

با تمسخر اداس رو درآوردم.

- کمک کن، اونم دلش سوخت و اومد .

نگاه از من می دزدید.

- دلش سوخت دیگه پس چی؟.

از بین دندون ای کلی د شده ام غ ریدم:

- بسه هرچی دروغ گفتم، تو یه روز اون رو دی دی من چندین روز پس بیشتر از تو میشناسمش. چطور رامش

کردی؟.

می خواست شونه خالی کنه. از جا بلند شد و قدم برداشت سمت آشپزخونه.

- اه چقدر حرف می زنی هرچی ام می گم یه چیز تحویل می دی، بس کن دیگه.

بی توجه بهش گفتم:

- پول دادی؟.

خودش رو مشغول طرف ای داخل سین ک کرد.

- چی و می خوای بدونی؟. ها؟. بین اول و آخرش تک و تنهایی من و محرابم

زندگیمون رو می کنیم. می دونم انقدر بی رحم نیستی که بخوای بلائی سر بچه بیاری و بعدا که ایشالله بچه شد کار به

سقط و... بکشه چون قاتل نیستی اما همه اینا به کنار از زندگیمون چی می خوای؟. هوم؟.

دلم به حالش سوخت. هنوزم ام یدوار بود؟. حتی نمی تونستم از حرف ای محراب بهش بگم که مبادا بشکنه. البته

اون قضیه به خودش و محراب ربط داره اما می دونم داغون می شه اگر بدونه انتهای خودش جدایی و کناری بی زندگی

کردن دوباره اس .

ترجیح دادم اون بحث رو باز نکنم و یک کلمه هم نگم چون حس ب دی حت ی نسبت به خودم پیدا می کردم .

برای همی ن پی صحبت قبلم رو گرفتم.

دلبر محراب

-گفتم پول دادی یا نه؟ .

سینی رو محکم کوب ید رو کابینت و رو چرخوند سمتم.

-آره، سوال بعدی؟. دیگه چی و می خوای بدونی.

پوزخند زدم .

آروم قدم برداشتم سمتش و لب زدم:

-چقدر؟.

از گوشه چشم نگاه انداخت و با غرور گفت:

-پونزده تومن.

سگرمه هام تو هم گره خورد.

-پونزده میل یون؟.

جوابی نداد. هم ین جواب ندادن یعنی آره!. بی صدای گرفته گفتم:

-پونزده تومن و که می دونم محراب نداد اما نامرد پونزده میلیون داشتی و تو خونه زار می زدی برای پول جهیزیه؟.

با پرخاش جواب داد:

-از بی بی گرفتم م ی فهمی؟. هر ماهم دارم چندر غاز بهش پول می دم که نکوبه تو سرم پونزده تومن بهت قرض دادم.

حالا خ یالت راحت شد؟. به دروغ از بی بی پول قرض کردم.

نشستم رو مبل و سرم رو گرفتم. بی بی رسماً هردومون رو بدبخت کرد. نه به دل آرا رحم کرد نه به من!. خدا بهش عمر

بده اما همه تو این سن فکر گور کفنشونن ولی بی بی ما داره پول قرض داده اونم به دخترش رو پس می گ یره!. برای چ

ی؟. برای کی؟.

دلبر محراب

کم کم صد ای گریه های آرومش پیچی د.

-هیچوقت دوستم نداشتید نه تو نه بی بی.

دستمال به دست گرفت و مشغول پاک کردن سینک شد.

-این و بشور اون و بشور آخرشم یه تشکر خشک و خالی نشنو .

هقی زد و ادامه داد:

-هرچی گفتید دم نزدم هرکار کردید چی زی نگفتم. گفتم الان حرفی بززم بازم با اید بزیند تو سرم.

اشکاش رو با دست پاک کرد.

-تو سری خور خوب ی بودم.

متعجب گفتم:

-چی می گی تو؟

باگ ریه بلند ف ریاد کشید:

-چی می گم من! آره راست می گی چ ی می گم؟ من مگه آدمم تو زندگی حرف بززم؟

دستمال رو پرت کرد و دستاش رو تکیه داد به کابینت و خیره به سقف لب زد:

-همه حاملیارو من کنم آخرشم هر عصر به عصر بشنوم "خسته نباشی دلبر" "دستت درد نکنه دلبر" همه حاملیارو بی

دریغ انجام بدم و بی بی هروقت بگه " تو عرضه نداری" "تو بی زیونی".

خیره شد به من و با دست کوبید به خودش .

دلبر محراب

-مگه من چیم از تو کمتر بود که همیشه کار تو خوب بوده و من بد؟ من نم ی تونستم برم خیابون کار کنم؟ منم می

تونستم اما از بخت بد از بچگی توش دی نون آورمون که من بشم و دست بی بی و یه تشکر این گوش نشنوه.

دلبر محراب

غرزدم:

-صدات رو بیار پاین، چرت و پرت نگو.

نشست رو سنگ و سرش رو تکیه داد به کابینت.

-من تا به الان جز بشور و بساب تو خونه چی داشتتم؟. ها؟.

عصبی شدم.

-دل آرا از وقتی چشم باز کردیم پدری بالا سرمون نبود، بود؟ .

خیره به گ لای فرش آروم اشک می ریخت.

ادام ه دادم:

-بی بی می رفت پله های خونه مردم و دستمال می کشید خودت گ ریه می کردی که پ ای بی بی درد می کنه بیا یه کاری کنیم!. گفتم از این به بعد من می رم سر کار یادته؟.

دلم گرفت.

-یادته اون موقع ی ه ذره دلت رحم و مروت داشت؟. گون هام رو بوسیدی گفتی آجی هرکاری بگی می کنم بی بی داره مریض می شه ما باید به دادش برسیم؟.

جوابی نداد.

-پس دیگه نگو همه چی تقصیر منه.

تپش قب گرفته بودم .

-در مورد حرف بعدت که می گی هیچکس از من تشکر ن می کنه، کار کردن تو خونه انقدر برات سنگین بوده که غصه

تشکرش و دلته؟.

با چشم ای به خون نشسته نگام کرد.

دلبر محراب
-تو ه یچی نمی فه می.

پوزخند زدم.

-من چ یزی نمی فهمم ولی این گریه و غصه که نشون از عقده اس من رو خجالتم می ده که تو کی انقدر ذات عوض شده.

زانو هاش رو بغل کرد و چ یزی نگفت. بیشتر تو جا می نشستم دیوونه می شدم از دست حرفاش. دل آرا از فکر و خیال زیادی داشت عقلش رو از دست می داد.

بلند شدم که صداس پیچید:

-بیا نهارت رو بخور داروهات رو مصرف کن .

سر تکون دادم و بدون برگشتن سمتش باشه ای گفتم. رفتم داخل اتاق و بعد از عوض کردن لباسام ب یرون رفتم .

بی اراده دلم خواست برم داخل اتاقا سرک بکشم.

-بیا نهار.

سر چرخوندم سمتش.

-الا نم یل ندارم، م ی خوا ماتاقارو ببینم.

چیزی نگفت. اتاق وسطی رو باز کردم با دیدن فضای تا ریکش پی بردم که اتاق اتاقه محرابه. رفتم داخل و در رو

پشت سرم بستم.

عطرش تو اتاق پیچ می خورد .

بی اراده لبخندی زدم و عطرش رو بو کشیدم.

زمزمه کردم:

-دلم خیلی تنگته.

چشم باز کردم و آروم رفتم سمت کتابخونه کوچیک کنج اتاقش. کتابای قطور که قفسه ها رو پوشش داده بود. یه دفتر روی میز توجهم رو جلب کرد.

تکیه دادم به قفسه و دفتر رو از روی میز برداشتم. بعضی از صفحاتش علامت زده شده بود. ورق زدم و همون

قسمت ای که علامت زده بود رو شروع کردم به خوندن.

-زلف بر باد مده تا ندهی بر باد مناز بنیاد

مکن تا نک نی بنیادم.

چشمام و بستم و ادامش رو تو ذهن مرور کردم. خندیدم. این شعر همون شعره، روزی که میخواستم موهام رو کوتاه کنم شونه برداشتم و موهام رو شونه کشیدم، این شعر و خوندم!

صفحه بعد

آن دلبر عیاره جگر خواره ماک و آن خسروش پیری

ن شکر پاره ماک و بی صورت او مجلس مارا نمکن

یس تا آن پر نمک و پرفن و عیاره ماک و

از این همه عشقش بی اراده لبم کش اومد. دفتر و بستم و به قلبم فشردم. چقدر حس خوبی داشت که بدونی یکی همیشه به یادت هست!

یکی هست که دوستت داشته باشه!

یکی عشقش برات صاف و بدون دروغ باشه.

قدم برداشتم سمت تراسش که صندلی و میز بود. نشستم روش و با اشتیاق بیشتر شروع کردم به خوندن

باقی شعرا.

خوش خط بود و نستعلیق می نوشت.

با خوندن خط به خط انگار از دلم پروانه ها آزاد می شدن پر می زدن. انقدر احساس سر خوشی داشتم!. بعد از این همه مدت اولین بار بود که از سر خوشیه ته دل می خندیدم.

یعنی تو همه مدت حواسش بهم بود .

با حس سنگینی نگاه سر بلند کردم و چشم چرخوندم. ک سی نبود. لابد خیالاتی شدم.

مشغول خوندن شدم.

بعد از چند ثانیه بازم احساس سنگینی نگاه کسی باعث شد سر بلند کنم.

اخمام جمع شد. اومدم که بیخ یالی طی کنم چشمم به مرد درشت هیکی افتاد .

به درخت تکیه داده بود و سیگار کنج لبش .

همچنان خیره و با بی حی ای زل زده بود .

اخم غلیظی کردم و از جا بلند شدم. عجب رویی داشتم!. رفتم داخل اتاق و در تراس رو بستم. دفتر رو سر جاش گذاشتم و از اتاق بیرون زدم. قدم برداشتم سمت اتاق و تو همون حین دیدم دل آرا دراز کشیده رو مبل.

در اتاق رو باز کردم پرده پنجره کنار بود. رفتم و با دقت ب بیرون رو نگاه کردم. کنجکاو بودم بدونم کیه اما اصلا به چشمم آشنا نیومد.

حتما غ ریبه اس اما چرا چشمش رو ای ن واحدگ یر بود؟ .

همون لحظه سر چرخوند و با پوزخند خیره شد بهم. محکم پرده کشیدم کنار. چقدر حس بدی می داد .

از اتاق تند رفتم ب بیرون و دل آرا رو صدا زدم.

-دل آرا؟.

جوایی نداد..

دلبر محراب
قدم برداشتم و رفتم بالا سرش.

بازوش روزدم .

-ها؟.

-این پسر رو میشناسی؟.

با چشم ای بسته جواب داد:

-کی؟.

-اونی که بیرون تک یه داده به درخت. چشمش به ای ن واحده.

خسته رو مبل چرخى زدو شونه بالا داد.

-من چه می دونم، برو نهارت رو بخور.

منم زیا دی بزرگش کرده بودم. ولی نگاهش یه طور خاصی بود. انگار طلب داشت!. طوری بود که حس می کردم نکنه قد
یما من رو میشناخته و من خطایی کردم!

گیج افکارم قدم برداشتم سمت آشپزخونه که صد ای دل آرا پیچید:

-آها اون پسر جوونک که س یگار می کشه رو می گ ی؟.

س ریع گفتم:

-آره خودشه.

با چشم ای پف از اشک خیره شد بهم.

-اون دیوونه اس، تنها اتاق مهمان یعنی تو و اتاق محراب تراس داره هروقت برای تمیز کردن اتاق رفتم

دیدمش ولی بهتره اعتنا نکنی.

چشم ریز کردم.

دلبر محراب
-میشناسیش؟. کاری کردی باهاش؟.

داد زد:

-بیا اینم بنداز گردن من!. من با اون چی کار دارم.

کلافه گفتم:

-خب حالا آروم.

ادامه دادم:

-پس چرا طلبکاره.

غرز زد:

-من چه می دونم؟. وقتی می گم دیوونه اس برای هم ین می گم!. کلاّ همیشه ه با یه نخ سیگار تو همین ساعتا به درخت تکیه می ده.

آروم گفتم:

-پوزخند زد .

دل آرا با لحن تمسخر آمیزی گفت:

-تو دیگه به عالم و آدم مشکوک ش دی. برو غذات و بخور توهم زدی. تورو چه به اون . سر تگون دادم. تو چه می دونی حس بد چیه!. تو چه می فهمی کارای آدما بی دلیل برای چیه؟. تو فقط شمشیر و برای خانواده ات برای انتقام از رو ببند.

رفتم داخل آشپزخونه و چند تا قاشق خوردم اما زیاد میلیم نرفت. بعد از خوردن داروهام از آشپزخ نه بیرون رفتم. میخواستم یه کاری انجام بدم اما نمی دونستم چی کار.

دل آرا چقدر خیالش راحت و آروم بود!.

اگر دست خودم بود یک ثانیه هم اینج انمی موندم ولی ن می شد جای دیگه مستقر باشم. اگر اتفاقی می افتاد همه کاسه کوزه ها رو سر من می شکست. ب اید تو راس دیدش می بودم .

هرچند می دونم از این به بعد دل آرا نگران این بچه اس، می دونم تمام حواسش درگیر این نطفه اس که متصلش می کرد به محراب.

نفس عمیق کشیدم و رفتم بالا سرش. قبل از این که صداش کنم خیره شدم بهش. چهره اش همون بود. معصوم و مهربون.

بغضم گرفت.

زمزمه کردم:

-چرا اینطوری شدی تو؟ .

دل تنگ شده بود برای اون دل آرای سابق. چرا اینطوری شد؟. چرا ب اید الان ج ای هم نشینی کنار هم دردم هم زادم مرهم دردم رو به روی دشمن و آفت جونم می بودم؟. چرا تقدیر تلخ نوشت؟. هم برای من هم برای خواهرم؟. خدا یا بهم صبر بده. کاری کن بتونم این درد رو تحمل کنم. سرم از شدت این همه تیر می کشید.

شاید من گنجایشش رو نداشتم اما هرکی که ج ای من بود بعید می دونم طاقت می آورد.

دو ضرب زدم رو شونه اش.

-دل آرا؟.

خواب آلود جواب داد:

-هوم؟.

-من می خوام برم.

چشماش رو تند باز کرد.

دلبر محراب

-کجا؟.

-می خوام برم پ یش مهلقا خانم.

اخم کرد.

-هنوز یک هفته ام نشده که.

یه ت ای ابروم بالا رفت.

-حالا یه روز از هفته اس دیگه.

چشماش رو دست کشید.

-گفتی آخر هر هفته.

شونه بالا دادم.

-حالا هر چی من می خوام الان برم ن می تونم خونه بمونم حوصله ام سر رفته .

بعد از چند ثانیه آروم گفت:

-حداقل بگو کی بر می گردی ؟ جواب دادم:

-خواستم راه ب یوفت م بهت زنگ می زنم .

-باشه پس .

قدم برداشتم سمت اتاقم و مانتو شلوارم رو مجدد تنم کردم. اول زنگ زدم مهلقا خانم که با دو بوق جواب داد:

-سلام.

-سلام دختر گلم؟ خوبی؟.

-ممنون مهلقا خانم شما خوب ی؟.

با مکث نفس زنان گفت:

-منم می گذرونم، دارم نارنج م ی چینم دختر، کی م یا ی؟. برات کنار گذاشتم.

دل مهربونش هر دفعه باعث می شد حسرت بخورم که چرا بی من اینطور نبود؟. این دنیای بی رحم یه زندگی و همراه پر عشق مثل خود مهلقا، بهش بدهکار بود.

-کی دوست داری پیام؟.

صدای ناراحتش پ یچید.

-نبودت از همون روز اول حس شد، هروقت خواستی ب یا ی در این خونه به روت بازه. تو دختر منی.

از شنیدن این حرف بی اراده لبم از خنده کش اومد.

-اجازه هست الان پیام.

با شنیدن صدای ذوق زده اش حس خوبی گرفتم. انگار که مزاحم کسی نباشی انگار بدونی جایی برای خودت داری پناهی داری کسی مشتاق هست!.

-دختر از خدامه، کجایی الان؟. نکنه دم دری؟. ها؟.

-نه دارم م یام.

-بفرما منتظرم، برم چای بزارم. کاری نداری؟.

-نه مهلقا خانم .

بعد از خدا حافظی کوتاه تلفن رو قطع کردم. بدون تعلل کیفم رو برداشتم و بیرون رفتم.

خونه ساکت، سرد و بی روح بود. چطور موندن تو این واحد بی سر و صدا رو تحمل می کرد.

در رو باز کردم و آرام پشت سرم بستم. از آسانسور نرفتم و پله هارو ترجیح دادم پا ین برم.

تک به تک پله هارو پا ین رفتم.

فکرم باز رفت سراغ محراب.

طبعیه! تو نبودش فکرم درگ یر بود چه برسه به الان که همه چیز رو فهمیدم. یعنی مادرش اگر واقعی ت رو بدونه چی کار می کنه؟. اگر من و به عنوان عروس قبول نکنه چی؟ ولی به نظرم زن عاقلی هست شاید عجول اما می تونه درک کنه شرایط محراب رو.

محراب به کنار، دل آرا اگر به طلاق رضایت نمی داد؟. اون هنوز خبر نداره محراب نمی خوادش اگر بفهمه آه و نفریناش امونم رو می گ یره. هرچی که نبود کینه ای بود.

در اصلی رو باز کردم و بیرون رفتم. چند دقیقه منتظر موندم تا تونستم یه ماش ین بگیرم برای مقصد. خیلی هیجان داشتم برای دیدن مهلقا خانم.

نمی دونم چقدر گذشت که رسیدم. حساب کردم و از ماش ین پیاده شدم.

داخل کوچه بار یک قدم برداشتم و جلوی در آبی وا ایستادم. با فشردن زنگ با تقه ای باز شد.

رفتم داخل.

دم ایوون و ایستاده بود.

با هیجان گفتم:

-خوش اوم دی دخترم.

قدم برداشت و از پله ها اومد پایین. مثل بچه ها دیدم و خودم رو رسوندم بهش. محکم بغلش کردم و گفتم:

-سلام مهلقا خانم.

حالا که تو بغلش بودم فهمیدم چقدر دلتنگشم.

واقعاً مثل یه مادر مهربون شده بودم برام.

فهمیدم چقدر بهش عادت کردم.

صورتش رو عقب کشید و پیشونیم رو بوسید.

دلبر محراب

-بیار بریم بالا چ ای بخور خستگیت در بره.

اخم کردم.

-مگه دخترتون ن یستم.

منتظر نگام کرد، ادامه دادم:

-پس مثل مهمونا چرا برخورد می کنید؟.

گونه ام رو نوازش کرد.

-نمر دیم و اون زیون درازی روزای اولت و دی دیم.

زیر لب ذکرخوند و فوت کرد سمتم.

باگذشت چند ثانیه با بغض گفت:

-چشمات برق می زنه، از این در که بیرون رفتی فقط دلشوره افتاد جونم. همه چی رو به راهه .

پریشون خیره شدم بهش و چیزی نگفتم.

-بیا بالا دیگه.

-لب حوض اگر دوست داشته باشید. چای هم خودم می ریزم میارم. تا الان داشتی نارنج می چی دی حتماً خسته

ای.

وقتی دید پا فشارم رفت لب حوض نشست و منم تند پله های ایوون رو رفتم بالا. بعد از ریختن دو تا استکان چای لب

دوز و لب سوز بیرون رفتم و پله هارو دوتا یکی به پا این حرکت کردم.

-خب تعریف کن.

یه نفس عمیق کش یدم.

نشستن کنارش و همه اتفاقارو تک به تک براش توضیح دادم اما در کمال تعجب اونطور که فوراً می کردم شکه نشد .

دلبر محراب

در آخر وقتی حرفم تموم شد جرعه آخر چای رو چشید و لب زد:

- که اینطور، الان رابطه با خواهرت به کجا رسید؟

ابر و بالا دادم.

- مهلقا خانم؟

دستی به آب داخل حوض کشید و جواب داد:

- جانم؟

ای بابا، نکنه از من دلخور بود؟ چرا برخوردش غیر طبیعی بود؟

- مهلقا خانم، شما اصلاً تعجب نکردین؟

سر بالا گرفت و خیره به چشمام گفت:

- دیروز بی خانمت اومد اینجا جلوی هم این در، یه چیزایی فهمیدم اما نه با جزئیاتی که گفتی. نگران حالت شدم اما رو نداشتم زنگ بزنم.

از خجالت سرخ شدم.

- بی بی من؟ چیزی بهتون گفته؟ چرا به من هیچی نگفتین؟

شونه هام رو گرفت و با آرامش گفت:

- نه، نگران نباش من بهش حق می دم. حق مادری داره، نگران حالت بوده ولی بازم با عذابی که کشی دی فکر می کنم

نگهداری تو پیش من بهترین کار بود. بی بی خانمت مخالف ای ن بود که چرا من تو رو به این خونه راه دادم و اگر

دادم چرا چیزی نگفتم!

ولی مطمئنم اگر هر جا غیر از اینجا می بودی خدای نکرده زبونم لال گوشش یطوکر. ...

یه نفس گرفت و ادامه داد:

-یا تو چاله دیگه فرو می رفتی یا.... ایشالله صد و ب یست سال عمر کنی اما تهش به مرگ ختم می شد. تو سنی نداری، جوونی ولی آستانه تحمل آدمی از یه جا به بعد دیگه نمی کشه خصوصاً تو دخترم، تو تنها بودی شرایط و راه برای به باد دادن خودت به دست خودت باز بود. من از ک رده ام راضیم و خداروشکر که پیش من اوم دی اصلاً ناراحت

نیستم....

سر به زیر انداخت تا با دیدن شونه لرزانش به عصبی گفتم:

-مهلقا خانم داری گریه می کنی؟

-مادرت من و نف رین کرد، نی ش زد و از این خونه رفت. دلم خون شد دختر. درسته دختر ندارم اما می دونم دختر مثل همون گل تو باغچه اس.

سر به زیر انداختم. بازم بی بی باعث شرمندگی و خجالتم شد. چی می گفتم؟. در قبال کولی بازی ای بی بی باید چطور بر ای مهلقای ی که زحمتت ای ن همه وقت رو دوشش بود جبران می کردم؟. تنها سرم رو پائین گرفتم اما بی محابا اشک می ریختم. مهلقا خانم بحثش با همه جدا بود، این زن حقش نبود که حداقل بخاطر من ل یچار بشنوه! .

با دست به گلایی که تو باغچه شکفته بودن اشاه زد.

-دختر همونقدر ظریفه نازکه می شکنه. توام می شکستی توام می پلاسی دی اگر به حال خودت رها می ش دی. به خدا من عقده خرابی زندگی یه جوون و ندارم. من تورو دوستت دارم دختر قشنگم. الان انقدر خوشحالم، رنگ روت بازه چهره ات ناراحته اما همه چی رو شده می بینم تو مردمک چشمات شادی رو. از خدا برات تنها خوشبختی و خوشحالی رو می خوام .

با صدای گرفته گفتم:

-جز عذر خواهی و بخشش چیزی ندارم که بگم مهلقا خانم .

سرم رو بغلش گرفت و گفت:

-اینارو نگفتم که تو بخو ای عذر خواهی کنی، نمی خوام بی بی از دست من دلخوری داشته باشه اخر عم ری حرف پشتت بمونه. به حرف من گوش نداد اما به حرف تو گوش می ده. برات توی یح بده و بگو چ ی شده، بگو اگر پناهت نمی دادم چی می شد که حلال کنه. بی بی چشمات رو بسته و یک طرفه قاضی می ره .

دلبر محراب
آه تلخی کشیدم.

-منم از سر همین ماجرا از خونه بیرون رونده شدم وگرنه که الان با محراب زیر یه سقف بودیم.

نفس عمیقی کشید و سر تکون داد. به اطراف نگاه کردم هوا تاریک شده بود کم کم باید می رفتم خونه.

از جا بلند شدم.

-من کم کم برم.

اخم کرد.

-کجا؟ نموندی که اصلاً.

اشکام رو پس زدم و با لبخند ملیحی جواب دادم:

-نگران می شه، نمی خوام بعداً فکر کنه دنبال تلنگرم که تحت فشارش بزارم.

و به شکمم اشاره کردم.

دست زیر چونه زد و گفت:

-الله و اکبر، الان یه نی تو بچه تو شکمت هست؟

خندیدم.

-ی ک هفته دیگه مشخص می شه، شایدم نباشه اصلاً.

شالم رو روی سرم مرتب کردم و رفتم جلوی در و مهلقا خانم تا دم در بدرقه ام کرد.

-ایشالله هرچی که خیره، روز به روز چه چیزها که نم یاد.

جلوی در و ایستادم.

-بهم زنگ بزن مهلقا خانم، بی بی هر حرفی زد از سر عصبانیتش بود. مهر شما تو دل من یه جور دیگه اس.

تو فکر رفت و آروم باشه ای گفت. خواستم برم که تند صدام زد.

خیره شدم بهش.

از جلوی در رفت کنار و با یه پلاستیک پر برگشت. گرفت رو به روم.

-بگیر، نارنجه. داشت یادم می رفت.

تشکر کردم و قبل از رفتن سپردم بهش که هر حرفی به دل گرفته رو فراموش کنه. با خداحافظی تند رفتم انته ای
کوچه اما یه لحظه یاد خونه محراب افتادم.

چندتا کوچه پا بین تر بود.

دلم تنگ اون روزا شد. سلانه سلانه پیاده رو طی کردم. رفتم داخل کوچه. یکم استرس گرفتم اما می دونستم بی
خودیه.

این در آخ رین باری که دیدم قفل خورده بود. آروم رفتم سمتش. قفلش باز بود و آویز!

یعنی کسی اینجاست؟

نمی دونم چه جسارتی پیدا کردم اما در نیمه باز و هل دادم. شاید هم فروخته ان به کسی!.

ولی چطور دلش اومد؟

من عاشق این خونه بودم.

رفتم داخل.

تصویر عاشقانه هامون جلوی چشمم رنگ گرفت. همه چی ز همون بود به همون شکل .

هیچ چیز دست نخورده بود. حتی بند ای رخت هم اوی زد یوار بود.

چراغ روشن خونه نشون می داد کسی داخله. دراهم باز بود اما کسی حرکت نمی کرد که لاقل از پنجره ها بب ینم.

رفتم لب ایوون. اما نگاهم به ح یاط بود. همونجا بغل حوض برام شعر خونند.

همون روزی که با یکم افراط خواستم دلبری کنم و اون بیشتر من و سوزوند، تو آتیش عشقش. لبخند از رو لبم کنار نمی رفت.

لب ایوون یاد اون روزی افتادم که بر ای داشتنش اشک می ریختم نمی دونستم عشقش از ته دله و عاشقش شده بودم.

همون روزی که الانم با مرورش حس خوبی به بند بند وجودم تزریق می شد.

چه روزایی که جز دست ای مردونش قشنگ ت رین زندونم نبود.

چه روزایی که جز ت یر نگاهش مرگ شی رینم نبود.

عشق

برعکس تصورم حالا سخت ت رین چیزی بود که تا حالا تجربه اش کردم.

سر که چرخوندم نگام میخکوب موند.

در ورودی دو طرف باز بود و رو به روم محرابی و دیدم که خیره به سقف و ساعدش رو پیشونیشه!

از میون نرده ها با اشتیاق و فراق بال خیره شدم بهش. چرا اینجا تنها بود؟ مگه نگفت می ره پیش مادرش.

قلبم تکون خورد.

درست همون لحظه ای دست آزادش رو کشید بالا و مشتش رو بو کشید. عطر لباسم رو بو می کش ید. لباسم دستش بود و دیدن این صحنه حالم رو دگرگون می کرد.

خدایا، دلم داشت پر می کش ید بغل بگ یرمش. رو به روم بود و نمی تونستم داشته باشمش. از خودم ب یشتر از قبل بدم اومد. اگر من اون روز بهش فرصت می دادم الان وضعمون این نمی شد.

با چکیدن قطره اش کی از گوشه چشمش، اشک منم روونه شد.

سختی می کشید.

مرد من داشت با درد و مشکلاتاش بیشتر از همه دست و پنجه نرم می کرد.

تنها بود و تنهایی ب یشتر داغونش می کرد.

دلبر محراب

محراب اینطور نبود! محراب انقدر غصه نمی خورد می خورد؟ .

تو ناراحت یا م اون با حرفاش بهترم می کرد و حالا من؟.

واقعاً.. باید چی کار می کردم؟.

چی می گفتم؟.

اصلاً کاری از دستم بر می اومد؟.

اون تو حال خودش بود و اصلاً.. متوجه حضورم نشد؛ منم بی اراده دلم می خواست همینطور ساعت ها خیره

خیره نگاهش کنم .

بعد از چند ثانیه انگار سنگینی نگام رو حس کرد. سر چرخوند. اول ترسید و بعد بلافاصله از جا بلند شد .

دستی که مشتش لباسم بود رو پشت سرش مخفی کرد و شکه گفت:

-دلبر؟! اینجا چی کار می کنی؟.

لبام رو روی هم فشردم و دو قدم رفتم عقب.

-من که محض کنجکای اما تو... .

با چشم ای ریر براندازش کردم.

کنج لبش بالا رفت اما اخم کرد و گفت:

-تو این وقت شب چرا بیرون ی؟.

نگاه م رو ازش گرفتم و به حوض چشم دوختم.

-اومده بودم پ یش مهلقا خانم .

-اینجا؟.

نفس عمیقی کش یدم.

دلبر محراب

-دلم تنگ شد، اومدم داخل نمی دونستم یه دلتنگ بدتر از من اینجا ساکنه .

و با این حرف به دست مشتش اشاره کردم .

دستی به پیشونی ش کشید و کلافه رفت داخل با گذشت چند ثانیه سینه ستبر با اعتماد به نفس بیرون اومد.

-چیزی می خوری بیارم؟. جای ی؟.

س ریع گفتم:

-نه می خوام برم.

-باشه بزار آماده شم خودم می رسونمت .

رفت داخل و بلافاصله درحالی که دکمه های بالای پ یرهنش رو می بست برگشت. در رو بست. قدم برداشت و ایوون رو پای ن اومد.

-اینجا راحت تری ی ا خونه؟. اگر می خوای هم یین جا بمون.

سر بالا دادم.

-نمی خواد، خودت می دونی که دل آرا دنبال بهونه اس.

با تاسف نگام کرد.

-باورم نمی شه باهم خواهر باشید. در ظاهر چرا اما باطن . . .

ادامه نداد و کفشاش رو پا زد.

آروم گفتم:

-تو چی؟. اینجا راحتی؟.

بلند شد و خیره شد بهم.

با مکث کوتاهی بدون پلک زدن جواب داد:

-اینجا، با خاطراتش، آره، راحت ترم.

لب به دندون گ زید م و چرخیدم طرف مخالف و حرکت کردم سمت در اما دلم براش قنج رفت .

رفتم بیرون و منتظر موندم که بیاد.

بعد از بستن در جلوتر ازش کوچه رو بیرون رفتم. سوئیچ ماشین رو که زد هر دو باهم داخل ماشین نشستیم.

-چی کار می کنه؟

با اخم پرسیدم:

-کی؟

دندوناش رو روی هم کشید.

-دل آرا.

-هیچی، داشتم می اومدم خواب بود چیزی نشد .

پوزخند زد.

-چقدر بی خیال!.

دستم و تو هم گره زدم.

-محراب اون هنوز نمی دونه چه آینده ای در انتظارشه.

دستش رو به لبه پنجره تکیه داد و نیم نگاهی بهم انداخت.

-چه آینده ای؟

با ناراحتی جواب دادم:



-محراب اون فکر می کنه بعد از این ماجرا مهره سوخته منم، می رم کنار و توام همراهش زیر یه سقفی و زندگی مشترکتون تازه شروع.

سر تکون داد.

-خب؟

-خب که خب. این که فکر می کنی بیخیاله چون خبر نداره بعداً قراره چه خبر بشه. نمی دونه تو قصد جدایی داری.

آروم بود. نسبت به این موضوع هیچ ناراحتی نداشت. انگار براش فرقی نمی کرد.

-نگران چی هستی؟

سرم رو چسبوندم به شیشه.

-هیچی، بیخیال، تو خیلی داری ساده می گذری.

سر چرخوند سمتم.

-اول این که قهر نکن داریم صحبت می کنیم....

با حرص پریدم میون کلامش.

-محراب تو خیلی بیخیال تری، اصلاً این عکس العمل رو دوست ندارم، فکر می کنی تو به دل آرا بگی طلاق سر یه قبول می کنه؟

اخماش جمع شد.

-تو سعی کن به فکر حال خودت باشی دلبر، اگر از اینجا به بعد زندگی منه خودم درستش می کنم. طلاق هم می تونی بگیری
گی ریم چه بخواد چه نخواد.

-امیدوارم.

زمزمه کرد:

-خودش بر ای خودش م یاد، مگه دست خودش.

نمی دونم چرا نسبت به این موضوع حس بد داشتم. دل آرا خیلی تو ازدواجش به مشکل خورده و ای ن می تونه تلنگر بدت ری براش باشه.

صد ای محراب پیچ ید:

-اصلاً همین الان بریم همه چیز و روشن کنم.

-الان؟

جواب داد:

-آره الان، بابت هم ین می خوای تا روز آخر فکر و خیال کنی، تکلیف مشخص بشه خیال هر دو مون و بیشتر ر خودت راحت بشه.

خواستم حرفی بزnm که ادامه داد:

-من جدآً اعصابم کشش نداره، ببخشید اگر ناراحتت می کنم اما دست خودم نیست.

در همین حد بگم که از این به بعد چ ی زی نداریم که نشه، هرچی بخوام می شه باید بشه.

و نفسش رو با آه تلخی بیرون داد .

الان دل آرا ما دوتارو باهم می دی د بی شک یه برداشت دیگه می کرد و رو سر جفتمون آوار می شد.

دیگه حرفی نزدm تا حدود ده دقیقه که محراب بازم پیش قدم شد و سکوت رو شکست.

-قضیه بچه چی شد؟

به نیم رخش خیره شدم. قیافه اش جمع بود. با حالت چندشی این حرف رو می زد؟

-چرا اینطوری می گی؟

فرمون رو محکم فشرد.

دلبر محراب

-اینطور نپرس خودت دیگه می دونی.

چشم چرخوندم و خیره شدم بیرون.

-اولاً - هنوز بچه شدن یا نشدن معلوم نیست تا هفته دیگه که برین دکتر بررسی کنه .

ثانیاً - بچه چه گناهی کرده؟. تاوان اشتباه مادرش رو نباید این بی گناه بده.

نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت.

آروم لب زد:

-می دونم داری اذیت می شی اما نسبت به این بچه بلاخره مسئولیت هست و نباید انقدر نسبت بهش بد بین

باشی محراب.

وقتی دیدم چیزی نمی گه منم ترجیحاً - به سکوت اکتفا کردم. وقتی رسیدیم تو دلم صلوات فرستادم. اصلاً -

دلم شروع داد و قال مجدد رو نداشت.

محراب در رو با کلی د باز کرد و شونه به شونه هم رفتیم سمت آسانسور .

-بریم که ببینیم امشب چه خبره.

ابر و بالا دادم.

-همچین می گی امشب انگار هر شبت یه خبره.

خندید.

-پس خبر نداری آگه داشتی این حرف رو نمی زدی.

رفتیم داخل اتافک.

-کنار خواهرت هرشب یه سناریو می شه نوشت.

باشنیدن این حرف سعی کردم خنده ام رو کنترل کنم.

دلبر محراب
جدی گفتم:

-وا.

در رو هل داد تا برم بیرون پشت سرم گفتم:

-والله.

زنگ واحد رو که زدم کسی باز نکرد. برای بار دوم زنگ زدم که توام با صدای غرغر دل آرا بود.

-کلید ببر دیگه ز. ...

با دیدنمون باقی حرفش رو قورت داد.

پوزخند زد و نگاه سر تا پایی بهم انداخت.

-به به انگار خیلی خوش گذشته پیش مهلقا خانم.

محراب تشر زد:

-دل آرا.

رفتم داخل و از کنارش رد شدم. این ب بین نگاه تندش رو نمی شد نادیده گرفت.

-کجا بودین به سلامت ی؟.

جواب دادم:

-پیش مهلقا خانم بودم میون راه دیدمش.

با غیظ نگام کردو رو به محراب با آرامش گفتم:

-عزیزم شام می خوری.

ترجیح دادم تو این فرصت برم داخل اتاق.

از پشت سر صدای محراب رو شنیدم:

- بشین باید یه چ یزایی رو روشن کنم.

منم بی اراده استرس گرفته بودم. رفتم داخل اتاق و پشت در نشستم اما صداشون رو میشنیدم.

محراب بعد از چند ثانیه سکوت رو شکست و گفت:

- دل آرا هر دو می دونیم این ازدواج از همون اولش مشکل داشته و داره. نمی خوام زیاد کشش بدم اما ازت می خوام از اینجا به بعد به این رابطه امید نداشته باشی چون اصلاً اشتیاقی برای ادامه این زندگی کنارت رو ندارم.

دل آرا مضطرب شد.

- یعنی چی این حرف؟ چیزی شده؟ دلبر چ یزی بهت گفته؟

محراب یک دفعه عصبی شد و صداش اوج گرفت.

- چرا یه طوری برخورد می کنی انگار چی زی نشده؟ واقعاً خیالت رفته بود که با همه این کارا من بازم کنارت ادامه می دم؟

دل آرا حق به جانب جواب داد:

- ولی ما الان دیگه بچه داریم. تو نمی تونی این حرف و بزنی.

- اون بچه ای که داری ازش حرف می زنی فعلاً هیچی ازش مشخص نشده بعدم من به اون بچه کاری ندارم من دیگه با تونمی تونم زیر یه سقف بمونم.

دل آرا غرید:

- می خوام طلاق بگیریم؟ من این همه تلاش نکردم که طلاق بگیرم.

محراب خندید.

- تلاش؟ تو فربکاری و دروغ و نقاب مظلومیتی که به صورت زدی و می گی تلاش؟

دل آرا دهن باز کرد حرفی بزنه که فرصت نداد.

-هیچی نمی خوام بشنوم چون حرف ای تکراریه. من حرفام و بهت زدم که تو ذهنت خیال بافی نکنی.

صد ای قدماش پیچ ید.

-کجا؟.

-کجا؟. نکنه فکر کردی اومدم بمونم؟.

دل آرا با غصه نالید:

-خیلی نامردی محراب خیلی دل سنگی.

با بسته شدن محکم در تو جام تکون خوردم. اینطوری بدتر شد. الان دل آرا فکر می کرد من محراب و تحت فشار گذاشتمش.

با برخورد محکم در به کمرم دادم بلند شد.

-چته؟!.

خودم و کشوندم جلو تر که در و کوبید تو دیوار. نفرت بار نگاه می کرد.

-چی گفتی بهش؟. رفتی پیش مهلقاها؟. خیلی پستی دلبر، می خوام بدبختم کنی؟.

دستاش رو کوبید بهم.

-آفری ن اینم از نتیجه سیاه قلبی تو، پس نگاه کن.

بلند تر داد زد:

-ببین تو چقدر تو بدبخت کردن قهاری.

از بین دندون ای قفل شده ام غ ریدم:

-بس کن مسخره با زیارو من چ یزی نگفتم بهش اصلاً. هم پیش محراب نرفته بودم اتفاقی دیدیم همو بفهم.

با چشمای پر لب زد:

-نمی خوام از من طلاق بگ یره. سرنوشتم انقدر سیاهه که هیچکس نخوادتم؟ .

دلبر برایش سوخت. می دونستم با حرف ای محراب چنین ذهنیتی نسبت به خودش داشته باشه. حس می کرد هیچکس دوستش نداره و نمی تونه تحملش کنه و لی واقعاً با شخصیت الانش من که خواهرش بودم برام غیر قابل تحمل بود البته با این حال حس ترحم و دلسوزی داشتم .

صداش پیچید:

-من نمی تونم ازش جدا شم. می فهمی؟. نمی خوام به چشم مطلقه بهم نگاه کنن. چند بار؟. چند دفعه؟. چقدر باید از این زندگی ضربه بخورم؟. حق من این زندگی نیست که تو برام ساختی؟. دلبر حداقل تو کوتاه ب یا، برو بهش بگو من می خوام باهاش باشی.

این دختر پاک عقلش رو از دست داده بود .

آروم گفتم:

-آخرش که چی؟. ف کردی محراب باهات می مونه؟. تو خودت خودت و بدبخت کردی دل آرا تو زوری محراب و خواستی. با زوری خواستن فقط خودت رو حق یر می کنی.

مثل دیوونه ها سر به چپ و راست تکون داد.

-تو نمی فهمی. حال من و تو نمی فهمی.

بیرون رفت و در اتاق رو بست. با صدای قدماش فهمیدم رفت داخل اتاق.

این چه وضعی بود که داشتیم؟. اصلاً آدم دیوونه می شه. هرشب و روزیه ناراحتی یه جور غصه یه مدل ماجرا. از کنار تخت بلند شدم و لباسام رو عوض کردم. نشستم رو تخت و همچنان فکر و خیال می کردم.

نمی دونم چند ساعت گذشت اما وقت ی به ساعت دیواری خیره شدم عدد دوازده رو نشون می داد. از روز اول تا به الان همه چیز ریز به ریز از جلوی چشمم گذر می کرد.

چه سرنوشتی بود که داشتم؟.

دوست داشتم بدونم الان دل آرا داره چی کار می کنه.

بلند شدم و سلانه سلانه حرکت کردم به سمت اتاقش در رو آروم هل دادم.

خوابیده ه بود.

این رو از نور کم رنگ چراغ خواب که روشنایی بخشیده بود فهمیدم.

در رو بستم و رفتم سمت اتاق خودم. بهتره منم کم کم بخوابم.

پتو رو کنار زدم و سر گذاشتم روی بالش .

انقدر این پهلو اون پهلو شدم تا چشمام کم کم گرم شد. تو همون لحظه از تراس اتاق تقه صدایی اومد.

با ترس چشم باز کردم و نیم خیز شدم .

اول گمونم رفت اشتباه می بینم اما با دیدن س ایه پشت پرده نفس تو سینه ام حبس شد .

با دست ملحفه رو تو مشت گرفتم و آروم اومدم پایین.

واقعاً انگار س ایه ی ه آدم بود. عرق رو پ یشونیم نشست . یع نی چی؟. مگه کسی می تونست بیاد؟.

قلبم مثل گنجشک می کوبید.

سعی کردم خودم رو جمع کنم. اینجا آپارتمان ترسم معنی نداره!.

محکم قدم برداشتم ، به نفس عمیق ک شیدم و پرده رو زدم کنار.

دوتا طی بود و روش پارچه. آب دهنم رو قورت دادم و نفسی از سر آسودگی کشیدم.

دلبر محراب

عصبی به خودم غر زدم:

-منم دیگه شورش و درآوردم.

نشستم رو تختو عرق پیشونیم رو گرفتم.

-تو که انقدر بز دل و ترسو نبودی. ملحفه رو تو دستم گرفتم و مچاله کردم.

با این همه آدرنالی ن و هیجانی که به من وارد شد مگه دیگه خواب به این چشما می آد؟ .

چراغ اتاق رو روشن کردم و لباسایی که تو ساک دستیم هنوز مونده بود رو ب پرون ریختم و تک به تک شروع کردم به تا کردن لباسا. کشو رو باز کردم. چیزی داخلش نبود .

تو همون حین بازم افکار تلخ به ذهنم هجوم آوردن. نمی دونم چقدر گذشت اما کم کم چشمام گرم خواب شد و بلاخره به خواب رفتم.

* * * * *

چشم که باز کردم ساعت نه صبح بود. از جا بلند شدم و در اتاق رو باز کردم. دل آرا بیدار بود. داشت ظرفارو می شست.

رفتم سمت سرویس و بعد از شستن سرسری صورت و مسواک اومدم بیرون و بلند گفتم:

-صبح بخیر، دل آرا؟ .

سر که بلند کرد چشماش از شدت گریه ورم کرده بود. چرا اینطوری می کرد؟ دیدن این حالش هم اصلاً و ابدا حس خوبی بهم نمی داد هیچ باعث می شد بیشتر از قبل از خودم بدم ب یاد.

صدای خش دارش پیچید:

-چی شده؟ .

لب به دندون گ زیدم.

دلبر محراب

-تو تو ی تراس اتاق طی و جارو گذاشته بودی؟ پارچه هم آویزش.

اخم کرد.

-چی؟

اومدم حرفی بزدم که موبایلش زنگ خورد. جواب داد.

-سلام بی بی.

نفهمیدم پشت تلفن چی گفت اما اخماش جمع شد.

-خب می دم دیگه یک هفته اینور اونور مگه چی می شه حالا؟

دستاش مشت شد.

-باشه یه خاک می ریزم به سرم خوبه؟ من نمی دونم تو کی مادری کردی در حقمون.

و بلافاصله قطع کرد.

بازم بغض کرد و خیره شد به گلای فرش. رفتم نزدیکش.

-چی شده؟

سعی کرد خودش رو جمع و جورکنه.

-چیزی نیست.

پافشار گفتم:

-بگو.

عصبی ظرفارو از روی سینک برداشت و تک تک می کوبید رو آبچکون و می داشت تو جاشون.

-ی ک هفته گذشته منم پول ندارم به بی بی بدم. زنگ زده می گه کی پول و می دی!.

بدبختی موند موند یهو خراب شد رو سرم. من نمی دونم بی بی پول دیگه م ی خواد چی کار؟.

و تند تند نفسای عمیق کشید.

واقعاً بی بی داشت حال رو بهم م ی زد. یعنی چی این برخوردار؟. من اگر پول داشتمم نمی دادم چون این همه طمع

معنی نداشت.

-من اگر پول داشتمم

غرز:

-به کمک کسی نیازی ندارم.

تند گفتم:

-حرفم کمک بهت نبود. گفتم اگر پول داشتمم نمی دادم.

دستمال برداشت و سینک و دستمال کشید.

-حالا هرچی، گرفتاری که نصیبم شده تو به فکر حال خودت باش.

یاد موب ایلم افتادم، کنجکاو بودم بدونم تو اون گوشی چه خبره.

-گوشیم کجاست؟.

دندون قروچه ای کرد.

-همه چی تکمیل بود یه گوشیت کم بود ها؟.

صدام اوج گرفت.

نایب روان

-ای بابا هی هیچ ی نمی گم شورش رو در نیار. به تو یکی خوبی نیومده، گوشیم و بده زود .

با حرص از کنارم رد شد و رفت داخل همون اتاق پشت در که چندتا ک یف آویز بود یکیش رو برداشت و موب

ایلم رو با مشقت از داخلش بیرون کشید.

دلبر محراب
اومد بیرون و پرت کرد رو میل.

-اونم موبایلت.

عصبی بود و حق می دادم بهش ولی اگر قرار به برخورد تنده اونی که ب اید به توپ و تشر می بست منم.

نشستم رو میل و موبایل م رو روشن کردم. تو همون لحظه کلی آلام تماس و پ یام اومد.

جالب این بود که همشون هم از یه نفر بود، اونم فریبرز.

پوزخندی زدم.

اس ام اس رو که باز کردم یه ت ای ابرو رفت بالا.

-سلام، توام تظاهر می کردی آره؟

جواب بده با توام.

نمی خوای جواب بدی؟

پس خواهرت حق داره نه؟

امثال شما همه خونه خراب کنید و فقط تظاهر می کنید. هرچی که شد خودت خواستی.

نمی خوای چیزی بگی؟

اوکی پس حق با اون بنده خداست. بی عفت ای مثل تو مستحق مرگن.

و تماسای بی پاسخ .

از طرز حرف زدنش حس خیلی ب دی گرفتم.

-من طلاق نمی گ یرم از زندگیم پا پس بکش.

خیره شدم به دل آرا که نشسته بود رو به روم.

دلبر محراب
کلافه جواب دادم:

-دل آرا تمومش کن اصلاً - حوصله بحث ندارم.

تکرار کرد.

-من حرفم و زدم.

-منم طرف حسابت نیستم.

دراز کشید رو میل. تا به الان کار همیشه گی اش بود که می دیدم. صبح تا شب شب تا صبح مثل آدم ای درمونده و
افسرده روی کاناپه دراز می کشید. ساعدش رو روی پیشونیش گذاشت.

-یکم از مظلوم با زیات کم کن تا پیش چشمش نشی یه دختر باعفت و ح یا.

لب زدم:

-حدت رو بدون، درست حرف بزن.

بب توجه گفت:

-اون بچه به دنیا میاد، بفهم حق یه بچه بی گناه نیست که الکی بشه فرزند طلاق.

از جام بلند شدم.

-بس کن دل آرا داری شورش رو درم یاری یه طوری برخورد می کنی که انگار من پا رو گوی محراب گذاشتم که تورو
نخواد چرا مثل دیوونه ها برخورد می کنی.

تیز نگام کرد.

-خودم رو می کشم.

-بس کن، چرت و پرت نگو.

توجهی نکرد و چشماش رو بست. با این حرکات فقط ترسم بیشتر می شد. اگر خودکشی می کرد یه عمر عذاب وجدان می گرفتم.

پوزخندی روی لبم نشست. اون مگه دل کشتن خودش رو داره؟.

از جا بلند شدم و رفتم داخل اتاق.

اولین کاری که کردم موبایل قبلیم رو برداشتم و با خط جدیدم شمارش رو گرفتم.

صداش پیچید:

-بله؟.

سعی کردم عصبی و پرخاش نکنم تو درجه اول.

-سلام.

-سلام بفرما.

فکم منقبض شد.

-فکر نمی کردم انقدر نامرد و پست باشی. کاش همون موقع که زدمت و فرار کردم همونجا همون لحظه میمر

دی.

بعد از چند ثانیه آرام گفت:

-همونی که خونه ام کار می کردی نه؟ .

نیشخندی زدم.

-کاش تو همون خ یابون از گرسنگی می مردم اما پیش تو کار نمی کردم.

قه قه ای زد.

-خوبه، امثال تورو باید سنگ.

دلبر محراب
با خشم تو پیدم بهش.

-تو دروغ خواهرم و باور کردی افکار کث یف خودت رو باور کردی اما نگفتی اون دختر شاید بی گناهه. من اگر اونقدر کثیف بودم تو اون وضعیت تن به کثافت کاری ت می دادم اما حاضر بودم قاتل بشم ولی تنم رو آلوده نکنم.

-که چی؟ زنگ زدی که چی؟

-برای این که بگم هیچوقت ازت نمی گذرم امیدوارم ذره ذره اون پولی که گرفتی رو تاوان ب دی.

پوزخند صدا دار زد.

-من چند دین ساله که دارم تاوان گند کاری ای خیلپارو می دم به حرف گربه س یاه بارون نمی باره.

و قطع کرد.

موبایل رو پرت کردم رو تخت. عصبی شدم. یه آدم چقدر می تونه حقیر و پست باشه.

همونطور کلافه و ب یخود برام تا شب گذشت.

چطور نه ماه و با این هنه یکنواختی سر می کردم؟

با صدای دادی که پیچید به خودم اومدم.

-نمی خوای شام بخوری؟

رفتم دم در.

-بله؟

-بیا شامت رو بخور.

از اتاق بیرون رفتم و گفتم:

-م نمی تونم اینطوری تحمل کنم، همش تو خونه اینطوری خفه می شم از شدت یکنواختی.

دلبر محراب
اخماش جمع شد.

- که چی می خوای بری پیش مهلقا خانمت.

مهلقا خانم یه جورایی نقطه ضعفم بود که حالا دل آرا با تمسخر از حرف م ی زد .

- درست صحبت کن .

- تو به من قول دادی یه بار در هفته به خدا غیر این بخوای فکر می کنم که قصد دیگه ای داری. نکنه می خوای بچه
ها رو از بین ببری؟. ها؟.

داد زد:

- اه دیوانم کردی تو بسه دیگه. چپ م ی ریم راست میام می خوای بکشی م ی خوای بکشی. می گم من خسته شدم
بس که موندم تو این خونه. مثل تو اعصابم ن می کشه شب و روز بمونم و دم نزنم انگار این خونه قفسه برام.

کلافه گفت:

- من نمی دونم، من باید حواسم باشه .

بغض کرد و ادامه داد:

- من بچه ام رو سپردم بهت می خوام حواسم باشه بفهم. بیرون می خوای؟. میام باهات خوبه؟.

از هرچی که گفتم پشیمون شدم. با قیافه جمع خیره شدم بهش.

- غلط کردم، نخواستم چند دقیقه رو به روی همیم نمی شه تورو با حرف ای تلخت تحمل کنم چه برسه به بیرون.

همین مونده انگشت نما شیم. نخواستم.

اومدم حرفی بزنه که غریدم:

- هیچی نگو دیگه دیوانم کردی تو روان یم کردی.

رفتم سمت میز چون نهار ه منخورده بودم واقعاََ گرسنه ام بود. هنوز اولین قاشق رو دهنم نذاشته بودم که

حس کردم صدایی از داخل اتاق وسطی اومد .

دلبر محراب
سر بالا گرفتم.

دل آرا اصلاً - حواسش نبود.

- شنیدی؟. یه صدا اومد.

با تمسخر گفت:

- الحمدلله توهم هم می زنی؟.

قاشق رو کوبیدم تو بشقاب.

- می گم شنیدم.

- چی و شن... ..

تا اومد حرفش رو کامل کنه که داخل اتاق محراب چیزی شکست. ترس برم داشت. با پوزخند گفتم:

- این و که شنی دی این بار یا نه؟.

رنگ و روش زرد شد.

- ای... این چی بود.

یه قاشق برنج رو داخل دهنم گذاشتم.

- بلند شو برو ببین چی بود.

از جاش تکون نخورد. سر بلند کردم و نگاهش انداختم. با ترس آب دهنش رو قورت داد.

- تو که انقدر ترسوپی در عجبم چطور اون همه غلط کردی و ترس نداشتی که رسوا بشی.

دوباره قاشق رو انداختم تو ظرف.

دلبر محراب

ترس رو پس زدم و با اعتماد به نفس رفتن سمت اتاق همون لحظه دل آرا هم پشت سرم حرکت کرد. قبل از این که در رو باز کنم یه نفس عمیق کشیدم و محکم دستگیره رو فشردم .

ماتم برد.

در تراس باز بود!

دل آرا مثل پیرزنا شروع کرد به غر زدن:

-وقتی م یای این اتاق یادت باشه در تراس رو ببین دی که باد نزنه دکوری هارو بندازه.

بشقاب دیواری افتاده و تماماً شکسته بود.

آروم لب زدم:

-من در تراس رو بسته بودم.

بی توجه بازم سعی کرد حرف خودش رو به کرسی بنشونه .

-در رو از ما بهترون باز نکرده که از ما بهترون باز کرده؟ .

عصبی تکیه دادم به دیوار.

-می گم من آخ رین بار یادمه بستم من یادمه بخاطر اون پسره اومدم بیرون... .

به اینجا که رسیدم رفتم تو فکر.

درسته حس خوبی نداشتم اما دلیلی هم نداشتم که به اون ربط بد م.

-حالا که می بینیم در تراس بازه.

خیره شدم به بشقاب دیواری. صدام رفت بالا.

-عقل خودت چی می گه؟. باد بشقاب دیواری سنگین و م پندازه؟. تازه کوچیکاش نیوفتادن این بزرگه افتاده.

با اعتماد به نفس شروع کرد به حرف زدن.

-خب معلومه باد می زنه میندازه دیگه اینم سنگین بوده با دوتا تکون ریز افتاده .

لبم رو با زیون تر کردم و در حالی که از اتاق بیرون می زدم جواب دادم:

-حرفات با عقل من یکی چور در نمیاد.

از اتاق بلند داد زد:

-طبیعیه من بگم شبه ام تو می گی روزه .

سر از روی تاسف تکون دادم.

هیچوقت آدم نمی شه. درگیر کینه و کدورتی حتی تو این جور شرایط. شاید من داشتم این قضیه رو بزرگش می کردم.

انشالله که خیره.

زیر لب صلواتی فرستادم و رفتم ادامه شامم اما چه شامی؟. به زور از گلوپ این می رفت.

بعد از یکی دو ساعت معطلی رفتم برای خواب ولی فکرم درگیر بود. تو ذهنم همش به این فکر می کردم که این اتفاقا

چه معنی می تونه داشته اما به هیچ نتیجه ای نرسیدم به کنار بدتر اعصابم مختل شد.

کم کم چشمم گرم خواب شد و چیزی نفهمیدم.

* * * * *

دم دم ای صبح با شنیدن صدای کوک اسباب بازی از خواب پریدم. تو جام نشستم و با ترس به اطراف نگاه کردم .

داخل اتاق نبود و صدا از بیرون می اومد!

کم کم از شدت ترس بغضم گرفتم. خدا یا این چه وضعیه؟. نفسم حبس شده بود. از جا بلند شدم و آرام رفتم سمت

در .

هنوز صدای من پ یچید.

با حرص در رو باز کردم و رفتم ب یرون. صدای کوک چرخ فلک اسباب بازی دکوری روی میز همچنان فضای سکوت رو می شکست .

نگاهم رو سمت اتاق بغلی که اتاق پحراب بود کشوندم و با دیدن سایه د ویدم سمتش .

تا خودم رو رسوندم رو به روم اتاقی بود که در تراسش باز و پرده اتاق تاب می خورد.

همونجا نشستم و زدم زیر گریه.

آروم اشک می ریختم و با قطع شدن صدای کوک شدت گریه ام بیشتر شد.

-چی شده؟-

صدای خش دار و خواب آلود دل آرا نشون می داد که بی خبره اما من اعتمادی نداشتم از این دختر هرکاری برمی اومد.

مستم و کوبیدم به در و غریدم:

-چته دل آراها؟. ها؟. چی می خوای از جون من؟. چرا بس نمی کنی؟. تا همین جا کم کشیدم از دستت؟. باز می خوای خون به دلم بزاری؟. چند شبه خواب ندارم خیالت راحت شد؟. ها؟. بس کن دیگه.

موهای رو از روی صورتش کنار زد و آب دهنش رو قورت داد. با اخم گفت:

-چی می گی تو سر صبحی دیوانه ش دی؟-

اشکام رو پس زدم. از جام بلند شدم و مچ دستش رو گرفتم.

-بیا اینجارو نگاه کن، چشمات و باز کن ببین. در تراس رو مگه همین دیشب نبستی؟-

چرا بازه؟. برای چی سر به سرم می ذاری.

با غیظ دستش رو کشید و داد زد:

-چی می گی تو؟. من تازه بیدار شدم.

تکیه دادم به دیوار و سعی کردم به خودم پیام. با گذشت چند ثانیه نگاهم رو سوق دادم سمتش.

- از خواب بیدار شدم اول صدای کوک اسباب بازی که گذاشته بودی تو قفسه میزت لویون پیچید چشمم افتاد

به سایه دم در و تا خودم رو برسونم دیر شد انگار کسی اینجا بیاد و بره، در تراسم که می بینی بازه! .

چشماش ترسید و نگاهش تند اطراف چرخید. سعی کرد خودش رو گول بزنه و به حرفم اعتنا نکنه.

-استغفرالله، اینا چی می گی، یه بسم الله بگو.

دستش رو روی سینه اش گذاشت و در حالی که زی رلب ذکر می گفت رفت سمت تراس. از ترس فقط سرش رو انداخت

بیرون و با نگاه اجمالی اومد داخل. در رو بست و پرده هارو کشید.

-بیا برو بخواب چی زی نیست.

خیره موند به پشت سرم.

-ساعت پنج صبحه، بیا برو بیا برو.

با تندی جواب دادم:

-کار خودته؟. راستش و بگو دل آرا باور کن کاریت ندارم ولی فکر این هم باش این آسیب من آسیب به بچه اته

و ترس برای من تو این شرایط خوب نیست.

با کلافگی گفت:

-خودت داری بچه رومی گی من مریضم سر به سر بزارم؟. خیالاتی شدی چه می دونم خواب دیدی حتماً.

دستش رو گرفتم و کشیدمش وسط سالن اصلی.

اشاره به اسباب بازی زدم.

-تو این و گذاشته بودی تو قفسه میزت یا نه؟.

نگاه کرد و با مکث گفت:

رفتم نزدیکش و کوکش کردم. با پیچیدن صداش لب زدم:

-این همینجوری داشت می خوند که من روانی شدم! متوجهی؟. از خواب پریدم شنیدم این صدا رو.

چشماش رو ریز کرد و گفت:

-تو بیدارش دی؟. من نشدم؟. نکنه می خوای من و دیوون ه کنی؟. برو بابا.

خواست بره که فریاد زدم.

-چند دقیقه فقط، محض رضای خدا چند دقیقه اون کینه و کدورت کوفتیت رو بریز دور دل آرا، من دارم از ترس

آزار و اذیتی که بیخ گوشمونه می لرزم، خوب نگاه کن.

صداش لرزید.

-وای آخه می گی چه خاکی بر سرم بریزم ها؟. من نه چیزی شنیدم و نه اول چیزی دیدم که بگم کسی اومده یا

نه، تمومش کن تورو خدا.

حس می کردم واقعاً. دیوونه شدم به شنیدن این حرفام از سمت دل آرا بدتر از قبل می شدم. همش می خواست بهم

بگه توهم زدی ولی واقعاً اینطور نبود.

چشم ازش گرفتم و رفتم داخل اتاقم. نشستم رو تخت. این بار مطمئن بودم که یکی داره سر به سر می ذاره. از کجا

معلوم محراب باشه؟ ولی آخه محراب؟. اصلاً این کارا از اون بر نم یاد حتی به قیمت اذیت کردن کسی.

موبایلم رو برداشتم با این که اول صبح بود ولی داشتم روانی می شدم. بایده چیزی ازش می پرسیدم بلکه بتونم

چیزی بفهمم. اصلاً شاید کسی بامحراب دشمنی داشت.

شماره اش رو گرفتم اما دریغ از جواب.

دلبر محراب
یک بار تما س دوبا

ر سه بار

ولی هی چ جوابی نگرفتم.

تو اتاق نشستن برام چاره نمی شد. رفتم بیرون و همونجا روی مبل نشستم. نهایتاً از ترس میمردم اما حداقل متوجه می شدم که کی کجا حضور داره و کی می خواد آزار برسونه.

حسم می گفت کار خود دل آرا باشه ولی آخه نگاهش تر سیده بود خودش هم داشت گول می زد که نترسه وگرنه دست و پاش رو باید گم می کرد. اگر کاری می کرد و اشتباه بود حداقل با دوبار داد و بیدادم بلاخره حرف دلش رو می زد اما این دفعه اینطور نبود.

تازه گ یرم که باشه مگه می تونه همین یک درصد شانسیش از بچه رو نادیده بگیره؟. تنها همین بچه رو می تونه واصلش به محراب بدونه و دس یس ه چینی برای این کارا بازم به ضرر خودشه. نه اینطوری نمی شه، باید یه کاری کنم.

از جا بلند شدم و رفتم داخل اتاقش.

با شنیدن صدای در با ترس تو جاش نشست.

وقتی من رو دید نفس عمیقی کشید و گفت:

-چی شده؟.

-باید از این به بعد باهم تو یه اتاق بخوابیم.

پوزخندی زد.

-ترسی دی؟.

با عصبانیت گفتم:

-من ترسیدم اما ظاهرا تو از ترس داری سخته می کنی!.

-مهم نیست هرکاری می‌خواهی انجام بده .

-می‌خوام باور کنم که این غلطکار تو نیست.

هیستریک خندی د و رو تخت چرخ زد.

همونجا کنج اتاق نشستم و سرم رو به دیوار تکیه داده خوابم برد.

خلاصه از اون روز یک هفته گذشت. باهم تو سالن می‌خوابیدیم اون رو مبل و من روی زمین. با ترس به خواب می‌رفتم اما تا صبح هیچ خبری نمی‌شد که نمی‌شد. در جواب تماس ای پی در پی ام با محراب هم فقط به گفتن نگرانی کوچیک اکتفا کردم و ترجیح دادم زیاد بزرگش نکنم.

امروز اومده بودیم دکتر برای بررسی وضعیت. دل آراه یجان زده بود و من نه حس خوب داشتم نه حس بد .

وقتی از پیشخوان صدا زدن بلند شدی م و همراه هم رفتیم سمت اتاق دکتر.

من که تو اون فرصت اعصابم بهم ریخته بود تنها کاری که دکتر می‌گفت رو انجام می‌دادم. وقتی خوابیدم رو تخت هجوم افکار منفی به ذهنم سرزدن تا جایی که با صدای جیغ خفه دل آراه به خودم اومدم.

-یدونه فندق لانه‌گزینی کرده، مبارکه با اید مراقبتش بیشتر از قبل باشه .

دل آراه با ذوق دستاش رو زد بهم.

-یعنی یه بچه دارم .

می‌دونستم، حس می‌کردم بی‌نتیجه نیست.

-آره عزیزم.

نم اشکش رو گرفت و با جون و دل به حرفای دکتر گوش سپرد. لبخند کم‌رنگی زد. چه حس خوبی داشت! خوش به حالش.

دلبر محراب

-خانم دکتر جنسی ت چی؟

با مکث گفت:

-چند ماه دیگه الان نمی شه گفت، معلومه ه یجان داری ها!

دل آرا با ذوق سر تکون داد.

-شوهرت نیومده؟

لبخند رو لبش ماس ید.

-نه نیومده.

-اصولاً همه با همسرشون میان.

آروم جواب داد:

-نیومد کار داشت .

گذشت و بازم به اصرار دل آرا که تمام غمش حالا شده بود این بچه دکتر قرص ای ویتامین تج ویز کرد. با بیرون زدنمون از کلینیک موب ایلم زنگ خورد. محراب بود .

بهش گفته بودم امروز وقت دکتر داریم.

دل آرا که جلوتر از من حرکت می کرد یکم قدمم رو آروم تر کردم و جواب دادم:

-سلام، جانم؟

-صبحت بخیر، چی شد؟

لبخند که بیشتر شب یه به دهن کجی بود زدم.

-مبارکه، یه بچه فسقلی.

نفس رو فوت کرد و عصبی گفت:



دلبر محراب

-یعنی همون ذره امیدم از بین رفت؟.

اخم کردم.

-اینطور نگو این بچه چه گناهی کرده؟.

سکوت کرد و بعد از چند ثانیه آروم لب زد:

-دلبر؟.

دل آرا چرخید سمت و بلند گفت:

-با کی حرف می زنی؟. راه ب یوفت دیگ ه.

قدمام و تند کردم و گوشه و گرفتم کنار گوشم.

-جانم؟.

-باید پیام دنبالت.

تعجب کردم.

-الان؟.

-آره .

-چرا چی شده؟.

تک سرفه ای کردو جواب داد:

-نگران نباش اتفاق بدی نیست.

کلافه شدم.

-محراب میشه بگی؟.



دلبر محراب

-می خوام باهم ب ریم پیش مادرم .

بلند گفتم:

-چی؟

دل آرا که برای تاک سی دست تکون می داد برگشت سمتم.

-چی شده؟ .

ابر و بالا دادم که چ یزی نیست.

صد ای محراب پیچ ید.

-تا حدو دی مامان رو آماده کردم اما فعلاً چ یزی نمی دونه ولی فکر می کنم دیگه وقتشه.

-مگه حالش خوب شده؟

نفس عمیقی کش ید.

-خوبه خوب نشده ولی به نظر من وقتش رسیده.

نشستم داخل تاک سی.

استرس گرفتم:

-محراب اینطوری که حالش بدتر می شه .

دل آرا با شنیدن اسم محراب گوشاش تیز شد و تو اون حال یه لعنت به خودم فرستادم که چرا اسمش از دهنم پرید.

حالا مگه دل آرا بیخیال می شد تا ته تو قضیه رو در نیاره؟

-دلبر، به حرف من گوش کن نمی خواد نگران چیزی باشی.

لبم رو با زبون تر کردم.

-کی می ای؟

دلبر محراب
-طرف ای عصر خوبه؟.

سر تکون دادم.

-باشه عصر منتظرم.

با قطع کردنم دل آراس ریع پرسید:

-خیره، کجا؟.

حوصله نداشتم که من بخوام تعریف کنم برای هم ین گفتم:

-خودش که اومد پرس.

-چی و پرسم؟.

عصبی غریدم:

-علت بیرونی که می خوایم بریم.

پوزخندی زد و سرچرخوند سمت شیش ه. می دونستم بغض کرده و ناراحته اما چی کار می کردم؟. بیشتر از همه تو حال الانش خودش مقصر بود و بس. وقتی داشت این همه نقشه و بلا برای من می چید ب اید فکر این روزا رو هم می کرد.

تا رسیدن به خونه سکوت کردیم و وق تی خواستم پیاده شم که دل آرازودتر اومد پا ین و حساب ماشین رو گذاشت بر عهده من .

سر به تاسف تکون دادم و حساب کردم. انگار الان حساب کنه یا نکنه می خواد چه اتفاقی ب یوفته، فقط مثل

بچه ها لجبازی.

چشمم به سوپر مارکت رو به روی خونه افتاد.

قدم برداشتم برم که داد زد:

دلبر محراب

- کجا؟

دندون قروچه ای کردم.

- دارم می رم بم یرم می ای؟

ماش رو کوئید زم ی ن.

- می گم کجا مثل آدم جواب بده.

- دلم خوراک ی خواست می رم بخرم .

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

- می ای حساب کنی بیا.

بازم با لجبازی گفتم:

- تو هوس کردی به من چه؟

نگاه سر تا پ ای نثارش کردم و ازش فاصله گرفتم. از خیابون رد شدم و رفتم داخل سوپر، از کی تا حالا درست و حسابی خرید نکرده بودم. تا جایی که می تونستم از بستنی و کیک و شکلات گرفته برداشتم تا چیپس و پفک. آخرش دو تا بسته پاست یل برداشتم و با ذوق اومدم بدم به فروشنده که چیزی محکم به بازوم کش یده شد.

با قیافه جمع از درد سر بلند کردم و خ یره شدم به همون کسی که برخورد کرده بود .

قیافه جمعم جاش رو به ح یرت و تعجب داد. همون پس ری که به درخت تک یه داده بود.

جوری به شونه ام زد که واقعاً نفسم رفت و حالا بی توجه داشت بیرون می زد .

قبل از این که بره ب بیرون بلند گفتم:

-وقت اشتباه عذر خواهی کردن هم بد نیست.

برگشت و فقط نگاه تیزی انداخت. با اینکه کلاه رو سر و پارچه رو دهن بسته بود و تیپش مثل لاتا بود اما از قد و قواره و طرز نگاهش زود تشخیص دادم که ک یه، خصوصاً که لباس ای تنش مال همون روز بود و زیادم نا آشنا نبود.

من که ماتم برده بود رو چرخوندم سمت فروشنده. کارتم رو دادم تا حساب کنه و بعد از حساب با دست پر و فکر درگ
یر از سوپر بیرون زدم.

آروم قدم برمی داشتم و مستقیم به نقطه مقابلم که دل آرا دم در منتظر بود چشم دوختم. چشمم بهش و فکر
پیش اون پسر!

کی می تونست باشه؟

همون لحظه با پی چیدن صدای جیغ دل آرا و بوق ممتدد ماشین به خودم لرزیدم و دستام شل شد. چشمام رو
بستم و دستم رو دور شکمم ضریدری نگه داشتم .

زیر لب زمزمه کردم:

-بچه.

با صدای جیغ لاست یکا نفسم گرفت و انتظار پیچیدن درد توتنم داشتم اما برخلاف چیزی که فکر می کردم اتفاقی
نیوفتاد.

چشمم رو باز کردم و سر چرخوندم سمت ماشین.

خیره شدم به راننده .

با ترس یه قدم رفتم عقب که و ایراژ داد و از کنارم به سرعت باد گذشت. همون پسر بود.

همون فرد مرموز که حالا مرگ و جل وی چشمام آورده بود .

دل آرا از خیابون رد شد و د وید سمتم.

جیغ زد:

-حواست کجاست؟. ماشین می زد بهت چه خاک ی تو سرم می ریختم؟.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و حرکت کردم سمت عابر همونجا نشستم. فکرم داشت بهم می ریخت بهم ریخته تر از قبل. دستم رو جل وی صورتم گرفتم و زدم زیر گریه.

تمام تنم می لرزید. نمی دونستم حتی چی کار کنم اما حس نا امنی و ترس تو وجودم رسوخ کرده بود. یه نوایی تو گوشم زنگ می زد که غصه و درد دیگه تمومی نداره. دل آرا خوراک یارو که وسط خیابون ریخته بود جمع کرد و اوامد نزدیکم.

-بلند شو، بلند شو مردم دارن نگاه می کنن .

سر بالا گرفتم و با حرص گفتم:

-من دارم از شدت ترس جون می دم تو نگران نگاه مردمی.

همون لحظه خانم موسنی از پشت سر زد رو شونه ام و آب قند داد دستم.

-بخور دخترم

صاف و ایستاد و رو به دل آرا ادامه داد:

-دخترم چند دقیقه صبر کن ترسش بریزه.

چشم دوختم بهش. اونم مضطرب بود. لب به دندون گ زید و به اطراف خیره شد. یکم از آب قند خوردم و تا به خودم پیام چند دقیقه ای گذشت .

با تشکر کوتاهی همراه دل آرا از اون زن دور شدیم.

-تو چطور حواست نبود؟.

کلافه شدم.

-الان چی بگم؟. بخوام برات توضیح بدم فرقی می کنه؟.

در رو باز کرد و لب زد:

-من می خوام بدونم چرا اون وسط ماتت برده بود؟.

زودتر ازش رفتم داخل آسانسور و با حرص تکیه دادم به اتاقک. منتظرش موندم و وقتی اومد داخل گفتم:

-اون پسری که گف تی دیوونه است و می گفتی همیشه به درخت تکیه می ده و خیره خیره است نگاهش حالا امروز همون و دیدم.

شونه بالا انداخت.

-خب؟

با غیظ اداش و درآوردم.

-خب؟ من نمی دونم با ای ن عقل کوچ یکت چطور اون همه نقشه چیدی، اون پسر داشت من و زیر می گرفت همون داشت بدبختمون می کرد متوجهی؟

چشماش درشت شد.

-وا.

با اکراه نگاهم رو ازش گرفتم. صدای متعجبش پیچید:

-اشتباه دیدی، مگه می شه یه نفر الکی الکی بخواد سربه سر بزاره؟

درو هل دادم و رفتم سمت واحد. در حالی که کفشام رو در می آوردم جواب دادم:

-این و دیگه عقل تو می گه.

درو باز کرد و با اخم رفت داخل. الحمدلله یه ذره این ق ضیه باعث شد که فکرش مشغول بشه. این چیزی که من احساس می کردم بود و اتفاق ساده ای هم نبود.

نشستم رو صندلی و فقط شال و مانتوم رو عوض کردم.

-چرا لباسات رو عوض نمی کنی؟

-یه شلواره دیگه حوصله ندارم دوباره بخوام بپوشم.

دلبر محراب
یه ت ای ابرو داد بالا.

-کجا؟-

دست کشیدم رو زانوم.

-توأم که حافظت شده ماهی، گفتم محراب م یاد خودت بپرس .

پوزخندی زد و بازم رفت تو قیافه. خم شدم و کنار مبل که پلاست یک خوراک یا بود یه پفک برداشتم. تو اون فرصت تل وی زیون رو روشن و همراه فیلم شروع کردم به خوردن تا زمان بگذره. ثانیه ها انقدر دیر می گذشت که واقعاً کلافه ام می کرد.

دل آرا باز هم روی کاناپه خوابیده بود. سر تکون دادم. آخرش افسردگی حاد می گیره.

خواب به این اندازه خوب نبود.

دل آرا هر فرصتی گ یرش می اومد می خوابید.

با صدای زنگ اف اف از خواب پ رید.

تند از جام بلند شدم .

-محرابه .

گوشی رو برداشت و جواب داد. زود لباسام رو پوشیدم و می شنیدم که تو همون فرصت دل آرا داشت بحث می کرد.

همش بحث

بحث بحث.

حقارت محض! کیفم رو برداشتم و با خداحافظی که به زور می شنیدم از خونه بیرون زدم. در ورودی و که باز کردم

دیدم جل وی در منتظره.

با دیدنم لبخند کمرنگی زد.

دلبر محراب
-سلام خانم .

مثل خودش جواب دادم.

-سلام آقا.

خنده تلخی کرد. با چشم ای ریز پرسیدم:

-چیزی شده؟

در ماشین رو برام باز کرد.

-چیزی نیست زیون تند خواهرته دیگه.

نفسم رو فوت کردم و چیزی نگفتم. نشست داخل و پرسید:

-چیزی خوردی؟

گیج نگاهش کردم.

چشماش می خندید.

-گوشه لب ت نارنجیه.

نگاهش رو سوق داد به انگشتم که نارنجی بود و علامت سوال ذهنش رو خودش کامل کرد.

-پفک خوردی؟

لب زدم:

-بله .

دوست داشتم از اتفاق ای اخ یر بگم اما ترجیح دادم که وقت برگشت برایش توضیح بدم .

محراب با اشت یاق صحبت می کرد و خوشحال بود که جمیله خانم فرصت داده بهش .

بهم گفت که به جم یله خانم در مورد عشق و علاقه گفت اما نگفته که اون دختر کیه نه چهره اش رو دیده نه چیزی ولی هروقت که م یسنوه دل خوشی نداره. گفت که کامل تعریف نکرده و می خواد با دیدن من تازه ماجرا رو تعریف کنه.

با شنیدن این که اصل ماجرا رو قرار با حضور من متوجه شه خیلی استرس گرفتم چون معلوم نبود جمیله خانم قراره چه برخوردی با من داشته باشه .

انقدر گفت و گفت تا رسی دیم دم خونه اش و اون لحظه انگار پا گذاشته باشن رو گوم.

محراب در رو با کلی د باز کرد.

-برو داخل.

آب دهنم رو با ترس قورت دادم.

-م.. محراب، من می ترسم...سم .

با اطمینان چشماش رو روی هم فشرد.

-می دونم چطور بگم دیگه بعدم گفتم که آماده اش کردم از چی می ترسی؟. دلبر اول و آخر باید تکلیفمون مشخص شه.

خواستم حرفی بزنم که اجازه نداد.

-برو داخل خونه در رو ببندم بیام.

قدم ای شل برداشتم و حس می کردم الاناس پس ب یوفتم. اگر حال مادرش بد می شد هیچوقت خودم رو نمی بخشیدم. کفشام رو عوض کردم و منتظر موندم محراب بیاد.

با حضورش کنارم دوت ای رفتیم داخل.

تویه اتاق بود ای ن رو از تنه ای که روی تخت دراز کشیده بود تشخیص دادم.

-اونجاست؟ .

دلبر محراب
سر تکون داد.

-جلوتر برو دلبر.

آروم قدم برداشتم و دم ورودی که نگاهم بهش افتاد چشمم پر شد. در قبال عکسش روی دیوار چقدر لاغر تر از
قبل شده بود.

زنی که تو برخورد اول پشت گوشی خوشحال و خنده رو بود با سر حالی و شادابی حرف می زد.

الان انگاریه گل پژمرده رو به چشم می دیدم.

اومد بلند شه که س ریع گفتم:

-تورو خدا بلند نشی د.

لبخندی زد و گفت:

-خوش اوم دین، خوش اومدین، بلاخره طلسم و شکستی پسرم با عروسم اوم دی؟.

محراب تکیه داد به دیوار و جواب داد:

-اون کسی که می گفتم عاشقشم این خانمه .

مادرش خندید.

-عروسمون رو می گفتی؟. داری سر به سرم می ذاری؟.

دهنم خشک شده بود و نمی دونستم الان ب اید چی کار کنم. محراب رفت نزدیکش و دستش رو بوسید.

-قربونت بشم دراز بکش تو جات دیگه غریبه نیست که.

جمیله خانم غرزد:

-محراب الان من و گیج کردی تو پسر.

محراب رو بهم گفت:

دلبر محراب

-دلبر بشین.

اشاره زد به مبل.

آروم رفتم و با خجالت نشستم. محرابم بلافاصله نشست کنارم و قبل از این که حرفی بزنه جمیله خانم انگشتش رو

کوبید به تخته.

-ماشالله ماشالله آخ رین بار که دیدمت زیر چشمت گود و گونه هات تورفته بود، رنگ و روت باز شده دختر همیشه مراقب خودت باش.

محراب با مکث گفت:

-مامان، این خانم ی که می بینی دل آرا نیست.

اخم کرد.

-یعنی چی؟

دسته مبل رو از استرس تو دست محکم فشردم.

محراب یه ل یوان آب ریخت و داد دست مادرش. تو همون حین که بالش رو پشت کمرش میذاشت تا تکیه بده

لب زد:

-این خانمی که می بینی، خواهرشه خواهر دوقلوشه، خیلی شبیه همن، حتی صداهاشون مگه نه؟

جمیله خانم دست زیر چونه گذاشت و با دقت نگام کرد.

-ای... این دختر، دل آرا نیست؟

محراب نشست کنارم و جواب داد:

-نه.

مادرش چند جرعه از محتوای ل یوان نوشید و نفس عمیق کشید. با اخم خیره شد به جفتمون.

-استغفرالله، محراب، پسر، تو گفتی عاشق اون دختری؟. عاشق خواهر زنتی؟. استغفرالله الان حالم بد می شه .

با صدای لرزون گفتم:

-ن... نه نه اونطور که فکر می کنید نیست.

محراب تک سرفه ای کرد و غرزد.

-مامان تو که من و میشناسی آرامشت رو حفظ کن بزار برات توضیح بدم .

درحالی که گرمش شده بود گرده روسری دور گردنش رو باز کرد و انداخت کنار تخت ش.

-حرف بزن پسر حرف بزن .

محراب دستاش رو تو هم گره زد و شروع کرو به صحبت. گفت و گفت و از اون روزی شروع کرد که من رو تنها گذاشت تا وقت عروسی و خواستگاری. این بین که تعریف می کرد از عجله مادر و مادربزرگش، جمیله خانم آرام اشک می ریختم.

من تو اون لحظه قفل بودم و فقط گوش سپردم به حرف ای محراب. اصلاً دهنم باز نمی شد چون اولی ن بار بود که چشم تو چشم مقابل مادرش اونم انقدر جدی هم صحبت بودیم اما کاش شروع برخورد اینطورن می بود. امان از دست دل آرا امان!

مادرش با روسری که کنارش انداخته بود صورتش رو پاک کرد و با تاسف گفت:

-پس این همه حرص عروس و زدم این بود عروسم؟. پسر چرا زودتر زیون باز نکردی ها؟.

محراب کلافه جواب داد:

-مادر من همه ترسم این بود که بفه می حالت بد بشه و سکنه ک... ..

جمیله خانم عصبی گفت:

-اون موقع که سالم بودم فکر این و کر دی حالم بد بشه اما الان که حالم بده نگفتی پیرزن میمیره.

هر دو باهم لب زدی م:

-خدا نکنه .

-چطور شد که الان زیونت باز شده ها؟ .

محراب دستی به پیشونیش کشید.

-مادر، ناچار شدم ناچار، دیگه نمی تونم دل آرا رو تحمل کنم .

-تو اشتباهی رفتی خواستگاری بخاطر کم صبری ما نتونس تی دختره رو بشناسی اونوقت باید الکی الکی زندگیش هم از

هم بپاشه؟ .

محراب از حيله های دل آرا چیزی نگفته بود و ظاهر قضیه رو سرسری شرح داد. اگر جمیله خانم از جزئیات خبر

دار می شد بی شک تاب نمی آورد .

محراب نیم نگاهی بهم انداخت.

-دل آرا خودش مسبب این وضعیته چون زمانی که می خواستم ازش جدا بشم گفت اگر طلاق بگ یریم من به خانواده

ات می گم عشق داری.

جمیله خانم دستی به سرش گرفت و با قیافه جمع گفت:

-من مغزم داره منفجر می شه پسر، یعنی دل آرا از همه چی خبر داشت، به ما دروغ گفت؟.

محراب سر تکون داد .

-چند ساعته دارم چی رو تعریف می کنم مادر؟.

جمیله خانم لیوان آب رو سر کشتی د و دستش رو باد بزنی جلوی صورتش تکون داد.

-پنجره رو باز کن پنجره رو بازکن.

دلبر محراب

جای محراب من از جام بلند شدم و پنجره رو باز کردم .

صدای جمیله خانم پیچید:

-یه مقدار درکش برام سخته، دختر اگر خواهرت انقدر بی رحمی کرده تو کجا بودی ها؟ .

چرا حق دلت رو نگرفتی؟ .

نفس عمیقی کش یدم.

-من پیش خانواده ام نبودم.

خیره شدم بهش و ادامه دادم:

-در واقع قبل از این همه من رو از خونه بیرون انداختن و بعد این اتفاقات افتاد.

-برای چی انداختنت بیرون؟ .

محراب به جای من جواب داد:

-حالا اون موردش مهم نیست مهم اینه که تو الان همه چی برات واضحه مادر، تو الان می تونی درک کنی که یک سال چه عذابی کشیدم.

جمیله خانم آهی کشید و با روسری نم اشکش رو گرفت.

-یعنی عروس به منم دروغ می گفت؟ . من کم کردم برای عروس؟ . چرا دهننتون بسته بود ها؟ . سکوت تا کی؟ . من خودم رو هیچوقت نمی بخشم.

محراب تشر زد:

-مادر.

جمیله خانم بی توجه گفت:

-بیشتر هم تقصیر مادر بزرگت بود و البته از اون اول با عروس لج داشت .

دست به زانوش ک شید و سر تکون می داد. محراب از جا بلند شد و با رفتنش جمیله خانم خیره شد بهم و عمیق نگاهم کرد.

-راست می گه، فرق ندارید اما...

-تو واقعی تری، نگاهت، لبخندت، سرخی گونه هات، خجالتت! واقعی تره.

با صدای خش دار گفت:

-من پا رو گوی پسرم گذاشتم بچه دار بشه گفت هست، درسته؟. پسرمو از چاله انداختم تو چاه نه؟ .

محراب با سینی چای اومد داخل و گذاشت روی میز.

-محراب پسرم، تو الان بچه داری؟.

محراب تک سرفه ای کرد و گفت:

-آره اما از دل آرا نه .

مادرش اول اخم و بعد چشماش درشت شد.

-ی.. یعنی چی؟.

-مامان ای بابا، آروم باش آروم.

-چطور آروم باشم؟. میگی آره اما از عروس نه، نکنه

نگاهش رو کشید سمتم.

دهنم خشک شده بود. زنه بیچاره حق داشت از اون اول محراب هرچی تعری ف کرد هزار مدل سوال پرسید، این

زندگی اول و آخرش دنی ای معما بود حقم داشت اینطورشکه بشه .

محراب تند گفت:

-دل آرا حامله نشد مامان، رحم اجاره گرفت .

-خب؟ از کی؟

دیگه نتونستم تحمل کنم.

-جمیله خانم، من شدم رحم اجاره ای ولی اگر می دونستم قراره با پسرتون رو به رو شم این کار رو نمی کردم. چون زمانی که خانواده رو ترک کردم دل آرا باز اومد کنارم و گفت کمکم کن بچه دار نمی شم گفت کسی رو ندارم قابل اعتمادم باشه، ازم خواهش کرد من بشم رحم اجاره اش و من دلم سوخت. اون می دونست چه وضعیتی انتظارم رو می کشه اما من نه.

جمیله خانم زد پشت دستش.

-بسم الله، بسم الله، دختر مگه عقلش رو خورده؟. بر ای چی باید این کارو کنه؟. چرا این کارو کرده؟.

محراب با کلافگی گفت:

-مادر دیگه بهش فکر نکن. بفرما چای، فقط مطمئن شدی که من همون پسر قبلتم.

جمیله خانم روسری اش رو برداشت و بست دور سرش.

-مگه می شه؟. الان این ساعت برام مثل کابوسه. اون دختر که ائقدر زیر پرو بالش رو گرفتم مثل دختر خودم

دوستش داشتم چطور بی رحمی کرده؟. چرا دروغ گفته؟. چرا دیوانه با زی درآورده؟. کاش با شما هم می اومد، دل من از جاش داره درم یاد.

خلاصه تا یک ساعت انقدر من گفتم و محراب گفت تا ب یخیال ماجرا شد و ترجیح داد که هم کلام من و محراب شه ولی می دیدم فکرش درگیره.

-دخترم تو چادری نیستی نه؟.

لبخند زد م.

-راستش نه ا. ..

دلبر محراب
س ریع گفت:

-خودت با ید دلت بخواد، با ید علاقه ات باشه دخترم همینطوری هم خوبی.

با اخم رو به محراب ادامه داد:

-پسرم الحمدالله دیوونه با زیا و پرخواست این اواخر کم شده زودتر می گفتمی مراعات سر به سر گذاشتنت رو می کردم.

محراب لبخند کمرنگ زد.

-مامان الان تخری ب کردی؟

جمیله خانم رفت تو فکر. محراب پرسید:

-چی شده؟

جمیله خانم دستی به صورتش کشید و سعی کرد جلوی خنده اش رو بگیره.

خیره شدم به محراب. یه ت ای ابرو داد بالا.

-مادر؟

-برای من که کامل توضیح ندادی اما یه بزرگتر تو راهه که مشتاق دیدن عروسه.

و با خنده تلخ چشم دوخت به محراب.

لب برچیدم:

-کدوم بزرگتر؟

-نگو که مامان بز...

با تا ید جمیله خانم محراب باقی حرفش رو خورد. رو به محراب آرام گفتم:

-چی شده؟

نگاهش رو کشید سمتم. سعی می کرد جلوی خنده اش رو بگیره.

دلبر محراب

-مادربزرگ، یه ش یوزن تمام عیار که حالا تو بدترین شرایط باید ببینیش.

آب دهنم رو قورت دادم:

-همونی که گفتم سنتیه؟.

پلکهایش رو روی هم فشرد.

-همون.

بی اراده استرس گرفتم.

-برای چی؟.

جمیله خانم که شنیده بود جواب داد:

-برای این که می خوام بیاد پیش من و منم که دنبال یه هم صحبتتم .

با لبخند مصنوعی لب زدم:

-مادرشوهرتونه؟.

-بله .

سرفه ای کردم و با همون لبخند گفتم:

-چه خوب، چه میونه خوبی دارید پس .

محراب با چشم ای ریز خیره شد بهم.

-میونشون طوری خوبه که حتی مادرن می تونه روی حرفش حرف ب یاره.

زیر لب زمزمه کردم.

-محراب داری می ترسونیم.



با شنیدن این حرف صدای خنده اش پیچید. جمیله خانم هم دسته کمی نداشت. -دخترم، محراب داره سر به سرت می زاره فقط یه ذره ج دیه.

محراب با این حرف انگشتاش رو جلوی صورتش گرفت و گفت:

-فقط یه ذره، یه ذره.

جمیله خانم تشر زد:

-محراب! انقدر اذیت نکن. بروم یز شام رو بچین.

از جا بلند شد، می زد پشت دستش و سر تکون می داد. با نگاهم تا وقتی که بیرون رفت مضطرب براندازش کردم.

-نترس دخترم می خواد اذیت کنه.

جواب دادم:

-راستش قبلاً هم یه چیزایی گفته بود اما قسمت نشد ببینمشون.

جمیله خانم نفس عمیقی کشید.

-واقعاً هم دیگه رو دوست دارید؟

لبام رو روی هم فشردم.

-ب...بله با اجازتون.

-چرا انقدر استرسی و خجالتی و معذبی.

صدای محراب دم در پیچید:

-نه مامان به صورتش نگاه نکن خیلی ام به قول معروف زلزله اس.

اخم کردم و خم شدم سمت در. نگاه به چشم ای شیطونش انداختم.

-محراب؟. خیلی سرحالی انگار!.

دلبر محراب
لبخند پهنی زد .

تکیه دادم به میل.

-یعنی اینطورم نیست منتها بزرگتری گفتن .

-راحت باش دخترم.

با مکث ادامه داد:

-محراب، گفتم برو به کار برس می خوام دوکلام حرف بزنم اگر بزاری.

محراب جلوی در و ایستاده خیره به من بود. با دیدن اون حالت مظلومش لبخندی زدم.
دستش رو پشت گردنش کشید و کلافه رفت بیرون.

جمیله خانم اومد از تخت بیاد پا این بلند شدم برم کمکش که س ری ع گفت:

-نه بشین بشین دختر سالمم ایضا لله قبل از این که اونقدر ناتوان بشم جونم گرفته شه ولی مزاحم کسی نباشم .

لب زدم:

-خدا نکنه .

عصاش رو به دست گرفت و نزدیک م اومد .

-دخترم، دی الان چقدر چشم ای این پسر می خنده؟. دیدی چقدر خوشحاله؟. من الان ای ن قلبم از غصه پر شده. هنوزم باور نمی کنم این همه فاجعه رو ولی می دونم پسرم نگران حال منه. اینا همه درده همه غمه ولی دیدم با گفتن این حرفا چقدر سبک شد. تورو خیلی دوستت داره، این و وقتی متوجه شدم که اون موقع هم بستر م ریضی بودم. ازت می خوام هرچی که شد هم دیگه رو رها نکنید من عمرم معلوم نیست چقدر به این دنیا باشه ش اید هم

امروز ش اید هم فردا

-خدا نکنه .

-مرگ حقه دختر اما بعد از من این پسر دیگه تنهاست. از خدا خوشبخت یش رو می خواستم ولی با دستای خودم این بچه رو تباه کردم چون می خواستم داما دیش رو ببینم چون می خواستم خوشحالی و خوشبخ تیش رو آخر عمری ببینم. من این پسر و بعد از خدا م یسپرمش دست تو چون اون روزا که رسماً جنون گرفته بود و گفتم پسر م از دست رفت اما حالا فهمیدم دواى دردش کی و چی هست. دل محرابم پاکه، مهربونه، دو ای پسر عاشقم فقط معشوقش بوده. من درسته پیر م درسته سنی ازم گذشته اما طعم این عشق شی رین و با همه سختیش چشیدم می دونم نفس کسی که نفست بهش بنده چه دردی، می فهمم عشق چیه می فهمم محبت چیه همه اینارو م ی فهمم. نمی تونم غر بزوم دعوا کنم خون به دلت کنم بگم باید از بین عروس و پسر م بری چون تقصیر کار اصلی منم که عجله کردم و به پسر م فرصت ندادم. می دونم شما دا رید تاوان یه سوء تفاهم رو می دید امیدوارم هر جور که صلاح پیش بره ام یدوارم خوشحالی واقعی جفتتون رو کنار هم ببینم با همه اینا تنها ازت می خوام همیشه مواظبش باشی، تک پسر م، دوستش دارم، نمی دونی اون زمان چه حالی به منه مادر گذشت .

سعی کردم خودم رو کنترل کنم. بغلش گرفتم و آروم گفتم:

-معلومه که حواسم هست معلومه که مواظبم.

حسودیم شد به محراب. چقدر حس غ ریبی بود!. واقعاََ یه مادر انقدر بچه اش رو دوست داره؟. انقدر نگران و دلسوز فرزنده؟. بی اراده اشکام روونه شد، دلم گرفت. کاش بی بی منم انقدر با عاطفه و مهربون بود کاش بی بی منم همینقدر بامسئولیت و نگران نسبت به بچه هاش بود.

با تکون خوردن دستمال جلوی صورت م عقب اومدم.

-یه امداد رسانی هم به اشک ای ارزشمندتون کنی م.

جمیله خانم بسته دستمال کاغذی رو از دست محراب گرفت .

-پسر، خیلی دلم هوای پس گردنی بچه گیات رو کرده.

اشکام رو پاک و به لبخندی اکتفا کردم.

دلبر محراب

محراب غرزد:

-مادر!

با اشاره جمیله خانم هردو باهم خندی دیم و محراب که جلوتر از اتاق بیرون می رفت غرزد:

-ماشالله تو چند دق یقه طرح رفاقت باهم ریختین! منم که این وسط اسباب خنده .

جمیله خانم از پشت عصا رو زد به کمر محراب .

-کمتر با زی در بیار تا سنگ رو یخ نشی .

با دیدن میزی که تو آشپزخونه چیده ی ه تای ابروم رفت بالا. جمیله خانم که برایش عادی بود رفت سمت م ی زو آروم نشست.

زمزمه کردم:

-محراب تو چی دی؟

با غرور سینه ستبر کرد و جواب داد:

-صدقه موندن کنار مادر و کمک بهش

جمیله خانم برای اذیت کردنش کم نداشت و پرید م یون کلامش.

-از هر انگشتش هنر می میباره.

محراب دوباره غرزد:

-مادر!

جمیله خانم خندید و دستش رو آروم روی سر محراب کشید و لب زد:

-خدا ازت راضی باشه شاه پسر، حلالی حلال، از خدا می خوام همینطور بچه صالح نصیبت شه .

با شنیدن این حرف لبخند روی لب هردومون ماسید. انگار فکر محرابم کشیده شد سمت نطفه ای که تو شکمم بود .

دستم رو آروم روی شکمم و نفس عمیقی کشیدم.

بعد از شام خودم میز و جمع کردم و ظرفارو شستم. جمیل ه خانم خیلی اصرار داشت که پیشش بمونیم اما خودم آنچنان رغبتی نداشتم چرا؟. چون یه دیوونه تو خونه منتظر بود که اصلاً اعصابم به بحث باهاش کشش نداشت.

-دخترم، بازم بیا، البته اون یکی آتی ش و ب اید ببینم هنوزم که هنوزه باورم نمیشه.

محراب سرکوچه منتظر بود.

نفس عمیقی کشیدم و تکیه دادم به در.

-حماقت و بچگی کرد، خودشم نمی دونه چی کار کرده.

-بازم از این کارا انجام بده.

نگاهش کردم.

-کدوم کارا.

در حالی که به عصا تکیه داده بود جواب داد:

-بازم بیا، سری بزن. من اینجا تنهام، فقط محراب سر میزنه. تو که می دونی پسر زبون حرف نداره برای خودش می

ره تولک، ما زنا هم که دنبال هم صحبت.

خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم.

-چشم چشم حتماً، شما برید داخل، با این حال چرا اومدید تا دم در؟.

اخم کرد.

-من حالم خوبه، خیلی ام سر حال، ای ن محراب همه چیز رو بزرگ می کنه.

دلبر محراب

خندیدم.

-پسرتونه دیگه.

اومد حرفی بزنه که با صدای بوق ماشین تو جام تگون خوردم.

-برو دختر، برو از انتظار خوشش نمیاد.

بعد از خداحافظی پا تند کردم و رفتم سمت ماشین. نشستم داخل که صدایش با خنده پیچید:

-نه به این که نمی خواستی بی ای، نه به این که حالا از اون خونه بیرون نمی ای.

تشر زدم.

-محراب!-

-خب، دیدی چی شد؟ دی دی اتفاق ب دی نیوفتاد.

نفسم رو فوت کردم.

-والله محراب مادرت خیلی زنه عاقلیه، فکر می کردم بندازتم بیرون.

ماشین رو روشن کرد.

-چرا باید چنین کاری کنه وقتی اون همه تعریف کردم؟ هوف انگاریه باری از رو دوش من برداشته شد.

با به یاد آوردن مادر بزرگش لبم رو با زبون تر کردم و گفتم:

-محراب، این که گذشت، مادر بزرگت؟-

تک سرفه ای کرد.

-راستش خلق یات مادر بزرگ با مادر فرق داره.

دستم رو روی صورت کشیدم.

دلبر محراب

-و ای محراب.

کنج لبش رفت بالا.

-اما آدم شناسه، دیگه ببینیم خودش چطوره نسبت بهت دیگه.

-خب با دل آرا چط . . .

تند گفت:

-کاردو پنیر.

لب به دندون گ زید م. خب دیگه، وقت ی مادر بزرگش با دل آرا اونطوره با من بهتر نیست.

هنوز که نیومده بهتر بود اوقاتم رو تلخ نکنم. بعد از چند ثان یه لب زدم:

-محراب، راستش یه چیزی رو می خواستم بدونم .

منتظر موند. ادامه دادم:

-محراب، تو اطرافت کسی هست که باهات مشکل داشته باشه؟ .

اخماش تو هم جمع شد.

-نه چه دش . . .

رفت تو فکر و با مکث گفت:

-نه نه بابا دشمن کجا بود.

سر تکون دادم و آهانی گفتم. نیم نگاه ی بهم انداخت.

-چی شده؟ .

با لبخند مصنوعی جواب دادم:

-نه چیزی نشده.

دلبر محراب
سر تکون داد.

-منم پشت گوشام مخملیه؟. یادم نمیاد بی دلیل حرفی زده باشی.

بی مقدمه گفتم:

-امروز نزد یک بود تصادف کنم .

داد زد:

-چی؟.

سعی کردم آرومش کنم.

-چیزی نیست نترس، منتها منم حواسم نبود.

گوشه ای پارک کرد و خیره شد بهم.

-دلبر اگر حواست نبود پس شکت چیه؟.

گفتم:

-محراب من اون کسی که راننده بود رو چند باری دیدم نگاهاش یه طوریه یه جوریه انگار طلبی داشته باشه نمی خوامم نگرانت کنم الکی چون اتفاقی نیوفتاده ش ایدم امروز سر بی حواسی خودم بود وگرنه اون بنده خدا تو یه انگشت یم نگه نمی داشت، نمی دونم ولی وضعیت یکم برام عجیبه.

با دست پش یونیش رو ماساژ داد و رفت تو فکر. دندوناش رو می کشید روی هم و مشخص بود که عصبی شد

ه.

صد ای زیرلبش رو شنیدم.

-نه نه امکان نداره اون باشه.

غرزد م.

-محراب، چیزی هست که به من نمی گی؟

ماشین رو روشن کرد و جوابی نداد. کلافه بعد از چند ثانیه تکرار کردم:

-به من نمی گی؟

سرش رو به نشونه مخالف تکون داد.

-نه دلبر چون مطمئن نیستم.

غریدم:

-عه، از چی آخه؟ دیونه شدم.

پاش رو روی پدال گاز فشرد.

-تنها یه نفر بود تو کار که اونم طرف حسابش بابام بود منم اون زمان تازه اومده بودم و ور دست بابا. خیلی آدم لجباز و جنجالی بود تا شر به پام ی کرد ول کن نبود. ب اید

طلبش رو می داد و نداد یعنی پول داشت و با بابا بحث کرده بود گفت نمی ده که نمی ده خلاصه کار کشی د به شکایت و این داستانا و به زور حسابش رو با بابا صاف کرد و پول رو برگردوند. بعد از چند وقتم دیگ ه هیچ خبری ازش نشد. همین.

دستم رو تکون دادم.

-نه نه، جوون بود محراب، پیرمرد نبود که یه پسرک جوون.

فکش منقبض شد.

-د بدتر، جوونه و چشمش رو توعه؟

دست زیر چونه گذاشتم.

- آقا رگ غیرتش گل کرد، از یه بعد دیگه نگاه کن محراب، نگاهش عاشقونه نبود که بود الان به تو نمی گفتم .

چشم چرخوند.

- چشمم روشن خب؟. نمی گفتی به من که چی؟.

سعی کردم از اون بحث و نگرانی بیرونش بیارم.

- همونجا باک یف می زدم تو سرش. می دونی که دست بزن دارم.

نگاه چپ نثارم کرد .

- دلبر، من این وسط چغندرم .

خنده ام گرفت. سر چرخوندم سمت پنجره و لب زدم:

- نه کی این حرف وزد؟.

خوشم می اومد که زود غیرتی می شد نه این که کمبود باشه نه ولی احساس این که یه مرد هست که پشتوانه اته و حواسش بهته دوستت داره و نگرانته خیلی حس خوبی می داد .

دم در نگه داشت و قبل از رفتن کلی بهم سپرد که بازم اگر اتفاقی افتاد درج ریان بزارمش و به زور متقاعدش کردم که چ یزی نیست و حتماً من دچار سوء تفاهم شدم اما محراب همچنان ذهنش درگیر و آشفته شده بود.

زنگ و زدم، کسی باز نکرد. لابد خوابیده، از داخل ک یف کلید زاپاس رو به سخت ی پیدا کردم و در رو باز کردم. با سر خوشی رفتم داخل. حالم خوب بود انگار ناراحتی و غصه ها ی چند روز از روی دوشم برداشته شده بود. برق واحد خاموش بود. در رو باز کردم و رفتم داخل، چراغا هم خاموش بود .

ای بابا چقدر زود خوابیده امشب.

دست بردم سمت دیوار و یکی از کلیدارو زدم پاین. از خاموشی مطلق اصلاً - خوشم نمی اومد. خصوصاً - این

خونه که اگر یه چراغم روشن نبود می شد تونل وحشت.

رفتم داخل اتاق و لباسام رو عوض کردم. منتظر بودم کم کم شاهد غر غرا و سر به سر گذاشتن ای دل آرا باشم اما انگار نه انگار، خوبه همیشه انقدر خوابش سنگین باشه! .

گوشیم زنگ خورد، مهلقا خانم بود.

با ذوق جواب دادم:

-الو، سلام مهلقا خانم .

خندید.

-چه می خنده، خیره ای شالله.

نشستم رو تخت.

-مهلقا خانم خیلی خیلی هیجان زده ام. با محراب رفتیم پیش مادرش، جمیله خانم، محراب همه چی رو گفت.

شکه گفت:

-زنه حالش بد نشد؟ .

-چرا چرا، ناراحت شدولی محراب از قبل گفته بود یکی دیگ ه رو دوست داره مادرش می دونست دل محراب با دل آرا

ن یست.

مهلقا خانم آهی ک شید.

-حیف اسم دل آرا.

ادامه داد:

-خواهرت چ ی؟. چ یزی نگفت در موردش؟.

تکیه دادم به دیوار.

-والله چیزی نگفت که از دستش دلگ یر ه بدجور، تو روم چ ی زی نگفت حرفی نزد منتظره دل آرا رو ببینه.

دلبر محراب

-دستی دستی آبروی خودش رو برد.

با استرس گفتم:

-مهلقا خانم، مادر بزرگش داره م یاد.

با شنیدن این حرف چند ثانیه مکث کردو آروم لب زد:

-اون پیرزن بد اخلاق؟ .

پرسیدم:

-دیدینش؟.

با حرص گفت:

-بله که دیدم، آخ رین بار که داشتن خونه رو تخلیه می کردن دیدمشون، ماشالله خیلی کج خلق و جدی ام هست.

دلم لرزید.

-مهلقا خانم راستش من م یترسم، مطمئنم با من رفتار درستی نخواهد داشت .

-دختر مگه چی کار کردی؟.

شونه بالا انداختم.

-من که نه ولی فکر نکنم دل آرا باهاش برخورد خوبی داشته باشه .

-نترس دختر، اون زن اونقدرم بد خلق نیست که الکی سر به سر بزاره شاید اول تندی کنه اما همه چی هم بستگی به

صبر و برخورد تو داره.

-ایشالله.

بلاخره بعد از ده دقیقه خداحافظی کردیم و اوادم لباسام رو عوض کنم که صدای افتادن چیزی پیچی د.
آب دهنم رو قورت دادم.

زیر لب زمزمه کردم:

-الله و اکبر.

از جا بلند شدم و رفتم بیرون. حتماً بازم از این اتاق وسط یه. با یه صلوات رفتم داخل، مرگ یه بار شیون یه بار تا کی ترس؟ هرچی می خواد بشه بشه.

دللم نمی خواست به دل آرا چیزی بگم یا بیدار بشه چون حوصله طعنه و تیکه هاش رو نداشتم.

با ورودم به اتاق تند کلید برق وزدم. همه چی مرتب و حتی در تراس هم بسته بود.

چند بار نفس عمیق کشیدم و با چند گام خودم رو رسوندم دم تراس. در رو باز کردم و سرم رو ب بیرون انداختم، نه اصلاً. هی چ خبری نبود که نبود.

دندونام رو با حرص روی هم کشیدم، دیگه داره شورش در میاد. بسه دیگه.

پام رو کوبیدم روزمین و غریدم:

-اول و آخر می فهمم کی هستی که مارو دیوونه کردی.

برق رو خاموش کردم و از اتاق بیرون زدم.

در اتاق دل آرا نیمه باز بود. این وقت شب اونم به این زودی غیر ممکن بود خوابش بیره اونم وقتی بعد از ظهرارو همش خوابه، چطور الان خوابه؟

یه حسی نهیب زد به توجه!

بی حوصله رفتم سمت یخچال تا یه لیوان آب بخورم.

شیشه آب رو برداشتم و چرخیدم برم لیوان بردارم که چشمم به یه کاغذ روی میز افتاد.

با اخم شیشه رو گذاشتم رو میز و به کاغذ چنگ زدم، روش قطره قطره خشک شده و انگار کسی اشک ریخته باشه روش.

-الان که داری این نامه رو می خونی امیدوارم دیر شده باشه، چون دیگه نمی خوامم چشمام این دنیارو ببینه، من هرکاری کردم برای خوشبختی خودم بوده، از این دنیا چیز زیادی نمی خواستم جز خانواده خوب که اونم به مرحمت از من گرفته شد، من آدم بخیلی نیستم من آدم ظالمی نیستم منم حقم رو می خواستم دوست داشتم اون عشقی که آرزومه رو تجربه کنم اما دیگه هم نهم نیست دیگه برای من ه یچی مهم نیست.

امیدوارم خوشبخت بشی و سایه کسی مثل من روی عشقتون سنگینی نکنه، شاید اینطور دیگه نسبت به من حس نفرت نداشته باشید، من از این دنیایه زندگی می خواستم هم ین و بس .

دستام یخ کرد، یه لحظه پاهام سست شد. سرم رو چرخوندم سمت اتاق دل آرا، صدا از اونجا بود؟. بی اراده چشمام پر و چونه ام لرزید.

دوتا پا داشتم و دوتای دیگه قرض کردم، با تمام قوتی که داشتم دویدم سمت اتاق و در اتاقش رو محکم باز کردم .

خواستم برم جلو تر که دیدم تنه بی حرکتش کنار تخت افتاده بود. چراغ رو روشن کردم و جیغ زدم:

-دل آرا.

و ای خدا، و ای خدا داشتم خفه می شدم. انگار روح از تنم داشت جدا می شد. دل آرا خودکشی کرده بود؟. داشتم از ترس سکت می کردم .

رفتم بالا سرش و صداش زدم.

-د... دل آرا؟ .

رگش رو زده و خون کل فرش رو گرفته بود. اون لحظه حس نفرت به خودم پیدا کردم .

من باعث شدم که دل آرا خودکشی کنه من. طره موهاش که روی صورتش افتاده بود رو کنار زدم.

رد اشک خشک شده روی صورتش حالم رو بدتر از قبل کرد.

دلبر محراب
با اشک نال یدم:

-دل آرا چی کار کردی تو؟-

نبضش ضعیف می زد و رنگش مثل گچ سفید. از جا بلند شدم و دویدم بیرون. تنم داشت می لرزید. باید چی کار می کردم؟. باید چی کار می کردم؟. خودم رو رسوندم داخل اتاق و انقدر ترسیدم بودم و می لرزیدم که موبایل دو مرتبه از دستم افتاد.

زنگ زدم اورژانس و بعد از اون بلافاصله شالش که پشت در بود رو پاره کردم. نمی تونستم چهره اش رو ببینم چون اشک مانع می شد. با دست لرزون مچش رو بستم تا بیشتر ازش خون نره. رفتم عقب. با چشم ای پر خیره شدم بهش. اون صحنه برام طوری بود که انگار در و دیوار اتاق برام تنگ و زمین و زمان بهم لعنت می فرستادنگ همون لحظه موبایل تو دستم لرزید.

محراب بود، بعد از چند ثانیه مونده بودم جواب بدم یا نه. خیره به چهره رنگ پریده دل آرا با ترس جواب دادم:

-بله؟-

با مکث جواب داد:

-دلبر؟-

هقی زدم و او دمدم چیزی بگم که زودتر پیش قدم شد.

-گریه نکن، آرون باش، من پشت درم در و باز کن پیام داخل.

چیزی نگفتم و قدم برداشتم سمت اف اف. کلید رو زدم و در اصلی رو باز کردم.

حس عذاب وجدان داشت خفه ام می کرد. دست و پام می لرزید، بازم گناهکار من بودم؟.

تنه نحیفش از جلو چشمم کنار نمی رفت. تند رفتم دمدر اتاقش و بازم خیره شدم بهش.

دستم رو روی شکمم کشیدم:

دلبر محراب

-توجه گناهی کردی این وسط؟.

صدای بلند محراب داخل سالن پیچید:

-دلبر؟.

-اینجام.

دوید و او آمد دم اتاق. با دیدن دل آراشکه خودش رو رسوند بهش.

-چی کار کردی تو؟.

دست برد زیر پاهاش و از روزمین بلندش کرد.

-زنگ نزدی او... ..

پریدم م یون کلامش و با صدایش خوش دار گفتم:

-زنگ زدم زنگ زدم ولی هنوز خودشون رو نرسوندن، محراب تا برسند دیره بیا خودمون ببریم.

کلافه لب زد:

-الان لباسش و چی کار کنم؟.

از پشت در شال برداشتم و گذاشتم روی سرش و چادر هم با هزار سختی رو سرش گذاشتم.

محراب سریع دوی سمت در و آسانسور چون طبقه پایین بود منتظر نموند و از پله ها پایین رفت. پشت سرش

کیفم و برداشتم و اما آرام تر رفتم پایین، حالا بیشتر رنگارنگ نطفه تو شکمم بودم.

حالم خیلی بد بود، طوری که نمی توانستم وصف کنم. پارکینگ نگهبان با دیدنم زودتر جلو رفت و در رو باز کرد.

محراب بیشتر از من مضطرب بود و کنجکاو بودم بدونم از کجا فهمیده.

زود نشستم داخل و محراب با تمام سرعت می روند.

تا رسیدن به بیمارستان زیر لب صلوات می فرستادم و با ترس هرازگاهی برمیگشتم عقب و نگاهش می انداختم.

-از کی اینطوره؟-

خیره شدم به محراب.

-دم در کسی باز نکرد گمون کردم خوابه، رفتم بالا چراغا خاموش بود اعتنا نکردم یه تماسم داشتم با مهلقا خانم که بعد از اون یه صدای از اتاق او مر فکر کردم اتاق توعه نگو دل آرا بود که از رو تخت افتاده پ این خلاصه رفتم آب بخورم که تو آشپزخونه رو میز نامه اش رو دیدم، همه اینا سر جمع یک ربع هم نشد.

دندوناش رو روی هم کشید و با حرص کوبید رو فرمون.

پرسیدم:

-تو از کجا فهمی دی؟-

-داشتم می رفتم خونه گفتم یه نگاه بندازم به گوشه دیدم ام اس ام اس داده، نخواستم نگاه کنم که دیدم تا تونسته نوشته و آخرشم از خودکشی گفته. راه رفته رو برگشتم .

رسمآ - امروز هرچی خوش بودم از دماغم در اومد، اینم از یه روز سر خوشیه من .

اولین بیمارستانی که رسیدم نگه داشت و طوری ترمز کرد که صدای جیغ لاستیک تو سکوت خیابون پیچید.

تند اومد پاین و دل آرا رو بغل گرفت. آروم اومدم پاین و با عذاب وجدان به صحنه رو به رو چشم دوختم .

محراب دید سمت ورودی و تا انتها دیدم که خوابوندش رو برانکاره.

حس نفرت نسبت به خودم داشتم.

در ماشین و بستم و نشستم رو عابر، حالا گریه نکن کی گریه بکن مگه اشکام تمومی داشت؟. انقدر اشک ریختم که چشمام پف کرده بودن.

سرم و که تکیه دادم به درخت احساس کردم دلم پیچید و با حس تهوع سر چرخوندم طرف مخالف و زیر درخت عقی زدم. جز زردآب هیچی بالا نیومد.

دلبر محراب
صد ای شک محراب رد بالا سرن شنیدم:

-دلبر؟

سر بالا گرفتم .

رو زانو نشست و با پریشونی نگام کرد .

-دلبر ای ن چه حالیه؟

با بغض گفتم:

-محراب قلبم داره میاد تو دهنم، بخاطر چی فکر می کنی خودکشی کردی؟ الکی؟

همونجا رو آسفالت نشست و زانو هاش رو جمع کرد. با لبخند خیره شد بهم که اخمام بیشتر رفت تو هم.

-محراب، میخندی؟

لبخندش پررنگ تر شد.

-می خوام ببینم اون دختر تخس و یک دنده لجباز، از کی تا حالا انقدر ضعیف و شکننده شده؟

خیره شدم به آسمون.

-الان وقت این حرفاس؟

چیزی نگفتم با حس سنگینی نگاهش ناچار خیره شدم بهش .

-حیف این چشما نیست؟ دیوونه اون بهوش میاد حالشم از هر دو مون بهتر تو داری عذاب چی و می ک شی؟

نالیدم:

-محراب نمی تونی درک کنی، انگار یک ی داره قلبم و فشار می ده، اون خواهرمه خواهر دوقلوم، مگه می شه بی

تفاوت باشم؟

دلبر محراب
یه ت ای ابرو داد بالا.

-یعنی الان بر ای حس خواهرانته؟.

بینیم و بالا کشیدم.

-راستش نه.

خیره شدم به زمین که غرزد:

-نگام کن.

چونه ام رو روی زانوم گذاشتم و چشم دوختم بهش. سر تکون داد.

-نگاه رنگ و روش و مثل زردچوبه شده .

کنج لبم رفت بالا.

با این حال بازم حالش خوب بود. جدآ می شد احساس کرد که چقدر خوشحاله، انگار همه غمش گفتن به جمیله خانم بود .

-برم یه چیز بگ یرم ب . . .

ابرو و بالا دادم.

-نه .

با ترس گفتم:

-یعنی چی می شه؟. محراب دارم دیوونه می شم.

با تاسف نگاه کرد.

-دلبر، انقدر حواست پرته که نمی فهم ی حرف من و؟. گفتم به هوش م یاد بر ای چی گفتم؟.

چشم درشت کردم.

دلبر محراب

-خوب می شه؟-

پلکهایش رو روی هم فشرد.

-سطحی بوده ولی خونریزیه زیاد.

نفس حبس شده ان رو ب یرون دادم و زیر لب خداروشکری گفتم .

از گوشه چشم نگاه کرد و لب زد:

-افسوس، کاش منم یکی بود وقتی که حالم بده انقدر بی قرار باشه .

متعجب گفتم:

-مجرا اولاً خدا نکنه ثانيا خودت خوب می دونی اگر اتفاقی برات بیوفته چه حالی می شم .

چشم ریز کرد و با لبخند کمرنگ گفت:

-چه حالی؟ راستش و بگو.

ادام و درآورد و گفت:

-اینطور نفس حبس می کنی یهو می دی بیرون بعد لبخند می زنی خداروشکری کنی؟-

خندیدم و گفتم:

-تو دیگه زده به سرت .

بشکنی زد.

-آها حالا شد، میخندی خوشکل تری.

ادامه داد:

-دلبر؟-

-همیشه حواست به خودت جمع باشه، قرار نیست که تو خودت رو همیشه مسبب حماقت بقیه بدونی، قرار نیست

بخاطر بقیه از خودت بگذری، قرار نیست بخاطر بقیه حال خودت رو بد کنی و حواست به خودت نباشه، قرار نیست

خودت رو فراموش کنی اما همیشه یاد بقیه باشی! قرار نیست! اینا کارایی هست که تو این مدت انجام دادی برا

ی اطرافیان حالا چه کم چه زیاد، هر دو دیدیم که این افراط علاقت چقدر بهت ... یعنی بهمون آسیب زد.

لبخند تلخی زدم.

-یعنی من برای خانواده ام اشتباه کردم؟ یعنی با اید بی تفاوت می بودم؟.

سر بالا داد .

-نه دلبر، نمی گم بی تفاوت ولی افراط علاقه خودت باعث شد که ازت سوء استفاده کنن.

نفس عمیقی کش یدم و چونه ان رو روی زانو گذاشتم.

-بهبتره بگیرم اگر خانواده ام قدر من رو می دونستن اینطور سوء استفاده نمی شد، اینطور نیست؟.

-شاید، آره!.

از جا بلند شد و خودش رو تکون داد.

-بلند شو برسونت خونه .

جواب دادم:

-نه خونه چرا؟ من نمی تونم .

اخم کرد.

-دلبر می خوای بمونی اینجا که چی؟ چیزی بشه خبرت می کنم دیگه.

کلافه از جام بلند شدم و بدون هیچ حرفی نشستم داخل ماشین اما بازم فکرم پیش دل آرا بود. اگر سطحی بوده برای چی این کارو انجام داده؟. یعنی انقدری حقیر شده که برای جلب توجه و ترحم این کارو کنه؟. سرم رو به نرمه صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم.

بعد از نشستن محرتب مشت فرمون تا رسیدن به خونه حرفی بینمون رد و بدل نشد، متوجه بود که حال خوب نیست و اعصابم بهم ریخته اس، می فهمید که نگرانم و به زور سعی داشت حالم و خوب کنه.

-رسیدیم.

چشمام رو باز کردم. دم در بودیم.

-کاری نداری؟.

-نه، نگران نباش اتفاقی بیوفته بهت زنگ می زنم .

با فکر تنه ای موندن تو اون خونه دلم هری ریخت. و ای خدا، نکنه بازم سرو صدای اتفاقی بیوفته؟. آب دهنم رو قورت دادم. ای بابا چی می خواد بشه؟. هرچی می خواست بشه قبلاً می شد دیگه ترس ی ندارم.

رو به محراب لب زدم:

-باشه، ممنونم ازت .

پیاده شدم و رفتم سمت در. تا باز کنم و برم داخل حرکت نکرد. بستن در همانا و پیچیدن صدای لاس تیکا همانا. دسته کلید رو محکم به دست گرفتم و وارد آسانسور شدم. به واحد که رسیدم با یه بسم الله در خونه رو باز کردم.

بلند گفتم:

-ایشالله که یه امشب تنها تو این خونه به خیر بگذره.

لباسام رو عوض کردم. باز مفکرم رفت سمت دل آرا. ای خدا، کاش زودتر به هوش بیاد.

خیره شدم به شکمم که یه کوچولو جلو اومده بود.

- کوچولو، خودت شاهی که با این همه دلم نمی خواد که براش اتفاقی بیوفته، هرچی ام که باشه اگر خواهر من نیست مادر تو هست.

از آشپزخونه چندتا دستمال برداشتم تا اتاقش رو پاک کنم. سر که بالا گرفتم در اتاق محراب باز بود.

نفس عمیقی کش یدم و فریاد زدم.

-الله و اکبر، الله و اکبر.

من در این اتاق لعن تی رو بسته بودم. با ورود چشمم به تراس افتاد. نفسم حبس شد.

دست به پیشونیم گرفتم وزمزمه کردم؛

-می خوای بکشی بیا بزن بکش این کارا چیه؟ دیوانمون کردی.

با غیظ رفتم و در تراس رو محکم بهم کوبیدم.

-ایشالله هرکی که هستی آب خوش از گلویت پایین نره که روانم و پریشون کردی.

بغضم گرفتم. این چه وضعیه؟ هرچی می اومد درست بشه بدتر می شد. واقعاََ دیگه نمی تونستم این همه رو

تحمل کنم، تاکی ای ن مغز می خواست درگ یر باشه؟ تاکی یه شب بدون آرامش بخوابم؟ این همه هفت خان

رستم برای چی؟

زمزمه کردم:

-پایان شب سیه سپید است، می شه قسمت بشه که سب یدی مطلقش رو ببینم؟

سر تکون دادم. اومدم رد بشم که از گوشه چشمم کاغذ چس بیده رو آینه کمد دیدم.

روش نوشته داشت.

رفتم نزدیک و خوندم.

"از گذشتت دور نشو، بدبختت می کنم." چشمام از

شدت وحشت درشت شد.

... این ال... الان یعنی چی؟

کم مونده بود وسط همون اتاق پس ب یوفتم ولی به خودم دلگرمی دادم که م ی تونه نوشته دل آرا باشه .

کاغذ کذایی رو برداشتم و همونجا رو زمین نشستم. با دقت به خطش نگاه کردم. غریدم:

-آره دلبر احمق آره، این خط دل آراعه؟. خودت و گول بزن تا از ترس نمیری!. سخته نکئی.

بی اراده اشکام روونه شد، خیره شدم به کاغذ و بازم نوشته رو خوندم.

یعنی چی که دور نشو از گذشتت؟. یع نی چی بدبختت م ی کنم؟ .

فقط اسم یکی جل وی چشمم رنگ گرفت .

"ف ریبر ز"

چه دلیلی داشت ف ریبر ز بخواد سر به سرم بزاره؟. مگه من باهاش چی کار کرده بودم؟ .

اون که تو تماس خ یلی آروم و بی خیال بود چرا حرفی نزد؟. چرا چ یزی نگفت؟.

پوزخند زدم، عادت داشت با پنبه سر ببره.

نفسام به شمار افتاده بود با عص یانیت از جام بلند شدم و دویدم سمت اتاقم. امروز از همون روز اول صبحش تا

همین شب یک سال نه بلکه چند سال از عمرم کم کرد.

موبایلم رو برداشتم و با یه نظر شماره اش رو پیدا کردم.

تماس رو اجرا و منتظر موندم تا جواب بده.

با دوق بوق صد ای خواب آلودش پیچ ید:

دلبر محراب

-بله؟.

اشکام رو پس زدم و غ ریدم:

-این کارا چیه ف رپرز؟.

جوابی نداد و بعد از چند ثانیه گفت:

-شما؟.

جیغ کشیدم:

-دلبر.

عصبی شد.

-ای بابا قبلایه غل طی کر دیم هنوزم ولمون نکر دی؟.

مشتم و کوبیدم به دیوارو گفتم:

-اونی که ول نمی کنه تویی.

-چی میگی؟. حالت خوبه؟.

دستم و جل وی دهنم گرفتم و گوشی رو فاصله دادم. آی خدا، قلبم داشت می اومد تو دهنم، داشتم از استرس سخته می کردم.

-الو؟.

یه نفس عمیق کش یدم و موبایل و کنار گوشم گرفتم.

-ببین تو اوم دی تو خونه، رو آینه یه نوشته چسبوندی مگه نه؟.

صداش بلند شد.

-چی؟.

نه، نه حتی کار اونم نبود و من قضاوتش کرده بودم. حس جنون و دیوونگی بهم دست داده بود.

صدای فرییر ز پیچی د:

-ببین من نمی دونم داری از چی حرف می زنی دختر، دیگه زنگ نزن جنبه خطم نداری می گفتم شمارم رو نمی دادم

دستت.

و صدای بوق ممتدد گوشه.

هقی زدم و موبایل رو محکم پرت کردم به در. سرم رو چسبوندم به دیوار و خیره شدم به سقف سفید.

هرکی که بود قصد عذاب دادن داشت نه مرگ نه کشتن چون هر بار می تونسته بیاد و نیومده ولی با انداختن این ترس به جونم هزار بار کشتتمو زنده ام کرده.

کم کم همونجا روی زمین چشمام گرم شد و نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح با صدای زنگ اف اف از خواب پیدم. با کرختی چشم باز کردم و با کوفتگی از سرام یک بلند شدم. با چهره دیدن دل آراتو اف اف بی اراده لبخند رو لبم نشست. در رو باز کردم و منتظر شدم بیان داخل.

با باز شدن در آسانسور تنها دل آرا رو دیدم.

-سلام دل آرا.

با صورت بی حال نگام کرد و کفشاش رو در آورد.

زوری سلام داد و اومد داخل.

صداش زدم:

-دل آرا؟

رفت سمت مبل و نشست. خیره شد به سقف و جواب داد:

دلبر محراب

-بگو.

و ایستادم رو به روش.

-چرا؟.

پورخند زد.

-تو چرا؟. چرا نجاتم دادی؟. چرا همین الانم نگران ی؟. چرا؟.

-دل آراب. ...

تیز خیره شد بهم و نداشت ادامه بدم.

-اصلاً حوصله بحث ندارم.

نفسم رو با حرص فوت کردم و چ یزی نگفتم. دستش بخیه و بسته شده بود؛ با نفرت خیره می شد و نگاه می کرد، انگار که از اون رگی که زده باشه طلبکاره!

همون لحظه بلند شد و قدم برداشت سمت اتاق، خواستم برم آشپزخونه که صداش میخکوبم کرد.

-درسته به اتاق با خون گند زدم اما توام با انداختن دستمالا دم در طوری نشون نده که فکر کنم جز من اتاقم آشغالدونی می دونی.

ابروهام رفت بالا، عجب یه طرفه به قاضی می رفت.

اشکال نداره مهم نیست، اتفاقا خیلی هم خوب شد که گفت. دویدم سمت اتاق و اون برگه نوشته رو برداشتم. رفتم اتاق دل آراب که دم ورودی داد زد:

-نیا داخل.

دیگه کاسه صبرم لب ریز شد.

-اگر اتفاق دستمال بوده حتما م ی خواستم پاک کنم ولی نشد نتونستم چون

-چون از حس تنفر و ک ریحت فرمون می گیری و طبیعیه اینطور نیست، آی که خدا می دونه دیشب چه جشنی تو دلت گرفت ی. مثل گربه چنگ می زنی و زخم می کنی که اون منم اما برای صاحب که محراب باشه خودت و لوس و مظلوم می کنی نه؟. خیلی دیشب دلت سوخت واسم؟. بازم شکر به من که به مرحمتم حداقل به چشم محراب می ای اما اشکال نداره بتازون خودم کردم که لعنت بر خودم باد.

در اتاق و کوبیده به دیوار و تند رفتم سمتش. تکه کاغذ رو پرت کردم تو صورتش و فریاد زد:

-چشمات و باز کن بخون، این و توزدی؟.

با اخم کاغذ رو برداشت و خوند .

-این چییه؟.

خم شدم و از دستش گرفتم .

-این همونیه که دیشب اومدم اتاقت تمیز کنم اما دیدم در اتاق محراب بازه در تراسش بازه و این به آینه کمدش چسبیده بود. با این که شستن و تمیز کردن اتاقت وظیفه من نیست بلکه کثافتیه که خودت به اتاق زدی اما بی انصاف خودت فکر کن اگر تنها تو این خونه اون وضع و می دیدی با این کاغذ چی کار می کردی؟.

مات نگام کرد و گنگ لب زد:

-یعنی چی بدبختت می کنم؟.

با صدای زنگ اف اف اخمام جمع شد .

-کسی و دعوت کردی؟.

دل آرا لبش رو کج کرد و گفت:

- نه .

کاغذ رو تو مشت گرفتم و رفتم بیرون. قبل از این که گوشی و بردارم نگاهم به چهره پیرزنی افتاد. این دیگه کیه؟
لابد اشتباه زده.

گوشی و برداشتم.

-بله؟

-در و باز کن عروس.

لبم رو پیچ دادم و گوشی رو گذاشتم جاش.

دل آرا رو صدا زدم تا بیدار ببینم کیه. سلانه سلانه خودش رو رسوند و تا ب یاد دوباره زنگ در زده شد.

با دیدن پیرزن رنگ از رخسار پرید و آب دهنش رو قورت داد.

-ای و ای ای و ای.

همچنان خیره و منتظر چشم دوختم بهش که لب زد:

-پیرزن پیرزن عجوزه بد اخلاق.

کلافه شدم.

-ای بابا، کیه؟

کلید در وزد و با غیظ باز کرد. بلند گفت:

-مادربزرگ محراب

بی اراده منم ترسم گرفت. دويد اتاق و من همچنان مبهوت و ايستاده بودم نا زنگ در به صدا در اومد.

قدم برداشتم و در رو باز کردم.

پیرزن اخم غلیظی داشت و با دیدنم چشم ریز کرد.

-شیطان ب اید بیاد و ازت درس بگ یره.

اومدم دهن باز کنم که عصا رو بلند کرد و زیر گلووم گذاشت که با فشارش چند قدم رقتم عقب. با قدم ای محکم اومدم داخل و لب زد:

-اون یکی عشقه کجاست پس؟. ترس یده؟.

لبم رو با زبون تر کردم و مضطرب گفتم:

-سلام خوش اومد ین.

اخماش از هم باز شد.

-تو کدومشی؟.

با ترس جواب دادم:

-م... من... من دلبرم.

یه ت ای ابرو بالا داد و چین پیشونیش به رخ کشیده شد. صدش پیچید:

-عجب عجب، عروس نیومده خوش آمد گویی پس اینطوره؟.

صد ای دل آرا پیچی د:

-س.. سلام مادر بزرگ.

سر چرخوند و نیم نگاهی به دل آرا انداخت و نشست روی مبل. در رو بستم و بلافاصله رو صن دلی کنار در نشستم و چشم دوختم بهش. دقیقاً. همونطور که تو تصورم بود، یه زن کاملاً ج دی، محکم و قاطع که تو کلامش صلابت بیداد بی داد می کرد. دوتا دستش رو به عص ای رو به روش گذاشت و آروم گفت:

-جمیله یه چیزایی برام تعریف کرد اما من باورم نشد تا بیا م و به چشم ببینم ولی ظاهراً صحت داره!.

دل آرا لبش رو پیچ داد.

دلبر محراب

-مامان؟ چی و تع ریف کرد؟

مادربزرگ با تاسف جواب داد:

-هنوزم می خوام سربوش بزاری رو کارا و حماقتات؟ روی گناهی بزرگی که کردی نه؟

دل آرا زوری لبخند زد و گفت:

-مادرجان سوء تفاهم شده احتمالاً، من متوجه نمی شم از چی حرف می زنی د.

مادربزرگ عصاش رو کوبید زمین و صدایش اوج گرفت.

-این که با حماقت به جای خواهرت تو نشستی سر سفره عقد، این که سر پسر و نوه عزیز تر از جونم رو شیره مالی دی.

دل آرا چرخید سمتم. رنگش پریده بود. با چونه لرزون و چشپای پر رو بهم زمزمه کرد:

-خدا لعنت کنه رف تی همه چیز و به مامان گفت ی؟

اومدم جوابش رو بدم که مادربزرگ اجازه نداد.

-بسه بسه خجالت بکش، با این همه هنوز ادب جل وی بزرگتر یاد نگرفتی.

دل آرا براق شد.

-محراب من رو اول دید من و اول دوست داشت و اونی که باید بگه بسه منم من، دیگه خسته شدم تا کی می

خواید هرکدوم تک به تک رو سرم خراب بشید؟

مادربزرگ خندید و گفت:

-اگر رو سرت خراب می شدن که الان صاف صاف تو چشمام خیره نمی ش دی تا با بی پروایی حرف بزنی، اگر رو سرت

خراب می شدن ب اید از فرط خجالت الان سر خم می کردی و دهن بازن میگردی به بی احترامی، ازاون اولم به

چشم من عروس نبودی می دونی چرا؟. چون اون مردمک چشمت وقت بدرقه شب خواستگاری که (وز) شیطنت، شرارت (می زد فهم یدم چه آشوبی هس تی.

رو کرد سمت من و ادامه داد:

-اما تو، تو چطور عاشقی که حواست به عشقت نبوده؟. گ یرم که نبوده چطور حواست به خانواده ات و ازدواج خواهرت نبوده؟.

اومدم حرفی بزدم که دل آرا پیش قدم شد.

-چون بیرونش کردیم از خونه .

مادربزرگ اخم کرد و تشر زد:

-حرف نزن عروس خطابم تو نیستی!.

نگاهم کرد.

-چرا بیرونش کردن؟ .

با این سوال عرق سردی رو تنم نشست. چی می گفتم؟. چه جوابی می دادم که یکطرفه قضاوت نکنه؟. دروغ هم

نه می تونستم بگم و نه می خواستم بگم که اگر می گفتمم بی شک دل آرا زهرش رو می ریخت.

یه نگاه بهش انداختم و همون لحظه از جا بلند شد. چشم ابروی برام اومد و دست به کمر گفت:

-چون که تن فروش بود تن فروش، مام حاضر نشدیم این م ایه ننگ رونگه داریم.

باشنیدن این حرف بغضم ترکید و سرپا این گرفتم. اشک آروماز چشمم می چکید، دیگه از خجالت رو نداشتم به

مادربزرگ نگاه کنم. لعنت بهت دل آرا لعنت. چقدر بی رحم و وقیح بود!. قسم می خورم اگر من جاش و تو شریطش

بودم ه یچوقت چنین ظلمی در حقش ن می کردم اما اون؟. هقی زدم و دلم به حال خودم سوخت. همین دیروز داشتم

برای وضع و حالش ه ای ه ای گریه می کردم و بال بال می زدم تا به هوش ب یاد و اون انگار اصلاً از عاطفه و محبت

ن می فهمید. الان مادر بزرگ پیش خودش چه فکری که نمی کرد، حتماً ازم نفرت پیدا می کنه حتماً بدتر از دل آرا با من برخورد می کنه .

دستم رو جل وی دهنم گرفتم، و ای خدا جمیله خانم چی؟ با تصور این که اونم بخواد اینطور بفهمه مثل کوره داغ شدم. نه نه، باید با مادر بزرگ سر فرصت خودم صحبت کنم و بگم که چی شد و چطور شد وگرنه با این حرف دل آرا به حتم پیش خودش خیال می کنه که من از اول بی عفت بودم و اومدم سراغ محراب.

صد ای عصبی مادر بزرگ حین بلند شدن پیچید.

-گفتم تو دهنه رو ببند عروس، نزار بهت توهین کنم.

ادامه داد:

-دختر سر بالا بگیر.

دل آرا ه یستریک خندید و اومد نزدیک.

-با این حال بازم برخوردار اینطوره؟. عجب دلبر خوش شان سی، والله من بودم که امونمنی دادن، آخه چرا همه فکر می کنن تو بقیه متبرکه ای ها؟ .

با تمسخر رو به مادر بزرگ گفت:

-الهی، خانم بزرگ ناراحت شدن؟. چی شده؟. چرا با روی سرخ و چشم درشت نگام می کنید؟. حرفام رو باور ندارید؟. یا نه زشته بدونید عروس اصل یتون در واقع راه نادرست می رفته نه؟. مثلاً پرسن م یون آشنا و همسایه ای ن دوتا جوون چطور آشنا شدن بگین پسر مون به دختر بی حیا و عفت دل داد ما هم دلمون نیومد رفتیم خواستگ

با شنیدن صدای س یلی تند سر بالا گرفتم و از جا بلند شدم.

-مادرب... ..

عصاش رو، رو بهم گرفت بالا و گفت:

-تو چه دختری هستی که اجازه می دی همچین آفتی هرطور دوست داره در موردت حرف بزنه .

دل آرا که دستش روی گونه اش خشک شده مونده بود باز دست نکشید.

-حالا من شدم آفت؟. با این همه م. ..

مادربزرگ باز اجازه صحبت نداد و ف ریاد زد:

-وقتی من و به تمسخر می گیری وق تی برای بزرگتر ذره ای عز و احترام قائل نیستی پس نه ذره ای خ وی انسانیت داری و نه حق داری با من هم کلام شی، فهمیدی؟.

من واقعاً خجالتم گرفته بود از دست دل آرا که انقدر خواهر بودنش رو زشت به رخ کشید. آبروم و برده بود و هیچ ناراحتی هم از این بابت نداشت. همش دوست داشت تو چشم بقیه پررنگ باشه و اطراف یا ن باورش داشته باشن اما در عوض من بسوزونه و دم نزنم .

دل آرا با خشم رو بهم گفت:

-چرا لال ش دی؟. چرا حرفی نمی زنی؟. بگو چطور آشنا شد یی دیگه، می ترسی ابروت بره نه؟.

دیگه تحمل نکردم، سر بالا گرفتم و خیره شدم به صورتی که حالا به طرفش قرمز و رد دست بود .

-تف بهت، چقدر خار و ذلیلی، من هر چی که هستم می گم ولی تو چقدر بی شرمی که از گفتن این حرفا اونم جلوی خواهرت ذره ای خجالت نمی کشی.

نیشخندی زد و با غیظ از مون دور شد و رفت داخل اتاق. رفتنش همانا و حق زدنم همانا.

به زور خودم رو به مبل رسوندم. هر جور فکر می کردم که من و دل آرا چطکر دوقلو هستیم به هی چ نت یجه ای نمی رسیدم. خواهر دوقلو در واقع یک روح در دو جسم بود خواهر دوقلو به معنای واقعی یعنی وابستگی یعنی همدرد و هم صحبت هم یشگی و ...

چرا دل آرا انقدر سکه یه پولم می کرد.

گرم شده بود. یق ه لباسم رو گرفتم و تکون می دادم. نگاهم کشیده شد سمت عصایی که رو به روم به پا بود .

چشمام رو بالا کش یدم که با تلاقی نگاهم با مادربزرگ به حرف اومد:

-اونقدری که محراب می گفت جسور و زرنگ و باهوش و سر زیون دار حالا حس می کنم با یه دختر بی عرضه و بی زیون طرفم .

بینیم رو بالا کشید م و اشکام رو پس زدم.

-نه اونطور نیست.

عصاش رو محکم گرفت و نشست کنارم.

با اخم لب زد:

-پس چگونه؟

با بغض سرچرخوندم و گفتم:

-خانم بزرگ اون خواهرمه غ ریه نیست که، م نتوقع ندارم انقدر نسبت بهم بی عاطفه، طلبکار و نفرت داشته باشه، اونم نه خواهر بلکه خواهر دوقلو! .

تک سرفه ای کرد و با صلابت جواب داد:

-من گوشه برای ش نیدن گریه و اشک ب یخود برای یه آدم ب یخود ندارم دختر، منتظرم، جواب سوالم رو بده. چرا بیرون رفتی.

نفسم رو فوت کردم.

-همونیه که دل آرا گفت چون دست به . . .

نذاشت ادامه بدم.

-برای چی این کار رو کردی؟. من هی چاعتنایی به حرف ای اون دختر نمی کنم چون به هیچوجه باورش ندارم،

اون دختر حرف ی نمی زنه که به سودش نباش ه اه تلخی کشیدم و غرق گذشته شدم.

همون روزایی که خسته و کوفته برمی گشتم و باگ ریه واشک دل آرا و ناله ه ای بی طرف می شدم.

همون روزایی که بخاطر بی بی و دل آرا حاضر شدم از خودم بگذرم اما دیگه غصه نخورن، همون روزایی که با این که می دونستم ای نکار به ضررمه اما با این حال پی همه چیز و به تن مالید ه بودم.

تعریف کردم.

گفتم و گفتم از همه چی از این که اول این بارم بود و همون شب اولم بود که خدا بهم رحم کرد. گفتم از این که چطور دل بستم به نوه اش ای ن که چقدر اخلاق و غیبت و مردونگی تو رفتارش من و بیش از پیش عاشق خودش می کرد.

اینارو با لبخند می گفتم و اشک می ریختم.

دلم تنگ شد با مرور خاطراتم انقدر دلم تنگ اون روزا شد که حسم قابل وصف نبود هرچی بیشتر برگه خاطراتم و تو ذهن ورق می زدم بیشتر احساس می کردم که شادایم و گم کردم .

نمی دونم چقدر و چند ساعت گذشت تا به خودم اومدم. صورتم رو پاک کردم و چشم دوختم به مادر بزرگ.

با سر انگشت نم اشکش رو گرفت. انقدر غرور داشت که ح تی نشون نده یک قطره از اشکش رو اما با این حال با این که بهم فرصت حرف زدن داده بود ازش ممنون بودم چون شاید اگر هرکسی بود اجازت نمی داد یه کلام حرف بزنم .

از جا بلند شد و به عصاش تکیه داد. باوصداش خش دار گفتم:

-چی شد؟-

از گوشه چشم نگام کرد.

-الان بگن بخاطر خواهرت برو خودت رو آویز طناب دار کن می کنی؟-

یکم فکر کردم و آروم گفتم:

-ن.. نمی دونم ش اید نه .

دلبر محراب
سر به تاسف تکون داد.

-اما تو همون موقع با انتخاب اشتباهت خودت رو به طناب دار آویز کردی، الان هم با این همه می گی ن می دونی
شاید؟ من به هیچ وجه نمی تونم تحمل کنم که عروس من بتونه انقدر تو راهش لغزش داشته باشه حتی بخاطر ع

زیزاش! حتی بخاطر عزیزاش.

مبهم گفتم:

-این الان یعنی چی؟

نفس عمیقی کش ید.

-یعنی ای نکه تووا ماستباه کردی، توام مقصری، جمیله هنوز اینارو نم ی دونه، شاید اون مثل من نتونسته اینارو
هضم کنه، م ی تونه هزار جور فکر و خیال در مورد تکنه.

کلافه شدم.

-متوجه نمی شم .

-صبور باش.

با بغض گفتم:

-خانم بزرگ؟

جوابی نداد و بی توجه به من عصاش رو کوبید و رفت سمت در.

-بهتره کم کم برم .

تند گفتم:

-کجا؟ چیزی نخور دید که کجا می خوا این برید؟

یه نگاه به من و یه نگاه به انته ای راه رو انداخت و تاسف بار جواب داد:

-بخوام بمونم هم اگر چیزی باشه برای خوردن از گلو پای ن نمی ره .

اخم کردم.

-قرار ن یست چیزی بشه، شما بشینید ی ه میوه ای چایی ب یارم، همش به حرف گذشت منم حواسم نشد،

ببخشید.

لبخند کم رنگی زد.

-مگه اومده بودم مهمونی که درگیر خوردو خوراک باشم؟.

-نه خوب ولی... .

نذاشت ادامه بدم و گفت:

-من می رم پیش جمیله، تنهاست، شما هم مثل موش و گربه نیوفت ید به جون هم.

آب دهنم رو قورت دادم.

-می خواید به جمیله خانم بگید؟.

رفت تو فکر.

الان نمی دونم اما هر چی که صلاحه همون کار می شه نگران نباش.

بیشتر ترسیده بودم تا نگرانی ساده، اگر جمیله خانم می فهمید شاید مثل خانم بزرگ راه نمی اومد حتی خودش هم وقت

تعریفم دیدم که یه ذره شکه شده بود و فکر نمی کرد که من دست به چ نین کاری زده باشم. بدرقه اش کردم و بعد

رفتنش تکیه دادم به در .

خدایا خودت بهم رحم کن.

همون لحظه با شن یدن قدم ای دل آرا یه نفس گرفتمو خودم رو آماده یا ه گو یاش کردم.

-چی شد؟. رفت؟. ناراحت شد پ یرزن نه؟ .

-دل آرا خجالت بکش، یه ذره خجالت بکش .

پوزخند زد.

-بسه، کی داره حرف از خجالت می زنه تو آگه خجالت حال یت بود که وضع من الان این نبود .

هیچ جوابی ندادم چون بازم داشت حرفا به جای تکراری کشیده می شد. حرکت کردم سمت آشپزخونه و یه لیوان آب ریختم. اومدم بخورم که از زیر دستم کشیده شد .

سر گرفتم بالا، در حالی که پره ه ای بین یش از شدت عصبانیت باز و بسته می شد لب زد:

-فکر می کنی نفهمیدم قصدت چیه؟

دهن باز کردنم همانا و ریختن آب تو صورتم همانا.

نم صورت خ یسم رو با آست ین گرفتم و فریاد کشیدم:

-داری چه غلطی می کنی؟

چشم ریز کرد.

-تو می خوای من و دیوونه کنی؟

بلند تر از قبل داد زدم:

-مثل آدم حرفت و بزنی ای ن دیوونه با زیا چیه؟. به خدا قسم یکبار دیگه از ای ن غلطا انجام بدی بخوای سر به سرم بزاری به جان محراب قسم که برام ع زیزه نه فکر می کنم خواهرمی نه توجه می کنم به این که بچه ای از تو تو شکمه، اونوقت اون روی سگ منم می بینی فهمی دی؟. فکر نکنن چ یزی نمی گم پس لالمونی گرفتم نه، حرمتت و نگه می دارم اما از ای ن به بعد خدا رو شاهد گرفتم برخوردارم دیگه اینطور نیست.

دندوناش رو کشید روی هم و غرید:

دلبر محراب

-زورت به بچم رسیده؟.

با مشت کوبیدم رو میز.

-حرفت و بزنی رو تو حاشیه دل آرا.

-تو با اون کاغذ و اون حرفا میخوای من و دیوونه کنی؟.

دستم و به سر گرفتم و با حالت گریه گفتم:

-دل آرا بس کن تورو به خدا، تا کی میخوای به این موش و گربه بازی ادامه بدی؟. من بخوام تورو دیوونه کنم که

چی؟.

-که طلاق بگیرم.

همونجا نشستم رو کف سرام یک.

-دل آرا چرا نمی فهمی؟.

خیره بهش ادامه دادم:

-یه ذره این و تو مغزت حلاجی کن تو مخیلت جا بده، اون زندگی که دل طرفت باهات نیست و با اید بوسید گذاشت

کنار، خواستن زوری مگه می شه؟. جز تنفر بیشتر تو برای خودت و بقیه چی زی درست نمی کنی که! تو از ما بدت م

یاد و با رفتارات کاری میکنی که ماها بیشتر از تو بدمون بیاد و بالعکس.

سوالی پرسیدم:

-واقعاً چرا سعی نمی کنی با واقعیات کنار بیایی؟ من اگر یه درصد مثل تو بودم و به فکر خودمو آینده ام بودم اگر دل

تورو داشتم این بچه رو نگه می داشتم؟. نه مثل تو با هر ترفندی که شده سقطش می کردم و می گفتم هزار هرچی می

خواد بشه بشه، به درک.

نشست رو مبل و عصبی پا تکون می داد.

-می خوام بکشی نکنه، داری آمادگی می دی؟.

خندیدم.

-هنوز بچه ای دل آرا، چرا انقدر برای درک واقعیت مقاومت می کنی؟. چرا واقعا منطقی فکر نمی کنی؟. بی ن به من باشه حاضرم هرچی بوده و نبوده و شده و نشده، از دلم بشورم بره پی کارش ولی دیگه انقدر تنش ایجاد نکنی! به من رحم نمی کنی اما الان یه نطفه تو شکمه که بخاطر حرص و ناراحتی و استرس برام بده، برام سمه.

ببین حتی من الان خیلی بی حیام که بازم دارم باهات صحبت می کنم چون تو همون خواهی هستی که چند ساعت پیش با عشق و علاقه آبروم و بردی. دستم یزاد به زرنگیت اما تا کی؟. دیگه چقدر می خوام بتازونی؟. چقدر می خوام خودت و خار و نفرت انگی ز کنی دل آرا؟. می دونی این همه کارت چقدر شخصیتت و پیش چشم بقیه که هیچ پیش چشم من چقدر آورد پ این؟. ح...حتی گاهی می گم مهرداد مناسب بود هرچی تو سرت می زد چون تو از حق سکوت و احترام محراب سوء استفاده کردی.

اینبار با چشم ای پررو بهم گفت:

-پس مهرداد خوب بود؟. مهردادی که به تو و بی بی هم توهین می کرد؟.

نفس عمیقی کش یدم.

-به هرحال همونقدر که اون بد بود و همگی از اون بدمون می اومد به همون اندازه خودتم شدی یکی مثل اون.

تیز نگام کرد.

شونه بالا انداختم.

-اونطور نگاه نکن، تو شدی مثل همون. مهرداد افتاد به جونت و شد درد و بلا حالا تو به جون محرابی و درد و بلا.

اومد حرفی بزنه که اجازه ندادم

-نگونه و منکر نشو، این مرد اگر سرخوش بود انقدر طی یک سال شکسته نمی شد، پیر نمی شد حتی خودتم بدتر از قبل شدی. می خوام با محراب بمونی؟. بمون اما فکر می کنی خوابیدن کنار کسی که فکرش پیش یکی دیگه اس حلاله؟.

هرچند که ازدواجتون از ریشه مشکل داشت اما تو خودت به عنوان یه زن غرورت اونقدری اجازه می ده که خودت و خار و خف یف کنی برای مردی که یک سال و ان دی دل داده به یه زن و تو همچنان در تکاپو برای به دست آوردن شی.

از جا بلند شد و با قیافه جمع دور شد.

با اخم گفتم:

-کجا؟

تنها نفسش رو با آه تلخی بیرون داد و چیزی نگفت.

با پوزخند به جاش گفتم:

-لاقل بگو فهمی دی قصدم دیوونه کردنته یا نه؟

دستاش و مشت و با قدم ای کوبنده رفت داخل اتاق. عجب دختر بچه سرت قی شده بود!

دقیقاً. انگار یه دختر بچه سرتق و لجباز رو روبه روم می بینم.

با لبخند سرم و تک یه دادم به کابینت. خدایا این روزا روطوری بگذرون که بتونم طاقت بیارم حالا اگر با دیوونگی های این دخترم گذشت، بگذره ترسی نیست که دیگ ه دارم به این حرفا و این داستان ای تکراری از سمت دل آرا عادت م ی کنم .

با صدای زنگ اف اف از جا پ ریدم.

منتظر موندم دل آرا بیاد اما انگار قصد بیرون اومدن از اتاق نداشت، ش ایدم داشت می خوابید!

رفتم سمت اف اف، با دیدن تص ویر ابرو هام بالا پ ریدم.

زیر لب زمزمه کردم:

-حلال زاده ای! .

دوباره انگشتش اومد بالا زنگ رو بزنه که جواب دادم:

-بله؟

دلبر محراب
-منزل خا. ...

زودتر گفتم:

-بله بله .

-دل آرا؟.

با مکث کوتاه جواب دادم:

-نه دلبرم.

با شرمندگی گفتم:

-می تونم پیام بالا؟. با دل آرا کار دارم.

الان اصلاً شرایط خوبی برای صحبت این دو تا باهم نبود چون دل آرا منتظر همین فرصته تا عصبانیتش رو خالی کنه، حالا اگر مهرداد و می دید زخم دلش سر باز می کرد و داد و هوار تکراری که من این روزا شنیدم رو هم همس ایه هام ب اید می شنیدن، در نهایت آبرو ریزی.

-دلبر خانم؟.

نفس عمیقی کش یدم.

-نمی تونه صحبت کنه، بفرمائید ب رید.

پلک هاش رو روی هم فشرد.

-من از جام تکون نمی خورم تا دل آرا رو نبینم.

با صدای خفه غ ریدم:

-مهرداد شرت رو کم کن، می گم نمی تونه، اعصاب دختره بهم ریخته اس.

-من همینجا می مونم تا بلاخره که این در باز می شه نشدم همینجا یه چی پهن می کنم ولی ب اید حرفم رو بزمن .

گوشی اف اف رو جاش گذاشتم. گذاشتن که یهتره بگم کو بیدم. زیر لب الله و اکبری گفتم و ترجیح دادم دیگ ه بهش فکر نکنم .

یه نیم ساعت، چهل دقیقه بمونه متوجه می شه. گذشت و گذشت منم که کنجاو بودم بدونم هنوزم هست یا نه کلید اف اف وزدم و در کمال تعجب دیدم و ایستاده کنار در.

اخمام جمع شد.

یعنی چی؟. چه فک ری کرده پیش خودش؟. ه یچی ام که نبود حداقل م یون در و همس ایه آبرومون می رفت، حداقل شعور اینم نداره که دم واحد نمونه؟.

قدم برداشتم سمت اتاق دل آرا و در رو که باز کردم دیدم به به، خانم با خیال راحت به خواب خوش فرو رفته.

دستام و کوبیدم بهم.

-بلند شو برو جلو در کارت دارن.

چون دستام و کوبیده بودم بهم یک دفعه از جا پریدم.

-اه، برو بیرون.

رفتم بالا سرش. به پهلو برگشت و پتو رو روی سرش کشید.

-دل آرا بسه، میگم مهمون داری.

-همونطور که به پیرزن رسیدی که مهمون بود به اینم برس .

بلند تر ادامه داد:

-برو ب بیرون از اتاقم دلبر می خوام تنها باشم می فهمی تنها اعصابم و داری بهم می ریزی تو اتاقم ولم نمی کنی.

یه قدم رفتم عقب و لب به دندون گ زیدم. چرا اینقدر پرخاشگر؟. بهتر بود واقعاََ دیگه چیزی نگم. گمونم رفت

عصبان یتش خاموش بشه اما زهی خیال باطل. چادرش که روی میز کنج اتاق بود رو برداشتم و روی سر گذاشتم.

تند قدم برداشتم و از خونه بیرون رفتم. در رو که باز کردم دیدم سر کج کرده ببینه کیه. با اشتیاق اومد جلو و وقتی فهمید من دل آرا نیستم سرش رو خم کرد.

نیشخندی زدم.

-از کی تا حالا انقدر متین و آروم مثلاً؟-

نفسش رو پس داد.

-دلبر، من نیومدم گذشته هارو با...-

دهن باز کردم:

-ی ک کلمه حرف نزن، اون گذشته ای که تو می گی سه نفرو باهات سوزوندی و اگر از اون سوختگی دو نفرم چون سالم برده باشن و من و بی بی هستیم وگرنه دل آرا رو خاکستر کردی فهمیدی؟. تو مردی؟. ها؟. بخاطر هیچی دستش و ول کردی و لی نگفتی شاید درمان داشته باشه. الان اومدی اینجا که چی؟. اومدی دردش و تازه کنی؟. اومدی بیشتر غصه اش ب دی.

انقدر این کلمات رو با آشفته گی و حرص می گفتم که بی اراده تنم داغ شد.

-دلبر من فقط می خوام باهات حرف بزنم.

پوزخند زدم.

-حرف بزنی باکی؟. مگه اون مثل تو بی غیرته؟. که در کنار نامزدش خیال کسی تو سرش داشته باشه ها؟. ببین این حرفارو از سر دق و دلیم به تو نمیزما فکر نکن باهات دعوا دارم، من دارم بخاطر کسی دست و پا می زنم که بخاطر تو و رفتارت دست به حماقت زد دست به بچگی زد. با همه اینا نمی دونم چطور روت شده بی اینجا.

دست زیر چونه گرفتم و با تمسخر گفتم:

-ای بابا ای بابا مگه قرار نبود نامزد بشی چی شد؟. نکنه اونم ول کردی امون خدا؟.

دلبر محراب
فکش منقبض شد.

چرخیدم برم داخل که صدایش پیچید:

-دلبر، جان عزیزت بگو بیاد پای ن کارش دارم.

انگشت اشاره ام رو گرفتم سمتش.

-بفهم، اینجا میون ساختمون و همسایه آبرو داریم، انقدر برات درکش سخته؟ .

نالید:

-تو کی انقدر بی رحم شدی؟

قیافه ام جمع شد.

-جمع کن کاسه کوزه ات رو مهرداد از اون اول هم چندان رفتار محبت آمیزی نه من با تو نه تو با من داشتی پس الان اد

ای موش مرده هارو در نیار.

اومدم برم داخل که باز صدام زد.

واقعاً اگر دل آرا می اومد پاین با اون شخصیتی که الان ازش میشناختم امون نمی داد و همه همسایه هارو جمع

می کرد.

خواستم چندتا لپچار بارکنم که صدای دل آرا از اف پیچید:

-دلبر یا بالا، خودم الان میام.

خیره شدم به مهرداد که حالچشماش برق می زد. زی ر لب زمزمه کردم:

-پرو.

حالا کی می خواست دل آرا رو نگه داره، الان لابد من و می دید می خواست بگه رفتی پاین با مهرداد برای من دست به

ی کی کنید.

وارد خونه که شدم دیدم عصبی داره راه می ره.

تک سرفه ای کردم و گفتم:

-خودم صدات کردم نیوم دی ناچار شدم من برم پیشوا ز.

آروم گفتم:

-می دونم خودم .

چادر رو انداختم رو مبل.

-خب منتظر چی هستی برو دیگه.

با حرص نگاه کرد.

-الان برم بگم چی؟. اصلاً باید بر ای چی ببینمش؟.

اداشو درآوردم و گفتم:

-پس بر ای چی بهش گفتم خودم الان م یام؟. پسره رو کاشتی؟.

دندون قروچه ای کرد و شالش رو که دور گردنش رها بود روی سرش گذاشت و با تندی از کنارم گذر کرد. ج ایز ندید

م که تنها بزارم بره و پشت سرش مجددا چادر رو روی سر گذاشتم و قبل رفتن کلید و برداشتم حرکت کردم .

دل آرا زودتر با آسانسور رفت و منم آروم آروم پله هارو رفتم پا ین.

با رسیدنم به پارکینگ صدای حرفاشون رو از همون فاصله دور شنیدم.

دل آرا با حرص گفت:

-کی آدرس اینجارو بهت داده؟ .

مهرداد با بیخیالی جواب داد:

-پیدا کردم، اصلاً هرطور که شده من الان برای دعوا اینجا نیومدم دل آر. ...

دل آرا براق شد.

-اسم منو به زیون نیار، اون موقع که با نهایت نامر دی با دل سنگی تمام من و جلوی مادرت سکه یه پول کردی

اون موقع دعوا یادت بود اما الان برای دعوا نیوم دی؟.

پوزخندی زد و ادامه داد:

-اما من دلم بد سر دعوا با خود تو کرده، اون روز ای که برام پیشیزی ارزش قائل نبودی اون روزا که اصلاً نگاه کردنت

بهم با زور بود، گمون نمی کردم که با اون همه انقدر بی حیا باشی که بخوای بیای جلوی در خونه یه دختر ناقص

ها؟. ناقص می گفتی نه؟ .

عروس ناقص؟.

مهرداد تشر زد:

-دل آرا!.

دل آرا صدش رفت بالا.

-دل آرا چی؟. دل آرا چی؟ برای چی اومدی اینجا؟. آدرس اینجارو کی بهت داده؟.

بعد از چند ثانیه مهرداد جواب داد:

-از جابر.

دل آرا خندید.

نایب روان

-اون مفنگی فقط درد اضافه کنه!. حالا که فهمیدی کدوم گوریم می تونی بری پی کارت .

اومد در و ببندد که مهرداد اجازه نداد.

-دل آرا، من حرف دارم باهات.

دلبر محراب
دل آرا بلند گفت:

-تو حرف داری اما من فعلاً متاهلم.

با شنیدن کلمه فعلاً -یه ت ای ابروم بالا رفت، این فعلاً -یع نی چی؟. نکنه تصم یش عوض شده؟. به خیالباف یا م خندیدم. اون اگر انقدر زود کوتاه می اومد که الان اینجا نبودم! .

مهرداد گفت:

-یعنی چی فعلاً؟. موقتیه؟.

دل آرا چرخي زد و با دیدنم دم پله اخماش جمع شد. رو کرد سمت مهرداد.

-بر ای چی ب اید برات توضیح بدم؟. می گم حرفت چیه اومدی مهرداد وگرنه برو پی کارت من بی کارن یستم که جلوی در با تو گرم گفت و گوشم.

مهرداد بازم با صبر و حوصلگی جواب داد:

-به نظرم اینجا درست نیست صحبت کنیم، می تونیم ب ری م جای بهتر صحبت کنیم با خیال راحت.

دل آرا نداشت یک ثانیه از حرفش بگذره و غرزد:

-تو تو ی خودت چی دیدی که من و دعوت می کنی حالا بیرون؟. عجب کردی؟. نمی ترسی مادرت یه وقت من و ببینه کنارت نه؟ .

مهرداد اینبار کلافه شد.

-دل آرا انقدر گذشته دور و پتک نکن نزن تو سرم، من فقط می خوام باهات صحبت کنم اما الان و اینجا شرایطش

نیست.

دل آرا دست به کمر زد.

-آها بگو مشكلت گذشته دورته ديگه، پس بزار بپرسم از گذشته نزد يك، عروس خانمتون چي شد؟. مگه الان نبايد باهم زي ريه سقف باشيد؟.

اومد عقب در و ببنده ادامه داد:

-برو برو كه واقعاََ حوص... .

مهرداد در و هل داد و با حرص اومد داخل. باصد اي بلند گفت:

-منت كشي مي خوي؟. عقده منت ك شي رو داري دل آرا؟. اگر عقده داري بگو.

اعصابم ريخت بهم، چقدر پرو هست اين پسر! هنوزم خودخواه و مرد سالار! خواستم برم نزد يك و بهش بفهمونم اما با كاري كه دل آرا كرد سر جام ميخكوب موندم. دلم بعد از چند وقت حسابي خنك شد. دستش رو گرفت بالا و با تمام وجود سيلی زد و انقدر محكم زد كه من ق يافه ام از درد جمع شد.

دل آرا با چونه لرزون خيره شد بهش.

-اگر تو اين دني ايه عقده داشتم همين زدن سيلی در گوشت بود تا بفهمي منم مي تونستم مثل تو سنگ دل و گستاخ و مغرور باشم. تو اون موقع آدم نبودى الانم نيستی، اگر آدم شده بودى الانم صد اي نحست و روى سرم نمينداختي فهميدي؟. اما من و ببين، ببين چقدرت غيبر كردم، صدقه س ريت شدم يه دختر پرخاشگر، عصبی، كم تحمل، كم صبر، بددهن، بدبين؛ مرد اوني كه سرش داد مي زدي تو خودش جمع مي شد، مرد اوني كه با يه دادت تو خودش جمع مي شد موش مي شد، از اين اخلاق بدت م ياد نه؟.

مهرداد كه دستش خشك مونده رو صورتش بود چيزي نگفت. دل آرا دست چپش رو گرفت و رسماًََ مثل آشغال از دم در پرتش كرد بيرون.

در و كوبيد و با عصبانيت و اشكايي كه بي وقفه از چشمش مي چكيد نزد يك اومد.

باگ ريه نال يد.

-تو چرا اوم دي پاي ن؟.

دلم براش سوخت .

-چرا حالا گریه می کنی؟-

رفت داخل آسانسور و منم همراهش رفتم داخل اتاقک.

-چی شد؟. دی دی نمایش تلخ من و؟. لذت بردی؟-

نگاه چپی نثارش کردم و خواستم بتویم بهش که صحنه س یلی زدنش جل وی چشمم رنگ گرفت. به ج ای تن دی با لبخند و چشم ای ریز گفتم:

-آره لذت بردم اما فقط یه تیکه اونم سیلی.

سر به زیر گرفته بود و تند تند اشکاش می چکید. طوری گریه می کرد که قطره ه ای اشکش کف اتاق چ کیده بود. انگار ع زیزش مرده باشه! البته با به یاد آوردن گذشته منم گریه ام می گرفت چه برسه به دل آرا.

تا شب اون داخل اتاق غمبک گرفته بود و منم تو پذیرای ی چرخ می زدم اما با دست و پای لرزون از شدت ترس. همش اون تیکه ورق صورتی جل وی چشمام نقش می بست.

رفتم سمت اتاق دل آرا و با دو تق در زدن وارد شدم.

-دل آرا من می خوام زنگ بزنم به محراب؟-

سر بالا گرفت و با چهره پف کرده یه ت ای ابرو بالا داد و خیره شد بهم.

-برای؟-

کلافه گفتم:

-خودت نمی بینی؟. این خونه یکی رفت و آمد داره، من دیگه نمی تونم اینجا بمونم.

-واچه ترسی؟-

لبش رو پیچ داد.

دلبر محراب
-بیا همینجا اگر خی لی می ترسی.

-نه، نه .

با تمسخر گفت:

-ترسو.

مثل خودش جواب دادم:

-من ترسو، اتاقت تراس نداره که یه ذره بفهمی چه حالی دارم، از همون اول یا تو اتاق من یا محراب یه چیزی شد هر بارم تو توجیح کردی و ج دی نگرفتی، دیگه ن می تونم تحمل کنم.

نشست تو جاش و گفت:

-من اومدنش و صلاح نمی بینیم.

تعجب کردم.

-بس کن دل آرا، منم اگر بخوام بی ح ی ای کنم محراب اونقدری هست که تا قبل محرم شدن انگشتش بهم نخوره.

در حالی که می رفتم بیرون ادامه دادم:

-بالا بری پایین بی ای من زنگ می زنم.

رفتم بیرون و بعد از زنگ زدن به محراب سرسری گفتم که فقط ب یاد تا باهاش صحبت کنم و می خ وام که بمونه ولی چیزی رو توضیح ندادم .

تا برسه منتظر رو مبل پا تکون می دادم و چشم می دوختم به اطراف که مبدا بازم اتفاتی ب یوفته.

با صدای زنگ در با ترس از جام بلند شدم. رفتم از چشمی نگاه کردم تا مطمئن شدم محرابه .

تا در و باز کردم دل آرا هم اومد بیرون و تکیه داد به دیوار. از دور خیره شد و با صدای خش دار گفت:

-سلام.

محراب نیم نگاهی بهش انداخت و با اکراه سلام داد. رو بهم لبخند کمرنگی زد.

-این همه پشت گوش می گم چی شده چرا چیزی نمی گی؟

با لبخند اخم کردم و گفتم:

-علیک سلام.

او مد داخل و نشست رو مبل. سلامی داد و گفت:

-خب منتظرم.

دل آرا که تو همون راه رو وا یستاده بود لب زد:

-هیچی خانم ترس یده.

لبخند رو لب محراب ماسید. نشستم رو مبل رو به روش و قبل از این که حرفی بزنم رشته کلام و به دست گرفت:

-دلبر، من گفتم اتفاقی افتاد بلافاصله بگو نگفتم؟

جواب دادم:

-محراب منم با فاصله چندان زیاد ی نگفتم سر جمع یه روز گذشته دیروزم اگر یادت باشه مشغول بودی.

دستی به ته ریشش کشید.

-خب، چی شده؟

تو مشتتم که اون کاغذ رو نگه داشته بودم گذاشتم رو میز و گفتم:

-بردار بخون.

برداشت و با دیدنش سگرمه هاش بیشتر از قبل تو هم گره خورد. وقتی پرسید برایش تعریف کردم. عصبی شد

و از جا بلند شد. کاغذ رو مچاله کرد و پرت کرد رو میز.

دل آرا بازم با بی خیالی شروع کرد به حرف زدن.

-من که می گم چی... .

با صدای دادش تو خودم جمع شدم.

-بسه چرا همه چیز و شوخی می گیری؟. من خودم تا زمان ی که با تو زیر ای ن سقف بودم چنین اتفاقی افتاده بود؟. ها؟. توام تو اتاق خودت بودی منم اتاق خودم اما الان این مسخره بازی ها رو داری ساده ازش می گذری، نزار گمون کنم تو باز داری ای ن وسط آتیش می سوزونی!.

دل آرا با کلافگی نگام کرد.

-بر ای هم ین بیشتر نخواستم بیاد که کاسه کوزه ها رو سر من نشکنه ها.

و پشت بند این حرف رفت داخل اتاق. عجب! این برخوردش الان این و به من می فهموند که بودن من کنار محراب برایش اهمیت نداشت! و ن می تونستم بزارم م ای اعتمادش به من چون با این وضع هیچوقت نسبت به من اعتماد نداشت و نخواهد داشت.

محراب که حالا وسط خونه م ی چرخ می د دستی بین موه ای پر و مشکیش برد و نفس عمیقی کشید.

ناراحت گفتم:

-اگر می دونستم قراره این همه براق بشی اصلاً نمی گفتم..

تشرزد:

-دلبر!

بعد از چند ثانیه ت کیه داد به در و چشم دوخت بهم .

-دلبر، چرا نمی فه می، می دونی حس نگرانی و ترس یعنی چی؟. من دیگه ن می تونم بر ای خودمون شاهدیه داستان ج

دید باشم دلبر.

دلبر محراب
دستش رو روی پیشونیش گذاشت.

-بگذریم بگذریم، تو برو بخواب منم می رم اتاقم اما اگر اتفاقی افتاد بی درنگ می ای کجا؟.

لبم کش اومد.

-کجا؟.

نگاه چپی از گوشه چشم بهم انداخت.

-دلبر!.

ریز خندیدم.

-باشه، میام بهت می گم، چشم.

رفت و نشست رو مبل. کلافه به اطراف نگاه می کرد.

-یه طور نگاه می کنی انگار تا حالا خونه رو ندی دی!.

صداش پیچید:

-دارم فکر می کنم.

-به؟.

سعی در کنترل جذبه اش داشت اما شده بود مثل پسر بچه کوچیکی که چ یزی گم کرده.
صورتش سمت مخالف بود و نگام نم ی کرد و چشمش به اجزای خونه بود. آروم گفت:

-به این که از این به بعد و چی کار کنم، راست راست ب اید تو این خونه باک سی که علاقه دارم بهش باشم ولی در
واقع از دور نگاهش کنم. سخت نیست؟.

با چشم ای ریز لب زدم:

-یعنی؟.

دلبر محراب
لب به دندون گ زید و رو چرخوند سمتم.

-دلبر الان داری سر به سرم میزاری آره؟ .

ابر و بالا دادم.

-من؟ .

سر تکون داد و زیر لب به سختی حرفش رو شنیدم:

-به موقعش جواب این شوخیاتم می گ یری.

نذاشت حرفی بزنم.

-برو بخواب برو.

ترجیح دادم دیگه زیاد سر به سرش نذارم و با شب بخیر کوتاهی رفتم سمت اتاق.
نشستم رو تخت و حالا با خ یال راحت چشم دوختم به تراس نحس. الان دیگه اگر اتفاقی ام ب یوفته نگران جا بر
ای مخفی شدن یا فرار کردن اون نجاستی که روزگارو برام سیاه کرده ن یستم.

هرطور که باشه یا راهش رو می کشه می ره یا فقط خودش رو بدبخت تر می کنه.

با نفس عمیقی دراز کشیدم و کم کم خوابم برد. انقدر آروم خوابیدم تا صبح که یکبارم طبق عادت این شبا از خواب
نپریدم و همه اینا از این نشات می گرفت که ترسم خوابیده بود.

صبح با صدای کوبیده شدن ظرف و لیوان به میز از خواب بیدار شدم. بیرون که رفتم بدون نگاه انداختن به اطراف
یک راست رفتم دستشویی و صورتج رو شستم و مسواک زدم.

یه نگاه اجمالی به خودم انداختم که سر و وضع مناسب باشه و لباسم خداروشکر خوب بود. دوست نداشتم فعلاً

که به دل آرا محرمه من بخوام سوء استفاده کنم ی ا بخوام طوری به دل آرا بفهمونم که ازت پشش می گیرم و... چون
اینطوری جز بدتر شدن اتفاق نمی افتاد .

رفتم بیرون و از دور خیره شدم بهش . یه نگاه به ساعت انداختم. با دیدن عقربه کوچیک روی عدد نه یه ت ای ابروم رفت بالا.

-صبح بخیر سحر خیز.

-نیم نگاهی بهم انداخت.

-صبح بخیر.

-رفتم نزدیک و خم شدم روی اوپن.

-عجب کردی.

-زمزمه کرد.

-امروز و دلم خواست صبحانه درست کنم.

-نفس عمیقی کشیدم

-حالا املت کی درست می شه؟.

-در ماه یتابه رو برداشت و هم زد. جوابم رو نداد و به کارش مشغول شد .

-رفتم داخل آشپزخونه و یه تیکه نون گذاشتم دهنم. صدایش رو شنیدم.

-چرا یه طور برخورد می کنی انگار چی زی نشده .

-چشم دوختم بهش .

-عصبی بود.

تیکه باقی مونده نون و پرت کردم تو جانونی و گفتم:

-دل آرا شروع نکن.

دلبر محراب
اخم غلیظی کرد.

-چی و شروع نکنم. تو شروع می کنی. تو چرا با من اینطور برخورد می کنی که انگار چیزی نشده؟. حالم و از خودم میزنم بهم می زنی وقتی با ترحم نگاه می کنی. لازم نیست نقاب بزنی دلبر، خب؟ .

تنها خیره نگاهش انداختم و چیزی نگفتم. او دم قدم بردارم که گفت:

-من باهات حتی بحث هم ندارم، فقط ازت خواستم که دیگه مثل بدبختا بهم نگاه نکنی.

همون لحظه محراب از اتاق بیرون اومد. سر سری صبح بخیری گفت و رفت داخل دستش وپی.

نشستم رو به مبل و موندم.

بعد از چند دقیقه او دم بیرون و باز رفت داخل اتاق. دل آرا داد زد:

-محراب بی ا صبحانه.

با تلخی ادامه داد:

-تو ام بیا بخور، حوصله ناز کشیدن ندارم .

لب زدم:

-ممنون صرف شد .

از جا بلند شدم و او دم برم که دیدم محراب آماده شده بر ای رفتن. قبل از ای ن که من حرفی بزدم دل آرا سریع

خودش رو رسوند و گفت:

-کجا؟.

محراب بی حوصله رفت سمت در و جواب داد:

-قرار بر موندن هر دقیقه ای که اینجا نبود. یه اتفاقی نیمه شب می افته که من موظفم شبا پیام و بمونم نه بیشترن. ..

دل آرا کلافه گفت:

- اما این حرفت یح نی این که من هر چی زحمت کشیدم به درک.

محراب شونه بالا انداخت.

-هرجور که فور می کنی اما یادم نمی آد که گفته باشم صبحانه آماده کنی، تو دلبر بخوری نوش جان.

جلوی چشماش رو به من لبخند ملیح ی زد و دست به نشونه خداحافظی تکون داد .

جای خوشحالی بدتر عصبی شدم. الان دل آرا مسلماً عصب ی می شه و همون حرف ای همیشگی.

با رفتنش دل آرا قدم تند کرد و هرچی رو م یز پیده بود و انداخت تو سینک و نشست وسط آشپزخونه.

اصلاً حوصله بحث نداشتم و حاضر بودم گرسنه بمونم اما نمونم برای حرف ای

بیخود.رفتم تو اتاقم و تا شب فقط با ب یسکویت روی میز م سر کردم. برای شام صدام

کرد تا رفتم و دیدم نشسته روی میز و جالبش این بود که بر خلاف هر وقت می خواست با من شام بخوره.

صندلی و کشیدم عقب و بی وقفه شروع کردم به خوردن شام.

با صدای گرفته گفتم:

-اینطور می خوای از بچه ام مراقبت کنی؟

غذا پرید تو گلو. ل یوان آب رو جرعه جرعه خوردم و غر زدم:

-من از بحث باهات فرار می کنم ب اید فهمیده باشی.

قاشقش رو تو بشقاب رها کرد.

-ازت هیچی نمی خوام دیگه حتی دارم تلاشم رو می کنم که دور محراب و خط بکشم و امیدوارم بشه ولی بچه ام رو سالم

می خوام.

ابروهام پ رید بالا.

دلبر محراب
چی گفت الان؟

برنج رو قورت دادم:

-یعنی الان دیگه هم و غمت شوهر ن یست.

پوزخندی زد.

-من فقط دنبال ی کی بودم که من و واقعاً بخواد، بگذریم. مراقب بچم بیشتر باش.

از جا بلند شد و ظرف غذاش که نصفه بود رو گذاشت تو ظرفش وی.

من اما تا آخرین قاشق غدام رو خوردم و بعد از یک ساعت گشتن تو پذیرایی و خوردن چای بلاخره محراب اومد.

مشخص بود خسته اس برای هم یین ترجیح دادم زیاد حرف نزنم. گفت شام خورده و بعد هم سلانه سلانه

خودش رو رسوند به اتاق.

چراغارو خاموش کردم و رفتم سراغ آش یونه خودم و بازم رو تخت تکراری که امروز بیش از هروقت دیده بودمش دراز کشیدم.

نمی دونم چقدر فکر و خیال کردم و چقدر حرفای دل آرا تو ذهنم تکرار شد که چشمام گرم و چیزی نفهمیدم.

نیمه شب با حس دستی رو دهنم اول فکر کردم دل آراس اهمیتی ندادم. بازم حرکت انگشت رفت رو گردنم.

با صدای خش از خواب به زور گفتم:

-نکن.

تو همون حین چی زی رو صورتتم فشرده شد که تا به خودم اومدم و یکی داشت خفه می کرد. دستام رو بالا کشیدم تا

بالش رو از روی صورتتم پس بزنم. داشتم خفه می شدمو از تنگی نفس جون می دادم.

دست و پاهام بی وقفه در تقلا بود و با صداهای کمی که پیچید فهمیدم هرچی رو می یز بود رو انداخته بودم زمی ناما

دری غازی ه کمک. نفسام و تنگ و تنگ تر از قبل شد.

اشهدم و خوندم و گفتم دیگه کارم تمومه. تنم شل شد و تو همون لحظه احساس کردم که فشتر بالش رو صورتم کم و کمتره.

گیج صداه ای شنیدم تا جایی که چراغ اتاق روشن و بالش از رو صورتم گوشه ای پرت شد .

-دلبر؟!!

تند تند با تمام وجود اکسیژن رو می بلعیدم و نفس عمیق می کشیدم. تنم می لرزید و هنوزم حس می کردم تهدی دی دنبالم می کنه .

محراب زانو زد و با ترس خیره شد بهم بازم صدام کرد.

-دلبر؟! حالت خوبه؟!!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم. پارچ رو برداشتم و یه لیوان آب ریختم و داد دستم.

با چشم ای پرو دهن خشک خیره شدم به گلدون دکوری که شکسته وسط اتاق افتاده بود. پس من خواب نبودم.

محکم لیوان و با دست فشردم و به چند دقیقه پیش فکر کردم.

کیه که می خواد بهم آزار برسونه؟! کیه که می خواد جونم و به بازی می گیره.

با صدای تق لیوان شیشه ای متوجه شکستنش شدم. لرزون گذاشتمش رو می زو محراب هم همچنان با آشفتگی زیر نظرم داشت .

-چرا انقدر عصبی شدی؟! لیوان و چرا شکست ی؟! گلدون چرا شکسته؟! بالش رو صورتت چی کار می کرد؟! دلبر دارم

دیوونه می شم ،یه چیزی بگو.

کم کم که به خودم اومدم نشد تحمل کنم زدم زیر گریه. با بغض مقطع مقطع جواب دادم:

-دا... شت خ.. خفه ام می کرد.

اخماش جمع شد.

-کی؟!!

شونه بالا انداختم و با صورت خیس بلند گفتم:

-نمی دونم محراب نمی دونم، رسماً اگر به دادم نمی رسیدی فردا بای د جنازه ام روز این اتاق جمع می کردی محراب.

دستاش مشت شد و همونجا روزی ن نشست.

-نمی تونم درک کنم چطور رفته پس؟

به در باز تراس اشاره زدم.

-ببین، از این درام یاد داخل و فرار می کنه. من می خوام بدونم این آدم کیه که انقدر داره سر به سر می ذاره!. البته که این قصد جون کردن سر به سر نیست.

از جا بلند شد و گفت:

-بیا برد اتاق دل. ...

تند جواب دادم:

-نه نه، محراب حرف من الان اتاق نیست، صورت مسئله رو ج ای دور زدن بهتر نیست حل کنیم؟

دستش رو پشت گردن کشید.

-دلبر، چرا به طور ی حرف می زنی انگار چیزی نشده؟. بلند شو این اتاق ام نیست.

دستی دور گلویم کشیدم و گفتم:

-باشه این اتاق ای نیست پس اتاق تو لابد خیلی امنه؟. می گم طرف تو این خونه لعنتی سرک می کشه چی بخوایم

چه نخوایم تو خونمون راه پیدا می کنه این چیزی که من می بینم به ای ن سادگ یا دست نمی کشه بعد تو می گی تو

اتاق خواب؟. نخوابم دیگه چیزی نمی شه؟. باشه گیرم که نشه پس اگر فردا تو خونم نتونه غلطی انجام بده پس فردا

تو بیرون به نحوی آزارم می ده .

پلکهایش و روی فشرد و دست به صورت کشید. با باز شدن در اتاق نگاه هر دمون کشیده شد به دل آرا.

با چشم ای قرمز متعجب لب زد:

-چه خبره؟-

نگاهش افتاد به گلدون شکسته روزمین و چشپاش درشت شد. بی مقدمه گفتم که یکی سعی در خفه کردنم داشت و ترسید. با شک گفت:

-بچه ام.

لب با زبون تر کرد و ادامه داد:

-خب اگر اینطوره دیگه تو این اتاق نخواب چرا می خوابی؟. اگر می کشتت چی؟. اگر خفه می شدی می دونی چه فاجعه ای می شد؟.

پوزخند زدم. بی شک تنها ترس دل آرا از این اتفاق مرگ نطفه اش تو شکم بود و بس وگرنه به هیچ وجه انقدر استرس و ترس نداشت .

اومد نزد یک بلندم کنه. اخم کردم.

-دل آرا خودم می تونم .

-دلبر داری لجبازی می کنی؟. می خوام بازم تو این اتاق بمونی؟.

نگاه مرو سوق دادم به محراب که تکیه داده به کمد و فکش منقبض شده بود .

جواب دادم:

-من می خوام تکل یف این بازی مشخص شه .

دل آرا غرید:

-نصفه شب میخوای پازل حل کنی؟.

دوباره چشم دوختم به محراب. نه این که بخوام این پازل مزخرف و حل کنم اما این که محراب انقدر نگران شده یکم افراطیه و برای من قابل هضم نیست. ش ای دم حساس شدم ولی... .

نفس عمیق کشیدم و پا تگون دادم. نه نباید الکی این افکار رو به ذهنم راه می دادم .

خیره شدم به شکم و دستم رو روش گذاشتم.

اگر این بچه چی زیش می شد واقعا عذاب وجدان امونم رو می گرفت. البته اگر محراب نگران این بچه اس مسلماً حق داره، پدره، بچه اش داره تو وجودم رشد می کنه . دندونام رو روی هم کشیدم. نه به این که اول اونطور بود نه به الان. مطمئن نبودم، این که قضاوت بیجا کنم درست نیست اما منم نمی تونم بیخیال باشم نمی تونم حس زنونگیم رو نسبت به این موضوع نادیده بگیرم.

دل آرا صدش پیچید:

-خب، الان دیگه همه فهمیدیم یه اتفاقی داره می افته که جدیه، حتی خود من همین الان به این باور رس یدم که نه توهمی هست نه خیاله نه ترس بیخودی. فردا می ریم کلانتری می گیم این قض ایا رو دیگه نگران چیزی نباشیم.

لبخند زدم.

-چقدر راحت، زودم پیدا می شه؟. کسی که انقدر زیرکانه تونسته این به ساختمون و واحدمون راه پیدا کنه و اثری ازش نباشه مطمئنا اونقدر احمق نیست که رد از خودش بزاره.

صدای داد محراب باعث شد هر دو بلرزیم.

-هر دو از این اتاق برید بیرون. هر جور که می گم گوش نمی دی دلبر، می گم این اتاق امن نیست این اتاق خطرناکه گوشت بدهکار نیست. هر بار از اتاقا داره میاد و هر جور می خوام بفهمونمت یه چیز دیگه جوابم رو می دی. هر دو بیرون.

محکم گفتم:

-من از مرگم نمی ترسم تو نگران چی هستی؟.

دلبر محراب

پره های بین یش از شدت حرص باز و بسته می شد. اومد نزدیکم و لب زد:

-وقتی لجبازی می کنی ناچار می شم به زور دست به کار شم .

بازوم رو محکم گرفت و بلندم کرد. دل آرا مثل جوجه اردک جلو جلو رفت.

حرصم گفته بود و می خواستم دستم و رها کنه اما محراب طوری عصبی شد که صورتش سرخ بود.

غریدم:

-داری به زور میندا زیم بیرون از اتاقم، دردت چیه محراب؟.

در اتاقم رو قفل کرد و انداخت تو جیبش با اخم غل یظ توپید:

-به خودت رحم ن می کنی لافل به فکر بچه ای باش که مسئول یتش رو داری.

چرخیدم سمتش و صاف خیره شدم به مردمک چشمش. لبام رو روی هم فشردم و ابرو بالا دادم.

-پس بگو دیگه بگو نگران بچمم، چرا می خوای منکر بشی که بی تفاوتی؟. بگو بچم و دوست دارم و نمی خوام از

دست بره دیگه چرا الکی اظهار می کنی.

دستش رو کشید ب ین موهاش. کلافه گفت:

-حساس ش دی دلبر، واقعاً حساس ش دی.

یه قدم رفتم عقب .

-من حساس نه ولی تو رفتارت عوض شده .

با گفتن این حرف تند مس یر اتاق دل آرا رو در پیش گرفتم.

در اتاق رو با حرص بسته و روی زمین دراز کشیدم. پتوی اضافه روی زمین رو روی خودم انداختم. حرف

محراب چند مرتبه تو ذهنم تکرار شد .

شاید واقعاً من حساس شده بودم. شاید من داشتم بد قضاوت می کردم اما محرابم حق نداشت اونطور برخورد کنه.

صدای بحث آروم محراب و دل آرا می اومد. پوزخند زدم.

بازم بحث

بازم جدل

نمی فهمم این همه تنش برای چی دیگه؟

بعد از چند دقیقه در باز شد و قامت دل آرا رو بین چهارچوب در دیدم.

- برای چی رو زمین خوابی دی.

پتورو صورتتم بود. وقتی به خودم اومدم صورتتم خیسه خیس بود. بدون این که سرم و بیرون بکشم گفتم:

- خوابیدم دیگه ولم کن.

- برو بالا بخواب زمین من می خوابم.

پتورو کنار زدم و پشت چشمی نازک کردم.

- خوبه به مرحمت این بچه رفتار خواهرانه ات رو هج دیدیم.

در کمال تعجب چی زی نگفت. از جا بلند شدم و روی تخت خوابیدم ولی با هزار فکر و وح یال. یه حرف شنیدم و

حالا بای دهر بار با فکر کردنش عصبی می شدم.

خلاصه از اون روزا حدود سه ماهی گذشت و گذشت شکمم بیشتر از قبل خودش رو نشون می داد. به گفته دکتر ب اید

استرس و ناراحتی رو از خودم دور می کردم چون مثل سم بود. تو این مدت هنوزم از محراب دلگیر بودم، بعد از اون

یک بار دیگه هم باهاش بحثم شد نه به اون شدت اما محراب کلافه بود و می گفت که من حساس شدم و بس کنم می

گفت که نگرانم شده ولی من هیچ جوهره توکتم ن می رفت.

بعد از اون هم باز دنبال فرصت بود تا تو خلوت حرفش رو به کرسی بنشونه و لی من هیچ جوهره دلم نم ی خواست که ازش چیزی بشنوم شای دلجبازی باشه اما ه مین بهتر که لجبازم.

به قول معروف "دوری و دوستی".

مادربزرگ هنوز تو این شهر بود و شهرستان نرفته بود. گمون می کردم به جمیله خانم چیزی گفته باشه و اگر فهمید ه باشه و رفتارش نامطلوب مشخصاً محراب بهم می ریخت چون کلافگی محراب بیشتر از قبل شده بود. می اومد خونه می دیدم که تو فکر می ره، پا تکون می ده، ناخن می جوع ه ولی هیچی نمی گه .

حتی دیدم که یکی دوبار پشت گوشی به جمیله خانم سر بالا جواب می داد. این رفتاراش دیوونم م ی کرد ولی سعی م ی کردم جل وی خودم رو بگیرم و پیگیرش نشم.

از طرفی می گفتم نه گناه داره از طرفی یه حسی نهیب می زد که نه بزار فکراش رو بکنه . بهتر هم بود یه مدت به جفتمون فرصت بدیم. وقتی که همه چی روال نرمال پیدا کرد بهتره باهم وارد صحبت بشیم نه وقتی که هنوز هشت گره نه هست و معلوم نیست چی به چیه و کی به کی. هر وقت و هر روز باید نگران باشم مبادا دل آرا بخواد لجبازی کنه و از محراب طلاق نگیر ه که البته بعید هم نیست. اون شب یه حرفی زد اما بعید می دونم که فقط بچه رو بخواد.

دل آرا هم البته تو این بین یک بار بیرون رفت و باگ ریه برگشت، ازش نپرس یدم چون وقتی رفت داخل اتاق و خودش رو ملامت می کرد فهمیدم با مهرداد دیدار داشته و چیزی ازش نپرس یدم تا خودش به حرف بیاد اما دریغ، نم پس نداد که نداد.

تو این چند وقت خبری از اون دزد نبود و خیال همه جمع. همین باعث شده بود که استرسم کمتر باشه جز محراب که وقت شب همش تو ذهنم می گرده ک با خیال داشتنش به خواب می رفتم. شکمم به شکل محسوسی بر اومده بود و حتی گاهی لگدای بچه رو حس می کردم.

وقت شب باهاش حرف می زدم و کل ی باهاش درد و دل می کردم، می گفتم از خودم از مادرش از این که چقدر هم و دوست داشتیم و چقدر برام عزیز بود. بهش می گفتم که هیچ وقت مثل مامانش نباشه، ذاتش بشه مثل باباش، مهربون و صاف اما شب یه روزای اول خوش اخلاق نه الان که به یک من عسل ل هم نمی شد خوردش .

من تو اتاق دل آرا راحت نمی تونستج بخوابم چون اتاقش کوچیک بود حس خفگی داشتم. وسط پذیرایی تشک می داشتم و می خوابیدم. محراب هم داخل اتاق خودش بود اما هر شب نزدیک به ده بار به بهونه دستشویی می رفت و می اومد و منم خودم رو به خواب می زدم. در اتاقم رو بعد از برداشتن وسایلم از داخلش به کل قفل کرده بود و بیشتر

عصبیم می کرد.

برای بار دوم تنها بودم و دل آرا رفته بود بیرون اما اینبار فکر نکنم برای دیدن مهرداد البته شاید رفته باشه بعید نیست ولی چند ساعت؟ سه چهار ساعت؟

حلال زاده همون لحظه زنگ اف اف زد. کلید رو زدم. با کرختی از جام بلند شدم و در که باز کردم یه ت ای ابروم رفت بالا.

دستش پره پر بود.

-اینا چیه؟

هیجان زده اومد داخل و نشست وسط سالن پذیرایی.

-نتونستم تحمل کنم، ببین چیا خوردم.

لب کج کردم، چه عجب بعد از چند وقت روزه سکوت حالا با اشتهای داشت صحبت می کرد. وسایلرو دونه به دونه پهن کرد وسط سالن.

پستونک، دندونی، جق جقه و... از اسباب بازی بگیر تا لباس همه و همه رو رنگ زرد گرفته بود و با ذوق تک به تک رو نشونم می داد.

از سر خنده هاش و ذوقش بی اراده لبخند کم رنگی رو لبم نشست. حق داشت حس مادری واقعاً حس شیرینی بود.

-چرا انقدر زود رفتی گرفت ی؟ رنگ زرد چرا؟

-نتونستم تحمل کنم، چرا زرد؟ چون نه پسر و نه دختر و نه.

تک سرفه ای کرد و گفت:

-تو نمی خوای بیرون بری؟. خسته نشدی مون دی خونه؟.

تو این مدت انگاری منم افسردی شده بودم. حتی دیدن مهلقا خانمم نمی رفتم و از مشت گوشه باهام صحبت داشتیم.

-نه، زیاد حوصله ام نمی گیره.

چشم ریز کرد.

-شاید اعتماد به نفست رفته .

با لبخند کمرنگی سر تکون دادم. وسا یلارو جمع کردو گفت:

-به محراب امشب نشون می دم اینارو.

با شنیدن این حرف لبخند رو لبم ماس ید. حتما هم محراب خیلی خوشش می آد . چیزی نگفتم یعنی حرفی بر ای گفتن نداشتم. تا آخر شب به همون روال تکراری گذشت ک محراب چون خیالش جمع شده بود اغلب شبا دیر می اومد و منم سعی می کردم زیاد نترسم.

الانم یکی از اون شبا بود که محراب دی ر می اومد. نمی دونم چرا دلم شور می زد. همش استرس داشتم و انگار قرار بود اتفاق بی افته.

سر جام نشستم و زیر لب چند بار ذکر گفتم. همون لحظه محت ویات شکمم پی چ خورد. بلند شدم و با دو خودم رو رسوندم دستشویی فقط زردآب بود .

خیز برداشتم سمت تشک و پتو رو روی سرم کشیدم. چندین بار دیگه ذکر گفتم و صلوات فرستادم.

کم کم چشمام داشت گرم خواب می شد که حس کردم صدایی تو قفل در پیچ ید. خوابم می اومد و فکر کردم که حتما

محرابه .

در باز شد و آرام پشت سرش بست. منتظر بودم بیاد و بالاسرم باز بشینه و منتظر باشه پتو رو کنار بزنم اما قدما رفت

سمت اتاق قبلی.

لبخندم جمع شد. پتو رو آروم کنار زدم اما به ج ای جثه مردونه محراب یه هیک لی قد کوتاه که کلاه سویشرتش رو سر بود با قفل اتاق با زی می کرد .

نفسم حبس شد .

خودم رو لعنت فرستادم که چرا این چراغ خواب رو روشن گذاشتم که حالا از ترس آب شم .

خدایا تو به دادم برس .

من دیگه طاقت ندارم .

عرق سردی رو پیشونیم نشسته بود.

با دستم به فرش چنگ زدم و خودم رو عقب عقب کشیدم. اون چون پشت بهم بود متوجه نشد. چقدر این جثه آشنا بود.

من کجا دیده بودمش؟

با کمی فکر یه لحظه نفسم بند اومد. سعی کردم خودم رو متقاعد کنم که این امکان نداره اون باشه ولی نه خودش بود.

همونی که خونه محراب ت وی زیرزمین می خواست بهم دست درازی کنه.

خودم رو تا آشپز خونه روسونم و و تک یه دادم به کابینت. موبایل م رو که خداروشکر روی اپن بود تنها دست بالا کشیدم و برداشتمش. برای محراب نوشتم:

-کجایی، یکی اومده تو خونه، دارم از ترس سخته می کنم بیا خونه .

آروم از جام بلند شدم و با دست ای لرزون چاقو رو برداشتم. همون لحظه با پی چیدن آلارم گوشی سرش چرخید و من رو دید.

صورتش رو پوشونده بود و من چیزی نمی دیدم اما با شنیدن صداش روح ازتم جدا شد .

همون صدای وحشتناک تو زیر زمین. همون مرد.

دوید و چند قدم مونده بیاد جیغ

زدم:

-یه قدم دیگه بردا ری خونت پ ای خودت .

بی توجه اومد و من چاقو رو فرو کردم تو بازوش که نعره ای زد. اومدم پا به فرار بزارم از پشت موهام و کش ید و با حس سوزشی وسط شکمم قطره اشکی از گوشه چشمم چکید.

زیر لب زمزمه کردم:

-بچه .

همونجا لیز خوردم تو جام و تنها دستمم و به شکمم گرفته بودم. اون جثه کریح چاقو رو انداخت و از کنارم دوید و رفت سمت در .

بلافاصله بعد از بیرون رفتنش تازه در اتاق دل آرا باز شد.

داشتم از درد جون می دادم. بیشتر از همه نگران بچه بودم و خدا خدا می کردم اتفاقی نیوفتاده باشه. آروم آروم قطره ه ای اشک از گوشه چشمم سر می خورد .

با نهایت صدام که بیشتر شبیه زمزمه آروم بود صدا زدم:

-دل آرا، دل آرا.

دست به چشمش کشید و آروم قدم برداشت. صدای خش دارش وسط سالن پیچ خورد:

-باز دیوونه شدی؟. در خونه چرا بازه؟. چرا اونجا نشستی؟.

نالیدم:

-زنگ بزن اورژانس .

دلبر محراب
خندیدو رفت سمت در .

-داری هذیون می گی؟-

جدی نگرفته بود. هنوز متوجه نشده بود که چه بلایی به سر من اومده وگرنه انقدر راحت حرف نمی زد. در
عجب بودم اون که انقدر خوابش سبک بود چ طور نتونست زودتر خودش رو برسونه؟.

در رو بست. از اون فاصله و ایستاد و نگام کرد.

-استغفرالله چرا تکونی به خودت نمی دی؟-

با اشک گفتم:

-زنگ بزن اورژانس.

دستش رو برد سمت چراغ و روشن کردن برق همانا و ج یغ بلندش همانا. رسماً تمام کف و فرش خون شده بود و
به طور خ یلی عجیبی خون ریزی داشتم .

-د... دلبر دل.. بر چی کار کردی؟-

زیونش بند و نفساش به شمار افتاد. در حالی که فاصله چند قدمیم و ایستاده بود می دیدم که مثل بید داره می لرزه.
چنگ زد به صورتش و همونجا زانو زد.

-بچم، بچم.

درد امونم رو بریده بود و دل آرا هم با دیدنم بدتر شد. دیدم لحظه به لحظه تار و تارتر از قبل می شد. بی حال برای بار
سوم با صدایی که به زور از ته گلو خارج می شد بازم تکرار کردم:

-زنگ بزن.

چشمام س یاهی رفت و دیگه چ یزی نفهمیدم.

* * * * *

با حس برخورد نور به چشمام قیافه ام جمع شد.

اولین کسی که بالا سرم دیدم دل آرا بود .

-بلاخره به هوش اومدی؟.

نگاهی به اطراف انداختم.

-کجام؟.

دل آرا اشک چشماش رو می گرفت اما پف پلکهایش نشون می داد این گریه چند ساعتس.

با صدای گرفته جواب داد:

-بیمارستان.

اومدم خودم رو بکشم بالا که درد ب دی رو وسط شکمم احساس کردم. اخمام جمع شد.

-آخ.

نگاهم که افتاد به شکم خالیم شکه شدم. کم کم همه چی ز تو ذهنم شکل گرفتو یادم اومد. با مرور اون ثانیه و لحظه بغضم گرفت و چونه ام لرزید. لب ای خشکم رو با زیون تر کردم و غر زدم:

-شکمم انگار حجم نداره، چرا؟.

دل آرا هقی زد و گفت:

-تخلیه کردن، بچه مرده بود.

بغضم ترکید. با این همه هرچی ام نبود این بچه اگر خوب بود من دوست نداشتم که بمیره. اون بچه حق زندگی حق نفس کشیدن داشت و آخر هم از دست رفت.

دلبر محراب

زمزمه کردم:

-همه عمرش چهار ماه بود؟ .

در باز شد و پرستار اومد داخل.

-به به خانم خانما بلاخره بعد از چند روز به هوش اوم دی؟.

پشت سرش دکتر اومد و چندتا سوال پرسید و بعد از بررسی جای زخمم بیرون رفتن.

دستم رو به سرم گرفتم. اتفاق ای اخ یر برام غیر قابل باور بود. الان اگر من تو این وضعم پس باز می تونم تو شرایط بدتری یا حتی مرگ باشم.

-می دونی چقدر نگران شدیم؟. تو کما رفته بودی تا یه عکس العمل ازت دی دیم و خیالمون راحت شد. محراب که رسماً دیوونه شده بود.

اخم کردم.

-پس الان کجاست؟ .

با حرص گفت:

-کارای دادگاهش رو داره انجام می ده. اون عوضی رو موقع فرار گرفتتش.

نفسم حبس شد.

-کیه؟.

شونه بالا انداخت.

-به من چیزی نگفت، تو چرا صدام نکر دی اون لحظه؟.

نگاه چپي نثارش کردم.

-دقیقه نود می اومدم تورو هم خبر می کردم که جفتمون رو این تخت باش یم؟ تو چرا بیدار نشدی؟

بازم نم اشک و بین یش رو گرفت.

-من با این روان ق رص خواب آور می خورم تا خواب به چشمم ب یاد.

نگاهش رو کشید به شکمم و با بغض گفت:

-مگه من تو این تنهایی هام چی وم ی خواستم؟

جیگرم آت یش می گرفت وقتی اینطور می گفت، نه برای دل آرا، برای مادری که منتظر به دنیا اومدن بچه اش بود و حالا از دستش داده.

سرم رو چرخوندم تا بیشتر اون چهره آشفته رو ببینم. هرچند حال خودمم دسته کمی نداشت.

-اون مرد ب اید تقاص بده. بچه ام رو ازم گرفت، بچه ای که شب و روز باخ یالش می خوابیدم، لباس ای کوچیک و نازی که براش تازه خ ریدم حالا باید از دور نگاهشون کنم .

نفس عمیقی کش یدم. لعنت بهش، ح تی نفس کشیدنم برام سخت بود. ج ای زخمم به شدت اذیتم می کرد. کاش زودتر می فهمیدم نیتش از آس یب رسوندن به من چی بوده و هست.

آروم گفتم:

-اون نه تنها دین بچه بلکه به منم آزار رسونده .

اشکاش رو پاک کرد.

-آره خیلی جرم بزرگی کرده، جون اون بچه رد گرفت و تورو هم زخمی.

به سختی جواب دادم:

-نه، یک بار مورد دست درازیشقرار گرفته بودم.

بلند داد زد:



دلبر محراب

-چی؟. بهت دست درازی کرد؟.

لب به دندون گ زید م.

-تشنمه.

از پارچ روی میز به لیوان آب ریخت و کمک کرد بخورم. تک به دادم به تخت و بعد از چند دقیقه گفتم:

-اگر محراب اون روز زودتر خودش رو ن می رسوند مورد دست درازی قرار می گرفتم. niceroman.ir

-الان یعنی چی؟.

کلافه نگاهش کردم.

-یعنی قرار نگرفتم، قرار بود که محراب سر رسید، حالا متوجه شدی.

سر تکون داد.

-آها.

همچنان آروم اشک می ریخت و با افسوس خیره بود به شکمم. من اما مغزم داشت از فرط فکر و خیال منفجر می شد.

بعد از چند ثانیه لب زد:

-محراب کی میاد؟.

با ناراحتی جواب داد:

-برای چی می پرسی؟. من که گفتم کجاست ولی نمی دونم که کی میاد. چی زی می خوای؟.

-می خوام بدونم اون کی بوده، دارم دیوونه میشم.

شونه بالا انداخت.

-تو به اینا چی کار داری؟. محراب انجام می ده کارای قانونیش رو دیگه.

پوزخند زدم، اینم از خواهر من که الان طوری برخورد می کرد که انگار بی فکر ت رین زن دنیا ست. اون نرد ی ا با من دشمنی داشت یا با محراب اما چرا؟ این برام مهم بود. اگر دشمنی با محراب بوده باشه یعنی کاری انجام داده.

البته هنوزم ازش دلگیر بودم.

اصلاً - برای چی ب ای د انقدر دل نگران باشم؟ مگه اون وقت ی داشت من و از اتاق خودم می انداخت بیرون نگران شکستن دل من بود؟ بی اراده چشمام پر شد. الان که بچه ای هم نیست چرا اینجا نمی بینمش؟ یع نی یک درصدم تو فکرش نمیام؟ ش اید من پر توقع و انتظار بودم اما الان دلم می خواست که وقتی چشمم بازه محراب حضور داشته باشه که نبود. به سختی نفس عمیق کشیدم و ساعدم رو روی چشمام گذاشتم.

-منتظرشی؟

دستم و کنار زدم.

-کی؟

چشم ای پفش رو ریز کرد.

-خودت و نزن به اون راه کلافگی تو قیافه ات بیداد می کنه.

خیره به سقف جواب دادم:

-آره .

آهی کشید و لب زد:

-خبر نداره به هوشی الان وگرنه چهار دست و پا می اومد .

نگاه کردم بهش.

-تو الان منظورت از گفتن این حرفا چی ه دل آرا؟ از بودن من و محراب کنار هم احساس نارضا یی نمی کنی؟

سگرمه هاش تو هم گره خورد.

دلبر محراب
-وا چه ربطی داره؟-

با مکث گفتم:

-آخه آدم از تصور این که همسرش بخواد چهار دست و پا پیش کسی غی ر خودش بره حس چندان خوبی بهش

دست نمی ده چه برسه به این که زیون بیاره.

بینیش رو با دستمال گرفت.

-برو بابا، به توام خوبی نیومده.

از جا بلند شد و رفت بیرون. و ای خدا این درد امون رو می گرفت. دستت بشکنه بی صفت که با بی رح می زدی و رفتی! ای ن چه وضع زندگیه که برامون ساختی؟!.

کم کم دوباره داشت خوابم می گرفت که در اتاق باز شد. با فکر این که دل آراس همچنان خیره به پنجره ب بیرون بودم. وقتی صدای مردونه اش پیچید گوشام ت یز شد.

-دلبر؟-

ابروهام رو دادم بالا و باز توجهی نکردم. فقط دلبر؟ منتظر تلنگر بودم اونم دقیقاً. تو این شرایط.

چرخید و از اون طرف تخت اومد رو به روی صورتم و ایستاد.

تنها نگاهش کردم.

نشست رو زانو و دستش رو به لبه تختم تکیه داد. حالا صورتش کامل رو به روم بود. با لبخند گفت:

-هنوز قهری؟ از پا دراومدم دیگه تسلیم.

بازم نگاهش کردم.

بلند شد و صندلی رو جلو کشید. نشست روش و با ناراحتی چشم دوخت بهم.

-دلبر، می دونم اون حرف و نب اید می زدم اما توام قبول کن لجبازی کردی، بحث بحثه جونت بود که آخرم ضربه کاری زده شد. من هرچی گفتم بخاطر خودت بود دلبر، می دونی چه حالی شدم وقتی تو اون حال دیدمت؟. می دونی مردم و زنده شدم وقتی رفتی تو کما؟.

گود زیر چشماش نشون می داد که این چند وقت و اصلاً خوابیده. حتما هم بخاطر لجبازی من ناچار شده اون حرف رو بزنه اما این وسط دل من شکست.

لبخند تلخی زد و چند ثانیه بدون پلک زدن نگام کرد.

-باشه، باشه دلبر، اگر جوابم نمی دی نده همین که بدونم حالت خوبه همین برام کافیه.

از جا بلند شد بره که با بغض صدایش زد:

-محراب؟.

با دلخوری برگشت و نگام کرد.

-فقط همین؟. هم این که رو پاهام راه برم کافیه؟. اما مغزم و روح و روانم پ ریشون باشه نه دیگه ها؟. خودت می دونی که تو شرایط فعلی تنها پناه و پشتوانه ای که دارم ت وی پس چرا اونطور گف تی بهم ها؟. با اون حرف دور باهم بودنمون و من خط ک شیدم نه این که من نخوام این که شای د م ندلت رو زدم. محراب ه یچوقت ازت انتظاری جز محبت و عشق و مهربونی ندارم و نخواه که داشته باشم. اونقدر که محکم بازوم و گرفتی تو دستت یادم م یا دلم می خواد جیغ بزنم.

بغضم ترکید.

با اشک ادامه دادم:

-که اونم بخوای تو دریغ کنی و معکوسش باشه ترجیح م ی دم بمیرم چون در اون صورت دیگه بود و نبودم

هیچ مهم نیست.

دستمال کاغذی رو برداشت و اشکام رو پاک کرد.

-ببخشید، معذرت می خوام می دونم اشتباه کردم که اونقدر بد گفتم اما خودت خوب می دونی که من برات بد نمی خوام دلبر، لجبازی کردی تحمل نکردم.

جوابی ندادم. باز دستمال و کشید رو صورتت و آروم ادامه داد:

-بغض نکن دیگه.

پریشون گفتم:

-خیلی وضعیت بدی داری م هر لحظه یه تنش یه تجربه تلخ.

چشم دوختم بهش و ادامه دادم:

-م ندیگه نمی تونم تحمل کنم .

پلکهایش رو روی هم فشرد.

-نگران ه یچی نباش از اینجا به بعد و بسپر دست خودم.

یاد اون دزد افتادم.

-محراب اون کیه؟

-کی؟

-همونی که بخاطرش الان رو تختم.

دستاش مشت شد.

-همونی که فکر می کردم .یادته برات گفتم یه آقایی طلبکار بود به بابام. همه اینا کار پسرشه.

شکه گفتم:

-چی؟ برای چی باید این کارو انجام بده؟

-حالا بعداً. برات تعریف می کنم.

گردنش رو چرخوند و کش و قوسی به بدنش داد. من اما کلی علامت سوال تو سرم بود.

بازم پرس یدم.

- چرا باید انقدر خشونت به خرج بده؟ محراب کینه این پسر اونقدری بوده که دو مرتبه آزارم داده! اون از زیر زم ین

اینم از چاقو خوردنم.

اخم کرد.

- زیر زمین؟

و ای خدا، مثل ای ن که هنوز خودشم متوجه نشده بود. الان اگر می فهم ید که خون خورش و می مکید. سعی کردم منکر بشم.

- زیر زمین؟ من گفتم زیر زمین؟

- دلبر گفتی زی رزم ین منکر نشو.

لب به دندون گ زید م.

- محراب، راستش این همونی بود که ...

دیدم چهره اش داره رو به کبودی می ره. از میون دندون ای کلید شده اش غ رید:

- خب؟

تند گفتم:

- همونی که میخواست یه غلطی کنه که تو سر رس یدی.

مشتش رو به کف دست کوبید و پشت کرد بهم. کلافه چند بار قدم زد و وسط اتاق چرخید.

- دلبر مطمئن ی؟

سر تکون دادم:

عصبی چند بار دست بین موهاش ک شید و رفت لب پنجره .

-محراب، لطفاً انقدر عصبی نباش دیگ ه اون دست قانونه همه چیز تموم شد فقط باید بعداً برام توضیح بدی که چرا انقدر خشم داشت.

نفس عمیق کشید و چیزی نگفت.

سه روز گذشت تا مرخصی دادن و همون روز هم پ یش پلیس با محراب رفتی م برای شکایت کردن از بابت اتفاقی که اول افتاده بود. محراب مارو که رسوند خودش رفت دنباله کارش و وقت ی رسیدم خونه انقدر برام فضا تلخ و آزار دهنده بود که بی اراده قیافه ام جمع بشه.

از اون وقتی که پام و داخل این خونه گذاشتم فقط اشک و گریه و بدبختی بود و بس.

آروم دراز کشیدم رو مبل و سرم و تکیه دادم به نرمه اش .

-چیزی می خوری؟

بی رمق به دل آرا نگاه کردم. دقیقاً مثل همون سه چهار روز پیش، بینی قرمز و چشم ای پف. لب زدم:

-تو چشمه اشکت خشک نشد؟

پوزخند زد و چیزی نگفت.

بعد از چند ثانیه گفتم:

-من کی باید برم؟

نگاهش کردم تا جوابم رو بگیرم. اخماش جمع شد.

-یعنی چی؟

دلبر محراب
لبخند تلخی زدم.

-فکر نمی کنم حضورم دیگه تو این خونه واجب باشه.

لب برچید.

-ی... یعنی انقدر عجله داری بری؟

پلکهام رو روی هم فشردم.

-خیلی بیشتر از اونقدری که فکر می کنی.

نشست رو مبل رو به روم و دستاش و بغل گرفت. انگار که سردش شده باشه؛ کم کم چونه اش لرزید و زد زیر گریه.

نتونستم جل وی تعجبم رو بگیرم.

-دل آرا؟

غرز:

-چیه؟ گ ریه ام نکنم؟ من بمونم تنها تو این خونه که آخرش لابد یکی من و بکشه؟

بازم تنهایی باید تو خونه سوت و کور بگردم.

لبم رو با زبون تر کردم.

-برو پیش بی بی.

سر تکون داد.

-بی بی هم با اشت یاق میزازه پا بزارم داخل خونه اش؟ با بدهی که هنوز که هنوزه ندادمش حتی بهم زنگ نزده باقی پولش

رو بدم، یعنی بخاطر پولشم پیگ یرم نشده بین چه دل خونی ازم داره.

تنها خیره شدم بهش.

دلبر محراب

-تو چی کار کردی دل آرا، یه نگاه بنداز .

پشت چشم نازک کرد.

-به منم حق ب دین چرا انقدر یک طرفه قضاوت می کنید؟ منم دوست داشتم زندگیم و داشته باشم.

-اینطوری؟ زوری؟ با دروغ؟ نه تنها به یک نفر بلکه به چندین نفر؟

خیره شد به گ لای فرش و سرد گفت:

-دیگه حرف زدن در این مورد فایده نداره، دیگه همه اینا تموم شد و من موندم اندر خم یه کوچه.

نفس عمیق کشیدم شکمم تیر کش ید.

-آخ.

سر بالا گرفت. با اخم نالیدم:

-بس کن این حرف ای بیخودیت رو، بی بی هروقت که بری درش به روی تو بازه من این و مطمئنم. شاید با من بد

خلقی کنه اما تو توی تمام عمرش کنارش بودی و بیشتر بهت وابسته اس.

شونه بالا انداخت.

با به یاد آوردن مهرداد لبخند مرموزی زدم.

-مهردادم که خبری ازش نیست انگار .

از گوشه چشم نگام کرد.

-چطور؟

لبم و پیچ دادم.

-همینطوری پرسیدم.

حدود پنج دقیقه ای به سکوت گذشت که باز صدای دل آرا پیچید:

-راستش خبر نبودن که نیست، پیگ یر هست ولی من دیگه نمی تونم به هیچ مردی تکیه کنم اللخصوص ک سی که باعث شد بیشتر لطمه رو ازش بخورم. به قول معروف آدم از یه سوراخ دوبار نیش نمی خوره که می خوره.

آهی کشید و از روی مبل اومد پایین. نشست رو به روم و زانوش رو جمع کرد.

-بگذریم، من یه جورایی تو این چند روز فکرام و کردم، نمی دونم شاید این همه بدبختی نشون از اینه که دارم تاوان ب دیام و می دم اما قسم می خورم که منم نیت خوبی خودم داشتم. اصلاً خودتم می دونی از اولم اینطور نبودم اما کم کم ذره ذره این ناراحتیا کنج دلم جمع شد و یهو ترکید. منم آدم بودم منم احساس داشتم. بی بی که فقط فکر ذکرش پول و کارای خونه بود، مهرداد کارش تحقیرم جل وی خانواده اش! این خورد شدن و شکسته شدن غرور مثل اسلحه ای بود که باهاش یه تیر به قلبم می زدین. بیشتری ن غصه ام وقتی شد که فکر کردم تو کسی که اول به من نظر داشت روزم گرفتی. می دونم منم حماقت کردم خودم و حق یر کردم و جز نوشتن ب، بدبختی از اول زندگی بر ای شروع، خوشتر برام نوشته نشد.

نم اشکش رو از گوشه چشم گرفت.

ادامه داد:

-نمی دونم چی شد نمی دونم چطور شد که به این نتیجه رسیدم اما وقتی فکر کردم که اوامه این رابطه جز شکنجه بر ای هر سه تامون چیزی نداره ترجیح دادم عقب بکشم و اعلام تسلیم بدم، به عشق تو به عشق محراب به عشقتوت بهم غبطه می خورم و آرزوم بود که روزی منم بتونم همچ ین حسی و تجربه کنم اما هر لحظه ازش دور و دور تر شدم.

اخمام جمع شد.

-دل آرا منظورت چیه؟

تو ناراحتی خن دید و جواب داد:

-کلاً هم یشه از مقدمه چینی بدت می اومد!

خودم رو به سختی بالا کشیدم.

- اذیت نکن حرفت و کامل بگو، می بی نی که کشش حلاجی حرفات رو ندارم.

لباش رو روی هم فشار داد.

- باشه، باشه تحمل کن کلامم و قطع نکن .

چونه اش رو روی زانوش گذاشت.

- منظورم واضحه، دیگه نمی خوام بیشتر راز این سنگ بشم زیر پاهاتون. من دیگه هیچ چیزی برای از دست دادن ندارم و از این بعدش اگر بخوام کاری کنم بی شک بچه با زیه!

خودم از این وضع زندگی خسته شدم یه زندگی روتینی که گاهی هم تشنج داره البته قبلاً نسبت به خودم حس بهتری داشتم نه این که بفهمم یه جمعیتی از من نفرت دارن و من روز به روز دارم باعث تشدیدش می شم .

تک سرفه ای کرد و به این قسمت کلام که رسید با مکث گفت:

- می خوام از محراب طلاق بگیرم.

مشکوک گفتم:

- یعنی واقعاً تو داری این حرف رو میزنی؟

با دلخوری جواب داد:

- مگه ب ایچی می گفتم؟ دلبر من خودمم دیگه از این زندگی خسته شدم از این کشمکش خسته شدم. اگر یک درصد تو این موش و گربه بازی برای خودم زندگی خوب می دیدم ادامه می دادم ولی هیچ دلی لی برای ادامه دادن ندارم.

سر به تاسف تگون دادم.

- یعنی تو اون بچه رو هم برای این می خواستی که خودت و به محراب نزدی ک کنی.

شونه بالا انداخت.

- نه اونقدرم.

الله و اکبر با این طرز فکر و حرف زدن باعث می شد که یه جور از نبود اون بچه بگم خداروشکر! کفر ننگ خدا ببخش!

-می خوای طلاق ب گیری و بعدش؟

سوالی نگام کرد .

با تمسخر گفتم:

-نکنه می خوای بمونی پیش بی بی تا موهات سفید شه.

لب کج کرد.

-منظورت چیه؟

تک سرفه ای کردم و خیره شدم به چشمایی که ازم دزدیده می شد. من که م ی دونم داری من و س یا ه می کنی ولی خودم ذغال فروشم، اگر نفهمم علت این پا پس کشیدن و بی خیالی طی کردنا چیه.

-منظورم؟ تو فکر می کنی من نمی فهمم، می خوای با مهرداد باشی.

سرد جواب داد:

-نه من دیگه نمی تونم خودم و با مهرداد تصور کنم. نمی تونم چون اون روزا جلوی چشمم جون می گ یرن!

ترجیح دادم دیگه ادامه ندم.

-باشه باشه .

کلافه ادامه گفتم:

-محراب کی میاد؟

نگاه چپی انداخت.

-هردقیقه سراغ محراب و می گیری.



دلبر محراب

-دل آرا می خوام بدونم قضیه اون پسر چیه، هردق یقه سراغ می گیری چیه؟.

از جا بلند شد .

-احتمال زیاد شب میاد اما چیزی در مورد طلاق بهش نگو تا خودم بگم.

باشه ای گفتم. بعد از حدود بیست دق یقه زنگ در واحد زده شد. دل آرا لب زد:

-بفرما حلال زاده اومد.

رفت سمت در و با لبخند در و باز کرد که بلافاصله خنده رو لبش ماسید. آب دهنش رو قورت داد و نیم نگاهی به من انداخت .

با این حالت چهره بی اراده منم ترسم گرفت. آب دهنش رو قورت داد و با لکنت گفت:

-س... سلام.

دیدن مادر بزرگ و جمیله خانم باعث شد منم شکه بشم. الان اونم با این وضع؟. من باید چی کار می کردم؟.

مضطرب گفتم:

-سلام خوش اومدین.

مادر بزرگ دستش رو بالا گرفت.

-تکون نخور.

جمیله خانم نشست رو مبل رو به روم و اصلاً نگاهم ننداخت. دلم هری ریخت. یعنی چی شده که الان اومدن؟.

چرا انقدر ج دی و آشفته حال؟.

مادر بزرگ دستاش رو به عصا تکیه داد و نگاهش رو از دل آرا به من سوق داد.

-حالت بهتره؟. مثل این که اتفاق ای ب دی افتاده تو این مدت .

-به خیر گذشت خداروشکر.

جمیله خانم ساکت به میز چشم دوخته بود و بیشتر حرصم می داد.

-من برم جای ب یارم برات. ...

جمیله خانم با اخم نگاهش کرد و نداشت ادامه بده.

-لازم نکرده زحمت بکشی. بشین.

لباش رو روی هم فشرد و معذب رو مبل کنارم نشست. بلاخره بعد از چند دقیقه طولانی که داشتم از اضطراب خفه می شدم جمیله خانم شروع کرد به حرف زدن:

-محراب ن یومده هنوز؟. گمونم رفت که زودتر از ما خودش رو رسونده باشه اینجا.

دیگه داشتم عصبی می شدم از این همه رفتار ای عجبی ب غ ریب. یعنی چی که محراب باید خودش رو می رسوند؟ .

-جمیله خانم می شه واضح تر صحبت کنید.

اخم کرد و با خشم خیره شد بهم.

-همه چیز و تونستم تحمل کنم الا ای ن یه رقم که عروسم بخواد با تن دادن وارد خانواده مون شه.

چشم دوختم به دل آرا. اومد جانب داری کنه ولی جمیله خانم مجال نداد.

-تو ه یج حرفی نزن دل آرا، من با دخت ری که انقدر خودش و پست و حق یر کرده باشه هیچ صحبتی ندارم. تو ذره ای

عزت نفس نداشتی؟. بدون هیچ فکری یه نقاب به صورت زدی و وارد خانواده ما شدی؟. فقط می خواستی به زور

مردی رو مال خودت کنی که قلبش مال یکی دیگه اس؟. هیچ وقت فکرشم نمی کردم روزی چنین داستانی عجیبی بر ای

تق دی رسرم رقم بخوره و هزار بارم بشه می گم لعنت به من که پا رو گل وی رسرم گذاشتم بر ای ازدواج! .

دل آرا با ناخناش بازی می کرد و سر به زیر داشت. داشتم از استرس خفه می شدم. کم مونده بود تو اون حال گریه ام

بگیره.

دلبر محراب
آروم زمزمه کردم:

-منظورتون از تن دادن چیه؟-

صدای بلندش پیچید:

-منظور چیه؟ بازم بگم چیه؟ اون همه از اتفاقاتی که افتاد گفتم اما ای ن و تر سیدی و نگفتی چرا؟ چرا؟-

بدون این که نگاهش کنم جواب دادم:

-جمیله خانم تورو به خدا آروم باشید، یه لحظه آروم بگیرید، من نمی دونم چی بگم، الانم نمی دونم اون موقع

هم نمی دونستم چطور توضیح بدم که حالتون بد نشه .

همین الانشم شکه ام، لطفا خودتون رو کنترل کنید.

رو به مادر بزرگ گفت:

-مامان می بینی؟ تو این حال من حرف از کنترل می زنه .

ادامه داد:

-دختر حرفی بزنی جوابی بده، اینطور که من چند وقته دارم دیوونه می شم تو خبر داری؟-

پریشون نگاهش کردم.

-من مجبور شدم وگرنه هیچوقت از سر آرامش دست به این کار نمی زدم .

دست به زانوش ک شید.

-پسر من و گول زدی نکنه ها؟ می دونم می دونم مطمئنم که همینطور، محراب منم ساده و مهربون باورت کرد

اینطور؟-

قیافه ام جمع شد.

سر تکون داد و بی توجه گفت:

-آره معلومه دیگه وقتی دست به اون کار زدی یعنی رسماً با چندی ن نفر بودی دیگه چرا منکر بشیم؟. مگه می شه یه خواهر انقدر پاک و اون یکی ظالم باشه؟. هردوتون از خون هم دیگه اید و بی شک هر دو یه اشتباه داری د هر دو مثل همید. فقط نمی دونم پسر چه گناهی کرده که داره اینطور تاوان م ی ده. حتی منکر نمی شی که این کارو نکر دی! کاش همون روزا می مردم و این روز و نمی دیدم.

با بغض گفتم:

-جمیله خانم چطور این حرف و می زن ید، من با کسی غیر از محراب نبودم .

محکم و قاطع لب زد:

-به قصد تن دادن با پسرم آشناش دی یا نه؟!!

اشکام از گوشه چشمم روونه شد. سر به زیر انداختم و چی زی نگفتم .

-سکوت علامت رضاست.

از جا بلند شدن برن قبل از رفتن جلوی در و ایستادن و جم یله خانم به دل آرا تشر زد.

-زودتر طلاق رو از پسر بگیر، و اون یکی خواهر از همی ن الان بگم من این ازدواج و قبول نمی کنم!. و سلام ختم.

با حیرت سر بالا گرفتم .

زیونم تو دهن نمی چرخید فقط مات نگاه می کردم. مادر بزرگ با آرامش پلکهایش رو روی هم فشرد و می خواست بهم اطمینان بده اما این حرف طوری بهم فشار آورده بود که مغزم تیر کش ید.

دل آرا تموم شد و جمیله خانم شروع!. انگاری قصه ما تمومی نداشت. همونجا سر روزانو گذاشتم و لب از لب باز نکردم.

شاید دل آرا اشتباه کرده بود ولی اول و آخر که ب اید تعریف می کردم. چه فرقی می کرد؟. برخلاف جمیله خانم، مادر بزرگ فوق العاده عکس العمل مطلوب و آرومی داشت. این صحنه ای که دیدم جا داشت جمیله خانم با پشت دست دهنم هم بزنه! تا این حد از دستم پ ریشون و دلخور بود.

صد ای دل آرا پیچی د:

- چراگ ریه می کنی آخه؟. آروم بگ یر الان باز حالت بد می شه من نمی دونم تنها باید چه غلطی کنم تو این خونه . سر بالا گرفتم .

- دل آرا، چی می گ ی؟. نمی تونی درکم کنی حرف نزن.

دستش رو به پیشو نیش کوبید.

- حالا گریه کن بخی ه هات باز شه، خوب می دونی من فوب ی ا دارم. اون شبم محراب به داد رسید وگرنه من داشتم رو به روت جون می دادم. تو ب شین گ ریه کن.

توجه نکردم. بخیه باز بشه پاره بشه اصلاً - بم یرم دیگه چه فایده؟. محراب هم عمرآ - من و به مادرش ترجیح بده بلاخره پدر و مادر هرکس براش ع زیزه همه رابطشون مثل ما و پی بی نبود که انگار بذره بی عاطف گی پاشیدن.

اومدم عقب و با مشقت پا گذاشتم پ این.

دل آرا دستاش رو کنارش تکیه داده بود و به سقف خیره.

- محراب مثل این که می خواد ب یاد!

با قیافه جمع از درد گفتم:

- بیا دستام و بگ یر کمکم کن بلند شم.

یه ت ای ابرو داد بالا.

- برای؟.

نفسم و فوت کردم و با غی ظ جواب دادم:

-دل آرا انقدر سوال و حرف بیخود نزن فکر کنم بهتره برات مهم نباشه. سر به سرم نزار.

با اخم او مد نزدی ک و بلندم کرد. با شنیدن زنگ در سر جامون م یخ مون دیم.

رو به دل آرا لب زد:

-مبادا یک کلمه بگ یا، اگر از اومدتشون گفتن بگو اومدن و رفتن .

جوابی نداد. تکیه دادم به دسته مبل. با ورودش به خونه اصلا نگاهش نکردم نه این که نخوام فقط دیگه خسته شده بودم از این همه انتظاری ن تیجه.

به کمک دل آرا نیم قدم نیم قدم حرکت می کردیم سمت اتاقم .

صدای محراب پیچید:

-دلبر؟

بدون این که برگردم جواب دادم:

-بله؟

کلید که رو در اتاق بود رو برداشتم و باز کردم. چمدونم که کنج بود رو دیدم، خداروشکر بسته بود و چند دست داخل کشو که حاضر بودم ازشون بگذرم .

محراب که خبر نداشت می خوام چی کار کنم زیاد حواسش نبود .

-دل آرا مانتوم و بیار.

چشم درشت کرد.

-دیوونه شدی؟

دندونام رو کشیدم روی هم.

دلبر محراب
-دل آرا میاری یا خودم بردارم.

چشم غره ای رفت و با حرص از روی تخت چنگ زد. داد دستم و عصبی گفتم:

-یعنی چی کجا می خوام بری؟

با بغض جواب دادم:

-دیگه نمی کشم، خسته شدم، توان این همه انتظار و عذاب و ندارم.

به در اتاق ت کیه داد و ابرو بالا داد.

-الان داری ناز می کنی؟. حالا اگر می دونستی من از محراب جدا نمی شم بازم من و باهاش تو این خونه تنها می
داشتی؟.

دیگه داشتم کفری می شدم از دستش. انگشتم و بالا گرفتم رو بهش.

-دل آرا یک کلمه دیگه بگی و بخوای منت کاری که باید خلی وقت پیش انجام می دادی و رو سرم بکوبی استم
نمیارم. اگر نمی گفتم ام مطمئن باش می رفتم .

نشیدی؟. ندیدی جمیله خانم چقدر از دستم شکار بود؟. نشیدی گفت این ازدواج و قبول نمی کنم؟.

. و ای خدا از دردشکم داشتم سقط می شدم ولی چاره چی بود؟. الان بهت ری ن جا برای کشیدن یه نفس راحت

لب ایوون یا حوض اونم کنار مهلقا خانم بود. اون بود که می تونست من و درکم کنه و یه بغل آرامش بده.

دسته چمدون سبکم رو کشیدم. دل آرا در و باز کرد که تو همون ثانیه صد ای متعجب محراب و شنیدم:

-دلبر؟.

بازم اعتنایی نکردم. دررو باز کردم و خواستم برم بیرون که مقابلم وا ایستاد.

نایب روان

-کجا؟.

همین که نگاهش کردم انگار داغ دلم تازه شد .

-کجا؟ می خوام برم عمق بدبختیم و مترکنم ببینم تا کی قراره همینجور گود بیوفته ببینم تا کی قراره انقدر تو این ارتفاع دست و پا بزنی ولی دریغ از یه دست برای کمک.

چندبار نفس عمیق کشید و سعی کرد آرامشش رو کنترل کنه.

-دلبر، ماما اومده بود؟.

درو باز کردم.

-محراب من دیگه کشش ندارم، دیگه طاقتم طاق شده، فردا دل آرا تموم می شه پس فردا جمیله خانم اونم تموم بشه یه داستان دیگه!.

کلید آسانسور و زدم. چشم دوختم به دستش که دور چمدونم بود.

-بده لطفا .

تشر زد.

-دلبر؟.

نه نگاهش انداختم نه جواب دادم .

-بده.

تکرار کرد.

-دلبر؟.

خیره شدم بهش اما این بار اشکام مجال نداد. خداروشکر تک واحدی بودیم وگرنه همسایه ب اید سرسام می

گرفت. با حرص تک تک کلمات رو به زبون آوردم. *نیکرمانی*

-دلبر؟. دلبر چی؟! تو بگو کدوم دختری این همه تحمل می کنه محراب؟. من دیگه چیزی برای از دست دادن

دارم؟. نمی خوام خودم و مثل ب لای آسمونی بندازم وسط زندگیتون البته

شدت گ ریه ام بیشتر ر شد.

-البته که جمیله خانم حق داره، یه دختر که تنش حراج بوده نبایدم با پسرش بره زیر یه سقف چون می تونه اونقدر کثیف باشه که با چند نفر دیگه ام بوده باشه.

هقی زدم.

-تنها کسی که شد مهره سوخته این وسط من بودم. من هرچی بود بخاطر تون به جون خریدم اول بر ای خانواده ام تن دادم و بعدشم به تو دل و حالا چ یزی که ب اید خودم به خودم تقدیم کنم مرگه، که اونم جریزه اش رو ندارم. اخماش جمع شده بود. سر به زیر داشت.

نالیدم:

-آره؟ پس توام بی خیال من میشی دیگه نه؟

سرش رو که بالا گرفت چشمام به نگاه خیسش گره خورد. فکش منقبضش شده بود و انگار عصبی شده باشه. اومدم چمدون رو بگیرم که حلقه دستاش دورم پیچید. من ماتم برده و متعجب از حرکت آرایش. -من دیگه ولت ن می کنم. قطره اشکش رو گونه ام افتاد.

-بهت بدهکارم اما اجازه نمیدم پا رو احساسمون بزاری دلبر! مادرم هرچی که گفت از سمت تو قضیه اش برای من جداست.

من اما بی حواس به حرفش ذهنم درگیر آغوشی بود که حالا اس یرش شده بودم. یه لحظه دلم آرام گرفت و همه اون عصبانیت تو ثانیه برام خاموش شد. انقدر دل تنگ بودم که بی صدا تنها اشک می ریختم و جیک نمی زدم، دل تنگ شنیدن ملودی قلبش دلتنگ سینه ستبری که هیچوقت از آغوشش سی ر نمی شدم دلتنگ هم ین لحظه ها همین وقتایی که با یه ناراحتی کوچیک با بغلش از دل مدر می آورد.

این حال و هیچکس نمی فهمید جز اون که عشق واقعی رو لمس کرده باشه! این که عشق حتی بخواد با یه کادو کوچیک یا برزگ نشون داده شه حتی با یه شاخه گل لذت بخشه اما هیچ چی به شیرینیه این لحظه نیست.

-دلبر، لطفاً یه کم دیگه تحمل کن من قول می دم همه چیز و درست کنم، فکر نمی کنی با این گ ریه و اشکت
حالم بدتر بشه؟. خوب می دونی طاقت گ ریه ات رو ندارم، بارها بهت گفتم اونطور بغض نکن، هر بار باعث می

شی که من یه لعنت به خودم بفرستم.

یه نفس عمیق کش ید. اشکام رو آروم با دست پاک و به سختی از شنیدن مو سیقی قلبش دل کندم. خودم رو عقب
کشیدم تو همون لحظه درد شکمم باعث شد قیافه ام جمع بشه.

به سختی لب زدم:

-محراب من دیگه نمی خوام بمونم.

سر بالا گرفتم و خیره شدم بهش. خم شد و دستم رو گرفت.

-دلبر، داری لج... ..

با بغضی که بازم از مرور حرف مادرش به گلویم چنگ زد حرفش رو قطع کردم و غر زدم:

-چرا می گی لجبازی؟. چرا فکر می کنی دارم لجبازی می کنم؟. محراب تو یه نگاه به وضعمون بنداز، ببین تو چه فشاری
ام، دیگه نمی تونم تحمل کنم. دنبال یه ذره آرامشم.

دستم و محکم تر گرفت.

-دلبر می گم بیا داخل، حداقل تا زمانی که بخیه هات جذب بشن .

دندونام رو روی هم کشیدم. تاکی باید کوتاه می اومدم؟.

به زور از کنارش رد شدم و با حرص در رو هل دادم که به شیء برخورد. سرم رو که کج کردم دیدم دل آرا با اخم
پشت درواستاده.

چشم ریز کردم.

س ریع دور شد و چ یزی نگفت. خودم رو به زور رسوندم به مبل و نشستم.

تا محراب اون چمدون لعنتی رو بیره داخل اتاق و برگرده یکم طولش دادن می دونم می خواست عصبانیت من بخوابه یا

نه اما هرچی که بود من از دستش عصبی ام .

خودش صرفا کاری نکرده بود ولی وقتی خانواده اش من و نخوان منم نمی تونم زوری وارد زندگیشون بشم .

درسته الان عاشق هم بودیم و همه چی ز به کام اما بعدش چی؟. بازم ب اید با اشک و گریه بعضی روزا برام بگذره؟.

از کجا معلوم که اصلاً مادرش دیگه محراب رو به عنوان پسرش قبول نکنه؟. دیگه بی فکری تا همینجا بسه.

با دیدنش روبه روم اخمام جمع شد.

-خب، نمی خوای جواب سوالت رو بگی؟-

از گوشه چشم نگاهش کردم.

-چی؟-

دل آرا هم اومد کنارم نشست.

پشت بند من پرسید.

-بله؟. چه جوابی؟-

محراب با دیدن دل آرا کنارم زیر لب الله و اکبری گفت و با یه نفس عمیق گفت:

-این برات سوال نشده که چرا به ج ای تو، دل آرا چاقو نخورده؟-

زیاد حواسم به این موضوع نبود، واقعاً چرا تا به الان تمام این ترس و دلهره ها نشونه اش به من بود؟.

-چرا!!-

-اون زمان که تو اون خونه بو دیم تورو دیده بود، می شناختت ولی انقدر پیگی ر بوده که آدرس این خونه رو هم پیدا کرد. نمی دونم از کی اما گفت که تورو دیده بودت تو تراس اتاق اول و اتاق وسطی که اتاق من باشه. پی برده بود و می دونسته ب اید کجاها سرک بکشه .

دل آرایه ت ای ابرو داد بالا.

-چه ربطی داره؟. اون من رو هم دیده بود خودم اول از همه دیدمش اون پسر رو.

چشم ریز کردم.

-از کجا؟.

یکم فکر کرد و جواب داد:

-کلاً برا تم یز کردن می رفتم هم اتاق تو هم اتاق محراب.

کلافه گفتم:

دل آرا وقتی سرک می کشه تراس اتاق من و من رو می بینه خب مشخصه در نبود محراب سرک می کشیده اتاق محراب و از اونجا اذیتش رو شروع می کرده دیگه.

دل آرا از کنارم بلند شد .

-من نمی دونم اما این آدم باید تاوان بده. بچه من رو کشت ب اید تاوان بده.

پا رو پا گذاشتم و رو به محراب گفتم:

-خب، اما علت ای ن همه آزار چییه؟. چی باعث شده که این همه سر به سر من گذاشت؟.

سر تکون داد.

-می گه پدرش و ما کشتیم!. گفته که بخاطر برگردوندن بدهی به آقام، پدرش از ای ن و اون قرض می کنه نمی تونه

پولش و بده سخته م ی کنه .

دلبر محراب

لب برجیدم.

-به شما چه؟-

پوزخند زد.

-اونم می گه جوون یم رفت پ ای بدهی پدرم، حق مرگ پدرم بوده هرچی که شده پشیمونم نیستم.

از شدت حرص میلرزیدم

-داشتم جون می دادم پشیمون نبود؟-

کلافه سر بالا داد.

-نه .

-خب خانواده اش؟-

-خانواده ای نداره، مادرشم از دست داده کسی رو نداره .

بی اراده دلم برایش گرفت. دیگه نه من حرفی زدم نه محراب تا بعد از چند ثانیه دل آرا سکوت سنگین خونه رو

شکست.

-نمی خواد لباسات رو عوض کنی؟-

نگاهم رو سوق دادم سمت محراب.

-اول ب اید تکلیفم مشخص شه .

تیز نگام کرد.

-دلبر می دونم مادر و مادربزرگ اومده بودن اینجا بهم بگو چی گفتن؟-

سعی کردم بحث و به اصل موضوع بکشونم.

-اونا حق دارن تو چرا همش می خوای بدونی چی گفتن چی نگفتن؟. محراب به من گفتم تا وقتی بخیه هات جذب بشن
اینجا بمون پس اگر بعد از یک هفته نزاری برم به ولله قسم نه من نه تو.

اخماش جمع شد.

-میگم بگو مادر چی گفت؟!.

بازم اومدم حرف رو عوض کنم که دل آرا باکلافگی گفت:

-اه بسه بگو تمومش کن دیگه از اون ساعتی که پامون و خونه گذاشتیم آس ایش نداریم، گفت عروسی که عفت نداره
نمی خوای م وقتی به نیت تن دادن اومده مقابل پسرم این عروس عروس ما نیست. یعنی خط قرمز دور دلبر!

چشم ریز کرد.

-مادر من اینارو گفت؟.

بی رمق سر تکون دادم. عصبی شروع کرد به تکون دادن پاهاش. بیشتر رفت تو فکر انگار منتظر تلنگر بود که مثل بمب
باروت بترکه .

تلاش کردم از جام بلند شدم که محراب تیز پرسید:

-کجا؟.

با اخم جواب دادم:

-اتاق.

قل از رفتن داروهام و خوردم و به زور خودم رو رسوندم به اتاق. وقتی رسیدم به تخت یه نفس راحت کشیدم. با
تصور شبایی تلخی که بهم گذشت یه لحظه به خودم لرزیدم.

با درد دراز کشیدم رو تخت. الان تکلیف ما چی می شد؟.

حالا جمیله خانم رو چطور راضی می کرد؟. اصلاً. ش ایدم راضی نمی شد. اون زنی که امروز دیدم عمرا اجازه بده که پسرش دستش رو تو دست من بزاره!

نمی دونم تاثیر دارو ها بود یا نه ولی تو چند دقیقه چشمام گرم خواب شد.

چشمام رو بی رمق باز کردم. بازم سر و صدا بازم غر و بحث و دعوا. اینبار برای چی؟.

-دل آرا تو فکر می کنی من خبر ندارم چه خبره؟. فکر می ک نی نفهمیدم با کسی هستی یا نه؟. هستی باشه چه بهتر ولی انقدر تبر به درخت جونم نزن من دیگه نمی کشم، چقدر باید این بحث طلاق و باز کنم که بیخ یال بش ی؟.

دل آرا که انگار حسابی دلش از حرص دادن محراب خنک می شد جواب داد:

-چقدر؟ چقدر دیگه می تونی؟.

صد ای کلافه محراب و نزدیکی اتاقم ش نیدم.

-الله و اکبر، پروردگارم بهم صبر بده. .

بلند تر ادامه داد:

-نزار دست به کاری بزنم که نباید.

دل آرا بازم با سرخودی گفت:

-چی کار؟.

جایز ندونستم بازم بشینم تو جام. محراب داشت روانی م ی شد. از جام بلند شدم و با تکیه به دیوار خودم رو به در رسوندم. بین چهار چوب وا یستادم و با اخم نظاره گرشون شدم اما اینبار برخلاف توقع ه یچکدوم حاضر به اتمام بحثشون نبودن. دل آرا از سر لجبازی و دست انداختن و محراب هم از سر عصبانیت.

-دل آرا دل آرا من امشب به اندازه ه یچ شبی عصبی نیستم دیوانم نکن.

دل آرا شونه بالا انداخت .

-نهایت ش دوتا داده دیگه.

چشم درشت کردم. بسم الله دل آرا چرا انقدر سر به سر محراب می داشت؟. با این حرف محراب جری شد و رفت سمت دکوری روی میز.

غرید:

-نهایتش دوتا داده ها؟.

اومد مجسمه رو برداری بکوبه زمین که جیغ زدم:

-نه این چه کاریه؟.

با اخم خم شدم و نالیدم:

-کاش یه ذره می فهمیدید و مثل بچه ها کل راه نمینداختید.

محراب آتیش خشم جلوی چشمش رو گرفته بود و مگه کوتاه می اومد؟.

-نمیشنوی؟. نمیشنوی چی می گه؟. د آخه منم آدمم منم صبری دارم، من ای ن یکی و درست نکرده مادرم میاد یه

داستان درست می کنه آخه به کدوم برسم دیگه؟.

دستش رو به سر گرفت و نشست رو مبل.

-تو چه لذتی می ب ری که من و عذاب بدی دل آرا؟. د آخه من به تو چه هیزم تری فروختم که خون به دلم کردی از

اون اول؟. من برم شک ای ت کنم از این که با وجود همسر میری سر قرار اونم با نامزد قبلیت خوبه؟.

دل آرا یکه خورد.

-چی؟.

محراب با قیافه جمع نگاهش کرد.

-هنوز مثل توح یا و شعورم و فراموش نکردم که همچین چیزی و صاف صاف تو چشمات نگاه کنم و بگم .

منم که از این حرف جا خورده بودم که رفته سر قرار، با ابروهای بالا رفته فقط نگاهش می کردم. دل آرا ظرفارو تو سینک رها کرد و متعجب پرسید:

-مهرداد و تو از کجا میشناسی تو کی دیدی رفته سر قرار .

محراب با فک منقبض غ رید:

-انقدر تو حاشیه نرو دیوانم کردی، مری ضی؟ دیوانه ای؟ من دلم با یکی دیگه خوده توام دلت با یکی دیگه بر ای چی هرروز هردومون و می بری لب گور و برم یگردونی؟

این محرابی که می دیدم واقعاً احساس ای ترس داشتم. با این همه عصبانیت گفتم الانه سخته کنه. دهندش خشک و صورتش قرمز بود.

سینه اش از فرط تند نفس کشیدن بالا و پایین می شد و خشمش قصد فروکش کردن نداشت.

با ترس گفتم:

-محراب، طلاق می گیره دیگه چرا هم چین می کنی؟

چشم درشت کرد.

-طلاق؟ طلاق می گیره؟ چند ماهه دارم م یخ به سنگ می کوبم می گی طلاق می گیره؟

دیگه ب اید سر به بیابون بزارم با این زندگی.

محکم از جا بلند شد و سوئیچ ماشین رو برداشت. در حالی که به سمت در می رفت آرام لب زد:

-من ازت معذرت می خوام، ببخشید، برو استراحت کن. ج ابی نمی ری ها، درکم کن لطفاً .

ناچار تنها باشه ای گفتم .

در رو باز کرد بره که صدای دل آزا سر جا میخکوبش کرد.

-صبر کن.

اومد سمت در و ادامه داد:

دلبر محراب
- فردا بیا ب احم ب ریم برای درخواست طلاق.

محراب راه رفته رو برگشت. با احم لب زد:

-چی؟

منم حتی تعجب کرده بودم. درسته که می خواستن طلاق بگیره اما ای ن سرعت و زمانی که گفت اصلاً - فکرشم نمی کردم.

دل آرا از آشپزخونه اومد ب یرون و در حالی نم دشتاش رو با لباسش می گرفت گفت:

-ناراحت ش دی؟

محراب احم کرد.

-شوخیت گرفته؟

دل آرا بی حوصله نگاهش کرد.

-تو این صورت دیگه اعصابی برای شوخی و خنده می بینی؟. حالا که به خوبی و خوشی همه چیز بر وقف مرادت نه بر وقف مرادتون می شه. ...

و یه نگاه به من انداخت. ادامه داد:

-بگو از کجا مهرداد و خبر داری؟.

محراب نفس عمیق کشید و دست به ته ریشش کشید.

-دیدمش جلوی در فامیلی رو گفت من کشوندمش یه گوشه .

دل آرا با چشم درشت گفت:

-خب کشوندیش یه گوشه بعد؟.

دلبر محراب
دست پشت گردنش کشید.

-توقع داری چی بشنوی؟ پرو پرو تو چشمم زل زده می گه عاشقش می خوامش .

متعجب گفتم:

-زدیش؟

با ناراحتی نگام کرد.

-خیلی پروپی کرد دلبر من هرچی خودم رو کنترل کردم ولی اصلاً به رو خودش نمی آورد که من شوهرشم انگار که یه بی غیرت جلوشه بی پروا هرچی خواست گفت.

سر به تاید تکون دادم.

-راست می گه دل آرا اصلاً زد که زدا این پسر از همون اول پرو بود یه ذره شرم نمی کنه!

دل آرا دست جل وی دهن گرفت.

-ای بابا، برای چی این کارو کردی آخه؟! باشه عصبی شدی درست ولی با کتک چی حل شد؟

با حرص از کنارمون گذشت و رفت داخل اتاق. یه ت ای ابرو بالا دادم.

-نه به این که می گه نمی خوامش نه به الان که سنگش و به سینه می زنه .

محراب با لبخند کمرنگ نشست رو مبل و به سقف خیره شد. چند قدم برداشتم سمتش و بالا سرش وا یستادم.

-این لبخند یه دفعه ای از چیه؟

لبخندش پررنگ تر شد.

-از بند آزاد شدم .

با اخم دستام وزدم بهم .

-آره آزاد شدی، بلند شو برو ببینم خوبه که بقیه ام مثل تو خیالشون از هر تل خی جمع باشه! .

درست نشست جاش غرزد:

-چی شده مگه؟.

عصبی خم شدم سمتش و انگشت اشاره ام رو تو صورتش تکون دادم:

-همین الان می ری و ...

با درد بخیه هام آخی گفتم و ادامه دادم:

-و یه فکری برای جمیله خانم میکنی، تا منم از بند آزاد شم .

بادش خالی شد.

-دلبر!

داد زدم:

-دلبر و... الله و اکبر محراب بلند شو برو .

دست زیر چونه گذاشت و با همون لبخند خیره خیره نگام کرد.

-چقدر دلم برای این چهره طلبکار و دست به کمر زدنت تنگ شده بود .

اومدم اسمش رو داد بزنم که سر پا شد.

-باشه باشه .

لبخند دندون نما زد و با یه چشمک از در بیرون رفت. و ایستادم پشت در و بی اراده لبم از شادی و خوشحالیش کش

اومد.

با شنیدن صدای پای دل آرا به خودم اومدم.

-از دستت محراب از دستت! . بخاطر گندی که زد غرورم و گذاشتم زیر پام و له کردم. کجا رفت ها؟.

دلبر محراب

پرسیدم.

-چی شد؟-

پاش رو کوبید به زمین.

-زده سر پسره رو شکونده افتاده گوشه خونه .

لبم رو پی ج دادم.

دل آرا موندم به خدا از اول دلت باکی بوده؟. اگر مهرداد و دوست نداری چرا الان بخاطرش شدی اسفند رو آتیش؟.

نگاه چپ نثارم کرد و جوابی نداد .

سلانه سلانه قدم برداشت مسمت اتاق و اینبار آرزو کردم که بدون داد و بی داد یا اومدن دزد یا دیدن س ایه و... با خیال راحت بتونم به خواب برم.

*** * سه ماه

بع د

شلنگ آب دستم بود و درختارو آب می دادم. مهلقا خانم غرزد:

-تمام حیاط و خیس کردی دختر، بیا بشین چای ات رو بخور .

برگشتم سمتش. پیرهن گل گلی آبی سفید و روسری نخی سفید که به سر بسته بود .

گیس حن ای رن گکوتاهش هم به زور دیده می شد. هم یشه مرتب و تمیز.

-مهلقا خانم خودت می دونی من حوصله ام سر می ره.

-این محراب پدر صلواتی کی پس م یاد دستت و بگ یره بیرت .

لبخند روی لبم ماس ید. نفس عمیقم رو با ناراحتی پس دادم و رفتم نزدیکش. نشستم کنارش و لب زدم:

-بعد از سه ماه برو و بیا و مشاوره و... طلاقش رو گرفت اما حالا باید منتظر بمونیم به رضایت جمیله خانم.

چونه ام رو به دست گرفت.

-توام فرار می کنی و پناه می یاری اینج ا و بازم قهر!

خندیدم.

-مهلقا خانم قهر ن یستم ولی نزدیک یمونم بهم فقط بدتر بی قرار ترمی کنه. من منتظرم که خودش این تلخیار و پایان بده و بعد ب یاد سراغم.

چشم ریز کرد.

-من و س یاه نکن دختر، من نفهمم تو ناز می کنی؟ ناز می کنی دلبر خانم دل می بری، دل محرابم و می کئی میزاری کف دستش .

-مهلقا خانم هم و دیدیم که.

سر تگون داد.

-اون از جلوی در التماس و تو از روی ایوون با غرور و ناز و کرشمه دست تگون می دی و م ییری داخل، ای ن چه دیدنیه؟

شروع کردم به بازی با ناخنام.

-دوری و دوستی، اینطوری لاقل ج دی تر تلاش می کنه. البته الان خیالش جمع تره، یه دردرس از سر انداخت که اونم ط لاق بود الان فقط یه رضی کردن جمیله خانمه .

سه ماه قبل از این که اینجا بیام یک هفته دقیق صبر کردم تا بخیه هام جذب شه و بعد از اون بلافاصله اومدم پیش مهلقا خانم. انقدر خوشحال شد که خودمم باورم نمی شد البته که حق داشت زن تنهایی بود و این حضور و وجود من یا کسی کنارش باعث دلگرمیه برارش.

نمی تونستم برم پیش بی بی یعنی بهتره بگم نمی خواستم! ازش دلخور و ناراحت بودم و برای همین بیشتر راغب بودم که کنار مهلقا خانم باشم. تو این مدت بازم مثل قبل کنار هم بودیم و صحبت ای دو نفره داشتیم. نصیحتای ی که همه جوره باب دلم بود و دوست داشتم ازش می شنیدیم و هم یه لحظه و زمان برام ارزشمند بود. و اما محراب هروقت که یادم می اومد بی اراده خنده ام می گیره.

خیلی تو این مدت اذیتش کردم. هر بار جلوی در می اومد و خواهش التماس به مهلقا خانم که بگید بیاد پا یه نمی اومدم که نمی اومدم از طرف یم مهلقا خانم نمی داشت بیاد داخل و در نهایت از دور نظاره گر هم بودیم. هرچند که به من خیلی می چسبید.

تو نگاهش هربار خواستن و التماس رو می دیدم اما و ای به حال اون روز که دیگه دستش بهم برسه می دونم عوض همه این روزا و این کارارو تلافی می کنه.

-دختر ناراحت نباش، اون که تا اینجا تحمل کرده از اینجا به بعدشم هم حواسش بهت هست، اون تا تو این هفت خان رستم عاشقی پیروز نشه ول کن نیست.

خندیدم.

-الحق که همون هفت خانبه که گفت ین.

استکان کمر با ریک رو به دست گرفتم و یه جرعه از چ ای نوشیدم.

صد ای مهلقا خانم پیچید.

-خوشبختی همین نزدیک یا می پلکه .

نفس عمیقی از سر آرامش کشیدم و گفتم:

دلبر محراب

-می ترسم بازم یه اتفاقی بیوفته و

مهلقا زد پشت دستش و اخم کرد.

-عجب دختر، نفوس بد نزن خوب یت نداره.

دو تقه به در ح یاط خورد.

یه ت ای ابرو بالا دادم.

-منتظر کسی بود ین؟

سر تکون داد و با چشم ریز جواب داد:

-من که نه اما یکی پشت اون در گمونم منتظرته.

با فهمیدن منظورش دستم و جل وی دهنم گرفتم.

-بازم محراب؟. و ای خدا! هرروز هرروز دم این دره!

مهلقا خانم کلافه گفت:

-برو ببین این بچه حرفش چیه.

ابرو بالا دادم.

-نه مهلقا خانم تو رو خدا شما برید.

نیشکون آرومی از بازوم گرفت و تخت رو اومد پا ین. دمپ ای هاش رو پا زد و سلانه سلانه رفت به سمت در. با دیدن

مخاطب پشت در و براومدن لپ ای تپش پی بردم که به حتم محرابه .

-پسر باز چرا اومد ی؟.

صداش رو شنیدم.

-دیگه خلاص شدم. به خدا که دیگه تموم شد. دلبر کجاست؟.

دلبر محراب
مهلقا خانم مکث کرد.

-چی تموم شد؟ .

نالید:

-مهلقا خانم مادری کن دلبر و بگو بیاد جلوی در.

-مهلقا خانم اما با بی رحمی جواب داد:

-مادر تو که تو خونشه .

-باور کنید دیگه اینبار خیره، تموم شد، خلاص شدم خلاص شدیم.

مهلقا دستی به چونه کشید. خودمم از رو تخت بلند شدم و رفتم پشت در و ایستادم.

-الحمدلله، پس ب رو فردا بازم می بینم ت پسر.

اومد در و ببنده که محراب بلند گفت:

-مهلقا خانم خودش گفت هر وقت مادرت و راضی کردی منم می بینی، راضی کردم دیگه بگید بیاید دیوانه شدم به
مولا.

ذوق زده دستم و جلوی دهن گرفتم تا صدای جیغ خفه ام بیرون نره .

-خب آدرس خونشون رو که می دونی باید بری خواستگاری دیگه پسر .

محراب دیگه زد به سرش.

-الله الله به فریادم برس مهلقا خانم م ی گم می خوام عشقم و ببینم می خوام زنم و خانمم و ببینم شما داری راهنم

ایی می کنی؟.

با شنیدن لحن عاجزش ریز خندیدم. مهلقا خانم اومد آستینم رو بکشه بیارتم جلوی در که لب خونی کردم:

دلبر محراب
-چشم چشم خودم میام.

نگاهش رو از من گرفت و به محراب سوق داد. اومد کنار و با رفتنش خی ر برداشتم سمت در و با لبخند پهن گفتم:

-سلام.

با دیدنم نمی دونست بخنده یا اخم کنه. کلافه گفت:

-چرا با من اینطوری می کنی؟

دست به کمر زدم و نگاه سر تا پ ایی نثارش کردم.

-چطوری؟

غرید:

-دلبر!

خندیدم.

-ای بابا خب چیه چرا براق می ش ی؟

لبش رو بت زبون تر کرد و خودش رو چسبوند به چهار چوب در.

-دلبر، مامانم دیگ ه دست برداشت.

با لبخند جواب دادم:

-خب؟

بادش خوابید.

-خب؟ فقط خب دیگه؟

اومد بره که تند گفتم:



دلبر محراب

-محراب؟-

برگست و از گوشه چشم نگاه انداخت. دلم نیومد دیگه اذیت کنم. بیش از اندازه دیگه باعث ناراحتی می شد.

-بیا داخل یه چای بخور.

تک سرفه ای کرد و بادی به غب غب انداخت. از جل وی در کنار رفت و از خدا خواسته اومد داخل.

-یاالله.

با دیدن چای و قوری رو تخت دستی به ته ریشش کشید.

س ریع گفتم:

-بریم بالا؟-

-نه نه دقیقاً دلم خواست همون جا رو همون تخته بشینم.

دست بلند کردم.

-بفرما.

رفت نشست رو تخت. رو به روش نشستم و بعد از ریختن یه استکان چای منتظر چشم دوختم.

چیزی نگفت و برای این که لجم رو در بیاره چای رو حوض می کشید.

غر زدم:

-عه محراب.

استکان رو تو پیش دستی کوبید.

-چی شد سر همی ن کفری شدی بعد چند هفته این کوچه رو بالا پائین می کنم خانم و ببینم از بالا ایوون دست تکون

میده.

جلوی خودم رو گرفتم که نخندم طوری با حرص تعریف می کرد که انگار چی شده. البته هم کم چیزی نشده بود.

دلبر محراب

-کی بیایم خواستگاری؟

ابر و بالا دادم.

-چطور راضی کردی؟

تکیه داد به پشتی.

-تو به ایناش کار نداشته باش کی بیای م خواستگاری.

شونه بالا انداختم .

-هروقت که مادرت قصداو مدن کنه و منم برم پیش بی بی.

اخم کرد.

-یعنی چی منم برم پیش بی بی؟

لب به دندون گ زید م.

-خودت می دونی که قهریم.

-دلبر تورو به جان عزیزت رین کست نگو که حالا باید بی بی رو راضی کنی... .

نذاشتم ادامه بده.

-نه نه چیزی نیست فقط بلاخره من و باید از خانواده ام خواستگاری کنی یا نه؟ .

-خب؟ .

-باید برم خونمون. بلاخره فکر نکنم مادرت با این قضیه کنار بیاد که من و از کسی دیگه خواستگاری کنه .

سر تکون داد.

-برو امروز برو فردا می ایم خواستگاری.

دلبر محراب
جشم درشت کردم.

-فردا؟-

-آره برو خونتون د یگه دلبر به خدا دیگه خسته شدم، به خدا زندگیم شده یه داستان طول و دراز.

نفس عمیق کشیدم.

-خیلی خب باشه .

نیم خیز دراز کشیدم رو تخته و ساعدش روی روی پیشونی گذاشت.

-برم یه خونه بگ یرم، وسا یلارو بچینم.

با اخم خم شدم سمتش.

-چی؟ چه خونه ای؟ من خونه نمی خوام .

پوزخند زد.

-خونه نمی خوام ای؟ می خوام با مادرم زندگی کنیم؟-

لب برجیدم.

-نخیر، خونه خودت .

اخم کرد.

-اون خونه کذایی مندیگه جنازم نم ی برم، جز خاطره ه ای تلخ و نحس چ ی برام داشت.

لبخند ملیحی زدم.

-اون خونه ام نه. ...

تو فاصله چند متریش با مکث ادامه دادم:

-همون خونه ای که دوتا کوچه پا یین تره، همونجا که مال هم شدیم و به هم دل بست ی م کوچه مومن! همون خونه ق
دیمی حیاط دار با صاحب خونه بسیجیه عاشقش که بی اراده به خودش عق ایدش، اخلاقش، رفتارش، همه چیش
وابسته شدم.

خیره نگام کرد. منم نسبت به دیدن چشماپی که همیشه برام بکرترین تصوی ر عالم بود بی میل نبودم.

با صدای سرفه مهلقا خانم تند اومدم عقب. محرابم از جا بلند شد و نشست رو تخت.

انقدر هل شد که بی حواس گفتم:

-سلام.

مهلقا خانم خندید و سرتکون داد.

-همیشه همینطور باشید بچه ها! طوری عاشقی کنید برای هم که انگار فردای اون روز هم و ندا رید انقدر عزیز و
دوست داشت نی، انشالله هم یشه انقدر آروم و سرحال باشید. از کی بود این صورت ای گل افتاده رون دیده بودم؟
آخرین بار وقتی بود که پسر محراب خجالت زده شده بود و دلبرم مثل الان با سرکشی نگاه می کرد، البته توام باک می
خجالت و لپای سرخ. عشقتون پاکه و مقدس، با این همه مهر حالا اینجا عطر و بوی بهتر عاشقیتون رو گرفته.

بهار عاشقی! چه لفظ زیبای! مهلقا خانم به همون اندازه که خودش زن با وقار و با شخصیت و خوش سیم ای
بود به همون اندازه از هر کلامش قند می بارید. قسم می خورم این زن تو این زندگی یه معجزه بوده.

-خب، حالا ب رید کنار می خوام وسط ب شینم و ببینم کی قراره این دفعه عروسی دعوت بشم.

قبل از این محراب حرفی بزنه گفتم:

-گمون نکنم عروسی بگیرم مهلقا خانم، یه جشن کوچکی چرا ولی عروسی زیاد رویه چون جمعیتی نیس تیم.

دستش رو پشتم کشید.

-آفرین به دخترم.

با مکث ادامه داد:

-حالا که انقدر حواست به اینا هست بلند شو برو آماده شو چمدونت بردار محراب برسونتت خونه که با بی بی خانمت آشتی کنی.

شروع کردم به بازی با ناخنام. چطور حرف دلم رو می زدم که مهلقا خانم می فهمید دردم از بی بی بیشترچیه؟. من دیگه از

ته دلم نمی تونستم بی بی رو ببخشم .

البته که خود مهلقا خانم هم بی بی رو یه بار ملاقات کرد و دید چه زن بد خلقی هست اما با این حال بازم به رو نمیآورد و طوری تظاهر می کرد که انگار اتفاقی ن یوفتاده!

-از دست بی بی دلگیرم، تا همینجا هم همه سختیام به خاطر همین بوده مهلقا خانم!

بخاطر حماقت و طمع کاریای بی بی! دلگیرم از دستش به اندازه ای که هر بار خاطرات و مرور می کنم بغضم بگیره اما در عوض هیچی که نداشت یه نعمت بزرگ داشت اونم داشتن محراب بود که وجودش برام ارزشمند. گیرم که من الان برم، بی بی بازم می خوام گری خ و زاری کنه هرچند که نمی تونم ببخشم. فقط در حدی باشه که به خواستگاری ختم به خیره شه وگرنه اون ببخشش قلبی ه یچوقت از سمت من برای بی بی برنمیاد.

مهلقا خانم با گله لب زد:

-تو که انقدر کینه ای نبودی!.

تو اون فرصت محراب از جا بلند شد و توی حیا ط چرخ زد. جواب دادم:

-نه کینه ای نیستم باور کنید نیستم اما بی بی به هیچکدوم از ما دوتا رحم نکرد، نه من نه دل آرا مگه ما بچه اش نبودیم؟. چرا پول داشت و به ما نداد؟ چرا مشکل داشتیم و قرونی از دستش نچکید؟. این آدم و آتیش می زنه، دل آدم و از جا می کنه!.

بغلم کرد.

-اما شما بچه هاش ید.

با بغض گفتم:

-به خدا شک می کنم به همینم مهلقا خانم، مگه می شه یه مادر انقدر در حق بچه اش کم کاری کنه؟. هوم؟. بی بی ما
نهایت نامادری بودن و در حقمون ادا کرد تا مادری.

شاید باورتون نشه اما خیلی وقتا حسرت خوردم به این که چرا بی بی مثل شما نبود چرا بی بی مثل شما محبت و مهر
نداشت؟. من آغوش و مهر مادری رو بیشتر کنار شما لمسش کردم تا بی بی!.

تشرزد.

-استغفرالله.

رو بهش گفتم:

-شما بگید دروغ م یگم.

اشکام رو که نفهمیدم کی روونه گونه هام شده رو از چشمام پس زد وگفت:

-بلند شو بلند شو الان و این روزا بهت رین روزاته، گریه چه معنی می ده؟. اشک نریز نگفتم بری که گریه کنی.

به محراب اشاره زد.

-ببین چقدر کلافه و نگرانته، به همون اندازه بی قراره مشتاق بودن کنارته!.

بی اختیار تو اوج ناراحتی لبخند روی لبم جا خوش کرد.

دقیقاً - همینطور بود. از اون فاصله می شد کلافگی و ناراحتی رو تو رفتارش احساس کرد.

-همینطوره.

زد به شونه ام.

-برو ددیگه منتظر چی هستی؟.

با یه نفس عمیق از جا بلند شدم. تند پله هارو رفتم بالا.

نمی شد منکر این بشم که یه ذره هیجان زده بودم اما خوشحال هم نبودم. همه سرخوشیم بیشتر از این باب نشات می گرفت که دیگه چی ی زی به رسیدن من و محراب نمونده.

در هر صورت ب اید با بی بی آشتی می کردم، آخرش که چی؟

شاید از ته ته دلم هیچوقت بخشیده نمی شد اما تظاهرش لاقل بهتر از ای ن بود که بخوام یه دختر کینه ای دیده بشم!.

سوای همه اینا جم یله خانم زمانی که دل آرا رو داشت خواستگاری می کرد از بی بی بود و الانم اگر متوجه این کدورت می شد بازم باید صبر می کردیم و توضیح که اتفاق خاصی نیست.

حداقل بخاطر محراب مجبور بودم، ج میله خانم زن حساسیه تو درجه اول و بی شک نمی تونخ خودش رو کنترل کنه، حالا هر مسئله ای که م ی خواد باشه، باشه.

جلوی آینه شالم رو مرتب کردم و چمدونم رو برداشتم. نفس عمیقی کشیدم و چشم دوختم به جای ج ای اتاق.

درست آخ رین دفعه ها همینجا بود، همون روزا که بارون می بارید و سایه منتظر محراب رو می دیدم و نمی تونستم باورش کنم!. همون روز شی رین ی که کنار مهلقا خانم نماز خوندم و تو سجده آخر صدای مردم رو شنیدم، بازم باورش نداشتم!. چقدر با حرفام کوبیدمش و آزارش دادم. به حتم اون حرفای بر ای یه مرد می تونه یه گوله مرگ باشه، مگه می شه هضم کرد زنی که تمام وجودته بخاطر لجبازی بگه نمی خوادت بگه کسی دیگه رو دوست داره؟. اون روز چقدر عذاب کشیدم چقدر صدام کرد و هنوزم

هنوزم صدا زدناش تو گوشم زنگ می زنه ولی با فرق این که اون لحظه با اشک بود و الان مرورش به لبخندم ختمه.

زیر لب زمزمه کردم:

-کی فکرش و می کرد یه روز به اون روزای تلخت بخن دی و با لذت مرورشون ک نی؟.

دست به صورتم ک شیدم و کلافه غر زدم:

-آی دلبر خودت و جمع کن این چه وضعیه، سفر قندهار که نمیری.

دسته چمدون رو محکم به دست گرفتم و بیرون زدم. لب پله محراب چمدون و گرفت و بیرون رفت.

-دختر رفتی بدتر لجبازی نکنیا، اگر بی بی خانمت تن دی کرد کوتاه بی ای ها، اونم مادره توقع نداره که یه سر نزن

شاید دلخور شده باشه، لجبازی نکنی ها .

با بغض نگاهش کردم.

-نمی دونم پاداش کدوم کار خوبی مهلقا خانم.

به آغوشش گرفتم و نفس رو با آه تل خی پس دادم . یاد روزای اول افتادم. چقدر به چشم بد نظر داشتمش! چقدر

مهربون و خوش دل بود!

اینه که می گن از روی ظاهر قضاوت نکن .

اومد عقب و پیشو نیم رو بوسید.

-برو دختر، سفر دور نمی ری که همچ ین بی قراری. برو پسر منتظره.

به زور ازش دل کندم و رفتم جل وی در اصلی. با یه خداحافظی زوری در رو بستم و اومدم برم که رو به روی کسی شدم.

-سلام.

سر بالا گرفتم. جابر بود. ابرو هام رفت بالا .

-جابر اینجا چی کار می کنی؟

لبخند کم رنگی زد.

-به زور آدرس اینجارو پیدا کردم .

اخم رو پیشونیم نشست.

-راستش و بگو از کی گرفت ی؟

دست پس گردنش کشید.

دلبر محراب

-دل آرا.

با چشم ای ریز پرس یدم.

-خیره انشالله، چی زی شده؟.

به خودش اشاره زد.

-آبچی تغییری نم ی بینی؟.

یه نگاه اجمالی انداختم. حق داشت، ت غیر کرده بود هم سروضعش هم.... هم گودی زیر چشماش و تورفت گی بی اندازه صورتش. باح یرت لب زدم:

-ترک کردی باز؟.

خندید و سر تکون داد.

-آره اما اینبار بر ای همیشه.

با سنگینی گفتم:

-خب جابر، حرفت چیه؟.

ناراحت نگام کرد. انگار می خواست حرفی بزنه اما دست دست می کرد و چشماش رو می دزید.

یه نفس کشید و گفت:

-هنوز از دستم ناراحتی؟. حلالم کن دیگه، بهخدا اگر می دونستم یه خبر چینی من بدتر می شه رسو ای تو هیچوقت چنین غلطی نمی کردم.

اخم کردم.

-الان اوم دی دفتر گذشته رو باز کنی؟.

با صدای بوق ماش ین انته ای خیابون دست تکون دادم که الان میام.

جابر تک سرفه ای کرد و جواب داد:

-راستش اونطور که فکر می کنی نیست من اومدم بر ای.... .

لب به دندون گ زید. غر زدم:

-ای بابا بگو دیگه ب اید برم کار دارم.

بی مقدمه گفت:

-بر ای امر خ یر.

کم مونده بود از شدت حرص پس بیوفتم. دست بردم بالا و یکی خوابوندم زیر گوشش. بافر یادم رو بهش گمون کردم که الان محرابم راه رفته اش رو برگرده و اما جسارت هم حدی داشت.

-خجالت نمی کشی؟. تو اوام دی اینجا بر ای خواستگاری؟. تو نمی دونی من دلم با کیه که چنین جسارتی می کنی؟. خاک بر سر من، داشتم باورت می کرد که آدم شدی اما زهی خیال باطل.

دستش رو صورتش خشک مونده بود.

با حرص ادامه دادم:

-چرا زبونت و قورت دادی ها؟. یا از ه مین جا گورت و گم می کنی یا به خدا قسم همی ن جا به جان محراب قسم می گ یرمت زیر کتک به فکر آبرومم میون در و همس ایه نیستم.

یهو خندید.

اخمم غلیظ شد.

-رو اب بخندی، تو فکر می کنی من دارم شوخی می کنم؟ .

با تاسف نگام کرد.

دلبر محراب

-گمون کردم آروم شدی هنوزم همونطورى سرکشی.

دست بردم بالا سی لی دوم و بزمن که دست تسلیم بالا آورد.

-صبرکن صبرکن، داری قضاوت می کنی، من بزرگتر ندارم می خوام شما برای اون که می خوام بری درخواستگاری، بی

بی که میخواد کتکم بزنه دل آرا هم که بدتر تنها تو بودی که بدتر از اونا هم تو بودی که واقعاً کتکه روزدی.

گیج و مبهوت پرس یدم.

-چی؟

سربه زیر انداخت.

-می خوام برام بری درخواستگاری.

لبام رو روی هم فشردم.

-خو... درخواستگاری تو برای کی؟ شکه شدم والله، گفتم بازم بد نظری کردی.

تک خنده ای کرد.

-چه بد نظری گفتم که آبی.

با حضور محراب با قیافه جمع تند گفتم:

-محراب داشتم می اومدم دیگه.

رو به جابر غرید:

-خیره انشالله.

جابر خندید.

-خیره خیلی خیره برای امرخیره.

با شنیدن این حرف محراب چشم درشت کرد. دست برد بالا که جیغ زد.

-محراب نه، میخواه د برایش آستین بالا بزنیم.

با حرص رو به جابر گفتم:

-جابر این چه طرز تعریفه؟. یه طور می گی امر خیر هرکی ندونه گمون بد می کنه. ای بابا.

شکه یه قدم رفت عقب .

-چه خبرتونه هر کدوم دست می ب رید بالا .

سعی کردم خنده ام رو کنترل کنم.

-خب حالا، برو خون. ..

یه ت ای ابرو بالا دادم.

-اصلاًّ خونہ داری؟.

لب زد:

-یه خونہ چند متری گرفتم.

-خب، کار؟.

-ی ک ماهه م ی رم جایی سرکار .

نفسم رو فوت کردم و قاطع گفتم:

-نهایتاًّ بتونیم برات نشونش کنیم اون دختر و تازه اگر بپسندت! . چون هیچ دختری با پسری که هیچ تض مینی به

آینده نداره زیر یه سقف نمی ره .

ناراحت نگام کرد.

ادامه دادم:

دلبر محراب
-بله حالا حالا ها راه داری برادر من. هر کی یه جور داستان داره دیگه.

نگاهم رو کشیدم سمت محراب که با لبخند نگام می کرد.

زمزمه کردم:

-چی شده؟

چشم ریز کرد.

-رفتارت بحمدلله با مت همونطور مونده همونقدر لجباز ولی در کل پخته ش دی.

در جوابش به لبخند پررنگی اکتفا کردم .

-پس من می رم ولی بی خبرم نزار. تا آخر شب بهت زنگ می زنم....

با مکث و نگاه تند محراب ادامه داد:

-آبجی.

پشت کرد و بعد از رفتنش با نیش باز خطاب به محراب گفتم:

-خب آقای خوش غیرت ب ریم؟.

محکم جواب داد:

-زود فقط کلافه شدم.

با لبخند شونه به شونه اش حرکت کردم و نیم رخ مردونه اش و نگاه کردن بهش هیچوقت برام تکراری نمی

شد.

باهم نشستیم داخل ماشین و بین راه فقط چشمام رو بستم و به این فکر کردم که الان باید برخوردیم با بی بی چطور باشه؟.

با اید بغلش می کردم؟. دست می دادم؟. واقعاً ب اید چی کار می کردم؟ .

هرچند که با این همه وقت به ذره ام که شده دلتنگ چهره اش شده بودم.

- نمی خوام پیاده بشی؟

چشم باز کردم. بی اراده با دیدم محل بغضم گرفت. و ای خدا این کوچه و خ یابون محلمون همون روزایی که با

عشق از نقطه به نقطه اش گذرم می کردم و می رفتم بر ایدستفروشی! از ما شین پیاده شدم.

با خوردن توپ به پام به همون دروازه بان همیشگی با زیکن ای کوچه چشم دوختم. هربار که دعوا می کردم و می گفت

ببخش ید از عمد نبود.

توپ رو از روزم ین برداشتم و رفتم نزد یکش. نگاهش که بهم افتاد غرزد:

- خاله اینبار از عمد بود.

خندیدم.

- چرا؟

لب برچید:

- این همه وقت کجا بودی؟

و ای خدا! بی اراده چشمم پر شد. خم شدم رو زانو و محکم بغلش گرفتم.

- ببخشید مسافرت بودم.

کنار گوشم گفت:

- خوش گذشته پس .

یه نفس عمیق کش یدم و از رو زانو بلند شدم.

- با همه تلخ یش آخرش بهم گذشت.

گیج نگام کرد. دس تی به سرش کشیدم و یا اومدن محراب تند قدم برداشتم سمت در. با فشردن واحد صدای بی بی رو شنیدم.

-بفرمائید.

چشمام رو بستم. دلبر آروم باش، حداقل یه عمر نون و آبت و داده و ترو خشکت کرده.

به سختی گفتم:

-مهمون نمی خوای.

بعد از چند ثانیه در باز شد. پله هارو سلانه سلانه رفتم بالا و رو به روی واح دی قرار گرفتم که آخ رین باز با تندی پرتم کردن بیرون. همینجا بود که امونم ندادم یه کلام حرف بزدم البته شنیدنشم اثری نمی کرد. چه روزایی رو نگذرونده بودم از بچگی روز آخر اما اواخرش تلخ و سیاه ترین روزا رو برام رقم زد.

با باز شدن در صورت به صورت زنی شدم که صورتش خیس اشک بود. با دیدنم شدت گریه اش بیشتر شد و بغلم گرفت.

-دختر اومدی؟

لب به دندان گزیدم نتونستم حرفی نزنم. با بغض جواب دادم:

-از اولشم من نرفته بودم، صاحبخونه ب پروم کرد.

شونه هاش لرزید.

اومد عقب و سعی کرد خودش رو جمع و جور کنه. محراب که داشت پله هارو می رفت پان رو چرخوندم تعارف بزدم که بی بی پیش دستی کرد.

-پسرم کجا؟ بیا داخل یه چای بخور.

محراب اومد نه بیاره که با نگاه پرتالماسم ناچار راه رفته رو برگشت.

باهم رفتیم داخل. عجیب بود که چطور بی بی خونه رو نفروخته و بازم تو این خونه ساکنه!. با فکر این که نکنه هم این خونه رو داره هم اون خونه جدی دی خ ریدن یه لحظه گوشام داغ شد.

اخم کردم و نشستم رو زمین. تکیه دادم به پشتی و با چشم فقط خونه رو از نظر میگذروندم.

واقعاً دل‌تنگ بودم و نمی شد که منکر بشم.

خونه ساده

زندگی بی شیشه پیله

تلاش ای سخت برای خانواده ام - چرا

انقدر اخمات تو همه؟.

سر چرخوندم سمتش.

-یه کوچولو ناراحتم.

بعد از چند ثانیه قبل از این که بی بی با سینی چ ای ب یاد گفت:

-من بعد از چای می رم، مثلاً - قراره مادر و دختری صحبت کنید!.

اومدم جوابش رو بدم که اخم کرد و غرزد:

-رو حرفم حرف ن یار.

لبخندیه وری زدم و چیزی نگفتم. چه امری ام می کنه. می دونستم بازم این امر کردنش بخاطر خودمه و لذت می بردم.

-خب، چی شد که اوم دی؟.

محراب که لیوان چ ای رو به دست گرفته بود جرعه اول رو که نوشید گفتم:

-علاوه بر دیدنت بخاطر یه امر خیری هم بود.

بی بی اخم کرد.

محراب چای پرید تو گلوش و بعد از چند بار سرفه که واقعا نگران شده بودم مضطرب چشم دوخت به بی بی. با دیدن استرش بی اراده نیشم تا بناگوش باز شد.

می ترسید که یه وقت مانعی بین راهمون باشه.

محراب به ج ای من جواب داد:

-بله.

بی بی چشم ریز کرد.

-امر خیر خواستگاری؟ از کی و برای کی؟-

لب زدم:

-این آقا من رو از شما خوا. ...

بی بی تند گفت:

-بدو بدو بلند شو، چه راحت نشسته انگار خونه خاله اس. برای چی تو دخترم رو آوردی اصلاً؟-

محراب س ریع تو جاش بلند شد و غر زد:

-مگه چی شده؟ شما خودتون بهتر از وضعیتمون خبر دارید اخلاق منم که دیگه تو این مدت شن. ..

بی بی پرید م یون کلامش.

-بشین چ ای ات رو بخور زود برو. اگر داماد بودی اون موقع بودی اونم نمی شه اسمش و گذاشت داماد. اصلاً خوب

یت نداره که انقدر نزدیک و کنار هم صحبت با شید مگر به طور رسمی خواستگاری انجام شه و وسلام. اصلاً-

خوش یمنی نمیاره.

دلبر محراب
یه ت ای ابرو بالا دادم.

-بی بی خوش یم نی یا باز نگاه مردم؟.

محراب کلافه شد.

-الان من دلبر و ب اید تا چه وقت نبینم؟.

بی بی بادی به غب غب انداخت.

-تا وقتی که اجازه بدم بی اید برای دخترم خواستگاری. زود چای ات رو بخور پسر.

محراب که حرصش گرفته بود چ ای رو داغ داغ سرکش ید و من باشک نگاهش کردم .

آروم لب زدم:

-محراب؟.

مثل بچه ه ای تخس زمزمه کرد:

-حالا انگار خیلی د یدمت بازم ب اید انتظار بکشم، بسه دیگه.

از جا بلند شد و دستی به یقه اش کش ید.

-من دیگه زحمت و کم کنم .

بی بی ام که انگار حسابی سرخوش شده بود از ای ن همه تازوندن گفت:

-برو خدا به همراهت .

از جا بلند شدم و پشت سر بی بی با لبخند پهن و خداحافظی کوتاه بدرقه اش کردم .

بعد از رفتنش کنجکاو پرس یدم:

-بی بی خونه جدیدتون چی شد؟. والله بعد از این که ماه پیش دل ارا بهم گفت بازم اینجایی یکم شکه شدم ولی باور

نکردم تا این که اومدم و دیدم. خیره انشالله پولدار شدی؟.

دست مرو گرفت و با آرامش کشوندتم سمت صندوقچه.

-آدم وقتی تنهاست تازه می فهمه نمی تونه از گذشته اش دور بشه خصوصا که برات شیرین باشه. شما دختر ای من بو دید. من اگر پولی هم جمع کردم بر ای شما بود. سخت گرفتم اما نمی دونستم این همه فشارم باعث می شه م سیر و

اشتباه برید. اون خونه رو با کمک دل آرا دادیم بر ای فروش و من برگشتم به همین خونه قدیمی. همینجا تا بهتون ثابت کنم دنبال مال دنیا نبودم.

با مکث ادامه داد:

-پولش بازت و ای ن صندوقه، مال خودت و دل آرا. من دیگه هیچی نمی خوام جز این که من و ببخشید و کنارم باشید. آخر عمری حس تنه ای فقط من و م یکشتم دلبر.

پوزخند زد.

-تظاهر می کنی؟ پس چرا از دل آرا ماه به ماه پولت و می خواستی؟

لبخند زد.

-بر ای این که یه ذره درک کنه چقدر سخته که از به ع زیزش بخواد ماه به ماه رقی می بده بر ای این که حال تورو وقتی که از کار برمیگشتی درک کنه بر ای این که بفهمه همونقدر که پول گرفتن و حمایت آسونه مسئولیت پس دادنشم سخته براب ای ن که یه ذره هم که شده سختی بکشه و بفهمه به دست آوردن هرچی آسون نیست.

بغض به گلووم چنگ زد. چشمام پر شد و نتونستم تحمل کنم .

صدام رفت بالا.

-تو که این همه حواست بود پس چرا من و آواره خیابون کردی؟ ها؟ .

شالم رو از روی سر مبرداشتم و گفتم:

-اون دختر جوون و لوند، اون دختری که با همه لاتی بودنش که مثل مرد سخت و محکم بود طی یک سال با کارات چنان آتیشش زدی که موی سفیدم تو سرس دیده می شه .

-بی بی این صورت‌م بود؟. این صورت پژمرده؟. تو رفته، لاغر؟. این حالت چهره ام بود؟ منی که تو اوج خستگی هم
خونه می اومدم انرژی داشتم و هیچوقت از وضعم پشیمون نبودم به جای رسوندیم که روزی صدبار آرزوی مرگ
کردم. تو که انقدر عاقل بودی چرا تیشه به ریشه دختری زد ی؟.

چند بار نفس عمیق کشیدم. خم شدم و در صندوق رو باز کردم. با صدای بلند فریاد زدم:

-تو بی ای ن صندوق پول داشتی، تو پول جمع کرده بودی و خبرهم داشتی که چند روزی ای ن داخل هست ولی گفتی
بزار دلبر جون بکنه!. چیزی نگفتی و من بخاطر تو ناز حیثیت و عفتم گذشتم. زمانی که داشتی پولت و جمع می کردی
من صیغه شده بودم. دستت درد نکنه صدقه ای ن دشمنی بزرگت خلی درس گرفتم از زندگی بی بی!. حتی عاشق شدم و
از این عشق هم درس گرفتم اما حقم نبود که با اردنگی از این خونه بیرون بندا زیم!.

هقی زدم و آرام تر ادامه دادم:

-تو اون مدت که تو خیابونا ول بودم شدم اسیر کسی که تعادل روانی نداشت. من داشتم قاتل می شدم. چه می دونی ب
بی بی چه می دونی؟. چه می دونی که چه عذابیه به من گذشته. تو یه بیرون انداختی و من یه عمر بدبخت شدم اما تو
این بی بی ن اول خدا رو داشتم و بعد مهلقا.

اشکام و پس زدم و سر تکون دادم.

-هیچ وقت با قضاوت نفهمیدی که چه سنگی به سر عزیزات می زنی تو از تن بیهوش لذت می بری اما اونیه که درد
می کشه منم، ما یم. تو سنگ زدی به سر دخترات اما نگفتی شاید استمرار این کارت ای ن دوتا دختر و بکشه.
با بغض نگام کرد.

-من دوستتون دارم، حتی دل آرا من و یخشید. اون خونه رو فروختم که ثابت بشه انقدر برام عزیزید که از تنهایی پناه
آوردم همینجا. من قید همون آبرویی که بخاطرتون رفت و زدم. دیگه برام مهم نیست کی بگه خویین کی بگه بدین.
فقط می خوام پیشم باشید.

دلبر محراب
هیستر یک خند یدم.

-بی بی حرفای خنده دار زن، اگر دل آرا بخشیدت فقط مشککش همون بده یش به تو بود نه این که تنها بشه طرد بشه
نه این که بخاطر چشم و لب و دهن مردم پرت بشه بیرون. بسه.

چیزی نگفت و با تلخی بازم رشنه کلام رو به دست گرفتم:

-بی بی دیگه دیره، از من نخواه که بخوام مثل قبل برام ب شی بزرگتری که هر لحظه حرفش برام محترم بود.

منتظر بهم چشم مدوخت .

ادام هدادم:

-بی بی من دیگه دلم اونطور که فکر می کنی باهات صاف نمی شه! من خیلی روزای سختی رو گذروندم که به خدا
هنوز که یادم میاد می گم چه جور روی این دوتا پا و ایستادم؟. رسماً. بعد از اون بیرون پرت کردن ب اید جنازه
ام می رسید دستت ولی بحمدالله برخلاف انتظار بازم دلبر سگ جون، جون سالم به در برد.

با باز شدن در اتاق جیغ خفه ای کشیدم و یه قدم رفتم عقب .

دل آرا بود. چشمش رو بهم می مال ید و با چهره خواب آلود غرزد:

-چه خبر شده؟.

آب دهنمرو قورت دادم.

-تو اینجا چی کار می کنی؟.

با دیدنم ابرو بالا داد و دست به کمر زد.

-علیک سلام. این چه طرز حرف زدنه؟.

کلافه نگاهش کردم.

-دل آرا بسه تورو خدا حوصله بحث ال کی با تو ندارم. فقط هم ترسیدم هم ع جیب بود که اینحا دیدمت.

قلنج گردنش رو شکوند و در حالی که موهایش رو با کش م بیست جواب داد:

-تو اون دخمه دلم پوسید، دیشب اومدم بی بی به زور نگهم داشت دیگه.

اخم کردم.

-بازم اون قرص ای خواب آور و می خوری؟

خمیازه ای کشید.

-که چی؟

-که چی؟ من دو ساعته اومدم، این همه وقت ت وپی که خوابت سبکه تکون نخوردی تا الان که صدام هفت تا کوچه اون طرف تر رفته.

بی حوصله رفت آشپزخونه و یه ل یوان آب ریخت. بعد از طلاق محراب می خواست اون خونه رو بهش بده ولی دل آرا تنهایی دل مونرن نداشت. بعد از فروشش یه خونه

کوچیک تر که فاصله اش از خونه بی بی تا اون خونه حدود یک ربع بود. تنها زندگی می کرد و حس می کردم با این وضع روز به روز افسرده تر بشه. داشت به تنهایی و اون قرص ای مزخرف عادت می کرد و متوجه نبود.

لب زدم:

-تو خونه اول، خونه بی بی رو فروختی؟

بدون نگاه کردن جواب داد:

-آره خودش اصرار کرد، بگو دیگه بی بی ی. گیرم بازم می خواد ذخیره مالی جمع کنه اما بر ای کی رو نمی دونم.

بی بی با چشم ای خیس و نگاه پر شرم رو به دل آرا گفت:

-اگر فروختم بخاطر شما فروختم. هرچی که از پولش مونده دستم نمی خوام با خودم به گور ببرم. مال خودتون.

دلبر محراب
دل آرا پقی زد زیر خنده .

-بی بی چه شوخیایی می کنی ها.

من اما عصبی و کلافه تکیه دادم به دیوار و تنها نظاره گر بودم .

بی بی نشست روزمین، تکیه داد به پشتی و دست به زانوش کشید.

-آخ که دستم کاش می شکست، من اون چند تومن و یه گوشه نمی داشتم که فکر کنید چقدر پول هست! من حتی این پام عمل نکردم. اون پولم هرچی بود برای روز مبادا بود .

خون خونم و خورد.

-دیگه روز مبادا کی هست؟. روز مرگ من .

دل آرا از آشپزخونه اومد ب یرون.

-بی بی یه حرفی بزن باور کنیم. تو نبود دی می گفتم پولم و برگردوند.

-اون پول و گفتم که تو از سختیش یه ذره هم بفهمی. انقدر بلند پرواز و زیاد خواه نباشی.

-تو با اون پول می خوا

داد زدم:

-بسه، گور بابای پول. من برای یه چیز دیگه اومدم اینجا.

هر دو تو سکوت بهم چشم دوختن. آروم لب زدم:

-از اینجا به بعد هرچی گفته شه تف سر بالاست، بهتره که همینجا ای ن حرفا تموم بشه.

من ش اید دلم صاف نشه شاید همه این کارا تو ذهنم بمونه و مثل روز اول برام تلخ باشه اما جز تحمل و قورت

دادن این همه بدبختی مگه کاری دیگه از دستم بر میاد؟.

اگر دنبال مقصر با شیم، دل آرا توهم یه جور دلم و کندی پس بهتره بحث رو بحث نیاد، من ازتون دلگ یرم ولی کم سعی می کنم این تخم کینه رو از دلم ب یرون بیرم.

لبم رو با زبون تر کردم.

-من می خوام ازدواج کنم، محراب قراره خواستگاری بیاد. هم من هن اون از این همه کشمکش خسته شدیم. فقط می خوام مراسم عقدمون به خوشی انجام بشه و راحت بشیم.

-به سلامتی، خوشبختین دیگه.

از گوشه چشم نگاهش کردم.

-اگر خودتم بخوای خوشبخت می شی.

منظورم به مهرداد بود که جدیداً خیل ی سراغ دل آرا روم ی گرفت و زنگ می زد به من! و جالب تر اینجا بود که نگرانش می شد.

دل آرا ق یافه اش جمع شد.

-اون خوشبختی که منظورته دیگه می خوام نباشه کسی که یک بار خوردم کرد حالا اومده چی و بسازه؟

شونه بالا انداختم.

-اونش و دیگه خودت می دونی.

صدای بی پیج یه:

-هر طور که خودت بخوای، می خوام خواستگاری بیان؟ مگه من جل وی راهشون و گرفتم؟ اصلاً هم ین

امشب بیان.

لبام رو روی هم فشار دادم.

-نمی خوام سر مهر یه بحث کنید، نمی خوام بدخلقی کنید و یا.... هرچی.

با پریشونی سر تکون داد:

دلبر محراب

-باشه.

چمدونم و برداشتم برم اتاق که دل آراگفت:

-اینجایی تا همیشه؟.

پوزخند زد.

-یه پام خونه شوهره می گی تا همیشه ه.

تک خنده ای کرد و رفت داخل اشپزخونه.

-ایشالله رفتی خونه بخت عفو کردنتم بشنویم.

اخم ریز کردم.

-چی؟ منظور؟! .

نفسش رو با آه ب بیرون داد.

-هیچی به کارت برس .

رفتم داخل اتاق و نشستم رو زمین. چمدون رو باز کردم. با صدای زنگ گوش ی بلاخره سگرمه هام باز شد. پی بردم

که محرابه .

تند با نیش باز جواب دادم.

-جانم؟.

لحن پ ریشونش و شنیدم:

-دلبر، به خدا امشب می ایم.

خندیدم.



دلبر محراب

-عجله نکن.

غرید:

-دلبر، دیگه داری اذیت می کنی.

لب زدم:

-هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد.

عصبی گفت:

-من جور هندوستانم رد کردم دلبر دیگه چه قدر؟

دلم برآش سوخت.

-خب من که نمی تونم بیرم و بدوزم، تاریخ معین کن به مادرت بگو زنگ بزنه خونه بر ای امر خیرت آقا.

قاطع گفت:

-امروز نشد فردا حتماً.

جوابی ندادم. اسمم و با ناراحتی تکرار کرد:

-دلبر؟

تکیه دادم به دیوار.

-جانم؟

غرزد:

-من و دوستم نداری یا میخوای سر به سرم بزاری؟

با حیرت گفتم:

-محراب دیوونه شدی؟ دوست ندارم دیگه چه صیغه ایه؟

دلبر محراب

با همون لحن پژمرده جواب داد:

-خودت بین چطور سر به سرم می زاری؟. حس می کنم اونقدری که من به سمت کشش دارم تو نداری؟.

ریز خندیدم.

-آخه وقتی مثل پسر بچه ه ای کوچیک اظهار ناراحتی و لج می کنی نه این که باعث خوشحالییم بشه اما دلم قنچ

می ره.

niceroman.ir

زیر لب لا اله الا الله گفت و بلند لب زد:

-من عوض همه این روزا رو اگر تلافی نکردم.

بازم خندیدم.

چیزی نگفت.

این سکوت انقدر ادامه پیدا کرد که بی اراده آروم صدایش زدم:

-محراب؟.

بازم چیزی نگفت.

جدی شدم.

-وا محراب؟. چرا حرف نمی زنی؟.

انگار که به خودش اومده باشه با آرامش جواب داد:

-می دونی از کی اینطور نخندیده بودی؟.

لب برچیدم.

-دیگه فقط تو حال و آینده باش از گذشته همه چی رو ب ری ز دور محراب.

-این که اون همه هفت خان چطور از سر گذشت برام یه ذره هضمش سنگینه اما این که بلاخره به اون خواسته ام رسیدم برام لذت بخشه. حت ی گاهی حس می کنم این چند روزی که مثل گذشته ام داره برام می گذره انگار خوابه، انگار رویاس.

لب به دندون گ زید م. محراب حق داشت بیشتر از همه ما اون آسیب دید و ضریه خورد هم روحی هم روانی هم عاطفی و.... . هردو طرف طرد شد هم مادرش هم من. با همه اینا خوب خودش رو کنترل کرد.

-اگر خوابی و رویا هرچی که هست ازت می خوام هیچوقت من و به حال خودم رها نکنی، شاید اگر قلبت به عشقم یه جاکم می آورد دیگه شاهد این خوشی نبودیم و هرکی می رفت پی سرنوشتش. من دیوونه ام ش اید زود جا بزوم شاید عصبی بشم کلافه بشم، یه جاه ای سکوت کنم و هیچ چی یزی نگم اما تو دلم، اون حس قلبی تا ابد جا خوش می کنه .
-من تا اینجاش و ایستادم پات بعد از اینشم هستم.

با فکر این که الان بی بی بیاد و ما همچنان من حرفمون، سعی کردم جو رو عوض کنم.

بلاخره برای من هنوز یه چیز ای حرمتش رو داشت این بد بود که اونطور که طبق سنت و تفکر بی بیه من پیام یواشکی با محراب اتاق حرف بزوم. درسته ما یه مدت زن و شوهر بودیم اما اون ذهنیت ی که من از بی بی داشتم این چیزا تو کتتش نمی رفت .

تک سرفه ای کردم با صدای دورگه گفتم:

-خوشم به مردونگی و غیرت.

با مکث ادامه دادم:

-یاد کی افتادی؟

بعد از چند ثانیه که تازه متوجه لحنم شده باشه یقی زد زی ر خنده.

-انصافاً الان ش دی دلبر، اون موقع دلبر هم بودی ولی با زیون و نگاه تندت دل می کندی تا دل بردن.

دلبر محراب

غرزدم:

-محراب!-

با لحنی که ته م ایه خنده داشت گفت:

-بد می گم؟. یه دختر بد اخلاق، اخم به صورت و ج دی که فقط خودش رو می دید و درنظر داشت و تصمیم می هم تصمیم خودش مگه اجازه می داد کسی بگه بالا چشمت ابروعه؟.

یه ت ای ابرو بالا دادم:

-مثلاً الان کی جرئت داره بگه بالا چشمم ابروعه؟.

با حرفی که زد دلم قنچ رفت.

-دورت بگردم با لای چشمات یه کمونه که تیر شد و صاف خورد وسط قلبم، اون ابرو نیست ت یر عاشقیه.

لبام رو روی هم فشار دادم و سعی کردم به رو نیارم.

-اصلاً هم اینطور نیست، منکر نشو، ضمن این که دیگه ج ایز نمی دونم بیشتر از ای ن صحبت کنیم چون من

منتظرم جناب عالی بی ای خواستگاری.

-بله چرا که نه خواستگاری ام م یام، ازدوادم می کنیم بینم اونجام می تونی ازم فرار کنی یا نه.

با لجبازی گفتم:

-می بینیم.

-خوبم می بینی.

-اگر بزارم حالا حالا دستت برسه، خدانگهدار.

انگار باز حرص گرفته باشه.

دلبر محراب

-عه دلبر، به خدا الان سرم و می کوبونم به این فرمون ها.

آروم گفتم:

-خدانگهدار.

غریب:

-خدا پشت و پناحت .

قطع کردم و گوشی رو چسبوندم به قلبم. از تصور نگاه حرصی و کلافه اش بی اراده زده زیر خنده. و ای خدا چقدر این بشر دوست داشتنی بود، چقدر دلم می خواست الان جلوم بود و محکم بغلش می گرفتم.

محراب به معنای واقعی مرد به تمام ع یار بود.

جاه ای که می تونست از کوره در بره و حرف نامربوط بزنه هیچوقت نزد.

احترام نگه داشت و ارزش زن و دونست، این رو نه من بلکه در حق مادرش هم این احترام و ادا کرد. ن می تونم بگم زن ذلی لی، حتی خیلی از مردا دست بزن دارن و کتک می زنن فحاشی م ی کنن و دهنشون بر ای ه مسریه بند به فحش آلودس، می خوان ثابت کنن جذبه دارن اما با توهین، ب ی احترامی با اهانت و بد خلقی.

محراب اما لطیف و پر مهر بود هر حرکت و هر حرفش برام شی رینی همون روزای اول رو تداعی می کرد. می تونستم بفهمم عشق و علاقه قبلیش برام مثل همون روزاست و اگر این اواخر تن دی داشت همش از سر مشغله بود .

با همه اینا طوری بود که با یه اخمش حساب کار دستم ب یاد، با ناراحتیش پی به اشتباهم ببرم. وقت ی که تند می رفتم حرفی نمی زد توهینی نمی کرد اما می دونست نارضاتیش ساقه جونم و می پوسونه و بدتر از خودش پژمرده می شم؛ فرثت می داد که خودم اشتباهم رو بفهمم.

همین اخلاقی هم برخوردارش همین که می تونست یه زنی درک کنه همی ن که خوشغیرت بود و هیچوقت تو سختت رین شرایط بخاطر خودش دلم و نشکوند باعث می شد هرروز بیشتر از قبل دلبسته اش بشم.

در اتاق باز شد.

دلبر محراب
-گرسنه ات نیست؟-

گوشی رو فاصله دادم و گذاشتم روی میز.

-دل آرا برو پیشی ه مشاوره لطفاً-

چشم ریز کرد.

-بفرما؟ مگه چی گفتم بهت؟-

نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

-چیزی نگفتی ولی باز مثل قبل هنوزم همونی، هیچ ت غی ری نکردی، یا به فکر خوابی یا غذا یا بازم خواب و نود
درصد اوقات رو داری به خواب می گذرونی، افسردگی گرفتی و متوجه نیستی.

دندون قروچه ای کرد و سعی کرد خودش رو کنترل کنه.

-من خودم می دونم حالم چطور هست و چطور نیست لازم نیست یادآوری کنی.

قبل از این که چیزی بگم از اتاق بیرون رفت. این خانمم که هرچی می گی یا بدش می یاد یا قهر می کنه! کلاً از قدیم م
همینطور بود اما حالا با شدت بیشتر. من الان هرچی ام می گفتم به نظر دل آرا توهین بود.

تا طرف ای عصر همچنان خود مرو تو اتاق مشغول مرتب کردن لباسام و دوش گرفتن و رسیدگی به خودم انجام دادم تا
کمتر ذهنم درگیر بشه. تا یه ذره خلوت می شدم همش چهره محراب جلوی چشمم نقش می بست.

نشستم رو فرش و تکیه دادم به پشتی. هرچی منتظر موندم اما دریغ از یه تماس. نکنه اتفاقی افتاده باز؟. نکنه جمیله
خانم نمی خواد بیاد؟. بی اراده عصبی از جا بلند شدم و زیر لب شروع کردم به غرزدن:

-ما طلسم ش دیم به خدا، هروقت می یاد یه اتفاق خوب بیوفته بازم یه چیزی مانع می شه، ای خدا من دیگه

عاص...
کلمه بر زبان

با صدای زنگ تلفن خونه گوشام تی ز شد. درو باز کردم و وا یستادم بین چهار چوب .

بی بی که کنار تلفن نشسته بود تند نگاه کرد و ابرو بالا داد.

دلبر محراب

-منتظر کسی بودی؟

شونه بالا انداختم. اومدم حرفی بزنم که قبل قطع شدن تلفن نگاه ازم گرفت و جواب داد:

-بله؟

.....

-به به خوب هست ین شما؟

.....

-بله سلامت باشید.

.....

لب به دندان گ زید م. و ای پس چرا همش سلام احوال پرسیده؟. به خیال این که الکی بهدلم صابون زدم اومدم بچرخم برم که با صدای بی بی م یخ شدم.

-برای فردا شب؟

تند چرخیدم سمتش.

-بله، خواهش می کنم، این چه حرفیه.

تا قطع کنه هزار دفعه مردم و زنده شدم. وقتی گوشی رو جاش گذاشت به کارش مشغول شد و می خواست من و به زیون ب یاره.

کلافه غر زدم:

-ای بابا، بی بی حرفی بزن دیگه.

پشت چشم نازک کرد.

دلبر محراب
-باهم قول و قرار گذاشتید مگه نه؟.

چیزی نگفتم.

آروم تر ادامه داد:

-البته که گذاشتید اینم مگه سوال داره؟ .

غر زدم:

-خودشون بودن؟.

بی بی لبش رو پیچ داد.

-الله و اکبر تو چرا انقدر هول ی؟. آره خودشون بودن.

لبخند دندون نم ای ی زدم و رفتم سمت آشپزخونه به بهونه آب خوردن خودم را طوریمشغول نشون دادم تا ببینم باز چه حرفی بر ای گفتن داره. سر به زیر با همون لبخندی که نشات از شادیم داشت گوش سپردم.

-فردا شب م یان بر ای خواستگاری، انشالله که به خیر و خوشی تموم بشه و مهریه مقب ...

اخمام جمع شد، سر بالا گرفتم و نداشتم حرفش وکامل کنه.

-عجب بی بی عجب، مگه خ رید و فروشه؟. من نمی خوام مه ریه کلان، اصلا در حد چهارده سکه. مه ریه رو که داده کی گرفته؟.

بی بی سر تکون داد .

-تو کلت باد داره ن می فهمی وقتی رفت ی زیر یه سقف حال یت می شه.

از حرص نفسم رو پس دادم و با لبخند ماسیده رو صورت رفتم داخل اتاق. بی بی درک نمی کرد این عشق رو. نمی تونست بفهمه که عشق انقدر مقدسه که با هیچ رقمی نمیشه این حس رو قیاس کرد.

من با محراب یه مدت هرچند کوتاهم زیر یه سقف بودم اونم بدون پول کلان و زندگی کاملاً عادی که آرامشش بیشتر از هر چیزی برام باب بود. آرامشی که از عشق تو نگاهش، عشق تو کلامش تو رفتارش تو تک تک کاراش ازش می گرفتم با هیچ رقمی ن می تونستم اون حس و حال و لمسش کنم، اون اشتیاق و لطافت و لمسش کنم.

تا وقتی که فردا برسه من اون شب وقت خواب لحظه شماری می کردم.

یه حس عجیب و غریبی داشتم. نمی دونم از سر شادی بودی اهیجان اما همش عجله داشتم که فردا زود سر برسه و انقدر فکر و خ یال کردم تا بلاخره خوابم برد.

حس اون شبم دق یقا مثل یه دانش آموزی بود که فردا قراره کارنامه اش به دستش برسه. همونقدر استرس داشتم همونقدر هم هیجان.

استرس از این که نکنه بازم اتفاق بدی بیوفته و همه چی بهم بریزه و هیجان از این که اگر اون نتیجه مطلوبی که می خوام باشه دیگه از خدا هی چی نمی خوام.

امیدوار بودم که بی بی زیاد روی نکنه. مطمئناً اگر کوتاه نمی اومد و سر مهریه بحث می انداخت و بدتر از اون اگر جمیله خانم دنبال زهر چشم باشه مسلماً همه چی ز بهم می ریزه.

جمیله خانم؟! لب به دندون گ زیدم.

باید باهاش صحبت می کردم باید می فهمیدم که چطور من و بخشیده و چرا از تصمیمش برگشته اگر به اجبار محراب باشه که هیچ جوهره منطقی نیست تو آینده به مشکل می خوریم و اگر این هم نه که پس چطور؟.

با صدای زنگ اف اف از جل وی آینه بلند شدم. شالم سفیدم رو روی سرم مرتب کردم و مضطرب از اتاق رفتم بیرون.

دل آرا خونه نبود و زودتر گفت بیرون کار داره انگار خجالت می کشید و نمی تونست رو در رو بشه با محراب، البته که به نظر من هم اینطور ص حیج بود.

فقط من و بی بی خونه بودیم.

بی بی کلید زد و و ایستاد جل وی در.

من که از کف دستام خیس شده و مغزم قفل کرده بود با صدای بی بی به خودم اوادم.

-بیا کنار مو ایستا دختر چرا وسط سالن میخ موندی؟-

آب دهنم رو قورت دادم و کنار بی بی وا یستادم. از او نحال دگرگونی که داشتم تو حالت چهره ام هی چ چیزی مشخص نبود. گمون کردم که جز جمیله خانم و محراب کسی نیست اما در کمال تعجب اولین نفر مادر بزرگ بود.

با جدیت و باد به غب غب نگاهش رو تو کل خونه چرخوند و سنگ ین به بی بی سلامی داد.

آروم سلام دادم و پشت سرش جمیله خانم رو دیدم. توقع داشتم بدتر از مادر بزرگ باهام تندی کنه و اخم به صورت داشته باشه اما لبخند کمرنگ به لب سلام داد.

زیر لب زمزمه کردم:

-سلام، خوبین؟-

آروم جواب داد:

-ممنون.

و شی رینی و داد دست بی بی. با اشت یاق منتظر دیدن محراب بودم.

چشمام رو بستم و با شمارش تو دلم پلکهام رو باز کردم. با دیدنش و کتک شلوار مرتب تو تنش دلم ضعف رفت. کت و شلوار مشکی و پیرهن سفید، صورت اصلاح کرده و ته ریش مردونه اش باعث شد نگاهم بیشتر از قبل م یخ چهره اش بشه.

تو همون دق ایق برای یک ثانیه همه ترس و ناراحتیام از بین رفت. چشم و گوش و تمام حواسم فقط به مردی بود که حالا رسماً اوامده تا من و مال خودش کنه.

خدایا چقدر منتظر این لحظه بودم، چقدر برای دیدن این روزا اشک ریختم؟. چقدر سختی کشی دیم که بلاخره

هردومون ای ن دقیقه ها رو به چشم ببینیم و مال و هم شیم.

و نفس عمیقی کشیدم.

با سرفه بی بی هر دو به خودمون اوم دیم. تند دسته گل و از دستش گرفتم. سر به زیر سلام داد اما از گونه هاش که خیلی ریز براومده بود می شد بفهمم اونم خوشحاله. با نیشکون بی بی از پهلوام اخمام جمع شد.

زیر لب غر زدم:

-وا بی بی!-

با اخم غلیظ رو بهم گفت:

-بی بی و... الله و اکبر، کم مونده پسره رو قورت بدی دختر! نیشت و ببند حداقل تظاهر به خجالت کن یه وقت نغن سر سبکه .

ابروهام رفت بالا.

-بی بی خوبه حالا میشناسم.

در رو بستم و بی بی هم رفت استقبال مهمونا. قلبم محکم تو سینه می زد. چند بار نفس عمیق کشیدم و برگشتم سمت سالن کوچ یک. خودم رو رسوندم کنار بی بی و نشستم کنارش.

صد ای جمیله خانم پیچید:

-حالتون چطوره؟-

بی بی نیم نگاهی به من انداخت.

-دخترام که باشن، سر و سامون بگ یرن خوبم جمیله خانم .

جمیله خانم با همون لبخند کمرنگ جواب داد:

-خوشبختی فرزند آرزوی هر مادریه طب یعتاً .

این بی بی و جمیله خانم حرف می زدن و نگاه گاه و بی گاه و یواشکی من و محراب بهم بود که هیچ جوهره قابل کنترل نبود طوری که بی بی و جمیله خانم و زودتر از همه مادر بزرگ فهم یده بودن اما به رونمی آوردن.

من اما هم خجالت می کشیدم هم ه یجان و خوشحالیم قابل کنترل نبود .

بی بی اشاره زد چ ای روب یارم. بعد از صرف چ ای دیگه منتظر بودیم صحبت از ما بشه اما دقیقاً بعد از اتمام مادر بزرگ اومد میون و شروع کرد از صحبت در مورد زمان گذشته و اخلاق و رفتار و سنت ها! کم کم کفرم داشت در می اومد و محرابم به ج ای لبخند اخم ریز به صورت داشت. بعد از سکوت سنگینی که یک دفعه به وجود اومد اخمام باز و مضطرب گوش سپردم تا یا جمیله خانم یا مادر بزرگ شروع کنن اما بی بی این دفعه شروع کرد از در دیگه صحبت کردن. سر بالا گرفتم و به ساعت خیره شدم، ای بابا از دو ساعت گذشت که، این حرفا تمومی نداره؟ .

نگاه مرو از ساعت کشیدم به صورت کلافه محراب.

زیر لب غرزد:

-یه کاری کن.

از گوشه چشم به خانواده نگاه کردم و به گفتم:

-من چی بگم؟. ه مین نگاهمون و فه میدان، این چه مدل خواستگاری شد؟.

محراب با این حرف نیشش باز شد و سر به زیر خن دید. منم سرم رو چرخوندم طرف مخالف و تا جایی که می شد بی صدا خندیدم.

بعد از یک ربع حس کردم جداً اونا دارن سر به سرمون می زارن و می خوان اذیتمون کنن!.

من و محراب جدی به هم نگاه کردم و بی اختیار هم زمان بلند گفتیم.

-ای بابا.

حرفشون رو قطع کردن. با نگاه بی بی اخمام و باز کردم. محرابم آرامشش رو حفظ کرد آروم شروع کرو به صحبت.

بی بی چرا جلسه تشکیل دادین آخه؟. یه خواستگاریه ها الان سه ساعته داری همین بحثای کلیشه ای رو پیش می کشید.

مادر بزرگ سرفه کرد و با صلابت رشته کلام رو به دست گرفت.

-خب همونطور که می دونید ما اومدین که دخترتون رو خواستگاری کنیم.

با شنیدن این حرف ضریان قلبم اوج گرفت. بلاخره صحبتشون از ما شروع شد و من تنها چهره هارو زیر نظر گرفتم که بینم جمیله خانم عکس العملش نسبت به من چیه.

واقعاً باورم نمی شد که انقدر کوتاه اومده باشه. انگار همه چی رو فراموش کرده باشه و یه جورایی فرصت بده، تا اون حد برخوردش مطلوب بود.

از کجا معلوم کار مادر بزرگ نبوده باشه؟ یادمه روزی که اومده بود گفت نگران نباش؛ شاید منظورش این بود که همه چی زرو درست می کنه؟!!

اگر کار مادر بزرگ باشه من یه عمر م دیون این زن می مونم چون بزرگترین لطف و در حق من حداقل انجام داده بود.

با صدای محراب به خودم اومدم.

-صحبت؟. نمی دونم؟. شما حرفی داری؟.

گیج گفتم:

-چی؟.

محراب سعی کرد لبخندش رو کنترل کنه. جمیله خانم خندید و مادر بزرگ یه ت ای ابرو بالا داد. بی بی زیر گوشم تشر زد:

-آخر هم آبرومون رو بردی؟.

با مکث ادامه داد:

-میخواهی با داماد صحبت کنی حرفاتون رو بزنی یا نه؟.

رو به محراب که داشت با لبخندش آزارم می داد اخم کردم .

دلبر محراب

بلند گفتم:

-معلومه که آره.

سر جا وا یستادم، محراب یه ذره متعجب شد. اما زود از جا بلند و پشت سرم حرکت کرد.

با ورودمون داخل اتاق دست به کمر زدم و چشم ریز کردم.

-به من هل بودن من می خندی؟

سعی کرد خودش رو کنترل کنه .

-نه دلبرم چه خن. ...

یه قدم فاصله بینمون رو پر کردم و کراوتش رو دور دست پیچیدم.

-هی آقاهه، من هنوز همونقدر خشنما، خندم و نبین، اصلاً. مرد رو به روم و خیلی دوست دارم ناخودآگاه که

نگاهش می کنم دیگه زمان و مکان از دستم در میره درست ولی چی کار کنم که فکر و ذکرم شده؟. مگه دل می فهمه

کی باید عاشقی کنه؟ .

نگاه نافذش از رو چشمام کنار نمی رفت و بدون پلک زدن نگاه می کرد.

تک سرفه ای کردم و با نیشخند گفتم:

-اما منم عوضش و در میارم وقتی دوروز بعد تازه بخوام جواب بله یا نه رو بدم جناب آقای محراب خان.

دستم رو از لبه کراواتش شل کردم و نگاهی انداختم.

ادامه دادم:

-بچرخ تا برخیم.

پیشون لب زد:

-دلبر، به خدا یا امشب بله رو می گیرم یا به خدا قسم می دزدمت اصلاً .

دلبر محراب
چشمام درشت شد.

-چی؟

-می دزدمت، به خدا این کار و می کنم شبا با ید با کابوست بخوابم آخه این شد زندگی؟

از خر شیطون بیا پ این، خوشگل من، خانم من، عزیزکم، دلبرم. ...

لبام رو روی هم فشار دادم و تکیه دادم به دیوار.

مگه لبخندم جمع شدنی بود.

با همون چهره غر زدم:

-عه محراب، خب باشه دیگه.

مغرور لبخند یه ور ی زد.

نشستم رو صندلی و رو بهش که حالا تکیه به دیوار داده بود گفتم:

-محراب؟. جمیله خانم جمیله خانمی نیست که روز آخر دیدم.

اخم کرد.

-یعنی چی؟

-محراب جمیله خانم طوری برخورد می کنه انگار هیچی نشده بلکه لبخند هم به روم می زنه، من واقعاً شکه شدم

اصلاً توقع چ نین برخوردی رو نداشتم و ندارم.

لبش رو با زبون تر کرد.

-چند ماه می گذره؟. دقیقاً سه ماه از اون روز ای کذ ای می یگذره و حالا الان اینجا تو این شرایطی که برام انقدر شیرینه

رو به روتم. این یعنی این که انقدر رفتم و اومدم و ازت گفتم تا مادر کم کم مجاب شد، داشت یک طرفه به قاضی می

رفت و فقط شکل کارت رو می گفت عروسمون اول این کارو کرده اما اگر اینطور زود پس منم بی شک تو این گناه شری

ک بودم! گفتم اگر همونقدر دلبر خطا کاره منم هستم، چطور تو می شی و گناه کار، منم بد پسند و خطا کارم. گفتم که همونقدر من و پسرشو دوست داره ای ن رو هم در نظر بگیره اگر همون پسر ع زیز دردونه اشم که دل و نیتش پاگه پس توام بی شک همین بودی و یه سوء تفاهم کوچیک شده. این بین نمی تونم حرف ای مادر بزرگ رو نادیده بگیرم چون

بیشتر رین اثر و قبل از من داشت.

لب زدم:

-یعنی الان جمیله خانم من و قبولم داره؟ من اصلاً دلم نمی خواد بعداً. از این بابت حرفی در بیاد خصوصاً. تو شرایط بد که آدم از عصبانیت هر حرفیرو به زبون میاره!

خندید.

-عزیز ز دلم اولاً. خدا نکنه یه وقت ناراحتی پیش بیاد و اگر هم این اتفاق بیوفته مادر انقدر درکش بالا هست که این چیزو به رو نیاره. مثل همین الان!

تک سرفه ای کرد و ادامه داد:

-از این بحث و کنجکاویت بگذریم بهتره ب ریم اصل مطلب ها! از این به بعد هرچی ناراحتت کرد به زبون م یاری، هر حرفی رو خواستی بگی رک به زبون م یاری و تو خودت نمیریزی! دوم این که هر وقت هراتفاقی افتاد بهم می گی حتی اگر ناراحتم کنه یا خوشحال، بهتر از مخفی کردنه چون بعداً بیشتر ناراحت می شم از کسی دیگه بشنوم، سوم این که از ای ن به بعد گریه و زاری نداریم، هر مشکلی که باشه با هم کنار هم حل می کنیم. خیلی خب؟

دست زیر چونه زد و با مکث گفتم:

-بله صحیح.

دیگه حرفی نزد. یه تایی ابرو بالا دادم و چشم دوختم بهش.

-خب دیگه؟

یکم فکر کرد و جواب داد:

-من چی خاصی به ذهنم نزد بیشتر رین مشکلی که تا الان چوبش رو خور دیم بهت گفتم و به نظرم مهم ترین رکنه .

دلبر محراب
با پافشاری گفتم:

-مهمه مهم تر.

نفسش رو با حرص پس داد.

-همین الان گفتم هر حرفی داری رک بزن دلبر.

غر زدم:

-محراب خب بلاخره دل آرابی شک ی ه دختر محجبه ای بود که با رعایت حجاب کامل شد عروس و جمیل ه
خانم اونطور پسند ید. باید چادر بزارم مگه نه؟ .

تک خنده ای کرد و او مد نزدیک. نشست زی ر پام و با لبخند خیره شد بهم.

-الان مادرم دیدت باعث ناراحتی از این م. ...

نذاشتم ادامه بده.

-محراب منظورم این نیست.

سر تکون داد.

-نه دلبر می فهمم چی می گی، هم ین که گردی صورت قرص ماهت از زیر روس ریت مشخصه کف ایت م ی کنه. اون
طره آت یش که قلب و م یسوزونه بیرون نیاد کف ایت می کنه.

کی تو ذهنت انداخته که این چادر اجباره؟.

از تشبیه طره آت ی ش به موهام بی اراده نیشم باز شد. لب زدم:

-تو چرا انقدر قشنگ حرف می زنی؟.

با ناراحتی گفتم:

-پس مثل من عاشق نیست... .

-این حرف و وزن محراب اصلاً من خ یلی بیشتر تو دوستت دارم ولی تو لفظت تو کلام با من مثل عسله، آخه... آخه من اینطور می بینمت باورم نمی شه همچین مردی رو دارم. تا ج اپی که دیدم مرد ای مغرور و بد اخلاق و جدی مرد اپی که با حرفاشون ج ای این که مثل تو لبخند به لب بنشونن، گریه رو مهمون همسرشون می کنن. من شاید چون اطرافم انقدر آدم ای تند بوده نمی تونم مثل تو قشنگ حرف بزنم اما تو دلم اون عشقی که به تو دارم مثل تو ش اید هم بیشتره. به این روز هم رس دیدیم، این خوشبختی رو هم دیدیم اما یه وقت دلت ازم زده نشه، بلاخره هر عملی عکس العملی داره. از جا بلند شد.

-ای بابا دلبر، باز داره به حرف اپی می ره که نباید. من بعد از این همه وقت بی خیال تنشدم از این به بعدم بخاطر این چیزایی که اصلاً برای من باب نیست نمی شم.

یه نفس عمیق کش ید.

-بریم؟

لبخند از ته دلی زدم و جواب دادم:

-بریم.

بلند شدم و جلوتر ازش حرکت کردم. با شنیدن صد ای در همه سر بالا گرفتن و چشم دوختن به دهنم.

اولین کسی که به زبون او مد جمیله خانم بود.

-خب دخترم؟

یه نگاه به چهره مشتاق مادر بزرگ و یه نگاه به بی بی انداختم .

جمیله خانم ادامه داد:

-جواب مثبت یا من فی؟

محراب که کنارم و ایستاده بود انگار یه ذره استرس گرفته بود .

دلبر محراب

جواب دادم:

- با اجازتون مثبتته.

همون تعداد کم با شور و شوق دستی زدن و اون شب برام قشنگ ت رین شب عمرم بود.

بعد از اظهار خوشحالی و ت عیین مهریه که به خواست خودم بی بی همون چهار سکه رو باب کرد. جمیله خانم با شنیدن تعداد سکه یه مقداری متعجب شد این و م یزارم پای این که به حتم سر مهریه دل آرا همین مشکل به وجود اومده که جمیله خانم انقدر

متعجب شده. کم کم عزم رفتن کردن، محراب به زور نگاه ازم گرفت اما شادی توج ایجای چهره اش بی داد می کرد. جمیله خانم هم پیشونیم رو بوسید و گفت:

- هر آدمی حداقل حق یه فرصت رو داره و انسان ج ایزالخطاست؛ صفحه جدید از زندگی رو برای خودم باز کردم با نیت پاک و امر خیر، انشالله که اینبار با این انتخاب شاهد خوشبختی پسرم در کنارت هستم.

لب زدم:

- مطمئن باشید پش یمونتون نمی کنم.

پلک روی هم فشرد و با محبتی دور از انتظار خداحافظی کرد. آخرین نفر که مادر بزرگ بود اخم به رو داشت و نزدیکم اومد.

- رسم و رسوم داری م دختر.

مضطرب گفتم:

- خب خیلی هم خوب چه اشکالی داره .

ریز خندید.

- مثلاً رسم عقرب، یارسومات دیگه.

با شنیدن این حرف رنگم پرید. عقرب؟ عقرب چیه؟ بی بی تند شد.

-نه تورو خدا نکنید، اون سری اون بچه داشت سکتہ می کرد .

مادربزرگ با شنیدن این حرف اخماش باز و خنده به لب زد. با دست چونه ام رو گرفت و گفت:

-همین که مراحل سخت زندگی رو گذروندی کافیه که بفهمم دختر ترسو و بزدلی هستی یا ش یرزن. انشالله همیشه این چشم ای برق زده، لب ای خندون، گونه سرخ از خجالت شی رین و نم اشک از سر شوق پابرجا باشه. آدمی همین لحظه ها زندگی میکنه.

نم اشکم رو از گوشه چشم گرفتم .

-ممنونم ازتون مادربزرگ.

دست رو شونه ام کشید و لب زد:

-به گمونم امشب اولین شبیه که با آرامش خاطر سر روی بالش می زاری.

لبام رو روی هم فشار دادم. این زن با یه نگاه انگار تو تمام وجود آدم رسوخ می کرد.

رسمآ فهمیده بود که به حالم چی گذشته! انقدر حالت چهره ام نشون از حال بدم بود ؟

-بله .

لبخند یه وری زد.

-خوشم به این کار خیر! خوشم به ای ن که مسببش بودم.

نگاهش رو کشوند سمت بی بی.

-خدانگهدارتون.

خدا حافظی کردی م و وقتی که با چشم بدرقه اشون کردم. چند ثانیه ای همونجا میخ موندم. چقدر دلم می

خواست این لحظه تموم نشه. چقدر مادربزرگ تند و بد اخلاق و سنتی که ازش تو ذهنم یه زن بد و کریح ساخته

بودم با چیزی که می دیدم فرق داشت؟. چقدر این دیدگام معکوس تصورم بود.

نه تنها مادربزرگ بلکه مهلقا خانم همینطور.

اون زن که فرشته بی بال بود به یادم هست که روز ای اول از دستش فراری بودم و یه زن فضول و پر حرف تلقی ش می کردم .

-در رو ببند دیگه.

به خودم اومدم. هر لحظه که امشب یادم می اومد خنده از رو لبم کنار نم ی رفت. در رو بستم و جیغ خفه ای کشیدم.

بی بی متعجب براندازم کرد.

-واه.

منتظر نگاهش کردم. با لب پیچ داده گفت:

-این حرکات چیه؟ این همه ذوق داره؟. والله بد دختری هم نصیبشون نشد، هم کاری هم خوش خلق و پخته هم پا ببند.

سر به چپ و راست تکون دادم.

-ذوق داره بی بی! اون هفت خانی که من طی کردم ذوق کردن الانش رو داره.

همون لحظه زنگ در زده شد.

تو جام تکونی خوردم و با ترس آب دهنم رو قورت دادم.

-کیه؟.

بی بی جواب داد:

-مگه دل آرا بیرون نبود حتما خودشه .

لب به دندون گ زید م.

-بی بی یکم دی ر نیومده؟. من اصلاً حواسم نبود.

در رو که باز کردم با صورت قرمز و خیسش مواجه شدم. در حالی که نم اشکش رو میگرفت پرسید:

-رفتن؟.

بی توجه بهش متعجب پرسیدم:

-دل آرا این چه حالیه؟.

کفشاش روگوشه ای پرت کرد و با غیظ اومد داخل. وسط و ایستاد و یه نگاه به من و یه نگاه به بی بی انداخت .

بی بی با وحشت خیره شد بهش.

-دختر؟. این چه صورتیه؟.

چادرش رو از روی سر برداشت و با بغض و اشک ای بی محابا لب زد:

-هیچی، هیچی نشده .

اومدم حرفی بزنم که رفت داخل اتاق و در کوبید به هم. چند دقیقه که گذشت کم کم صد ای گریه هاشم پیچید. ما که

ماتم زده مونده بودیم چی کار انجام ب دیم بلاخره دل و زدم به دریا.

-بی بی می خوام باهاش حرف بزنم.

بی بی سر بالا داد.

-نه نرو احتمالاً. از خواستگاری تو ناراحته .

چشمام درشت شد.

-چی؟! .

بی بی با تاسف به در اتاق نگاه کرد و گفت:

-ناسلامتی یه مدت هم این دختر تبا هی کرده بود. چشمش به دنبال کسی بود که تورو می خواسته.

نتونستم تحمل کنم .

-دیگه بدتر! من م ی رم ببینم تکلیفش چیه، خوبه که اون پرونده خیلی وقته بسته شده .

واقعاً با گفتن این حرف کفرم در اومد بی بی.

محکم در اتاق رو باز کردم و که کوبیده شد به دیوار. دل آرا برای یک ثانیه صدای گ ریه اش بند اومد.

صداش زدم:

-دل آرا؟.

جوابی نداد.

با حرص توپیدم بهش .

-دل آرا از خواستگاری من ناراحتی؟. یعنی جدی جدی بای د راه زندگیم رو از تو جدا کنم؟.

جوابی نداد و با شدت بیشتری زد زیر گریه. بی اراده بغضم گرفت، اون که تا این همه وقت نه حرف ی زده بود نه چیزی گفته بود اما حالا بعد از این همه وقت با خواستگاری محراب از من ب اید شاهد ناراحتی خواهرم می بودم که بازم عشق همسرم تو دلشه؟.

حالا همه تصورم از دل آرا بازم معکوس شده بود، منی که فکر می کردم دل آرا دست از سر زندگیم برداشته یعنی بازم سایه سن گین این عشق یک طرفه تو رابطمون هست؟.

دندونام رو کشیدم روی هم و با حرص توپیدم:

-خدا لعنتم کنه که هر بار بهت ایمان میارم ک یه جور خودت رو ثابت می کنی!.

اومدم برم، با حرفش میخکوب شدم .

-محراب بر ای تو، محراب همسر تو، محراب و تمام زندگ یش مال تو. من به شما دوتا چی کار دارم؟. من که رفتم کنار من که فهمیدم کارم اشتباه بود دیگه چی کار دارید؟. تا کی باید بابت هم ین حرفا تو سرم بزنی؟.

کلافه گفتم:

-دل آرا پس این چهره و این وضع بر ای چی می تونه باشه؟ .

به فرش روزمین چنگ زد و حرص می خورد. اشک می ریخت و سر تکون می داد .

-حقمه، حقمه با ید چی بگم؟. خودم کردم که لعنت برخودم باد .

دیدن ای ن حالش باعث می شد قلبم از جا کنده بشه. اگر این نبود پس چی داشت آزارش می داد؟. مثل دیوونه ها

سر به چپ و راست تکون می داد و اشک می ریخت.

نشستم روز زمین و با صدای لرزون اسمش روزبون آوردم:

-دل آرا؟. لطفاً. بگوچی شده؟.

چشماش پف کرده بود .

-من پشیمونم خی لی پشیمونم اما اولش هم به من ظلم شد. حق نداشت، پ یرزن حق نداشت جل وی دراون حرفارو

بهم بزنه، حق نداشت نفرینم کنه، حق نداشت خوردم کنه و از ای ن در بیرون بره .

شکه گفتم:

-چی؟.

جیغ کشید:

-من از این به بعدم روز خوش نمی بینم، انقدر که زندگیم از بدوتولد س یاه بوده روی سفیدش برای من کجا

بود؟. با این حال نفرینم کنن روز خوش نباید ببین ی؟. خدا زده ناقصت کرده که یه آدمب از جنس خودت کثیف

نسازی؟.

چندبار نفس عمیق کشید. با بغض رو بهم گفت:

-من ناقصم، من کث یفم من رذلم من پستم اگر اینارو از تو می شنیدم دلم نمی شکست اما... اما پ یرزن با حرفاش

جیگرم و آت یش زد.

-برو ب بیرون.

اومدم حرفی بزدم که مجال نداد.

دلبر محراب

-دلبر برو ب یرون حالم خوش ن یست بزار با خودم خلوت کنم.

صد ای بی بی پیچ ید.

-دختر بیا ب یرون بزار خودش حالش خوب می شه.

بدون رغبت از اتاق بیرون اومدم و دررو بستم. اینم از بی بیه ما! م ی گه بیا ب یرون خودش حالش خوب می شه! انگار آدم نیست، انسان ن یست. خب اون دختر هم احساس داره! نشستم گوشه روزی ن و تکیه دادم به پشتی.

دو ساعتی گذشت، هرچی بی بی چ ای و م یو ه آورد و گفت بخور اما انقدر کلافه بودم که میلیم به خوردن نم ی رفت. ناخنام رو عصبی می جو یدم. دل آرا هرچی می اومد بهتر بشه بدتر از قبل م ی شد، یک دفعه ی ک اتفاقی می افتاد و روحیه اش پژمرده تر می شد.

بی بی تشک و پهن کرد و آخر سر با خاموشی چراغا سراغ رخت رفتم. تو اون ساعت ای آخر شب صدای فین و بالا کشیدن بی نی از جانب دل آرا نشون می داد همچنان در حال گریه اس.

با فکر محراب و حرفای دلچسبش کم کم چشمام گرم خواب شد

* * * * *

-مهرداد توام دیگه شورش و در آوردی ها!

با کرختی چشمام روباز کردم .

قامت دل آرا عصبی تو اتاق قدم برمی داشت و دست آزادش و به سر گرفته بود. گوشه ی دست غ رید:

-می گم نمی خوامت، نمی خوامت آقا نمی خوامت، من اون آدم سالم قبل ن یستم، دیوونه ام روان پ ریشم، دیوانه و روان پریشم کردی برو دیگه بسه دیگه برو مامانت برات زن پیدا کن خوبیه امثال من به تو نم ی خورن .

دستی به چشمام کشیدم و نشست مرو تشک. با اخم به اتاق چشم دوختم و زیر لب زمزمه کردم:

-می گن زمین گرده همینه، مهرداد برای دل آرا تازوند و حالا نوبت دل آراس که بتازونه .

-می گم برو، برو اینجا چرا اوم دی ها؟. فکر کر دی من اونه قبلم تا زنگ بزنی س یم ثانیه خودم رو برسونم بهت که

نامزدم منتظر نمونه؟. به خدا بد می شه براتا برو، م یگم برو.

لب به دندون گ زید م. از جا بلند شدم و قدم برداشتم سمت اتاق. و ایستادم دم در و آروم گفتم:

-دل آرا چه خبره ی ه ذره آروم.

گوشی رو چسبوند به خودش و عصبی گفت:

-تو برو بخواب دلبر، تکلیف منه خودمم باید مشخص کنم .

گوشی رو چسبوند به گوشش.

-مهرداد به خدا سکه یه پولت می کنم نگی نگفتی.

بعد از چند ثانیه پوزخند زد.

-به جهنم، هرکی خریزه م ی خوره پای لرزش می شینه. حالا که انقدر پرووی حیایی خودت خواستی.

گوشی و قطع کرد و غرید:

-پررو، پرروی بی پروا .

با حرص از کنارم رد شد. رفت داخل آشپزخونه و کتری که روشن بود رو برداشت. لب زد:

-چی شده؟. چه خبره؟.

آروم جواب داد:

-چیزی نیست.

آب کتری رو داخل قابلمه خالی کرد، بخار از شدت داغی آب بلند می شد و من متعجب از ای ن که قصدش چیه؟
قابلمه رو برداشت و رفت انته ای سالن.

پرده رو کنار زد و پنجره رو باز کرد. با فهمیدن ای ن که نکنه مهرداد پا بین منتظره و دل آرا می خواد آب داغ ب ریزه روی

سرش دلم هری ریخت. ای داد من این دخترزده به سرش.

تند دویدم سمتش و بازوش رو گرفتم.

-دل آرا مگه دیوونه شدی.

بازوش رو از دستم کشید.

-برو اون طرف تو کار من دخالت نکن دلبر.

غیظم گرفت.

-اِه، بسه دیگه چته تو، خسته شدم انقدر به تو و کارات فکر کردم دیگه کم کم داری جنونی می شی، ای ن رفتارا واقعا در شان کسی مثل تو هست؟ یعنی چی؟ دوستش نداری نمیخوای حرف بزنی جواب نده دیگه این همه عذاب بر ای چیه؟ می خوای پسره رو بسوزونی؟

داد زد:

-آره تو دخالت نکن.

صدای خش دار بی بی پیچید:

-چه خبره؟

تا بی بی به خودش بیاد دل آرا سر انداخت بیرون و آب قابلمه رو خالی کرد و ناچار هلش دادم تا مست قیمره سر

مهرداد نریزه. صدای بلند مهرداد داخل کوچه پیچید:

-چه خبرتونه، سوختم مگه ک ...

انگار متوجه دل آرا شد و باقی حرفش رو قورت داد. دل آرا تند اومد عقب و نفس عمیق کشید.

-آخیش دلم خنک شد .

قدم برداشت سمت آشپزخونه و من د و یدم لب پنجره. پرده رو دور سرم پیچید م مثل شال. سر انداختم ب یرون، با

دیدن نگاه ماتش که م یخ پنجره بود، با ناراحتی بلند گفتم:

-نتونستم کنترلش کنم توام چرا سر به سر می زاری؟

تکیه داد به دیوار و یه پاش رو بالا کش ید. دست پشت گردن زد و با حرص گفت:

-چون واقعاََ می خوامش.

همون لحظه جابر وارد کوچه شد. با دیدن مهرداد پقی زد زیر خنده.

-موش آب کشید ه رو بین.

بلند گفتم:

-جای مسخره ببرش داخل خونت حداقل خشک کنه لباساش رو سرما نخوره .

مهرداد اومد تشکر کنه اجازه ندادم و اخم کردم.

-توام انقدر سر به سر دل آرا نزار، خواستن زوری نیست.

پوزخند زد و نگاهش رو ازم گرفت. صدای آرومش رو شن یدم:

-می دونم که اونم من و می خواد.

جابر رو بهم گفت:

-باشه آبی توام ی ه فکری برام بکن دیگه خواهش می کنم .

یه ت ای ابرو بالا دادم.

-کل اگر طبیب بودی سر خود دوا نمودی، بزار تکل یف خودم مشخص بشه بعد برای توهم بزرگتری می کنیم.
فعلاً که جرقه بدبختی که برام زدی آتیشش دو سال مارو سوزوند و الان داره نتیجه می گیره.

خجل سر به زیر انداخت و دست مهرداد و گرفت. در پنجره رو بستم و اومدم کنار. بی بی تند تند می زد پشت دستش و

ناراحت زی ر لب برای خودش حرف می زد. با دیدنم نالید:

-چی شد؟. پسر رو سوزوند؟.

خیره به دل آرا که بی خیال داشت صبحانه می خورد جواب دادم:

-جابر بردتش خونه اش.

-همون دوتا به درد هم می خورن.

کنج بینیم رفت بالا.

-والله توام کم گوشت تلخ نشدی!.

جوابی نداد.

سرتکون دادم، خدا آخر و عاقبت این دختر و به خیر کنه که اگر همینطور پیش بره نه چیزی از خودش می زاره نه اطراف یانش.

صدای بی بی روش ندیدم:

-دل آرا اون پسر پشیمونه، به خدا دل من هم سوخت براش، یه فرصت چی ازت کم می کنه؟.

دل آرا چای رو سر کشید و با حرص جواب داد:

-من قراره باهش زیر یه سقف زندگی کنم، بعدم به شما بود بی بی الان باید با من دست تو دست می بودم که هنوزم تکل یفش با خودش مشخص نیست.

اخم کردم.

دلبر محراب

-چی؟. مجید کیه؟. نکنه مجید پسر خ... ..

دل آرا نداشت ادامه بدم.

-همون.

با مکث ادامه داد:

-بعد از طلاقم اومد خواستگاری ولی ردش کردم و بقیشم خودت در جریانی.

یه ت ای ابرو بالا دادم.

-پسر بهاون با ادب ی و خوش مشربی!.

کلافه گفت:

-من نگفتم بده گفتم هنوز مستقل ن یست، این بحث رو ب یخیال بشید شمارو به خدا!

شروع صبحم به اندازه کافی مزحک بود .

با صدای زنگ موبا یلم سراسیمه از جا بلند شدم و رفت م اتاق .

مطمئن بودم محرابه. با دیدن اسمش لبخند رو لبم نشست .

س ریع جواب دادم:

-سلام.

-سلام خانم، صحبت بخیر.

لبخندم پررنگ تر شد، با غرور گفتم:

-صبح که همیشه گفت دیگه اما ظهر دلبریت بخیر.

تک خنده مردونه ای کرد.

-بله دیگه اینطور نباشه باید شک کرد.

دلبر محراب
با مکث ادام هداد:

-دیشب خوب خوا بیدی؟.

تکیه دادم به دیوار و گفتم:

-آره ش اید آروم ترین خواب عمرم بود تو این چند سال.

-من انقدر هیجان زده بودم که خوابم نبره.

اخم کردم.

-نخوابی دی؟

-نه.

غر زدم:

-الان کج ای روز تعطیلی؟.

بعد از چند ثانیه گفت:

-دم درتون.

چشمام درشت شد.

-دم در چرا؟.

-آماده شوب یا پای ن می خوام بریم حلقه ببینیم.

لبام رو روی هم فشار دادم.

-وای!.

خندید.

-توا ممثل من رو پات بند نیستی یا من فقط اینطورم؟.



دلبر محراب

با صدایی که نمی شد کنترل کنم بلند گفتم:

-و ای محراب ب ریم، آی خدا لحظه که روی صحبتتم با تو هست انگار خوابم.

-زود آماده شو.

س ربیع موبایل و قطع کردم. اول رفتم سرویس بعد از شستن صورتم و مسواک رفتم داخل اتاق، دیدم سمت کمد. مانتو بلند سرمه ای تا روی زانو و شلوار مشکیم رو پوشیدم.

کیفم رو برداشتم و قبل از رفتن برق لب رو جلوی آینه برداشتم و یکم روی لبم کشیدم.

هوف خدا صورتم خیلی سرد و بی روح بود. شونه بالا انداختم مگه چیه؟ محراب انقدر نگاهش به باطن و سیرت بود که ظاهر و در نظر نگیره که اگر اینطور بود ه یچوقت من و انتخاب نمی کرد.

اومدم از اتاق برم بیرون که دیدم دل آرا شال و کلاه کرده.

اخم کردم.

-کجا؟

لبخند تلخی زد.

-تو کجا؟

لب به دندون گ زیدم.

-محراب اومده دنبالم.

آروم سر تکون داد و گفت:

-من دارم می رم خونه خودم.

دوست نداشتم تنها باشه ولی چیکار کنم که علاقه خودش بود. نمی تونستم اجبارش کنم.

-باشه برو.

جلوتر قدم برداشت بره که انگار قلبم مچاله شد. اون ماز من انتظار داشا، توقع داشت .

درسته اون بد بود ولی من نمی تونم نسبت به ای ن حالش از خدا خواسته باشم. چرا بدترش می کردم؟. اون پیش یمون بود و بلاخره با همه اشتباهایی که کرده فهم یده کارش حماقت بوده. جمیله خانم با اون همه نگاه بدبینانه اش من رو

بخشید! . یعنی باید الان اونقدر نسبت به شرایطم مغرور بشم که نادیده اش بگیرم؟.

اینطور بیشتر تو تنه ایش غرق گذشته میشه و خودش رو ملامت می کنه.

بی اختیار صداش زدم.

-دل آرا؟.

یه نفس عمیق کش ید و برگشت سمتم.

-بله؟.

فاصله دو قدمی رو پر کردم و با لبخند گفتم:

-یکی دو روز قبل از رفتن به محضر ازت می خوام به عنوان خواهرم شاهد عقد باشی اگر دوست داشته باشی.

با شرمندگی نگام کرد.

-داری از روی ترحم می گی نه؟. مگ همی شه آدم دلش نخواد روز عقد خواهرش حضور داشته باشه؟. امیدوارم

خوشبخت بشی.

سرش رو گرفت پا ین و در حالی که با ناخناش بازی می کرد ادام هداد:

-درسته پرو شدم، درسته حماقت کردم، درسته زیونم دراز شد و گستاخی زیاد کردم اما دیگه مثل اون موقع ها اونقدر

بی حیا نیستم که صاف صاف بگردم و برام بی اهم یت باشه. تو روی تو نگاه می کنم، تو روی محراب چی؟. جمیله

خانم چی؟. پیرزن که من و شست و پهن کرد رو بند! . چرا تو جمعی پیام که باعث کراهت همه اس؟.

اوادم حرفی بزمنم که مانع شد .

-دلبر، همون کاری که گفتمی و انجام بده، بهم زنگ بزنی که پیام کادوت رو بدم، بیشتر از این نمی تونم.

دلبر محراب
با ناراحتی خیره شدم بهش.

-اما اونا تورو می بخشن.

کیفش روروی شونه محکم تر کرد.

-کم کم برم دیگه. بی بی خدانگهدار، دلبر از لحظاتی لذت ببر امیدوارم خوشبخت بشی.

پشت کرد و تند رفت بیرون. با نگاه خیره بدون حرف بدرقه اش کردم. خدایا، ازت یه معجزه می خوام این دختر
به خودش بیاد و فرصت بده به زندگیش.

با صدای زنگ گوشی به خودم جنبیدم.

-بی بی من برم.

* * * * *

هیجان زده تو آینه به خودم نگاه کردم. و ای خدا امروز چه روزی بود. جلوی آینه چرخ زدم. صدای بی بی رو شنیدم:

-خوشگلی دختر چقدر به خودت نگاه می کنی؟.

دستمال برداشتم و نم پیشونیم رو گرفتم:

-و ای بی بی استرس دارم. الان می ریم محضر و عقد می کنیم و همه چی دیگه تموم می شه ؟

بی بی تلخ خندید.

-انقدر بهت سخت گذشته که باور نمی کنی ؟ لب به دندون

گ زیدم.

دلبر محراب

-و ای بی بی خیلی خیلی زیاد هیجان زده ام.

خندید.

-ایشالله ه همیشه ترست، گریه ات، خنده ات و اضطراب از اینجا به بعد برای خوشی هات باشه.

با صدای زنگ اف اف نفسم حبس شد.

-جمیله خانم اینا!!

اخم کرد.

-گمون نکنم. جمیله خانم باشه همین الان زنگ زد گفتن تازه دارن راه می افتن .

اف اف و برداشتم. با شنیدن صدای دل آرا لبخند کمرنگی روی لبم نشست. گوشه رو گذاشتم و گفتم:

-دل آراست بی بی.

سر تک ون داد.

-لابد اومده کادوش رو بده زودتر.

با صدای زنگ س ری ع خودم و رسوندم در و بازش کردم. نگاهش که بهم افتاد ابروهایش بالا رفت و لبخند کمرنگی زد.

-سلام، ماشالله حسابی به خودت رسی دی ها! می تونم پیام داخل؟.

س ریع گفتم:

-وا، چرا اینطوری می گی البته که م ی تونی خونه مادرته ها .

نایب روان

نفسش رو تلخ ب یرون داد و بعد از درآوردن کفشاش اومد داخل بعد از سلام به بی بی نشست رو مبل و گفت:

-کی می خواید ب رید؟.

جواب دادم:

-تا چند دق یقه دیگ ه می رسن.

با شنیدن این حرف از جا بلند شد. دست برد داخل کیف ش و جعبه کاد وی بیرون آورد.

اومد نز دیکم وبا بغض لب زد:

-خب پس باید زودتر برم.

با مکث ادامه داد:

-این هم کادوت . یادمه بچه بودم هم یشه تور ویاهام خیال می کردم که روز عروسیت خودم آماده ات کنم خودم لباست رو انتخاب کنم باهم بری م خرید و... نمی دونم چطور اینطوری شد نمی دونم، نمی دونم کی این همه از هم دور شدیم نمی دونم، نمی دونم کی با همه غ ریب شدم نمی دونم ون می خوامم بدونم. بگذریم، امروز روز قشنگیه برات رو زی که هر دختری براش لحظه شماری می کنه. بر ای منم به اندازه ای که خواهرم داره خوشبخت می شه قشنگه. می دونم عاشق جواهر ظ ریف هستی، یه کاد وی ناقابل برات گرفتم که امیدوارم ازم پذیری.

چونه ام لرزید. با چشم ای پر به آغوش کشیدمش و لب زد:

-سخته نمی شه تحمل کرد به حتمم کسی نمی تونه ببخشها ما دل آرا باور کن من وقتی تو این حال پ ریشون می بینمت دلم هری می ریزه.

شونه هاش لرزید.

قطره اشکی از گوشه چشمم روونه شد و ادامه دادم:

-من قول می دم که فراموش می کنم اما توام قول بده دفتر جدیدی بر ای زندگی خودت باز کنی، تو هر کاری که انجا مبدی بازم خواهر منی دل آرا.

اومد عقب و اشکاش رو پس زد.

-می خوای با این حرفا شرمندم کن ی؟. نگران حالم نباش دلبر کم کم بهتر می شم، این تنها یا بیشت رفکر مرو باز می

کنه. من نه افسردگی دارم نه دیوونه شدم فقط عذاب وجدانه که داره ریشه ام رو خشک می کنه .

-من برم.

بعد از من از بی بی خداحافظی کرد و پشت کرد بره که با غصه گفتم:

-نمی شه روز عقدم باشی؟. ما که خانواده بزرگی ندا ریم، هم ین سه نف ریم می شه تنها نباشم .

بی بی که مشتاق بود سر تکون داد و منتظر نگاهش کرد.

دل آرا دستگیره در و پا ین داد و لب زد:

-من که خواهر و بی بیم رو میشناسم می دونم دوست دارن که بیام اما روز به این شیرینی برات با وجود من می شه بادوم تلخ، می دونم چه برخوردی از جانب جمیله خانم و مادر بزرگ زو ب اید شاهد باشم. ممنون که با همه ا ینا بازم خواستگار حضورم هستی.

کفشاش رو پا زد. سر جا و ایستاد و بی توجه به ما که حالا انگار خاک مرده رومون پاشیدن لبخند پهنی زد.

-برم که دیگه خیلی فیلم هندی به تصویر کشیده شد .

دس تتکون داد:

-خدانگهدار.

بعد از رفتنش خیره به جای خالیش آروم قدم برداشتم و در رو بستم. بی بی آروم اشک می ریخت و با دستمال نم چشمش رو می گرفت.

صداش رو شنیدم:

-چطور می خوام به خاک برم، با زندگی ی دخترام چه کردم؟. خدایا هردوتا سامون بگ یرن، از عمر من بگ یر بده به ا ین بچه ها.

باگ ریه بلند گفتم:

-بی بی ای بابا ناسلامتی امروز روزه عقدمه ا ین چه روحیه ای هست.

-خب خب، توگ ریه نکن صورتت از شکل می اوفته شگون نداره از اولش بزای عروس با غصه شروع بشه. برو کیف و مدارکت رو بردار الاناس برسین .

گفتن این حرف همانا و صدای زنگ اف اف همانا.

لب زدم:

-گمونم خودشونن.

س ریع رفتم و وس ایلم رو برداشتم. روس ری سفیدم رو روی سرم مرتب کردم و لبخندی به روی خودم زدم .

دلبر امروز برای هم یشه به مراد دلت می رسی اون هم رسما و شرعاً .

با ذوق از اتاق به سالن قدم برداشتم. بی بی جلوی در منتظر بود. کلید رو انداختم داخل کیف بعد و زدم بیرون. با بی بی سلانه سلانه پله هارو رفتم پا ین.

درو باز کردم چشم تو چشم مردی شدم که بازم باکت و شلوار مرتب و نشسته به تنش دلبری می کرد.

دلم براش قنچ رفت. و ای خدا ایا دیگه چیزی نمونده دلبر تحمل کن، چ یزی نمونده به این که با تمام وجود بتونی مردت و بغل بگ یری و تو آغوشش زندگی کنی.

محراب هم نگاه برق زده اش از روی صورتم کنار نمی رفت و با لبخند ملیحش دلم رو بیشتر می لرزوند.

-بچه ها اگر واریسی همد یگه تموم شد دیگه راه بیوفتید.

محراب صداس رو صاف کرد و دست دراز کرد و گفت:

-بفرما ید.

جمیله خانم اومد پ یاده شه از صندلی شاگرد، قبل از این که مادر بزرگ حرفی بزنه پیش قدم شدم.

دلبر محراب

-نه نه عقب راحت ترم جمیله خانم پیاده نشید.

جمیله خانم با دیدنم لبخند زد.

-ماشالله، قرص ماه، سلام دخترم.

جواب دادم:

-سلام خ...
fsmr

مادر یزرگ تند گفت:

-زود بریم عاقد معطل شدا.

س ریع رفتم و نشستم کنارش بعد از من هم بی بی. بلاخره بعد از نشستن محراب راه افتادیم و بماند که از آینه چقدر نگاهامون تو هم گره می خورد. من جل وی مادریزرگ حداقل روم نمی شد اما محراب انگار دیگه تحمل نداشت و تق ریباً به همه فهموند انقدر که نگاه کرد.

با رسیدنمون به محضر محراب گفت اول همه بریم بالا و بعدا خودش م یاد. مادریزرگ جلوتر من و راهی کرد و پله ه ای محضر و رفتیم بالا. عاقد با دیدنمون سلامی کرد و گفت که خیلی وقته منتظره.

مادریزرگ عاقد رو به حرف گرفت تا محراب بیاد و در کمال تعجب زمان همچنان می گذشت و انگار نه انگار.

کم کم داشتم نگران می شدم.

همون لحظه مادریزرگ برگست سمتون و با کلافگی سراغ محراب و گرف تاما ما هم خبری نداشتیم. با اقتدار جلوتر از ما اومد بره که پسر بچه ای نزدیک ش اومد. گرم صحبت با مادریزرگ شد. یه ت ای ابرو رفت بالا؛ این بچه چه ربطی به مادریزرگ داشت؟. با فکر این که نکنه اتفاقی افتاده باشه نفسم گرفت.

مادریزرگ با ناراحتی س ریع اومد نزدیک و لب زد:

-تصادف شده، شما عاقد رو سرگرم کنید.

بی اراد داد زدم:

جمیله خانم با این حرف دست و پاش لرزید و من هم کم کم داشتم بی حال می شدم.

تو همون ثانیه ها مردی اومد داخل محضر با کمی دقت خودش رو بهمون رسوند .

-جمیله خانم کیه؟-

جمیله خانم با چشما ی پر اومد از کنارش رد بشه بره پا این که صدا زدم.

-جمیله خانم صبر کنید.

با مکث ادامه دادم:

-ایشونن.

اون مرد اما با آرامش لبخند زد و گفت:

-مبارکه ایشالله به پ ای هم پی ر بشید ببخشیدا مقصر من بودم یه چند ثانیه صبر کنید آقا دوما ماشین رو پارک کنن

میان، اون آقا پسری که دی دین فرزند من بود .

گیج گفتم:

-آقا چی می گین؟ بچتون گفته تصادف شده شما می گی الان م یاد، قلبمون اومد کف دستمون درست حرف بزید.

دست رو سینه گذاشت و با شرمندگی شروع کرد به حرف زدن.

-نه به خدا آبی اون بچه ام یه مقدار هل شد بد توضیح داد، من اومدم رد بشم با موتور زدم به آینه بغل ماشین

دوما وقتی گفت دیر شده باید بره محضر تا شماره رو بگیرم برای پیگ یری تعمیر، پسر رو فرستادم به خدا شرمندم

فکر می کنم سوء تفاهمی شده. انشالله تو ای ن روز عزیز برای ه یچکس چنین اتفاقی نیوفته اونم به تصاف تلخ مادر

جان.

مادربزرگ که ظاهرا از عصبانیت مثل بمب باروت شده بود غرزد:

-خدا بخیر کنه وصلت این دوتا جوون و که هر وقت یه معضلی درست می شه .

صد ای عاقد پیچید.

-چی شد بلاخره خانما، دوماد میاد یا نه؟. دیر شد!!.

نفس عمیقی کش یدم و مضطرب گفتم:

-نه نه الان م یاد.

با شنیدن صد ای قدماش و دیدن قامتش دلم آرام گرفت. وقتی اومد داخل همه باهم یه نفس عمیق کش یدیم. بعد از اومدنش من اما منتظر کسی بودم که یه عمر مد یونشم، اون تو این روز عزی ز من و تنها نمی ذاره، مطمئنم حتما میاد! مادر بزرگ که دی گه طاقت این همه تشنج رو نداشت قدم برداش ت جلو و دست من و محراب رو گرفت.

-بچه ها تو این چند دقیقه بزارید این عقد انجام بشه و تمام بشه بره.

محراب خندید.

-مادر بزرگ می بینم که هیچی نشده شما از پا در اومدی.

مادر بزرگ اخم کرد.

-نیش و ببند، من خوبی شما رو می خوام .

آروم گفتم:

-مادر بزرگ می شه صبر کنید من منتظر یه نفر دیگه هم هستم.

مادر بزرگ متعجب نگام کرد.

-دیگه کی؟.

و ای خدا چرا دیر کرده بود؟. یعنی من و می خواست تنها بزاره؟. اون که این همه تو غصه هام ش ریک بود نمی خواست شریک بهت رین لحظه هام باشه.

دلبر محراب
- دختر دیر شده!

با بغض گفتم:

- لطفاً، حضورش دلگرم می کنه!

با شنیدن صدای آشنایی با ذوق برگشتم.

- دخترم.

مهلقا خانم بلاخره اومد. رفتم نزدیکش و محکم بغلش کردم.

- مهلقا خانم کجا موندی پس؟

- ببخشید دخترم دیر شدیه مقدار.

حالا دیگه همه کس ای که می خواستم تو این روز کنارم باشن حضور داشتن. خدا یا شکر خدا یا شکر.

بعد از احوالپرسی و بدرقه کردن ما سمت م یز عاقد اول چندتا برگه بود که امضاء کردیم و تمومی نداشت. انقدر ذوق داشتم که فقط خدا می دونست. دلم داشت قنج می رفت برای لحظه ای که من بلهرو بگم و این غم و غصه دیگه به تمومی برسه. این که کنار عزیزترین فرد زندگی ت باشی و آرزوت فقط یک چیز، اونم خواستنش باشه چی بهتر از این. این لحظه بی شک برام مثل یه رویا بود یه روی ای شی رین درست مثل همون شب خواستگاری! مادر بزرگ رو به هردومون گفت دعای خطبه عقد رو بخونیم که باعث خیر و برکت هست و من تا حدودی از پشش براومدم. تا به خودم ب یام نشسته بودم رو صندلی عاقد داشت خطبه رو می خوند.

بار اول بی بی گفت عروس داره گل می چینه و من عجل بودم تا بله رو بگم. می ترسیدم، می ترسیدم که بازم اتفاقی بیوفته.

می ترسیدم بازم یه فاجعه ای رخ بده و این عقد بهم بخوره! حق داشتم، بی شک هر دختری از این حجم اتفاقات و سکانس ای فیلم زندگی سر بخش ه ای شی رینش از علاقه زیاد فوبیا می گیره منم فوبی ای عشقی و داشتم که هر لحظه ترساز دست دادنش نفسم رو بند می آورد.

برای بار دوم خطبه رو خوندن.

دلبر محراب
اینبار مادر بزرگ گفت:

-عروس زیر لفظی می خواد .

جمیله خانم با یه دستبند طلا نزد یک اومد و دور دستم بست. تشکری کردم ک برای بار سوم عاقد تکرار کرد:

-دوشیزه م حترمه مکرمه سرکار خانم دلبر داراب ی آیا بنده وکیلیم

شما را

چشمام و بستم و تا آخر خوندن خطبه بی اراده قطرهاشک ی از گوشه چشمم چ کید.

عاقد و همه حضار منتظر به من چشم دوخته بودن، لب زدم:

-با اجازه بزرگترا بله.

مادر بزرگ کل کشید و همه دست زدن.

بعد از خوندن خطبه و بله محراب همه بر ای بار دوم دست زدن و کل کشیدن. جمیله خانم و بی بی پارچه بالا سر و کنار زدن و مهلقا خانم که قند می ساید قندارو روی میز گذاشت.

همه به ترتیب کادو هاشون رو دادن اما ارزشمند ترین چیز برای من همین بود که الان تو این لحظه ش یرین همه کنار من بودن .

چشم دوختم به محراب که میخکوبم بود .

دستاش رو دور صورتم قاب گرفت و خم شد پیشونیم رو بوسید.

-دیگه ش دی مال خودم.

نیم ستی که روی م یز بود رو گردن بندش رو برداشت و دور گردنم بست.

صد ای جمیله خانم پیچید:

-برازنده دخترم.

مهلقا خانم هم با محبت و عشق تمام دستبند سنگ زیبای رو کادو داد که برای خودش بود و همونقدر که برایش ارزشمند بود برای منم همونقدر ارزش داشت. بی بی هم سکه و ساعت کادو داد. خلاصه اون شب به خواسته جمیله خانم رفتیم خونشون که مهمونی کوچیکی با آشناها ترتیب داده بود.

وقتی وارد شدم یه مقدار برام نا آشنا بود امل دوستش داشتم. مردا یک طرف و زن ها یک طرف.

این بی بی ن مهلقا خانم پیشم نشست بود و با حرفاش دلگرم می کرد.

-دیدى بالاخره همه چیز درست شد؟.

دستش رو تو دستم گرفتم و گفتم:

-شاید با وجود شما! .

اخم کرد.

-نه دخترم من کاری نکردم اون کاری که انجام دادم هر انسانی انجام می ده. بالاخره هنوز انسانیت نمرده .

لبخند کمرنگی زد:

-مادر دوم من.

پیشونیم رو بوسید و گفت:

-هرچی ام که باشم مادر خودت رو فراموش نکن .

همچنان گرم صحبت بودیم و مهمونا هم م یوه و هم ش ی رینی و هم شامشون رو صرف کردن. کم کم با رفتنشون هنوز خونه خالی نشده بود که محراب از دور اشاره زد که بیام.

با مهلقا خانم رفتی م نزدیکش و دم در کلافه گفتم:

-دلبر باید ج ای بی بی ریم؟.

اخم کردم.

دلبر محراب

-کجا؟. هنوز مهمونا که نرفتن زشته!.

یه نگاه به مهلقا خانم، جمیله خانم و مادر بزرگ انداخت و اونا هم به تابعیت ش گفتن:

-حتماً کاری داره دیگه برو دخترم.

سر چرخوندم بی بی رو پیداکنم که دیدم با چشم پر پشت سرمه.

-دخترم؟.

ابرو و بالا دادم.

-بی بی چرا گریه می کنی حالا؟.

بغلم کرد و پیشونی م رو بوسید.

-خوشبخت باشی دخترم می دونم برات کم گذاشتم، امیدوارم روزی ببخشیم و باور کنی که دوستت داشتم و دارم.

انشالله خنده این لحظه ها هرگز از رو لب ت نره.

اشک ای بی بی رو پاک کردم.

-هنوز که نرفتم.

بی بی لبخند زد:

-دیگه بلاخره که ب اید بری.

بدرقه ام کردسمت در.

-برو دخترم برو همسرت و منتظر نزار.

لب برچیدم.

-خب آخه مهمونا نرفتن که الان چی م یکن پیش خودشون .

محراب صدام زد:

ای بابا، حالا همه اصرار داشتن برم. ناچار باشه ای گفتم و با خداحافظی سر سری از همه پشت سر محراب حرکت کردم.

وقتی نشستیم داخل ماشین، لبخند پهنی زد و نفس عمی قی کشید.

ابر و بالا دادم:

-خیره انشالله، اونجا اخم اینجا لبخند؟-

پاکتی رو داد دستم و ماشین رو روشن کرد. مس یری که می رفت نمی دونستم دقیق به مقصد کجاست چون هنوز دور نشده بودیم.

-دیگه تموم شد .

لبخند زدم.

-باورم نمی شه .

اشاره زد.

-بازش کن دیگه.

نیم نگاهی بهش انداختم و کنجکاو پاکت رو باز کردم. کاغذ رو در اوردم گیج شروع کردم به خوندن تا متوجه شدم سنده یه ملکه .

بیشتر که دقت کردم متوجه شدم به نام منه و واقعاً باعث

خوشحالیم شد. اما کجا؟. کدوم ملک؟.

-محراب به نامه منه؟-

از اونجایی که انگار گرمش شده بود دکمه اول یقه اش رو باز کرد و دستی رو پ یشونیش کشید. پنجره رو داد پ این و دستش رو تکیه داد لب پنجره.

-بله به نام خوده خودت اون هم خونه مورد علاقت.

فقط یه خونه بود که با اتفاق بدی که آخرین بار برام افتاد دوست داشتم اونجا ساکن باشم نه جای دیگه. با تعلق

زدم.

-کوچه م.. ..

زودتر از من گفت:

-کوچه مومن .

دستم و روی دهنم گذاشتم و جیغ خفه ای کشیدم.

-جدی؟

دستش رو بلند کرد سمتم و گونه ام رو نوازش کرد.

-از این به بعد همه چیز همونطوره که تو میخوای همه چی مال خودت بر ای خودت تا؟

از سر شوق مغزم قفل کرده بود و با مکث گفتم:

-تا؟

-خم به ابروت نیاد.

حالم غیر قابل وصف بود. واقعاً چه چیزی بالاتر از این که یکی تمام و کمال تو رو بخاطر خودت بخواد و حواسش بهت

باشه و فقط بخواد خوشحالت کنه؟

لب زدم:

-محراب واقعا خداروشکر می کنم که دارمت، این رفتارت، این اخلاقت این طرزبرخورد و احترامت هر دقیقه بهم ثابت

می کنه که من بهت رین انتخاب و داشتم و دارم.

بادی به غب غب انداخت.

-من که اصلا کاری نکردم ولی چقدر دوست داشتم امشب سر به سرت نذارم.

یه ت ای ابرو دادم بالا.

-یعنی؟.

خندید.

-یعنی اون وقتایی که من و مجازات می کردی، وقتش و حسابشوازت پس بگیرم.

سعی کردم جلوی خنده ام رو بگ یرم. لبام رو روی هم فشار دادمو چیزی نگفتم .

-الان کجا می ریم؟.

-می فهمی.

تا رسیدن به مقصد طولی نکش ید و دق یقا خونه ای که دوستش داشتم همون خونه حیاط دار با یه حوض همین خونه ساده که عشق و تجربه کردم .

-اینجا؟. چ یزی چیده شده مگه؟.

پیاده شد و در رو برام باز کرد. کنار هم وارد کوچه باریک شدیم و کلید رو از داخل جیبش درآورد و داد دستم.

با تعجب بدون حرف در رو باز کردم. حیاط تمیز و مرتب و حوضی که ماهیا با جنبش تند می رقصیدن و پشت هم حرکت می کردن، برگه گوشه ای از حیاط طی ک شیده شده بود و همه چیز سر جای خودش.

رفتم داخل زمزمه کردم.

-چقدر مرتب، مثل روزای اول!.

صد ای محراب رو شنیدم:

-برو بالا و در اخر به اتاق هم سر بزن.

هیجان زده خودم رو رسوندم به پله ها و تند تند کفشام رو گوشه پله ها گذاشتم .

داخل خونه همه چ یز چیده شده بود اعم از مبل و یخچال نو و همه و همه چیز کامل.

به دلم نشست، ای ن با فکر بودن و اشت یاق عملش باعث افتخارم بود.

من بهترین مرد دنیا رو داشتم.

اتاقم! .

اتاقمون! .

بی اراده تک تک روزا یکه کنارش از خواب بیدار می شدم تصویرش جلوی چشمم رنگ گرفت. از سر شوق اشک می ریختم.

در رو باز کردم و با دیدن اتاقی که یه ذره با قبلش تفاوت داشت لبخن دی زدم. این بار چیده شده بود، با شمع و گل! همون چیزی که تو روی ای خیلیا حتی من بود و تنها پوزخند می زدم.

شب اول به زیب ای امشب نبود اما اون شب عشقی از مردم تو دلم نشست که هر دو مون بخاطرش جنگیدیم و حالا شاهد پاداش تلاشمون بودیم.

چشمم افتاد به پیراهن ساتن قرمز که روی میز تا شده بود .

کنج لبم کش اومد.

قرمز دوست داشت، می گفت بهم میاد!.

پس همه دست به دست کرده بودن بر ای رفتنم و می دونستن که می خوام برم؟ .

دلشون برای محراب عجولم سوخته؟ .

با مکث لباسام رو با اون پیراهن سبک که روی شونه هاش دوتا بند نازک می خورد تن زدم. دست بردم سمت موهام تا

با گیره جمع کنم که دو تق به در خورد .

-بفرما .

در و باز کرد با تح سین نگاهن انداخت و اومد نز دیک.

موها م رو رها کردم و گیره رو گذاشتم روی م یز. پشت سرم و ایستاد و دستش رو دور کمرم حلقه کرد.

از تو آینه نگاهش کردم و گفتم:

-بقیه می دونستن؟-

چونه اش رو به سرم تکیه داد و چشم بسته جواب داد:

-آره-

آروم زمزمه کردم:

-خیلی عجولی-

سرش رو آورد پای ن و گفت:

-حق ندارم؟-

بازم با تخیسی گفتم:

-نداری-

خندید و خواست قلقلک بده که اجازه ندادم.

-محراب خواهش می کنم لطفاً .-

پیچ دستش رو دور کمرم بیشتر رکرد. سرم رو کج کردم و لوپش رو بوسیدم.

آروم گفتم:

-می خوام اذیتت کنم نمی تونم من که مثل تو بی رحم نیستم-

از تو آینه ادامه داد:



قلم: ناصر عجمی
niceroman.ir

محراب

نایب روان

-می خوام اذیت ک نی، می خوام تظاهر کنی به کج خلقی، گاهی لجبازی می کنی اما می دونم بدتر از من بی تابی-

دست آزادش رو روی گونه ام کشید.

-حتی با این لپ گل یه خجالت دلبرتر از هروقتی برام.

یه نفس عمیق کش یدم و چند ثانیه تو همون خلسه ش یرین با سکوت و نگاه گرهمون تو آینه حرفامون رو می زدیم.

اودمم گیره رو بردارم که اخم کرد. گ پره رو گذاشت روی میز و پیچ موها مرو باز کرد. سر خم کردو نفس عم یقی کشید. با صدای خش دار خوند:

-مدامم مست میدارد نسیم جعد گیس وی ت خرابم م یکنند

هر دم فریب چشم جاد ویت...

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی برافشان تا فرو

ریزد هزاران جان زهر م وی ت

من و باد صبا مسک ین دو سرگردان ب یحاصل من از افسون چشمت

مست و او از ب وی گ یس ویت...

دستم رو روی دستش که پیچ کمرم بود گذاشتم. نم اشک گوشه چشمم رو گرفتم.

-دوستت دارم.

با لحنی که تو کلامش عشق بی داد می کرد لب زد:

-بیشتر از کلام دوست داشتن دوستت دارم.

اون لحظه زندگی رو فهمیدم.

دلبر محراب
تو اون لحظه عشق رو فهمیدم.

تو اون ثانیه فهمیدم بعد از این لحظه اگر مرگ هم من و به آغوش بکشه دیگه آرزوی ندارم. دل بستم، عاشق شدم،
عاشق مردی که عقیده اش مقابلم بود ک حالا حاضر بودم که همه جور باهاش یکی و هم پیمان بشم .

پسری که به تمسخر اول بسیجی خطابش کردم و حالا برام قداست محض داشت . از زندگی درس بزرگی گرفتم.

با محراب فهمیدم می شه به روی هر تلخی با آرامش لبخند زد و آروم دست و پنجه نرم کرد .

زمانی که فکر می کردم خورشید زندگیم غروب کرده و تو تا ر یکی مطلقه، با اومدن محراب طلوعی داشت که غروبش رو

صد هزار بار بازم بخاطرش به جون می خرم .

مسیر من مسیری بود اما شی رینی مقدس آخرش با هیچ چیزی قابل قیاس نبوده و نیست.

"به پایان آمد ای ن قصه حک ایت همچنان باقیست" نویسنده:

فاطمه رنجب ر شروع: 23/11/1398 پایان: 27/8 /1399

صفحه رسمی نویسنده در اینستاگرام: @fatemeranjbar.nevisande